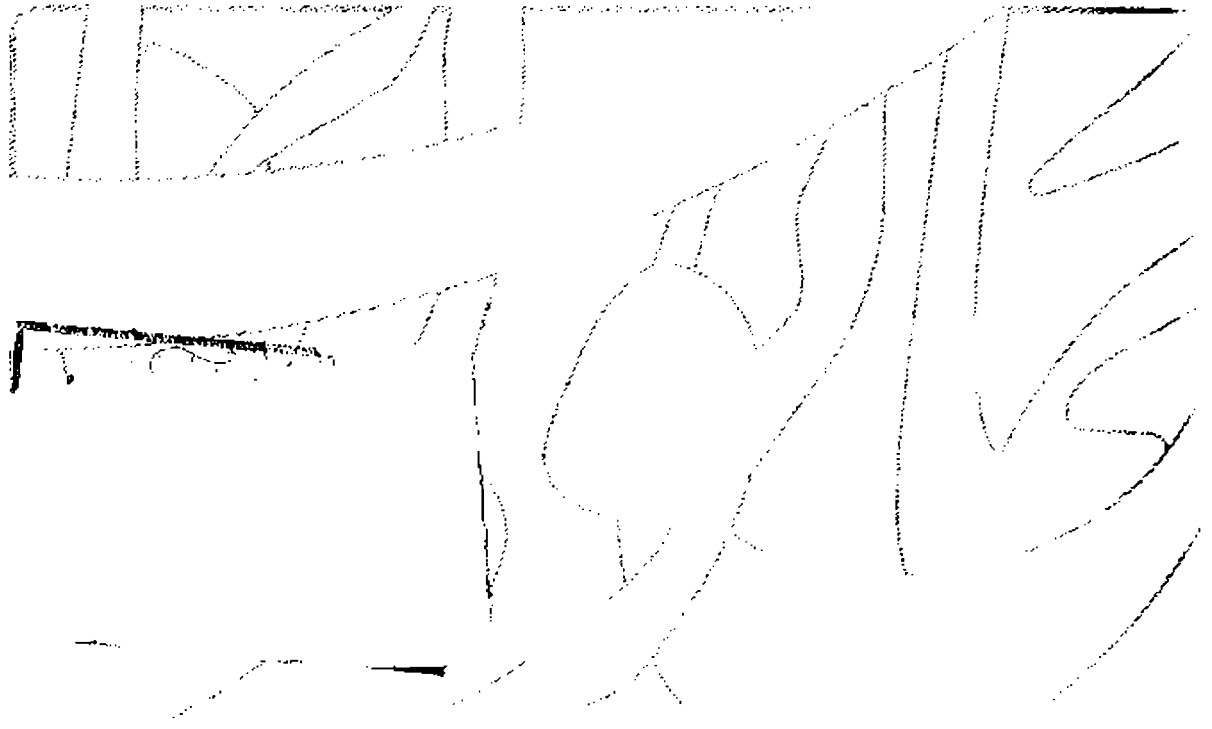


برام بیضائے

دیوان نمائش / ۱



دیوان بخش ۱

فهرست

پیشگفتار / ۱	چهار تا هشت
اژدها ک [۱۳۳۸]	۱
آرش [۱۳۳۷ و ۱۳۴۲]	۱۷
کارنامه‌ی بُندارِ بیدخس [۱۳۴۰ و ۱۳۷۴]	۵۱
عروسکها [۱۳۴۱]	۷۳
غروب در دیاری غریب [۱۳۴۱]	۱۰۷
قصه‌ی ماه پنهان [۱۳۴۲]	۱۴۷
پهلوان اکبر می‌میرد [۱۳۴۲]	۱۸۱
هشتمین سفر سندباد [۱۳۴۳]	۲۵۷
دنیای مطبوعاتی آقای اسراری [۱۳۴۴]	۳۷۱
سلطان مار [۱۳۴۴]	۵۳۹

پیشگفتار / ۱

□ همه‌ی نمایشنامه‌های آمده در این دیوان را نویسنده بازننگری کرده است. در این بازننگری، طبعاً ساختمان اصلی نوشته‌ها و کلیت آنها دست‌نخورده است؛ و شاید برعکس، نویسنده کوشیده است آنها را - با دور کردن از هرگونه گنگی و ابهام - به گوهر اصلی‌شان نزدیک‌تر کند. یعنی آنچه را که به هر دلیل در زمان خودشان ناتوان از بهتر گفتنشان بوده، چه خامی و ندانم‌کاری، یا جوّ زمانه و بندهای روزگار، اکنون روشنی و صراحت ببخشد.

هیچ متن نمایشی متن نهایی نیست؛ و هر نمایشنامه تا به چاپ برسد بارها و بارها بازننگری می‌شود. در همه‌جا این بازننگری نتیجه‌ی تجربه‌های عملی، یعنی تمرین‌ها و اجراهاست. ولی در کشور ما که بیشتر این متن‌ها نه تمرین دیده‌اند و نه اجرا؛ یا اگر دیده‌اند بسیار دیر دیده‌اند - و در مواردی هم کاش اصلاً نمی‌دیدند - چگونه نویسنده باید به متن نهایی می‌رسید؛ وقتی که نه بازتاب اهل نمایش را داشت و نه بازتاب تماشاگران را؛ از واکنش خوانندگان متن چاپی آنها؟ از رجوع به آزمون‌های اجرایی دیگر خودش یا تماشای آثار دیگران؟ از آنچه که اندک‌اندک گذشت زمان ارزش یا بیهودگی‌اش را روشن کرده است؟ و یا - از همه‌ی اینها؟

بزرگترین نگرانی در این بازننگری‌ها، موقعیت نویسنده است در برابر خوانندگان متنی که قبلاً منتشر شده. متنی که بی‌اعتنا به تنگناهای هنگام انتشار، یا دریافت‌ها و نگرش‌های پخته‌تر او [که تصادفاً بخشی از آنها از بازتاب همین خوانندگان به دست آمده] مستقلاً در ارتباط با خواندگانش -

به هر شکل که هست - جافتاده؛ گاه به چندین چاپ رسیده؛ و به همان صورت پذیرفته و شناخته و بررسی شده. و این بازنگری‌ها شاید گاهی در گوشه‌ای یا فرازی، متفاوت با عادت یا انتظار خواننده‌ی دوستدار است! هرچند خود آن چاپها گهگاه دارای سطرهای ساقط و غلطهای آشکار یا نامعلوم چاپی بوده است؛ و دارای توضیحات صحنه‌ای ناچیز؛ که بنا بر سنت رایج روزگار نگارشش، به‌عنوان امری غیرمتنی و غیر ادبی [و شاید چون دعوتی برای تماشای اجرای احتمالی] از آنها پرهیز می‌شد؛ و تصورش معمولاً به هوش خواننده واگذار می‌شد. این بار ولی نویسنده - نوامید از اجراهای نبوغ‌آمیز - کمتر واگذار کرده؛ و بیشتر کوشیده با توضیحات صحنه‌ای تصویری‌تری، خواننده را به خواسته‌های اجرایی خود نزدیکتر کند؛ یا دست کم سایه‌ای از شیوه‌ی اجرای فرضی خود را از ذهن خواننده بگذراند. وقتی نویسنده ازدهاک [۱۳۳۸] و آرش [۱۳۳۷ و ۱۳۴۲] را می‌نوشت مطلقاً نیت پارسی‌نویسی نداشت، و در فضای اجرایی نمایش دوره‌ی خودش هم نبود؛ و بعدها هم فضای اجرایی نمایش آن سالها این متن‌ها را نخواست، تا این نوشته‌ها - که اصلاً برای برخوانی - است به صدا درآید و به گوش شنیده شود. و تنها چهارده سال پیش بود که نخستین بار هنگام دیدن تمرینی از آرش، نویسنده دریافت که تا چه حد این نوشته به بازیگران امکان غلط خوانده شدن داده است؛ و یا اصولاً آنها خود در حد کمال صاحب چنین استعدادی هستند. ضمن این که دریافت این نوشته، واقعاً بیهوده - و بی‌آن که نیازی باشد - به چند واژه‌ی غیر پارسی و امدار است. بازنگری برای همین بود. حالا که نمی‌شد به نبوغ ادبی اهل نمایش امیدوار بود، نویسنده کوشید هر جا که شدنی بود بشود متن را غلط خواند [و این غیر از برداشت است] چنان کند که به کمترین بدخوانی برسد. همچنین کوشید تجربه‌ی زبانی نوشته را، با جایگزین کردن معادل‌های پارسی به جای آن چند واژه‌ی [حتی زیبایی] غیر فارسی، کامل کند. این بازنگری دامن ازدهاک را هم گرفت؛ و در همین کار بود که نویسنده به یاد آورد متن سومی از خانواده‌ی همین تجربه را، که سالها پیش در پی آرش و ازدهاک نوشته بود، و با پرداختن به پژوهشهای نمایش در ایران، آن

را نیمه کاره رها کرده بود. متنی بسیار تلخ [۱۳۴۰] که نامی نداشت؛ و نویسنده با فاصله‌ی سی و چند سال آن را - با همان شکل و ساختمان و اندیشه - با نام کارنامه‌ی بُندارِ بیدخش به پایان برد که در پی دو نوشته‌ی قبلی و با آنها آمده است.

نخستین نوشته‌ی پس از پیوستن نویسنده به جریان نمایش ایرانی آن روزها یعنی مترسکها در شب [۱۳۴۱] را نویسنده از این دیوان حذف کرد. این نوشته را که شاید تمرینی بود در هماهنگ کردن خود با خواست فضای نمایش جدید [چیزی «ساده» و «در حدود امکانات» و «قابل اجرا» و متضمن «واقعیت‌گرایی روزنامه‌ای»؛ و به هر حال به دور از تخیل و جستجو] نویسنده از تصور نمایشی خود دور می‌دید؛ و تمرین و اجرای تلویزیونی آن خوشبختانه چنان بود که نویسنده بعدها هرگز دیگر این شیوه را پی نگرفت و به آن برنگشت.

بازنگری سه نمایشنامه‌ی عروسکی، نتیجه‌ی مشاهده‌ی از نزدیک تمرین‌ها و برخی اجراهای این متن‌ها - نه واقعاً با عروسک‌ها - که با بازیگران زنده و برای صحنه است. عروسکها [۱۳۴۱] و غروب در دیاری غریب [۱۳۴۱] و قصه‌ی ماه پنهان [۱۳۴۲] که با مواد و مصالح نمایش سنتی خیمه شب‌بازی ولی با مضامین و زبانی ضد آنها - و معنأ غیر عامیانه و با اندیشه‌ای معاصر - نوشته شده بود، گاه در پیچیدگی و تلخی و تیرگی تا جایی می‌رفت که شاید نمایش عروسکی طاقت آن را نداشت. در بازنگری‌اش نویسنده کوشیده آنها را تا جایی که می‌شود از سیاهی بیرون بیاورد و در آنها رنگ بیشتری بیامیزد و آنها را برای تماشاگر احتمالی اجرای زنده یا عروسکی‌اش سبک‌تر، روشن‌تر و دوست‌داشتنی‌تر کند.

پهلوان اکبر می‌میرد [۱۳۴۲] بارها تمرین و اجرای صحنه‌ای داشته؛ ولی گذشته از یکی دو استثنا، همیشه زیاده از حد سنگین و عمیق و فلسفی؛ و معنأ مسئول و متعهد، و عملاً بی‌خلاقیت و کم‌تحرک. در بازنگری‌اش نویسنده کوشیده تا جایی که متن اجازه می‌دهد امکان این سوء تعبیر را کاهش دهد؛ و از جمله در این راه محافظه‌کاری ادبی آن روزهای خود را - که صحنه‌ی اصلی

گزیده‌ها را نیم‌بند گذاشته بود - کنار نهاده و در حقیقت به گوهر اصلی نوشته نزدیکتر شده.

بعد از پهلوان اکبر می‌میرد، نمایشنامه‌ای هست که در این دیوان نیامده. نمایشنامه‌ای دوبرده‌ای با مضمونی واقعی و معاصر، که موقتاً روز می‌گذرد و رگبار ناهیده می‌شد [۱۳۴۲]؛ و نویسنده همیشه به عنوان نوشته‌ای شخصی از انتشارش خودداری می‌کرد؛ ولی حالا که قصد انتشارش در این دیوان بود، پیدا نشد.

هشتمین سفر سندباد [۱۳۴۳] هرگز تمرین و اجرایی نداشت. نویسنده در بازنگری کوشید با تکیه بر تجربه‌های دیگر خودش، زبان مردم معاصر را از زبان مردم گذشته تفکیک کند؛ و در توضیح صحنه‌ها [در کمترین کلمات]، چیزی که از اندیشه‌ی اجرایی خود را یادداشت کند. در آن سالها گفته می‌شد این امور را به نبوغ کارگردان واگذار. و حالا که گذشت زمان درسهایی بسیاری از نبوغ کارگردان به ما آموخته است، خوشبختانه دیگر نویسنده فریب این توهم را نمی‌خورد. همین تفکیک زبانی، در بازنگری دنیای مطبوعاتی آقای اسراری [۱۳۴۴] به شکل دیگری انجام شده؛ شکسته‌نویسی زبان روزمره؛ زبانی که ازوماً همیشه شکسته نیست؛ و گاهی هم - دستکم نزد برخی شخذه‌بیت‌ها، یا در بعضی حالات و برخوردهایشان - به زبان رسمی و کتابی و اداری نزدیک است. در آن سالها، در قلمروی انتشار نمایش، درباره‌ی شکسته‌نویسی یا کتابی‌نویسی، اختلاف عقیده وجود داشت. بیشتر این نتیجه پذیرفته شده بود که خواندن شکسته‌نویسی برای خواننده دشوار است و او را از نمایشنامه‌خوانی زده می‌کند؛ گفته می‌شد باید کتابی نوشت ولی شکسته تمرین کرد. و این واگذار می‌شد به نبوغ و خلاقیت کارگردان و بازیگران. با گذشت چهار دهه - که این نمایشنامه تمرین و اجرایی نداشته است - نویسنده دیگر اعتماد موقوف کردن این مهم به آیندگان را زمین گذاشت؛ و در این بازنگری کوشید نسخه‌ی اجرایی نمایش را ارائه دهد. طبیعی است که با گذشت چهار دهه، دیگر نظریه‌ی بالا درمورد نمایشنامه‌خوانی هم پذیرفته نیست و امروزه شکسته‌نویسی به سعی کسانی که در آن کار کرده‌اند،

رسم الخط خود را چنان استوار کرده که خواننده را نه تنها زده نمی‌کند که شاید بهتر و بیشتر افسون هم بکند.

کتابی نویسی سلطان‌مار [۱۳۴۴] البته فرق می‌کند و خودش به‌طور گوه‌ری زبان صحنه‌ای است. این دنباله‌ی سنت کتابی حرف زدنِ بازیگرانِ عامی در نمایشهای تخت‌حوضی است و وقار شکننده و مضحکی که به شخصیت‌های تاریخی و قصه‌ای می‌دهد؛ و نیز شاعرانگی کم‌مایه و شیرینی که گهگاه به شخصیت‌ها و لحظه‌های احساساتی می‌بخشد. و دردناک خواهد بود اگر توسط خواننده یا بازیگر جدی خوانده یا بازی شود.

□□ آنچه می‌آید سیاهه‌ی چاپهای پیشین نمایشنامه‌های این جلد دیوان است: *اژدهاک / ۱۳۳۸* - *پیام نوین [ماهنامه]: شماره ۱ / سال ۱۳۲۵*. کتاب روشن [جنگ] / ۱۳۷۰

آرش / ۱۳۳۷ و ۱۳۴۲ - *انتشارات نیلوفر: ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ و ۱۳۶۹ و ۱۳۷۳*
کارنامه‌ی بُندارِ بیدخش / ۱۳۴۰ و ۱۳۷۴ - *کِلک [ماهنامه]: شماره ۷۶-۷۹ / سال ۱۳۷۵*

سه‌برخوانی [اژدهاک + آرش + کارنامه‌ی بُندارِ بیدخش] - *انتشارات روشنگران: ۱۳۷۶ و ۱۳۷۸*

عروسکها / ۱۳۴۱ [همراه با: *مترسکها در شب*] - *انتشار توسط نویسنده: ۱۳۴۱*
سه نمایشنامه‌ی عروسکی [عروسکها / ۱۳۴۱ + غروب در دیاری غریب / ۱۳۴۱ +
تصه‌ی ماه پنهان / ۱۳۴۲] - *انتشار توسط نویسنده: ۱۳۴۲*. *انتشارات نگاه: ۱۳۵۷*
پهلوان اکبر می‌میرد / ۱۳۴۲ - *انتشارات صائب: ۱۳۴۴*. *انتشارات نگاه: ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵*

هشتمین سفر سندباد / ۱۳۴۳ - *انتشارات جرانه: ۱۳۵۰*. *انتشارات روزبهان: ۱۳۵۷*
دنیای مطبوعاتی آتای اسراری / ۱۳۴۴ - *انتشارات مروارید ۱۳۴۵ و ۱۳۵۵ و ؟*
سلطان‌مار / ۱۳۴۴ - *انتشار توسط نویسنده: ۱۳۴۵*. *انتشارات تیرازه: ۱۳۶۱ و ۱۳۷۰*
این فهرست طبعاً چاپهای عکسی غیرمجاز، و چاپهایی را که نویسنده از آنها بی‌خبر است در بر ندارد.

آزوهاک

ازدهاک

[سه‌برخوانی / ۱]

برای یک‌برخوان

بند یکم

۱۱ اینک، اژدهای ترس آورِ شب - دهان گشوده تر از هر بار و باخروش تر - پهلوانِ پاک خفته‌ی روز را فرو برد، و تُندباد برخاست با غریب‌انده و افسوس. و پهلوانِ پاک خفته‌ی روز چشمها گشود، و خود را مُرده یافت. و اژدهای ترس آورِ شب بر پنجه‌ها خزید آرام، و خود را تا روی سینه‌ی آسمان کشید. پیش از اینها چنین - من - لاشه‌خوری را دیده بودم، که بر لاشه‌ی خود نشسته بود. و شیونی داشت در سوگ خود. من شنیدم که فریادِ آسمان شکاف برمی داشت. اندوه بر من چیره بود؛ و اینک رشک بر من چیره گشت. من هرگز فریادِ آسمان شکاف خود را برنیاورده بودم. من اژدهاک که اینک بسته‌ی این بندم؛ بر بلندیِ این کوه؛ کوه سخت بزرگ بسیار بلند - دماوند! و من اژدهاک، که از آن‌گاه که بختِ بدم دیدگانِ مرا به دنیا گشود هر دم بسته‌ی بندی بودم - بسته تر از هر بند - هرگز فریادِ آسمان شکافِ خود را برنیاورده بودم. و اینک رشک بر من چیره بود. پس من، بندِ سخت بسته‌ی دهانم را گشودم؛ و دلِ بسیار رنج‌برده‌ی خود را رها کردم؛ از پا تا سر - من - فریادِ همه‌ی فریادهای

خود را برآوردم. آن‌گاه بود که آسمان شکافت، و از شکافتنش آتشی جهید -
آذرخش!

پیش از این - یکسر - بر درّه‌های خواب‌رفته‌ی این زمینِ تهی، خاموشی
جاودانه بود. و سپس ابرها برخاستند - سیاه و با غُرُش سخت! و تاریکی که
در درّه‌ها پنهان بود، دزدانه بنگریست [و پهلوان روز را خفته یافت] و تاریکی
از درّه‌های دور سر برآورد. و تاریکی گردن افراشت. و تاریکی - بزرگ و سیاه
- برخاست؛ و باری - چون دیو - بر دو پای خود ایستاد. آن‌گاه بود که ازدهای
دیوانه‌ی شب - دهان‌گشوده‌تر از هر بار و باخروش‌تر - پهلوانِ پاک‌خفته‌ی
روز را فرو بُرد!

اینک منم، که بندی این بندم؛ و تندبادی است برخاسته! و می‌شنوم که فریادِ
من است دویده تا دوردست و به خود پیچیده، و برگرده‌ی آن شهرِ خفته چون
تازیانه فرود آمده است. و گر شهر جاودان خفته! و اینک شب است که با
همه‌ی سنگینی خود، تا روی شانه‌های من پایین آمده است.

بند دوم

□ ای شب، من اندوهگین روزگاری مردکی بودم با دلِ پاک، که در مرزی از
مرزهای روز و شب خانه داشتم. مرادشت سبز بود، و کشتزارِ بزرگ. در جایی
از کشتزارِ من بود که روز و شب به هم می‌رسید. و در این زمینِ سبز من بود که
هر سپیده‌دم خورشید، به آوازِ من - چون گلِ سرخ - می‌روید. و در این
کشتزارِ سبز و بزرگِ من بود که باری کشتگران، آوازهای خود را - در ستایشِ
ابره‌ای خوب‌رونده‌ی نیک‌بارنده - برمی‌داشتند. کشتزارِ من چنین بود، و من
در این کشتزارِ خانه داشتم. من ازدهاگش - من سربلند - که مارِ سه‌پوزه‌ی
خشکی را سرافگندم، و از چشمه‌های بسته جویها روان کردم. آن روز که
یامای پادشاه پا به زمینِ ما گذاشت فراموشم باد! آن روز که پدرِ مرزبانم باده‌ی
سرخ به او پیشکش کرد؛ و یامای باده‌نوشیده‌ی بسیار نوشیده او را دو پاره کرد

تا بنگرد که خون سرختر است یا باده! و مرا که به او گفتم: اندوه بر تو باد که خانه‌های ما را به اندوه آکندی، گفت تا تازیانه زنند؛ و تازیانه را پیش روی مردم کویها و برزن زنند. و مرا که می‌بُردند دیدم که خانه‌های ازچوب‌ساخته‌ی خوب‌ساخته‌ی ما آتش گرفته بود!

بند سوم

□ ای شب، تو سیاهتر از هر شب دیگری. و دلی دیدم سیاهتر از سیاهی تو. و تازیانه‌ای سخت بلند. به‌گونه‌ی ماری دهان‌گشوده. و دهانی به‌سوی من گشوده. و مردی تازیانه در مشت! روز بود. و آفتاب، بلند. و آسمان، کوتاه. و انڈهان، چیره. و مرد دست خود را بالا برد. و دست او بالا رفت. و مرد دست خود را بالاتر برد. و دست او بالاتر رفت. و تازیانه که در پنجه‌ی او بود به آسمان خش سیاه کشید. و خورشید که روشن بود روی پنهان کرد. و تازیانه مارگونه به خود پیچید. و مردمان با ترس بگریستند - تُند. و تازیانه فرود آمد - خون! و با فرود آمدنش آتشی در هزار رگ!

پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود. روز دیدگان خود را بست؛ که اینک دل دیگر در سینه‌ی روز نمی‌تپید. و تازیانه‌ها فرود می‌آمد؛ بر پشتِ مردی که درد می‌کشید - ورچه نه از تازیانه‌ها! و مردمی که گرد آمده بودند به یکدیگر می‌گفتند: این کیست که بومی آورد با هر خراش خروشی را؟ - دردمندان باید که بر او بگرینند! و خود می‌گریستند؛ زیرا که از دردمندان بودند! پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود. و بازگونه آسمان غریبی داشت در مرگِ روز. و مرد تازیانه و دل از آهن داشت. من بنگریستم از پس تیرگی و درد؛ و یامای پادشاه را دیدم که هشیار بود. بر من بنگریست ژرف و هشیار بود. اینک - او - مستِ هشیاری خود بود. و از شانه‌های من سرخترین خون من برآمده بود. پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود. و آسمان بر لاشه‌ی روز چادری کشید سیاه. پس شب بود؛ و آوازِ مردِ مست! و چشمِ تازیانه دیگر تن

را ندید؛ و دستِ تازیانه او را جست و نیافت. آنک زمین بخت. و آسمان خواب رفته بود. و اینک در همه‌ی این گیهان به خواب رفته‌ی خاموش تنها من اژدهاک با درد خود بیدار مانده بودم. و دل من با بی‌اشک‌ترین چشم می‌گریست. اینک سرخترین خون من تنها آتش روشن در این دشت خاموش بود. من بر خود نگریستم که سخت می‌لرزم. من بر خود نگریستم که مارگونه به خود می‌پیچم. از پا تا سر - من - خود را دیدم که درد داشت. و درد از پا تا سر در تن من می‌روید. و درد در رگهای من می‌جوشید. و درد راه می‌جست بیرون آمدن را. ناگهان من به خود پیچیدم؛ و همه‌ی کالبدم به خود پیچید. و من لرزیدم؛ و همه‌ی کالبدم به خود لرزید. و من خود را در خود فرو بردم؛ و من در من فرو رفتم. و آن‌گاه از من - از گودنای هستی من - با نهیب و خشمی تیز، دو مار - کیشان خروش و غرش سهم - سر زد؛ چون بیرون زدن دیوانه‌ی آتش و دود از دهانه‌ی خاموش‌ترین کوه؛ و چنین - چون بیرون زدن دیوانه‌ی آتش و دود از دهانه‌ی خاموش‌ترین کوه - باری دو مارِ غریونده از شانه‌های من برزد؛ سیاه و سرخ؛ که خون بود و درد بود. و من بنگریستم در خود و اشک فشاندم؛ که این مار کینه بود!

پس من اندیشیدم ژرف. به سرزمینی اندیشیدم دوردست و تهی. و اندیشه‌ی من راه به سرزمین دوردست کشید. و من با کوه اندوهانم از زمین پُرورد برخاستم که مرا بر پشت خود نگه داشته بود. اینک باد در جنگلها پیچید؛ خیزابه‌ها کناره‌ها را شکستند؛ آسمان غرید؛ ابرها گریستند؛ گیتی به درد روز دیگر زاد - و من به سوی سرزمین دوردست می‌رفتم.

بند چهارم

□ و من به سوی سرزمین دوردست می‌رفتم تا مارهای درونم را به خاک تیره بسپارم. اینک پرنده‌ی آواز به اندوه‌خوان روز از آشیانه بیرون پریده بود؛ و مردی که دلش به اندوه می‌تپید مارهای درونش را به سوی گور دهان گشوده‌ی

سرزمین دور می‌بُرد. ای شب تو چه می‌پایی با خروش ابره‌ایت خشمگین؟ آن مرد با بارِ اندوهِ خود از راه‌های ناشناخته رفت. از زمین‌های به خواب رفته‌ی خاموش گذشت، و از زمین‌های به خواب رفته‌ی خاموش گذشت. او همه‌ی راه را با بارِ اندوهِ خود سپری کرد؛ و در راه آوازی جز به اندوه نخواند. رفت تا به سرزمین خشکِ دوردست رسید. او سرزمین دور را دید که گردِ تیره از پیش چشم خود می‌پراکند تا بر او نیکتر بنگرد؛ و دید که دهانِ گورِ دهان‌گشوده‌ی او گشوده تر شد. مرد فریادِ تلخ برآورد که ای گورِ ترسناکِ تهی! من خسته‌ای هستم اندوهگین، و آمده‌ام تا مارهای درونم را به تو بسپارم. اینک تو به من نیکتر بنگر و بنگر که زمینِ تو آیا مارهای مرا می‌پذیرد؟

گورِ ترسناکِ تهی دهان خود را گشود و گفت: من مارهای ترا بی‌تو نمی‌خواهم. من هیچ ماری را بی‌مردوش نپذیرفته‌ام. و هیچ مردی نتوانسته است مارهای درونش را پیش از خود به خاک بسپارد.

مرد فریادِ تلخ برآورد: ای گورِ ترسناکِ تهی! تو چرا مارهای مرا نمی‌پذیری؟ چرا مارهای مرا بی‌من نمی‌خواهی؟ آیا مارهای من برای همیشه بر دوش من خواهد ماند؟ و تو خسته‌ای را خسته‌تر از پیش بازمی‌گردانی؟

گورِ ترسناکِ تهی به خود پیچید؛ از زمین خشکِ گردبادِ تیرگی بر شد، و شبِ سیاه برخاست. مرد بسیار گوش فراداد؛ و هیچ پاسخی نشنید!

ای شب تو چه می‌غُری با خیزشِ خشمگینِ ابره‌ایت سیاه؟ آن مرد فریادِ تلخ برداشت: نفرین به راه‌های رفته‌ی بیهوده! - و هزار سال از آن پس، مردی که از راه دوری می‌گذشت به فریاد بلند گریست.

مرد با خود گفت من به سوی شهرِ نزدیک خواهم رفت؛ من آنجا برای خود خانه‌ای خواهم ساخت. و به سوی شهرِ نزدیک رفت تا برای خود خانه‌ای بسازد. ای شب تو چه می‌غُری با خروشِ ابره‌ای سیاهت غُران؟ آن مرد با بارِ دردِ خود از بیراهه‌های بیخودِ پنهان و پیدا گذشت؛ و از بیراهه‌های بیخودِ پنهان و پیدا گذشت. او همه‌ی راه را با دردِ گرانِ خود سپری کرد؛ و در راه آوازی جز به درد نخواند. رفت تا به شهرِ نزدیک رسید. او شهرِ نزدیک را دید

که خاموش بود؛ و دروازه‌ی سختِ شهر را دید که از هم می‌گشود. مرد فریادِ تلخ برآورد که: ای دروازه‌ی گشوده‌ی سخت! من خسته‌ای هستم اندوهگین و آمده‌ام تا در این شهر برای خود خانه‌ای بسازم. اینک تو به من نیکتر بنگر و بنگر که شهر تو آیا مرا با مارهای درونم می‌پذیرد؟

دروازه‌ی گشوده‌ی سختِ دهان خود را گشود و گفت: در شهر ما مارها کم نیستند؛ و مردمان خوراک یکدیگرند؛ و مارها و مردمان خوراک زمین‌اند؛ و زمین گوری است ترسناک و تهی! و من می‌گویم سه‌بار پشتِ هم که تو خوراکی خوبی برای مارهای شهر ما هستی.

مرد فریادِ تلخ برآورد که: ای دروازه‌ی گشوده‌ی سخت! من نیامده‌ام تا خوراکِ مارهای شهر شما باشم. من از راه دور آمده‌ام و آمده‌ام تا در اینجا برای خود خانه‌ای بسازم. شهر تو آیا مرا با مارهای درونم می‌پذیرد؟

دروازه‌ی گشوده‌ی سخت به هم آمد. از فراز شهر نزدیکِ ابرِ تیرگی برشد، و شبِ سیاه برخاست. مرد بسیار گوش فراداد؛ و هیچ پاسخی نشنید! ای شب تو چه می‌گویی با دهانِ گشوده‌ی بی‌فریادت؟ آن مرد فریادِ تلخ برداشت: نفرین به راههای رفته‌ی بیهوده! - و سه‌هزار سال از آن پس، آن‌که از راه دوری می‌گذشت به فریادِ بلند گریست.

بند پنجم

□ پس من بار دیگر با بارِ رنج‌هایم به راهِ خود رفتم. و در همه‌ی راهِ دراز خود، مارهای سرکش درونم را با نواختنِ نیِ چوپانی به خواب می‌بردیم. و گاه بود که خود همراه با مارهای درونم به خواب می‌رفتم. و من می‌رفتم؛ از آن راههای کورِ تنگِ بیخودِ بی‌انجام. و من می‌رفتم؛ از خمِ آن راههای خفتیده‌ی خاموش. و من می‌رفتم؛ از هر گلوگاهی، یا دامنه‌ای، یا گریوه‌ای، من از شهرِ کوران گذشتم؛ و کلاتِ خاموشان. من از دژِ هفت‌بند گذشتم؛ و کندِ سدزنجیر. من همه‌ی این شهرها را پشتِ سر گذاشتم. و در راهِ خود دیدم هر چیز را که با هر

چیزِ دیگر می‌جنگد. هر روشنایی را با هرچه تیرگی؛ و هر شکست را با هرچه چیرگی. فریاد را با خموشی؛ و اندوه را با شادکامگی! [و من را دیدم - نیز - که با خویش می‌جنگم]. و روزی، آن‌گاه که از راهی می‌رفتم کور و تنگ و بیخود و بی‌انجام - و نی خود را با درد می‌نواختم - در راه خود - من - ناگهان ایستادم. به آسمان بنگریستم که بی‌پایان بود؛ و به راه خود که در دل بی‌پایانی ناپیدا شده بود. من ایستادم، و به این دو نگریستم؛ و با زمین زیر پای خود لرزیدم. با دل خود گفتم که آیا من گریخته‌ام؟ و بر آسمان ابرِ اندوه می‌روید. و فریادِ درد برآوردم: من چرا گریخته‌ام؟ و از آسمان ابرِ اندوه می‌بارید. پس من نمی‌چوپانی خود را با دستهای سخت خود شکستم! و اینک مارهای سرکشِ جاتم با خروش برخاستند. من گفتم به سوی شهرم که در آن دادگری نیست بازخواهم گشت. و اینک پای دیوارهای بلند شهرم بردم که در آن دادگری نبود!

بند نهم

۱. این شهر بود! من بنگریستم. این شهر بود که آشوب بود، و پُر از مردمان که بیمار، و از دردها. و ایشان مردمان بودند، به هم پیوسته چون دانه‌های یک زنجیر! و ایشان می‌گریستند، زیرا که از دردمندان بودند. من بنگریدم آنها را که چهره‌شان خونین بود، و از کنار من بپراکندند؛ و آنها را که دیوانه‌وار بودند فریادزن - و هیچشان فریادرس! و دیدم گریختن مردمانِ مردم را، از پیش روی کاروانِ فرداروز؛ که هُشدارگویِ ناپیداش سهمگین می‌کوفت - دم‌به‌دم - با زوزه‌ی هراس بر دُهلِ خاموشی! و در شهر بادِ تب‌آلود می‌گذشت؛ بر هرکه می‌گذشت. و تازیانه‌ای را دیدم که بالا رفت و بالاتر؛ و بر پشتِ شهر خسته فرود آمد؛ و باز! و فریادی شنیدم که گفت: وای از آن دم! و دیوارها فروریخت از این فریاد. و مردی سینه‌ی خود را شکافت تا بنگرد که در آن دل هست یا نه - و بود و می‌تپید! و آن یک رگ باز کرد تا بداند که در آن خون هست یا نی - و بود و سرخ بود! هیچکس مرا نشناخت. و من هیچکس را نشناختم. پس

تاریکی برخاست. و دیدم که کرکسی شب بر لاشه‌ی شهر فرود می‌آمد. و من سزاوار اینهمه اشکی نداشتم. و در تاریکی - در مه تیره‌ی تاریکی - زنجیری دیدم آویخته. و این زنجیر با من گفت: ای اژدهاک که رنج تو باشکوهست! به من نیکتر بنگر و سخن مرا خوبتر بشنو؛ زیرا که من از تو به تو نزدیکترم. به سوی دژ بسیار بلند دیوانه برو که گردن خود را افراشته است. یامای پادشاه آنجاست؛ او به تو خواهد گفت که چه خواهد شد. و اینک من به سوی دژ بسیار بلند دیوانه می‌رفتم که گردن خود را افراشته بود. رسیدم و بنگریستم که این کشتزار سبز من است که ریشه‌ی هر گیاه در زمین آن مُرده، و دژی در آن روئیده بسیار بلند و دیوانه؛ و فریاد کردم!

بند هفتم

□ ای شب، من دردمند فریاد بلند برآوردم. آنک دژ دیوانه‌ی بلند سر خود را گرداند؛ مردی را دید کوچک و ناچیز؛ و گر با ویله‌ای که داشت. و دژ بلند، دیوانه‌وار می‌خندید. و اژدهاک بر زبَر این دژ یامای پادشاه را دید که می‌خندید:

- منم یامای پادشاه که بر من مرگ نیست! مرا پیشگویان هست؛ که می و انگبین ایشان از منست، و چاره‌گریهای من از ایشان. ایشان گفته‌اند که فردا را تندیادی خواهد بود سرد که توفنده‌ترین است؛ و زمین را می‌روید پاک از هرچه بودنی! تا که بیداد را بمیراند، و ریشه‌ی هر زشت را بخشکاند! پس من خندیدم و گفتم دژی خواهم ساخت به آن‌گونه استوار که دست توفان به آن گزندی نرساند و پای مرگباد در بلندی آن بفرساید. و اینک ساخته‌ترین دژ را ساختم. من به این دژ زنان و لودگان را آورده‌ام، و سازندگان خوبترین ساز و باده را. من دژ خود را با خوبرویان و خوشگویان و بزرگزادگان خوب پوشیده، و سنگهای شاهوار سبز و سرخ آراسته‌ام؛ و اندوه را به پشت دیوارهای این دژ رانده‌ام. ایشان می‌گویند - [مردم این شهر می‌گویند] - ای یامای پادشاه که

هرچه بخواهی داری، ما را به دژ بلندت ببر تا از سرمای سردِ مرگ درپناه آییم.
و من می‌خندم و می‌گویم که مرگ بهترین سروری است برای آن‌کس که هرگز
شادی را نشناخته!

و اژدهاک دیوانه‌وار می‌غُرَد: ای یامای پادشاه مگر تو بر کسی شادی گذاشتی؟
و یامای پادشاه می‌خندد و می‌گوید: شادی را من میان مردم بخش نمی‌کنم -
ای اژدهاگش، ای اژدهاک! مرا بایسته‌ی من است توانستن، که دژ بلندِ خویش
را برافرازم، و آن را با بزرگانی از هفت خنوارِ گزینِ بیارایم. هان - که دوربادی
و دیدارت مباد؛ و کاش از تو نگویند و نشنوم؛ که در این تابشِ بیگانه تیره‌روز
چیست بر شانه‌های تو؟ نه - من دیگر با تو سخن نخواهم گفت! من بر
شانه‌های تو چیزی می‌بینم که تاکنون ندیده بودم؛ دو مار - که سیاهند و
سرخند و بی‌تابند! در نیشته‌های دیرین ما چون تو مردانی را دیو خوانده‌اند!
اژدهاک در خود فرو رفت و پیچید، و با همه‌ی توانِ خود از درونِ استخوانها
بلندترین غریبِ دردش را برآورد: من که نخواستی بودم دیو باشم! من که
نخواستی بودم دیو باشم! - و پنجه‌زار سال از آن پس، آن که همیشه از راه
دوری می‌گذشت، به هیاهوی دیوانه‌وار گریست.

و اینک اژدهاک فریاد می‌کشید؛ پشتِ دیوارهای بلندِ دژ؛ در بیابانی که
تاریک؛ پای کوهی که بسیار بلند؛ زیر سنگینیِ ابرها که سنگین؛ - و دژ چون
کوه به خواب‌رفته‌ای خاموش!

بند هشتم

□ ای شب تو دریا را به یاد من می‌آوری، آن‌گاه که چون سپاهی - [به سرداری
خشم] - بر کناره‌ها می‌تازد و بر آنها چیره می‌شود. تو توفان را به یادم
می‌آوری، که سیاه است و سخت است و سُتوار است، و زمین را می‌روبد پاک
از هرچه بودنی! - من به دهانه‌ی مفاکی رفتم که توفان در آن خفته بود؛ و با
فریادِ توسِ خود بیدار کردمش که بیا این من! و اینک مرگبادِ سیاه، مرگبادِ

سخت کوبنده‌ی هرچه هست رو بنده، با بزرگی بیم‌انگیز خود در برابر من ایستاده بود. دودناکی به خود پیچنده و سخت بالنده؛ که به هر دم زمین رندیدی از زیر پای من! پس چشم بر وی بستم و خواندم: گجسته باد آن دم و آن جا که از مهر دو کس هستی ام پای گرفت تا در راه کین افتد. گجسته باد آن دم و آن جا که به گیتی زادم. گجسته باد آن دم و آن جا که مار سه پوزه‌ی خشکی را چیره آمدم تا رشک در جگر ناپهلوانان چاره گرفتند. و گجسته بادی تو - دیوباد توفنده - اگر نخستین نباشم که به خشم خویش بشکری؛ که مرا مرگ کسان، بدین خواری که تو در سر داری، ندیدن به؛ که دیدار رنج هیچ تنابنده بر نمی‌تابم. مرا دریاب که به پای خویش آمدم!

پس او - مرگباد سخت توفنده - بند دهان خود را گشود و بدان تندر غران با من گفت: ای ازدهاک، تو آفریده شده‌ای تا تنهایی را با تو بیازمایند، و رنج را با تو بیازمایند، و درد را، او - توفان سیاه و سخت و ستوار - به من می‌گفت: ای ازدهاک، تو نخواهی مُرد؛ تو نخواهی مُرد ای ازدهاک، مگر آن‌گاه که یامای پادشاه مُرده باشد! [و من اندیشیدم] - اینک آسمان پگاه خاموش است. [من به این خاموشی نگریستم. به آن پرنده‌ی سپیدپر که می‌گریخت؛ به این واپسین پرنده] و او غزید تندروار: در این خاموشی چیزی هست که بال می‌زند - [و این دل من بود] - آنک آن دود رنگ بیکران [در وی وزندگان توفنده همه] چونان اشتری و گاومیشی و گرازی و گرگی رَمَنده، به شتاب از دو سوی من گذشت؛ و به گرنه‌ی کولاک و بران و آوار و تگرگ بر شهر فرود آمد [بر مردمی که درهای دژ بلند بر ایشان بسته بود] - و غزیدن و غزیدن و توفیدن و باریدن گرفت؛ خانه برانداز و زمین‌کن! من دیدم که درخت بادام و انجیر ریشه‌های خود را فراموش کرده بودند. و مردی بی‌اشکی خود را به خاک می‌سپرد. و دیدم چگونه مرگباد تندبای سرددم، چون هشت اسب سیاه، و هشتاد اسب سیاه، و هشتصد اسب سیاه - گذر در گذر - سر در پی مردم پای در گریز می‌تاخت. و دیدم هم چگونه دل زن از شوی گسست؛ و مهر برادر از برادر بُرید؛ و پیمان دوست با دوست شکست. و هم چگونه فغان و فوزان

انبوه شیونیان ناشنیده ماند؛ و لابه‌های پُردردِ مادری به زانو خشکیده - برای زندگیِ دل‌بند - بر چهره‌اش یخ زد؛ و چگونه بی‌پاسخ ماند گریه‌ی شیرخواره‌ای! پس دریچه‌های آسمان بسته شد؛ و دهانِ زمین گشوده گشت. و دیگر دلها نتپید، و خونها سرخ نبود، و دستها باز بود، و چشمها بسته بود، و اشکها خشک شده بود، و مرگباد بود چیره‌تر از هرا! و دیگر کسی آهی نکشید، و آوازی نشنید، و تابشی ندید، و رنجی نبرد، و زنجیری از او به او نزدیکتر نبود. من گریستم و دیدم کارنامه‌ی راهها پیچیده شد، و اندام افسانه‌ها فسرده. کاریزهای پیدا پنهان شد، و مرزهای دشت باژگونه گشت. و مهری نماند. و پرنده‌ای نبود. و ترانه‌ای نشکفت. و دریچه‌های آسمان بسته شد. و دریچه‌های آسمان بسته. و دریچه‌ها بسته. بسته. بس!

بند نهم

[۱] پایان گرفته بود. توفان سیاه و سخت و سهمگین پایان گرفته بود. ای شب، تو توفانی را به یاد من می‌آوری که پایانش نیست!
اینک من می‌اندیشیدم. به شهری که انگاشتی هرگز نبوده است. و مردمی که گویی هرگز نبوده‌اند. و دیدم که کرکس شب از بر لاشه‌ی شهر برخاست. و من برخاستم. با بارِ اندوهِ خود از زمین پُردرد برخاستم که مرا بر پشتِ خود نگه داشته بود. و اینک چهره در چهره‌ی یامای پادشاه بودم؛ میانِ سد میان‌بسته‌ی وی! و مارهای مرا غریبها بود؛ و زهرشان بی‌تاب ریختن - [من رفته بودم یامای پادشاه را] - و او می‌خندید زار و مرا می‌فرسود:
- با زهرِ کدامین مار تو مرا خواهی میراند؟ هیچ نیشی در مارِ هستی من کارگر نیست، که خود سراپا زهرم!

و اینک غریبِ مارهای من خاموش! - تو هرگز ندیده‌ای ماری را که زهر بر تنِ خود بریزد؛ و مارهای من زهر خویش بر خود ریخته بودند؛ و اینک غریبشان خاموش! گفتم ای یامای بر خود استوار، پس تو مرا بکش!

یامای پادشاه دیگر نخندید. نخندید و گفت: مرا پیشگویان هست که چاره‌گریهای من از ایشان. ایشان گفته‌اند - به من سریلند گفته‌اند - که اگر ترا بمیرانم مُرده خواهم شد. من ترا نخواهم کُشت ای اژدهاک. من دوباره شهری خواهم ساخت و شهرهایی. و مردمی در آنها رها خواهم کرد از بیخ زنان و لودگان و پیشگویان و بزرگزادگان و دست‌پروردگان. من بندگان دیگری پدید خواهم آورد - ترسان از زهر زبانت، که به فرمان خویش دارمش؛ و نیش پولادین تیغ! - تا سرکشی در ایشان نباشد، و فرمانهای مرا به کارتر گیرند! من اژدهاک سر خود را با درد به زیر افگندم، و با درد برداشتم؛ با انبوه اندوه خود در وی نگریستم؛ و آن‌گاه همه‌ی اندام من فریادی شد: ای یامای بر خود استوار، من با تو جنگ خواهم کرد!

پس من تنها بودم که با سرانگشتان سخت خود پایه‌های بلند دژ را می‌شکافتم. اکنون جنگاور روز خواسته بود زوبین بیفگند؛ و ر پیکارگر شب سپر بالا گرفته بود. بنگریستم که شکافتن دژ را دستها باید؛ و دست من دستها نبود. و پیکارگر شب می‌غزید که من! و هیچ از پایه‌های دژ بلند از سرانگشتان من شکافته نشد. و دژ بلند بود استوارتر از هرا!

بند دهم

□ اینک منم. بر این بلندی ایستاده. و نگاهم خیره. و زیر پای من شهرهاست. و در شهرها مُردگان ساخته‌ترین دژها را بالا می‌برند. هم را می‌نگرند خاموش و در دل یکدیگر را بدرود می‌گویند. و زیر فریاد آن تازیانه خاموشند. و آفتاب مُردگان تاریک است. و یامای پادشاه خداوند این دیار. و غُرش ابر آهنین تنها تُندر شهر مُردگان. پس من پیش می‌روم و فریاد می‌کنم: وای بر تازیانه‌ها زیرا شکسته خواهند شد؛ و وای بر دژهای بلند زیرا فروریخته. منم اژدهاک که فرزند رنج زمینم؛ و منم که فریادم از پشت سالهاست بلندا منم که سالهاست تا این مارهای سیاه را بر دوش می‌کشم. و لاشه‌ی خود را - که فرسوده است - از

این روز به آن روز می‌برم. و اینست فریاد تلخ زمین که با شما می‌گویم: وای بر تازیانه‌ها، که شکسته خواهند شد؛ و وای بر دژهای بلند، که فرو ریخته! زمین می‌گوید ای سرافکننده، بر من استوار بایست؛ که لرزش بندبند تو جان مرا می‌لرزاند. او می‌گوید ای خمیده‌پشت، تو فرزند زمینی؛ مهل پیش از آن‌که به من بازگردی در دل خود، مرگ را دخمه‌ای باشی! ای مرد به بالا بنگر، به سوی آسمان؛ و بنگر که آسمان را ابر تازیانه‌ها پوشانده. من آمده‌ام آسمان را - که سیاه از تازیانه‌هاست - به یادت بیاورم! داد از این بیداد؛ خواری از جانت دور؛ آیا نام نیکبختی شنیده‌ای؟ آیا چنین گوهرها را هرگز با گوش تو آشنایی هست: شادی و روشنی و دادگری و مهر؟

این بود فریاد من، که هرگز پاسخ نمی‌داد. زیرا بنگریستم که چشم‌ها باز است و بی‌نگاه، و گوش‌ها بسته! ای شب، تو چه می‌جویی در کویر خشک آسمان؟ فریاد من از پیش رویشان گذشت و ایشان مات! پس می‌بینم یامای خداوند را که از زبَر دژ فریاد می‌کند: منم خداوند این دیار، و ما سده‌هایست مرده‌ایم! پس من با شما می‌گویم راست که از آسمان برای شما نشانه‌ها آورده‌ام. نشان پاداش نیک و نشان پادافراه. در این نشانه‌هاست که شما را مردی خواهد آمد زشت از بیخ مارها، که خوراک او مغزهای شماست! در زبان او زهری است که پایدارترین زهر، و در سخنش جادویی که فریب‌تر جادو. من از آسمان برای شما نشانه‌ها آورده‌ام؛ نشان پاره‌های زر، و نشان تازیانه‌های سیاه! در این نشانه‌ها آمده است که هر سخنی را نهفتی دوگانه است، که چون دو دریا به یکدیگر همانندند، و چون دو دریا از یکدیگر دورا در نشانه‌های تلخ بدفرجام آمده است وای بر آن که فریادش مُردگان را بلرزاند؛ زیرا تازیانه‌ها پایدارترند. و وای بر آن‌که زبانش ازدهاست؛ زیرا من زنجیر را برای دست و پا ساختم. اینست فرمان خداوندگارتان: او را در بند کنید؛ بندی که بسته‌ترین! پس تازیانه‌ها فرود می‌آید؛ و مُردگان به پا می‌خیزند. به سوی من می‌تازند. و پیش‌تر از ایشان آهن یک آهنگر، که در پنجه‌ی او پاره‌های زر! و دیو شب تنوره‌کشان می‌رسد. و من چشم می‌بندم. و شب بر من سایه می‌کند. و من با

درد چشمها گشودم. و خود را در این بند دیدم که یامای خداوند مرا در آن گذاشته بود؛ بر این کوه سخت بلند بسیار بزرگ - دماوند! و زنجیر را از خود به خود نزدیکتر دیدم.

بند یازدهم

□ اینک منم، که این کوه را بر دوش می‌کشم. و زیر پای من شهری. و مردمان خوابند. مُردگان، جاودانه در خوابند. و منم تنها با غریب‌گنگِ خود مانده. به یاد می‌آورم آن توفنده مرگبادی را که با من گفتم: ای اژدهاک تو نخواهی مُرد، مگر آن‌که یامای خداوند مُرده باشد! - و می‌بینم شب را، که با همه‌ی سنگینیِ خود بر من فرود آمده است. و من هنوز زنده‌ام!

آرش

آرش

[سه برخوانی / ۲]

برای یک، دو، چند، چندین برخوان

۱

ایشان، مردان — مردانِ ایران — با دلِ خود، با دلِ اندوهبار خود می‌گویند: ما اینک چه می‌توانیم؟ که کمان‌ها مان شکسته، تیرها مان بی‌نشان خورده، و بازوهایمان سست است. و راست و چپین بود. زیرا که ایشان، از جنگِ دراز آمده بودند. که جنگِ درازشان سخت بود. که تیرانداز از تیر، و کماندار از کمان پیدا نبود. و بی‌نشان مردها — هزار هزار — از سرزمینهای دور — دور — آمده بودند. از سرزمینی که کمانِ خوب دارد، یا آن‌که کماندهاش سخت تاییده. از آنجا که بَرش چهار گونه باد می‌وزد، یا دشتی که دَرش پر آب‌ترین رود می‌رود. و چپین، هرکس، از هرجا، آمده بودند. و هر که از ایشان — از مردان — هرگز به سرزمین خود بازنگشتند؛ هیچ، هیچ! و دلها پُراندوه؛ که آسمان تاریک بود. که آسمان خود پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر می‌بارید. و جز آذرخشی چند — و جز آذرخشی چند — هیچ روشنی بر جنگ و مردِ جنگ نبود. و چگونه از زمینِ سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه سبز از زمینِ سرخ نرُست. و درختِ سبز زرد، و گلِ سرخ سیاه شد. و هر مرد گیاهی

توفان زده بود کیش پاک ریشه خشکیده.

۲

و او — آرش ستوربان — در اندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پُرچین، به سراپرده‌ی دور [که به لبخندِ مردِ پست می‌مانست] چشم دوخته. او دمی پیش کالبدِ اسپِی خونین را در خاک کرده است. و اینک تیره‌گردِ سرخ را می‌نگرد از زمینِ جنگ برخاسته، کیش باد می‌برد. او به دشت می‌نگرد دلگیر؛ و هیاهویی می‌شنود که آشنا. او از پدرش می‌داند که شکست همیشه بر یک گونه است. و در این تیره‌گردِ پگاهی می‌نگرد مردان را؛ مردانی که هزارهزار، از سرزمینهای پُرکوه و دشت — بر کوه ابر، بر دشت رمه — آمده بودند؛ و می‌اندیشیدند که به دشتها و کوههاشان — کوهها بلند، دشتها بزرگ — باز می‌توانند گشت. پس شیبه‌ای بلند؛ و اسپِی را سُم به زمین؛ و زمین پُرشده از پاره‌های تن؛ و زمین را تن، پُر شده از زخمهای نو. و او — آرش ستوربان — زانو به زمین می‌کوبد؛ و خاک را چنگ می‌زند خونین. پیشِ چشم او پیکار؛ و بانگِ تیره‌ها؛ و آوای زنگ و کوس؛ و غُرشِ انبوه‌های جوشنِ پوش. و او چشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشید گریخت؛ که ماه پنهان شد؛ که کوهها جنبیدند؛ که دشتها تنگ؛ که آسمان به پایین شد؛ و زمین راست بالا رفت. ز بس که بارش ابر، ز بس که غُرش باد، ز بس که تابش تُندر، البرز سر از خواب برداشت. البرز که رازِ جهان با اوست! که بر نخستین گردشِ خورشید گواهِ راستین بوده است! که در پای خود مردان را می‌نگرد؛ که زاییده می‌شوند و زاییده می‌شوند. و باز می‌بیند؛ که می‌میرند و می‌میرند. و او — البرزِ بلند — چه بسیار با گردشِ خورشید و زایشِ مرد اشک فشانده است. تنها اوست که نیک می‌داند زندگیِ مردان — یک، دو، هزار — ناچیز است؛ و هر چیزِ دیگر از آن ناچیزتر! و البرز، آن بلند پایه‌ی هفت آسمان؛ و البرز — آن که به بلندی بلندترین است — سر از خواب برداشت؛ و جنگ را دید که مردان — پا بر زمین، سر بر آسمان — با خشمشان به خشم،

شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌زنند. و چون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد. در آن تیرگی که سپید از سیاه پیدا نبود، و مرد از مرد. فریادها شنید و فریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. و البرز. آن بلند دارنده‌ی رازها. همه را شنید و خاموش ماند. و اندهان هر مرد در دل او به سنگینی البرز بود.

۳

اینک از دل خاک آوازی. پیش می‌آید؛ نزدیک. و دستی گرد تیره می‌راند؛ سردارا بر یک پای خود ایستاده؛ و پای دیگرش چوبین؛ و شمشیر را دستواره‌ای کرده؛ چهار آینه‌بند زرهش می‌درخشد همه سرخ؛ می‌گوید: هان تو تیر انداختن خوب می‌دانی، و کمانت از پشت آسمان خمیده‌تر است؛ ای کشواد، یک تیر، یک تیر تو. اگر بیندازی. تا کجا می‌رود؟

و آرش می‌نگرد که کشواد برخاست. از پس آن گرد برخاسته می‌نگرد که مرد کماندار چون کوهی از زمین برخاست. با جامه‌ی چرمینش دریده؛ تیره گرد نبرد بر گیسوی انبوهش نشسته، و ریش سپیدش سخت ژولیده؛ بازویش به‌ستبری ده بازو؛ پنجه‌اش بر کمان پولادش؛ و می‌شنود که سردار می‌گوید: هان تو کمان‌کشیدن نیک می‌دانی، و تیرت بال سیمرخ دارد؛ ای کشواد یک تیر. یک تیر تو. اگر با همه‌ی نیرو بیندازی تا کجا می‌رود؟ و او. کشواد. گفت: یک فرسنگ.

و خروش از سپاهیان برخاست. ایشان به فریاد. ایشان به بلندترین فریاد. می‌گفتند: ای کشواد پیش برو؛ به سوی تورانیان؛ که گروهشان به گروه دیوان می‌ماند؛ و به ایشان بگوی که تو تیر خواهی انداخت؛ تا هرکجا تیر تو برود تا همان‌جا از آن ایران است. تا هرکجا تیر تو برود ای کشواد!

سردار می‌گوید: اینک فرمان!

و کشواد می‌غرزد: نمی‌بزم.

پس سردار از دل آن مه‌وار به او می‌نگرد سرخ: ای کشواد باد می‌وزد، و من

پاسخ تو نشنیدم.
 کشواد می‌گویدش آرام: شکست را یک تن نخورده است. ما همه باخته‌ایم!
 وگر من تیر بیندازم نفرین آن مراست. فردا آنها که در گرواند انبوه‌انبوه می‌نالند
 که تیر کشواد ما را به دشمن وا گذاشت!
 آنک سردار بر یک پای خود غریو می‌کشد: ما برای هر پهنا سد مرد داده‌ایم؛ و
 اینک تیر تو یک فرسنگ بیش می‌رود!
 و کشواد در دشت می‌نگرد به شکوه: یک فرسنگ چیز ناچیزی است؛ اینک
 کشوری از دست رفته است!
 پس سردار پیشتر می‌آید چهره ارغوان کرده: هنگام که چاره نیست این خود
 امید است مان کشواد؛ امید که لختی بیشتر آزاد کنیم.
 این می‌پرسد: آزاد؟
 و او: از بندگی!

پس کشواد می‌غریود سهمگین: پیش از این دشمن آیا بندگی نبود؟
 و سردار از خروش می‌ماند. در باد می‌نگرد - و از دل آن مه‌وار پنج سرکرده
 پیش می‌آیند.
 کشواد سر به زیر می‌افکند: ما را شکست ندادند؛ از این پیش ما خود شکست
 خورده بودیم!
 و آرش ستوربان آفتاب را می‌نگرد تیره، کز پس پشت آن بلند، آن کوه،
 سربرآورده. در گردبار سایه‌هایی - دور - می‌خزند؛ زندگان و مُردگان با هم. از
 مُرداب پرنده‌ای آواز می‌دهد. و اینک سردار چون سایه‌ای به سخن آغاز
 می‌کند: تو از که سخن می‌گویی؟ مردمی که از آنانی از تو نیستند. چه کسی
 گفت کسانی که دوست می‌داری دوستدار توآند؟ تو آن چرخ ارابه‌ای که در
 چاله فروماند. بنگر ای پهلوان که چگونگی اش به آتش می‌کشند؛ هرچند زیر بار
 آنان شکست. نه - این جنگ را من نخواستم. من خود بازیچه‌ی این پیکارم!
 آن‌گاه که باید یگانه می‌بودند بیگانگی کردند! هرکس خود را اندیشید؛ هر یک
 به راه خود رفت! بسا پهلوان نام‌آور که تنها ماند. بسا تن‌های تناور که به خاک

افتاد! دلاوران کجا هستند و گردن‌آوران؟ آری این بیداد از ماست و بیدادگران
ماییم. تنها شکست بودشان که هم‌آواز کرد. اینک سنگ بر سنگ مویه می‌کند
که ما را از بند ایشان رها کنید. چه جای درنگ؟ گوش من بر بهانه‌ها بسته‌ست؛
و من با تو می‌فرمایم ای کشواد که خردمندی؛ هرچت دلاوریست گرد آور؛ این
تو، این پیمان!

و کشواد در باد می‌نگرد: با این تیر هیچ دگرگون نمی‌شود.

سردار فغان برمی‌آورد: آیا تو دشمنان را نمی‌بینی که از نیزه‌هاشان جنگلی
ساخته‌اند؛ و بی‌تاب‌تر از خیزابهای دریای دل‌آشوب هر دم آرایشی سهم‌گین‌تر
می‌آورند؟ دشمن می‌تواند نابودمان کند!

و کشواد می‌غُرَد: اومان با ریشخندی نابود کرده است! یک تیر چه می‌تواند
بکند؟ پیمان برای چیست؟ آن چرک‌جامگان می‌دانند که تیر ما، از آنچه ما را
هست دورتر نخواهد رفت.

پس این تلخ می‌نالد: دشمن خیره است ای کشواد و ما چیره نیستیم.

و کشواد همچنان با باد: تا مرزی که بود کرور کرور در گرو آند.

سردار چهره درهم می‌کشد - دژم: رهانیدن ایشان از ما ساخته نیست!

وین یک را خروشان خروشی: پس ساخته بود از ما، یکسره به بندگی دادنشان؟
آنک نیزه‌های هور در هزار جا به زمین می‌کوبد. پرنده‌ای افغان برمی‌آورد.

اینجا و آنجا چندین تن به خاک می‌افتند. در میان زمزمه‌ها پیری مویه آغاز

می‌کند؛ و در پی او مردان مانده‌ی چندین تیره و تبار: چه بخت کوتاهی با

ماست، تا فرو رفتن این آفتاب. برای ما مردان از مردی چه مانده است؟ ما

ریشخند گیهانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه سردار سر برمی‌آورد؛ می‌خروشد و بر پای می‌شود؛ غُران می‌غُرَد؛

غریوان و ترس‌افکن: هان ای مرد، ای پهلوان بیم‌آور؛ خدنگی و زهی! این

پیمانی است گذاشته!

و کشواد در چشمان او خیره می‌گوید: من با کسی پیمان نکرده‌ام.

[پس کشواد کمانش را بر زانو می‌شکند و می‌اندازد.]

سردار خیره می ماند: هان، این فرمان سرور تست!
و کشواد می گوید: در شکست هیچکس به دیگری سرور نیست.
پس آن سردار - تیغش در مُشت - فریاد می کشد: ای کشواد به دیگران
بیندیش!

و کشواد بی خویش می شود: چه کسی گفت من به دیگران نمی اندیشم؟ هان
اینت پیمانی یا دستِ سروران؟ و با پیمانِ زندگیِ مُشتِ بندگان؛ در گرو تیری؛
که چون رها شود همه این یا آن راست؛ و رکه بندگی خود برجاست! اینک
هزارهزار در گرو آند. و گر آن کس که گفت ای کشواد تو تیر بینداز، در اندیشه ی
ایشان نیست! او خسته است؛ و بر آن سر که بازگردد تا بر آساید. و رکه من
خویش را هیچ از ایشان جدا نمی دانم؛ اگر آزاد کردنشان نتوانم پس با ایشان
می مانم!

چنین گفت؛ و اینها به شکوه!

سردار می ماند؛ و با همه ی اندوه خود با باد می گوید: فرداست که لگدکوبمان
کنند.

کشواد دیگر پُشت کرده است: من به سُم اسپان تن می دهم و به این پستی نه!
و سپس دور می شود. در دلِ سرخِ این تَفِ تیره، او دور می شود. و آرش
می نگردد که پنج سرکرده نزدیک می شوند، تا سردار. پس چشمِ مردِ ستوربان
در آن مهوار می گردد. کشواد را می جوید از دنبال و نمی یابد. ناگاه در پی او
می دود. او را به نام می خواند. کشواد از راه می ماند. با دست آن گردبار از پیش
چشم می راند تا بر او بنگرد؛ و رکه چیزی نمی بیند. می پندارد که بادی وزیده
است؛ و بر راه می رود؛ تا درختی سوخته. آنک کنارِ باروی چوبین؛ و این
اسپی چاک شده از پیکان؛ و اینجا آرش بر او راه می بندد: - ای پهلوان!

و پهلوان می ماند؛ در وی می نگردد و می گوید: نام من کشواد است!

او گوید: نامت بلند باد؛ من در کنار تو بوده ام.

و کشواد دندان بر دندان: من ترا هرگز ندیده ام!

مردِ ستوربان گوید: من از شبانانِ این بوم بوده‌ام، که اینک ستوربانِ سپاهم.
 کشواد گوید: هان ستوربان، در راه من چه می‌کنی؟
 و او با همه‌ی شورِ خویش می‌گوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد!
 ناگهان همه‌ی اندامِ مرد می‌لرزد؛ در وی می‌نگرد و گِره‌ی در گلویش راهِ سخن
 می‌بندد. سخت می‌گوید: کنار برو!
 آرش با شرم سر می‌افکند؛ و مرد دور می‌شود — با گام‌های سخت بلندش بر
 خاک. و از دلِ خاکِ آرش می‌شنود که او را به نام می‌خوانند. گوش تیز می‌کند؛
 و این جز دیدبانِ باروی چوبین نیست:
 — ای آرش، ایشان به جای پیکِ مردی می‌جویند. من گفتم تو زبانِ دشمن را
 نیک می‌دانی و پیغام بی‌کم و کاست می‌بری؛ اینک باز گرد و در این تیره‌گرد
 دمان بنگر.
 پس آرش سرمی‌گرداند؛ و این سردار است که از دلِ آن هُرمِ تار او را پیش
 می‌خواند با نشانه‌ی انگشت. و او پیش می‌رود.
 — ای آرش تو سپاهی نیکو نیی؛ و گر ستوربانی نیک بوده‌ای! اینک که ستوری
 نمانده است بیا و پیکِ ما باش با دشمن. هان پوزار استوار کن و کمر ببند!
 بشتاب و پیش برو؛ و به ایشان بگوی که یک روز بسیار اندک است، و
 زنه‌اشان تا خفتنِ این خورشید ما را پس نیست!
 و آرش به دور می‌نگرد. در آن سوی گردبار، شمارِ دشمن را می‌نگرد انبوه؛
 خنده‌ها بر لب؛ جامشان لبریز! با سراپرده‌ها برآورده؛ و نیزه‌هاشان راست بر درِ
 سراپرده!

۴

آنک زمین، و زمین تیره. و بر زمینی چنین تیره، روزگاری خانه‌های ما رویده
 بود.

۵

پس آرش می‌دمد در گاو دم، شاه توران چشم از آفتاب می‌گیرد؛ بر وی می‌نگرد
سهماگین؛ و چشمانش سرخ چون آفتاب. می‌خندد: آیا در همه‌ی سپاه شما
یک اسپ زنده نبود؟

آرش واپس را می‌نگرد: اسپ من به‌چراست!

و او: در کدام چراگاه نسوخته؟ — پس پیش می‌آید، یا نگاهش دلدوز: آن
تیرانداز تویی؟

و آرش به او می‌گوید با زبان او: من مردکی ستوربانم که اینک از دوست پیام
آورده‌ام؛ با نشان این نگین سرخ.

شاه توران می‌پرسد: بیک پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.
و آرش با اندوه: او جان به‌در بُرد.

شاه توران در آفتاب می‌خروشد: هیچکس جان به‌در نخواهد بُرد؛ مگر که گردن
نهد! اینک پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.

آرش گوید: زنهار یکروزه ما را بس نیست.

— بس نیست؟

— تیرانداز ما خسته است.

شاه در وی می‌نگرد: تیرانداز؟ مگر تو نیستی؟

این گوید: من مردی ستوربانم.

و شاه می‌ژغارد: اما شنیدم که گفتی تویی!

آرش بر خویش می‌لرزد: من نگفتم.

و او برمی‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن می‌خواند؟

و آرش پاسخ نمی‌دهد.

شاه توران می‌گوید آرام [و در نگاهش تند آتشی]: نامت چه بود؟

— آرش.

— و آن تیرانداز تویی!

آرش گامی پس می‌رود: نه، من هرگز تیراندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه گوید: ایئت نیکوترا پس تو تیر بینداز!
 آرش آنچه را شنید باور نمی‌کند: هان باد می‌وزد؛ و من این سخنان نشنیدم.
 شاه توران به خنده می‌خندد: شنیدی آرش... و پیمان را تو به جا می‌آوری.
 پس آرش با درنگ در زهرخند او می‌نگرد؛ دشوار می‌گوید: من مردی ناچیزم؛
 و ریشخند مردی ناچیز به شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریب می‌کشد: به من پند می‌دهی؟ — [و هفت سرسپاه خون در
 چشم شمشیرهایشان را تیز می‌کنند] — پس آرام: این ریشخند را سروران تو
 پذیرفتند.

آرش روی می‌گرداند: هرگز! نبینم — و مباد!
 و او به زمین لگدهای سخت می‌کوبد: من تنگنایی گستردم تنگ چنان‌که به
 زنهار من آمدند و من شان بخشیدم. آشتی خواستند و من پسندیدم. به هنگام
 پیمان مزر را در گرو تیری خواندم؛ و ایشان از ترس خشم سختم پذیرفتند؛ و
 اینها همه با سوگندان سخت!

آرش با باد می‌نالد: ما خُرد شده‌ایم.
 و او خشنود می‌خندد: خُردتر آن‌گاه که تو تیر بیندازی؛ آن‌کس که من فرمان
 می‌دهم!

آرش روی برمی‌تابد: من نه!
 و او باز می‌خندد: چرا آرش؛ ما پیمان کردیم؛ و گر نگفتیم تیرانداز را چه کسی
 برگزیند. اینک من می‌گویم؛ و به خداوندانم که بر این استوارم!
 آرش می‌رمد: کوشش، بیهوده می‌کنی ای شاه؛ ایشان نمی‌پذیرند.
 و او — پادشاه خشم‌آور — در چشم سپاه خویش می‌نگرد؛ زره در زره درفش
 آبنوشان در باد؛ و ایشان لب به خنده باز می‌کنند.

آرش گنگ می‌ماند: این پستی است.
 و این پادشاه تورانی تلخ می‌خندد: آری آرش؛ آنان روزگاری ما را پست
 خواندند. بهل اینک روزگار ما باشد؛ هان که تو آخرین تیر ترکش منی. بدان که
 می‌توانستم انبوه شما را از تیغ بگذرانم.

این می‌نالد: چرا چنین نکردی؟

و او از لبخند می‌ماند: نه آرش؛ آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که از ما چه دیدند! — پس فریاد می‌کند: باده‌ای باید! [و پیاله‌داران نزدیک می‌شوند].
آرش گوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می‌کشد — لختی درنگ — سرد می‌گوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز می‌خروشد: من تشنه نیستم.
شاه توران سرخ بر وی می‌نگرد، و از خشم می‌لرزد: ای آرش نگفتی پیکر پیشین چه شد؟

آرش فریاد می‌کند: او مُرد!
شاه می‌گوید: به‌راستی که او از تو نیکبخت‌تر بود. من تو را سد بار نابود می‌کنم.

پس دور می‌شود؛ و آرش می‌شنود که مردی را به نام می‌خواند. این نام به آرش آشناست. و اینک سایه‌ای از پس پُشتِ سرآورده‌ی سرخ پیش می‌آید تا شاه؛ و از دیدن او لرزه‌ای در تنِ آرش. آرش گوش تیز می‌کند و می‌شنود: ای هومان، از آرش چه می‌دانی؟

و مرد — که به ستمی ده مرد است — می‌گوید: این نام نشنیده‌ام.
شاه گوید: خداوند نام اینک اینجاست؛ تیز بنگر و بنگر که او چگونه تیراندازی است؟

پس هومان روی می‌گرداند؛ با چشم می‌جوید؛ و نگاهش پاک بیگانه. مردی را می‌نگرد خُرد؛ تنها به پای ایستاده؛ در میان سواران پیاده‌ای. می‌گوید: من این را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: — و با سوگند!

شاه می‌خندد و فریاد می‌کند: باید پیامی بنویسیم — یلا هومان — پیامی به پارسی! پس دور می‌رود تا سرآورده‌ی بنفش و بر در می‌ماند: او از شما بود

آرش؛ و اینک با ماست.

آرش می‌داند که زانوانش سخت می‌لرزد، و نگاهش پیر می‌شود. پس به خود می‌پیچد، و چشم می‌گشاید؛ خود را می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوانِ دیواشکن، ما ترا مرده پنداشتیم. و او نگاهی نمی‌کند.

این فریاد می‌کند: گوا هومان؛ به ما پشت چرا کردی؟ و هومان از فریاد او بر جای می‌ماند خشک؛ پس خشک می‌گوید: من آنجا بارکش دودمانِ خود بودم. این گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید، خون در دو دیده آورده: من از ستم به ستم گریختم؛ از دُخوی به دشمن! من آن‌سوی را گزیدم که پیروزی آنجاست! مگر نادانکی چون تو، پهلوانی را چند و چون چه می‌دانی؟ هنگام که باید گردن نهم نزد آن‌کس می‌نهم که بیشتر فریادم کند!

آرش می‌گوید از میان دندانهایش: ورکه پهلوان، تو با دشمن جنگیدی! و هومان به دور می‌نگرد؛ در آن مه‌وار: خواستم بدانم که مهر به خاک هنوز در من هست؟ و نبود! آرش گنگ: اینت دردآور!

پس خنده‌هایی پاک دیوانه. و ایشان می‌نگرند که از سر پرده‌ی بنفش شاه توران باز می‌گردد؛ تاج بر سر؛ شانه‌پوشش — سرخگون — بر دوش؛ جام اندر چنگ؛ نگین شاه‌ی راست بر انگشت. می‌خندد: اینک نامه‌ای بنگاریم شاهوار. دلاورا هومان به آسمان بنگر؛ کبوتر پیک در آرزوی پرواز است. آرش پس می‌کشد: من باز می‌گردم.

و شاه توران را دو لب به کینه می‌جنبد: برو آرش. زودتر باش! چون بازگردی، می‌نگری که دوستانت با تو بیگانه گشته‌اند! اینک آرش دور رفته است. او به این سخنان می‌اندیشد؛ و از آنها چیزی نمی‌داند.

۶

آفتاب بالا است. او به بالا می‌نگرد. و کبوتری سپید‌پر چون باد می‌رود. اینک آرش در نیستان سوخته می‌آید، و با دلِ خویش می‌گوید: من مردی یله بودم، در پی رمه؛ آن‌گاه که دل می‌خواست گوسپندان را سرود می‌خواندم؛ و آن‌گاه که نه، با خفتنِ رمه می‌خُسبیدم. من به اینجا چرا آمدم؟ خوابِ مرا این هیاهو چرا شکست؟ و رمه‌ی مرا این تُندباد چرا پراکند؟

او می‌رود؛ و از تالابِ سرخ آبی نمی‌خورد. خاکریزِ بلند لختی او را به ماندن می‌خواند، و او نمی‌ماند. او در راه می‌نگرد؛ و در این دمِ تفتیده، که سایه زده بر زمینِ سرخ، بارویِ چوبین را می‌نگرد بر پای خود ایستاده. ناگهان غُرشی از جا کن؛ بانگی - تُندِ رسان - آن مه‌وار می‌درد. او چشم می‌گرداند و می‌بیند که از برِ بارویِ چوبین سردار پیش می‌آید. دهانِ او بازمانده با فریاد؛ به دستِ او چیزی، کِش این نمی‌داند. پس بر جای می‌ماند و می‌نگرد که سردار در برابر او ایستاد - شمشیر آتشینش در مشت - و با همه‌ی خشمِ خویش بر او فرود می‌آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمی‌داند.

آن سردار که شمشیرش آخته، بانگش سخت‌تر: راست با من باش؛ تو از ایشان؟

و آرش آنچه را که شنید باور نمی‌کند.

پس آن سردارِ خشم‌آور در آتشِ خشمِ خویش می‌سوزد: این کبوترِ پیکِ ایشان است، بر باروی ما نشسته؛ و این پیامی است با نشانِ آن خون‌اندیش! و آرش - گنگ - هنوز مانده از هر پاسخی.

آنک او شمشیر خود را به زمین می‌کوبد؛ دیوانه بر گِردِ خویش می‌گردد؛ با غُرش‌هایش راست چون آوار: هان، نادانیِ بزرگ را من کردم. شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌یی و بویی نبردم. دیدم که زبانِ ایشان را نیک می‌دانی و گمانی نکردم. [پس با درد می‌ماند] من نگینِ خود را به تو بخشیدم! من ترا دوست داشتم ای آرش؛ چرا فریمان دادی؟

و آرش فریاد می‌کند: من فریب ندادم!
 آنک سردار با نگاهِ سخت خود او را درهم می‌شکند: جای دروغ نیست. این
 پیامِ دشمن است آرش، و با سوگندانِ سخت به خدایانِ ریگزار. ایشان تنها به
 آن تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی!
 و آرش بر خاک فرو می‌افتد.
 آن سردار هنوز بانگ می‌کند: تنها تو! که از تیرافگنان کمترینی؛ و تیرت هرگز از
 تو دورتر نخواهد رفت.
 آرش پاسخی ندارد؛ ناتوان به سوی دیگر می‌نگرد و می‌بیند که از دلِ آن تیره
 ثقب، پنج سرکرده پیش می‌آیند؛ نگاه ایشان با سردار — و اینک سردار لب باز
 می‌کند: آری!
 و آرش فریاد می‌کند: نه!
 و سردار هر دو دست به شمشیر می‌برد: چرا آرش! تو سرسپرده به ایشانی و با
 ایشان سوگند خورده! این پیامی است به پارسی و باشد که این را نیز تو نبشته
 باشی!
 این گوید: من نبشتن نمی‌دانم.
 و او: دیگر یک سخنت باورم نیست ای آرش. این نبشته با دست تست، و تو
 آن را سراسر نیک می‌دانی!
 آرش گوید: من هیچ نمی‌دانم. من — نمی‌دانم!
 پس سردار درنگ می‌کند — آرام — شمشیر برمی‌گیرد و می‌گوید: من شنیده‌ام
 تو کشواد را ستودی که تیر نینداخت. چرا؟
 و آرش گنگ می‌ماند.
 او فریاد می‌کند: چرا؟
 و آرش سخت می‌شود: گمان می‌کنی فریبکارم؟
 — بی‌گمان!
 — پس مرا بکش!

سردار می‌غرزد: همین خواهم کرد.

آرش شمشیر را بر آسمان می‌نگرد تیز، و بر آفتاب چشم می‌بندد؛ و اینک می‌شنود که خروشی در باد! چشم می‌گشاید؛ و از سرکردگان می‌بیند یکی او را سپر شده. و او با سردار می‌گوید: درنگ کن سپهدارم؛ اگر از این سگ مویی کم شود، آن دیوانه روید خون روان خواهد کرد!

پس سردار - شمشیرش اندر دست - چون سنگ می‌ماند؛ زار می‌نالد، و شمشیر بر خاک می‌افکند: تو این راه را هم می‌دانستی آرش؛ این پیام اوست! هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه می‌رسد، با کمانی سخت اندر دست، کیش به زمین می‌کوبد و می‌گوید: این پیشکشی را شاه توران به آرش فرستاده.

آرش چیزی نمی‌داند؛ و می‌شنود که سردار می‌گوید: ای آرش، آیا باز هم چیزی نمی‌دانی؟

و در درنگ آرش از میان آن مه‌وار چهره‌یی به او می‌خندد.

آنک از سرکردگان - آن که پیرتر - پیش می‌آید؛ خیره در کمان می‌گوید: این از هومان بود!

و همه‌ی سرکردگان به زانو می‌افتند.

پس سردار به آن سوی مه‌وار می‌نگرد، و با سخن تلخ خود آغاز می‌کند: به یاد آوریم که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد. مرگ را او کرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که با یک سپاه تنها ماند نه‌راسید و برگریزان کرد. و ایشان بر او چندان ستور راندند که کوه اندامش با خاک پست شد.

پس سرکردگان آرام می‌گیرند: هرچ نشان از او به دست دشمن رفت؛ که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مرد، ای ستوربان، اگر بتوانی اندکی چون هومان باش.

پس سردار دور می‌رود؛ و دیگران در پی او. آرش می‌نگرد که تنهاست؛ و تا ریشه به درد آمده است.

۷

آنک بانگ تبیره‌ها؛ و فریاد گاوَدَم. آنجا - کنار باروی چوبین - سرکردگان با سردار رای می‌زنند:

- درنگ چیست؟ چون داروی تلخ درمان این درد کرده‌اند، چرا شتاب نکنید؟
- ندانید که بر پنج بارو کبوتران می‌پرورند تا این شکست را در جهان پَر دهند؟

- وَه کدام چاره، چون با دیوانه‌ای سخن داری که سگ می‌پرورد؟

- تا بر شما منم سردار، نه!

- جنگ را نو نکنیم سپهدارم!

- وگر این جانور کمترین را بیفگند؟

- یک بدست بیش یا کم، به دریای خون نمی‌ارزد.

- افسوس؛ چرا من او را نکشتم؟

- دیر نیست سرورا؛ او باز می‌گردد.

- هان؟

- ما از این جنگ خسته‌ایم!

پس سایه‌هایی چند پاورچین در آن می‌وار! و ایشان می‌نگرند که از سپاهیان گروهی به سوی آرش می‌روند؛ دزدانه - با سنگپاره‌ها به مُشت - و این آغازِ سنگسار؛ و ایشان شمشیرکش می‌تازند و فریاد می‌کشند.

۸

کدام ابر است این در برابر آفتاب؟ مرد دیدبان میان خورشید و آرش سایه می‌شود: ای آرش، این تیر.

و آرش جز باد نشنیده.

او در برابر آرش ایستاده، بلند؛ و آرش همچنان به خاک او افتاده: - برخیز آرش. و آرش سر بر می‌دارد؛ با نگاهش مُرده؛ گویی آرش نیست. در وی می‌نگرد: تو

هم اینجا بودی؟ آن‌گاه که مرا چون کرمِ خاکی پست می‌کردند؟
 - مرد دیدبان زیر لب: آری!
 آرش سخت می‌نالید: من به ایشان نگفتم که هومان زنده است.
 و او خوار در وی می‌نگرد: این را همه می‌دانند.
 پس آرش با همهٔ اندام خود می‌لرزد: می‌دانند؟
 - آری، هومان زنده است. در دل‌های ماست که او زنده است!
 و آرش بار دیگر به خاک می‌افتد: از من چه می‌خواهی؟
 - تو نیک می‌دانی آرش.
 آرش می‌غُرَد: من هرگز تیر نمی‌افگنم.
 - تو چنین می‌کنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز می‌کنی؛ و سرانجام آن را
 می‌پذیری!
 آرش می‌ماند: چه کسی چنین گفت؟
 و او با گریه در ابروش: آیا جز این است؟
 آرش می‌گوید، از میان دندان‌هایش: من تیر نمی‌افگنم!
 پس هزار پیکانِ آفتاب زره بر تنِ مه‌وار می‌درند؛ و مرد دیدبان - سر پیش‌تر -
 با بیج بیج ای آرام: اگر نیندازی، سرورِ ما - آن بزرگ - ترا نزد دوستانت
 می‌فرستد؛ دست بسته - بازگوه از خری - تن چاک از تازیانه‌ها؛ و می‌گوید
 این بود که پیمان نکرده؛ این بودا [پس در آرش می‌نگرد تیز] آیا دوستانت این
 را به تو می‌بخشند؟
 آرش چشم می‌بندد: من دوستی ندارم! من از ایشان نیستم!
 و می‌شنود که خنده‌ای چون زهر: به راستی؟
 آرش می‌نگردد روی و می‌خروشد از پشت دندان‌هایش: آیا تو هم باور نمی‌کنی؟
 و اینک پیک لب‌بسته!
 آرش بیمارگونه به خود می‌پیچد: من دیگر نگاهِ دوستان را دیدن نمی‌توانم؛
 من دیگر نمی‌توانم! افسوس، چرا او مرا نکشت؟
 و او ایستاده؛ بی‌هیچ جنبشی!

آرش می‌گوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ - من ده انگشتِ خود را به سنگ می‌کوبم. پای‌هایی که مرا به سوی آنان بُرد. پنجه‌هایی را که بخواهد کمان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم؟ چه کنم که یک تن باور کند؟ و او نگاهش با البرز: من راهی نمی‌دانم.
 آنک در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد می‌رود.
 آن دیدبان - آن پیک - می‌گوید: من به نزد سرورم باز می‌گردم ای آرش؛ در پاسخ به او چه بگویم؟
 و آرش بر دو پای خود ایستاده، در البرز می‌خروشد: من تیر می‌افکنم!

۹

آنک بر تیره‌ها می‌کوبند؛ و در کرناها غریب می‌دمند. بر خاکریزِ بلند آتشی می‌افروزند بزرگ؛ و شهبازی را پرواز می‌دهند؛ بر دمِ او زوبینی افروخته. و دیدبانان از بر باروی چوبینه می‌نگرند کز برابر اتبوه سرپرده‌های دور آتشی برخاست تا آسمان با دود؛ و در گاودم نفیر می‌دمند.
 اینک مردان، مردانِ ایران، به فریاد، با بلندترین فریاد، می‌گویند: ای آرش پیش برو؛ به سوی تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان می‌ماند - و به ایشان بگوی که تو تیر خواهی انداخت. تا هرکجا تیر تو برود تا همان‌جا از آن ایران است؛ تا هرکجا تیر تو برود ای آرش. و او - آرش - پیش رفت؛ و به سوی تورانیان رفت - که گروهشان به گروه دیوان می‌مانست - و فریاد برآورد که من تیر خواهم انداخت؛ تا هرکجا تیر من برود تا همان‌جا از آن ایران است؛ تا هرکجا تیر من برود. و ایشان، تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان می‌مانست - گفتند: ای آرش، ای آرش، تو تیر بینداز؛ تا هرکجا تیر تو برود تا همان‌جا از آن ایران است؛ تا هرکجا تیر تو برود، ای آرش. هر تورانی چنین می‌گفت؛ و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تا کجا می‌تواند برود؟ - تیر او تا کجا می‌تواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

۱۰

و او - آرش - مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود می گوید: تیر من تا کجا می تواند برود؟ تیر من تا کجا می تواند برود؟

۱۱

آنک راهی، چنبر زده در کره پایه ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سُم اسپان را بر پیکر زمین؛ و آن نهانگاهها را که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاک سر بر آورده؛ و نیزه ای فرو شده دید - راست - که گیاهی بر آن تنیده و رویده. و او - آرش - اینها را بنگریست به نگاهی و می گذشت؛ و ر که چون سر برداشت تا به خورشید بنگرد، بر جای خیره ماند.

۱۲

شاه توران در آتش دور می نگرد، که برخاسته تا آسمان با زنگر نای و رود؛ و سهم می خندد - سرخ - تیره چونان دود. با او زره در زره مردانش؛ انبوه انبوه؛ و هزار بیرقشان در باد. شاه آفتاب را می نگرد؛ پیاله اش بر لب؛ این باده ای تلخ - او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛ که خیره می ماند. تند می گردد؛ در سراپرده ها می نگرد؛ همه سرخ! و نفیرش چون مرگ: هومان کجاست؟ و از کنار او پهلوان پیش می رود: اینجا. شاه در وی می نگرد: گرد گردان هومان؛ دوستانت پذیرفتند که آرش تیر بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می غرّد: ایشان پذیرفتند گرازا هومان؛ این شگفت نیست؟

هومان پس می رود: چرا شگفت؟

شاه در وی می خروشد: تو سوگند خوردی که او تیر انداختن نمی داند!
 - آری سوگند!
 - ای هومان، پس چگونه او می رود تا پیمان را به جای آورد؟
 و هومان مانده بی پاسخ.
 شاه لب می گزد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟
 و هومان می خروشد: هرگز - هیچ!
 شاه باده‌ی جامش را آرام بر زمین می ریزد؛ و نیزه داران تا هومان نزدیک می شوند.
 - ای هومان، من بسیار نیست که ترا دیده‌ام؛ آیا تو به راستی با مایی؟
 هومان گوید: آیا نیستم؟
 شاه سرمست باده می خندد: ناگهان بر من گذشت که تو از سوی ایشان با ما آمده؛ و مرا فریب داده‌ای.
 هومان - شوخ - می شنجد: کدام فریب ای شاه؟ تو خود می بینی که تیر او از او دورتر نخواهد رفت!
 شاه تنگ چشم ناگهان می ماند: تو بر این تا چند استواری؟
 و هومان راست گوید: تا جان!
 پس شاه در آتش‌ها می نگرد سهم؛ می گوید: اگر مرا فریفته باشی، می فرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.
 و هومان نگاهش در آفتاب: چنین باد!

۱۳

این کدام جاده‌ی باریک، که در آن پَسک زنده‌ی مردی تنها بیهوده مانده است؟
 او سراپا داغ، با چهره‌اش که بر آن شبنم‌هاست، می رود؛ و کمانش گورژ، تیرش راست با او. لختی پیش او جامه‌های سنگین را از خرد دور کرده است؛ و خرد پس از آن دور رفته است. اینک بانگی می شنود در این بالایی؛ می ماند و در

راه می‌نگرد. از پس پُشته‌ای که هست مردی بیرون آمده سخت‌اندام؛ می‌آید.
این چشم‌ها تیز می‌کند؛ لختی درنگ، ولی نمی‌ماند. و این کشواد است که
اینک بر او راه می‌بندد: بمان آرش!
- ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟
- آری.

- و با من هنوز به مه‌ری؟
- من آمده‌ام کیت بازگردانم.
آرش چشم می‌گرداند و نگاهش از او هزار می‌پرسد.
این گوید: دشمنت سدهزار درنور دیده، و تو در راهی تا یکی آزاد کنی؛ اینت
کار بیهوده!

و - آرش - راه را بنگرید؛ مگر گامی نرفته مرد چون کوهی در برابر او ایستاد:
فردا ایشان به پناه‌خانه‌ها باز می‌روند ای آرش، و تو می‌مانی با نهیبِ دل. هان،
تو کوه شکست سروران را پست می‌کنی! این تیر شاید بهانه‌ایست تا دشتها به
ایشان بسپارند؛ و با دشتها انبوه بندگان!

آرش گوید: از راه من کنار برو!
و سایه‌ی پهلوان ستیر: ای مرد، به بندگان بیندیش!
آرش فریاد می‌کند: من خود از ایشانم.
کشواد می‌توفد: این تیر آیا پایانِ بندگی است؟
آرش دور می‌رود، و مرد چون مرگ بر او راه می‌بندد: نه، این به سود ایشان
نیست!

آرش نهفته می‌لنجد: تو از سود و زیان چه می‌دانی؟
و کشواد می‌گوید: با این تیر چیزی هست که دگرگون نمی‌شود؛ و آن روز
بندگان، که به هر روی بنده‌اند. ای آرش به بندیان بیندیش!
و آرش می‌غریود: برای من جای اندیشیدن نمانده است.
او غرنگ برمی‌کشد: به آنها بیندیش که در گرواندا!
و آرش سخت می‌شود چون سنگ: چه کسی به من می‌اندیشد؟ برای من راه

بازگشتی نیست. پهلوان! من مردِ راستی و پرهیزم؛ و شما سخنِ من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواندید ترندزن و دروغ؛ و من همین می مانم!

کشواد با همه‌ی دلخستگی‌ش می گوید: ای آرش، من سخنِ زشت ایشان باور نداشتم؛ مگر اینک می نگرم که تو به راستی جز دشمن نیستی! آرش می ستوهد: بگو پهلوان! همه گفتند، تنها تو مانده‌ای! زخمِ رازدی؛ اینک مرا به درد خود بگذار!

آنک کشواد مشتِ درشت خود بر سنگ می کوبد: پیشتر میا که می گشمت! پس آرش گامی واپس می جهد؛ تیز تیر در کمان. کشواد می خروشد، و آرش کمان بالا می برد. با همه‌ی خشم خویش می لرزد: ای مردِ بزرگ، ای پهلوان، من هرگز خونی نریخته‌ام؛ و ر که اینک سخت بی یاکم. برای من جز رفتن راهی نمانده است!

کشواد می ماند: ای آرش، تو مرا نخواهی گشت.

و آرش می غرّد چون درنده‌ای: چرا پهلوان؛ من جز این راهی نمی دانم. کشواد دست او را می نگرد که راست می لرزد: ای آرش، تو تیراندازی نیکو نیی؛ پس چرا تیر می افگنی؟

و آرش — بی خویش — فریاد می کند: به امید آن که بمیرم! آنک درنگی؛ پس کشواد با کوه اندام خود از راه او دور می رود.

۱۴

اینک او — آرش — در برابر آرش می ایستد. در وی می نگرد، و هر دو به راه می افتند. گامهای هیچیک از دیگری بلندتر نیست؛ و باد در گیسوی هر دو به یکسان می وزد.

— با من میا آرش؛ از من دورتر بایست؛ تو مرا به خویش آلوده می کنی.
— کجا پمانم ای آرش؟ تو تنها مرا داری! از من به کجا می توانی گریخت؟ این

سپیده‌دم، بختِ سیاه را دیدم در آسمان می‌گشت تا بر سری فرود آید؛ دانستم
پی تو می‌گردد.

— من سزاوار نبودم.

— تو سزاوار بدتری آرش! ترا به راستکاری ات سرزنش می‌کنند و تو سزاواری!
چرا از دشتِ نبرد به سینه‌ی کوه نگر یختی؟ چرا در هنگامه‌ی آشوب جان به
دشنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمانِ دشمن پذیره رفتی؟ چرا نزدیکِ
تنگ‌چشمان پشت خم نکردی؟ تو سزاواری آرش.

— من نادانم ای آرش؛ مرا به رنجِ دانایی می‌فکن. من از خانه بسیار دورم؛ و
دریغاکه خانه‌ای باشد.

— اینک گیتی ترا برگزید تا به خندگانی گیرد. وای از دمی که تیرِ تو به سوی تو
بازگردد. جایی نه که با سرانگشتِ هر خربنده رسوای اتبوه نشوی. گیهان پُر از
ناله‌های تو خواهد شد؛ از زخمِ زبانِ پیرزنان و لابه‌های شوی مُردگان. از
نیشخندِ کوچی و کارزاری؛ و آه آنان که پشتِ چرخِ نختابی پیر می‌شوند.

— خاموش؛ دیگر مگوی آرش! دیگر مرا آماجِ آشفتگی مکن! دست از من بدار
تا به آتشم نه بسوزی! مگر این چیست که در سرِ من می‌گردد؟ این چیست که
در بازوانم می‌دود؟ این چیست که در سینه‌ام زه باز می‌کند؟ این چیست که در
رگهایم می‌جوشد؟ این نیرو چیست در من ای آرش؛ این نیرو چیست؟

— نیک بیندیش آرش؛ آیا ناامیدی نیست؟

— هزار بار بر آن درود، و هزارهزار بار بر آن درود؛ من اگر تیری بیفکنم خُرد،
تیری ننگِ همه‌ی مردان؛ و اگر همه‌ی گیهان بر من زار بخندد، ننگین تر از این
نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرز — آن بلندِ پنهان‌شده در ابرها — ابرها را به کناری زد. در پایِ خود — او —
آرش را دید: این کیست که به سوی من می‌آید و کمانی بلند و تیری با پر

سیمرغ دارد؟ نگاه او به پریشانی؛ و گامهایش بی‌وازنه از هر چیز؟ البرز چنین می‌گفت، و آرش چنین می‌رفت؛ لب از گفتار خاموش و سر پُراندیشه: ای مرد، تو نابود گشته‌ای! [پس به بالا می‌نگرد] تو به این پیکار چرا آمدی؟ [و فریادش دوباره، سه‌بار، ده بار گردد سرش می‌گردد] - اینجا دشتِ آهوانِ چمان بود؛ و اینک بنگر که پُشت هر پُشته‌ی خاری خارپُشتی خانه کرده است. پس کاربزی خشک؛ و او دور می‌رود: چشمه‌ای ترا به یاد آورده است؛ کِش در کنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پرآزرم. به یاد آور که آن چشمه سنگ شد؛ و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند؛ و از باغ شاخه‌ای. او از البرز بالا می‌رفت؛ و ناله‌های خاک، در زیر پای او.

۱۶

آنجا - از دلِ خاکستر - چند سپاهی می‌گذرند، و در پسِ ایشان بسیار. با ایشان بچ‌بچه‌ای؛ در آن می‌وار گم. آن سو - کنار باروی چوبین - هیمه‌ها می‌سوزند از شاخه‌های خشک. و اینک مردِ آتشیان از میان دود می‌دود با شتاب‌تر، و خود را بر خاک می‌افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام بیم‌آورا سردار پُشت می‌کند و چهره‌اش نمناک: بگرا مردِ آتشیان هیمه‌اش در دست، می‌گوید: من سخن چینی نمی‌دانم ای بزرگ؛ و دانم که این دادگری نیست! چون آرش بازگردد، هنگامه‌ی هنگفتِ واپسین خواهد شد! این سپاهیانِ جان‌به‌لب‌شده سوگند خورده‌اند که بر او می‌تازند تا بندبندش جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم. و مرد آتشیان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما تورانیان را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار ستیهنده می‌ژکد: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟ و این می‌هراسد: بی‌گمان - و هزار باراً هرچند؛ نه مگر آن سگِ جادو به

خونش روده‌های خون روان خواهد کرد؟
و سردار نشانه‌های سه‌أم بارو را می‌نگرد در آفتاب: او پشت آرش است، تا این
تیر. چون کامش برآورده شود، از یاد می‌برد که آرش کدام بود.

۱۷

اینک از میان مه کوهستان - آرش - سایه‌ای را می‌نگرد در راه ایستاده! حالا؛
بلندا کالبد؛ کلان! به شکوه - با ستمی ده مرد استوار! در برابر خورشید -
لگه‌ای! به چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین! و این فریاد می‌کنند: -
ای پدر؛ چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می‌لفزد: این منم که باید بگیریم ای آرش؛ این منم.
آرش به درد می‌ماند: ای خداوند من، آیا تو هم شنیده‌ای؟

و خداوند بی‌پاسخ!

پس آرش زانو به زانو بر خاک می‌رود: آیا تو دیگر فرزندات را نمی‌شناسی؟ [و
سپس گنگ] این شگفت نیست؛ زیرا اینک من نیز خود را نمی‌دانم.
آنک مه از ایشان دور می‌شود و سایه می‌گوید: همه کس به تو پشت کرده‌اند
آرش - تو تنهایی.

آرش می‌خروشد: من بیزارم!

- از دشمن؟

این فریاد می‌کند: و بیشتر از دوست!

پس سایه فرود می‌آید: ای آرش آیا این دروغ است؟

و گرهی در گلوی این راه سخن بسته.

آنک آن زوبین - تیز - بالاتر: این دروغ است؟

آرش زار می‌ستوهد: چه کنم که باور کنی؟

و غریب او تندرسان: آنکه باید باور کند من نیستم آرش؛ به پایین بنگر؛ بر
دشت؛ در آن مه‌وار؛ به آنها که پشت در پشت ایستاده‌اند. [پس می‌ماند؛ و با او

اندوه [جز تو کسی با تو نخواهد بود، آرش. ابن تیر - اگر که بتوانی - با دلِ
 خود بینداز نه بازوی خود.
 ایستاده به شکوه؛ در برابر خورشید لگه‌ای! اینک پرنده‌ای چون باد می‌گذشت؛
 و باد خود نبود.
 آرش کمان را می‌نگرد آرام: آیا بیهوده نیست؟
 و سایه می‌رمد: بیهوده؟
 آرش در باد می‌گوید: سراپرده‌ها دور است.
 سایه می‌غُرَد: دورتر بینداز!
 آرش: تا دشتی که خانه‌ی ما بود؟
 او می‌غُرَد: دورتر!
 آرش فریاد می‌کند: تا مرز در گرواُند.
 او می‌خروشد: دورتر!
 آرش می‌ماند: تا مرز؟
 اینک او فریادی است: دورتر!
 و آرش به خاک می‌افتد: ای پدر، به من مهر بیاموز.
 او: نه!
 آرش: به من نیرو ببخش.
 او: نه! - اگر تو بیزاری، اگر از این که هست بیزاری، پس من چیزی ندارم تا
 ببخشم؛ که تو از من تواناتری. هان این دل تُست که تیر می‌افگند و بازوی
 تو نه!
 چنین گفت. و به شکوه شکوه‌مندترین بود.
 پس آرش به راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

۱۸

هان، شکافی در کوه، و در آن دیدبانان؛ با نیزه‌ها به‌چنگ، با تیغ‌ها به‌مُشت.

سنگچینی به کنار، و در آن تندا آتشی. وین پاسدارِ تورانی - کیش پرنده ای در دست - پوشیده می خندد: آی آرش اگر تو بردی، بگو که در دلِ کوه فریاد با که می کردی؟ که ما تیز بنگریستیم و جز تو آنجا کسی نبود. و آرش از راه می ماند؛ با درنگ می گوید: آیا کسی نبود؟ مرد می خندد: ما درنیافتیم. بانگش دور بود. بانگش گنگ می پیچید. چون آخرین غریبِ یکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ما انگاشتیم که تویی! و آرش به راهِ خود بالا رفت.

اینک پاسدارِ تورانی پرنده را پرواز می دهد، با پیغام. پس تکخندی گستاخ؛ و آرش می شنود که از میانِ آتش و آبگینه ها همزبانی با اوست: آن دوستدارِ دشمن تویی؟ آن دشمنِ دوست؟ و از پشتِ جان پناهِ چوبین پیچ پچه هایی چند: بس! خاموشا بس! - او نمی دانست که ما می دانیم! و آبگینه می تابد تُند: چرا که نداند؟ این کوه است؛ و اینجا هر نوا زود و چندباره می پیچد.

و آرش هیچ نمی گفت و راه می سپرد. او از تنگراهِ تنگ می گذرد؛ و می نگرد جان پناهِ چوبین را که هر دم فرومی رود، و فروتر. اینک سپری فرومی افتد؛ و از پس آن مردی - خُرد - فریاد می کند: ای آرش به ما بنگر، که ما واپسین مردانیم که تو می بینی؛ مردان پنجمین بارو. در بازگشت به ما بگو که بر آن ستیغِ سخت تیر را چگونه افگندی.

مرد فریاد می کند؛ و گر آرش دور رفته است - بالاتر - و این فریاد را درست نشنیده. او دشتِ بُرد را می نگرد که اندک اندک ناپدید؛ و باروی واپسین را که رفته رفته ناپیدا. و می نگرد که دیگر چیزی نمی شنود جز بانگِ پای خود بر شانهِ زمین. و او باز می رود؛ و هفت کوره ی تنش می سوزد. او از پدرش می داند که کُردمِ کوچک هنگام که در بندِ آتش است به خود نیش می زند که خاکستر. و او - آرش - خود را می نگرد نیز، که در آتشِ اندیشه هاش در بند است.

۱۹

ناگاه - او - می ماند؛ بوی سبزه و نم او را هُشدار داده است. و آرش می نگردد که دیربست تا در مه فرو رفته. پس کمان را با دو دست می گیرد، با گوشه‌های نیز. از آنجا که نمی بیند بانگ پایی سهمگین؛ تَند واپس می نگردد - آنک مردی پیش می آید از آن میان سبز؛ تناور چون درختی، و بر او برف زمستانی نشسته. پیش می آید، راست؛ با آتشان چشمانش؛ با اندامش که گرم می لرزد. او در آرش می نگردد، ژرف، خیره، با نگاهش دلدوز؛ و آتش گفتارش زبانه می کشد: ای آرش مگذار تا بریشان امید شوی!

آرش در او نمی نگردد؛ و ر کشواد را شناخته است: ای مرد، من تو را نمی شناسم؛ با این همه بدان که دل من اینک در مینه تنگی گرفته است. و مرد که سخنش بُرنده تر از تبرهای جنگاوران بود می گوید: ای آرش، این رهایی جاودانه نیست. هر پیمان روزی شکسته خواهد شد. در چنان روز تو کجا خواهی بود؟ [و او - آرش - لبها فرو بسته!] - ای آرش تنگناها در پیش است. اگر تو آنها را برهانی امید خواهی شد؛ ایست سترگ و سهم آورا امید که در هر گذار سخت مردی خواهد آمد، انبوه را تن آسان می پروردا در هر تنگی ایشان چشم می گردانند تا برگزیده کیست، و خود بر جای نشسته!

آرش می غُرد: سخنان در این ایاز به تبری می ماند که بر ریشه می زنند. مرد گوید: تیر تو ایشان را یک بار رها خواهد کرد، و ر که تا همیشه به بند خواهد کشید.

آرش می شکوهد - و می شنود: تو تخمی نمی پراکنی که در همه جا سر بر آورد. تو خود خواهی رُست؛ چونان درخت که در زمستان می میرد و در بهار دوباره می روید.

آرش با همه‌ی اندوه خود رو به سوی دیگر کرد؛ به آن دُرشتکوه؛ و او را همچنان چشم به راه دید بر جای ایستاده. پس به مرد نگریست و او را دگر ندید. آنک او - آرش - به راه خود رفت؛ بالاتر؛ و تنش راست کوره‌ای. او می رود؛ جامه‌ها کنده، گوشها تیز به رفتارِ بادها. می شنود دو بار، سه بار، که او را به نام

می خوانند. به واپس می نگرد؛ و می داند که زمزمه‌ی خاک با اوست. او می رود، و دیربست که دیگر بانگی به گوشش نمی رسد؛ جز غریوهای یکی پنهان، که در سینه اش سخت می تپد. و او روی سوی بالا داشت. سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند. و ناهید خوب چهره را دید که از آسمان می گذشت، و به سپیدی چون برفِ نوباریده بود.

۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به او - به آرش - گفت: ای آرش، ای آرش، اگر تو بخواهی، اگر تو بخواهی، بادی برمی انگیزم تُند، بارش مرگ، تا بر دشمنت فروریزد. اگر تو بخواهی آذرخشی پدیدار می کنم که بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب کجا می روی؟ تو به سوی بالاترین بلندیها می روی؛ که بالاترین بلندیها پهنه‌ی گردونه رانان آسمان است. و جز ایشان، و جز ایشان، به آن نرسیده.

و او - آرش - که در مردی همه بود، هیچ نمی گفت و راه می سپرد. به سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانان آسمان، او - آرش مردمی - می رفت؛ و کمانش گوژ، تیرش راست، با او. زیر پای او آسمان؛ آسمان دارنده‌ی ابرهای پُربار؛ ابرهای پُرباران؛ باران سرور زمین؛ و زمین بستر اندوه؛ و او - آرش - فرزند زمین پُرانده، به بالاترین بلندیها رسید.

۲۱

او - آرش - کمانش را به ابرها یله داد: - مادرم زمین؛ این تیر آرش است؛ که آرش مردی رمه دار بود؛ و مهر به او دلی آتشین داده بود؛ و او تا بود هرگز کمان نداشت؛ و تیری رها نکرد؛ نه موری آزرده؛ نه دامی آراست؛ او از آنان بود که نشان درگرو باد است! آرش کیست؟ که این پگاهان بی نام بود، و اینک چشم گیهان به سوی اوست! جنگاوری که سخت ترین جنگ افزارش چوبدست

چوپانان بودا آرش کیست؟ مرزنشینی نادان؛ راه‌نشینی از آن‌سان که رمه‌شان به تاراج می‌رود، و او باز خوش‌دلانه مهر می‌کند، و دشنام نمی‌گوید و فریاد نمی‌کشد! آرش کیست؟ خم‌کرده‌پشتی که بار بر او بسیار نهاده‌اند، و او بسیار بُرده است و دم برنیاورده! آرش منم که می‌شناختی: مردِ پارسایی و پرهیز. او را هرگز به‌جز مهر نفرمودند؛ و او کینه را نمی‌دانست. مگر اکنون بنگر که در سرم اندیشه‌هاست. اینک به‌دردم از مردکی به من نزدیک و از من دور؛ پلبیدی — آرش‌نام — که مرا به ننگِ نامِ خویش آلوده است. او در آن‌سوی زمین بر ستیغی ایستاده است؛ چون آینه‌ای روبه‌روی من؛ و دلِ خونین او نشانه‌ی من است. پلشتی چنان ناپاک و ننگ‌آور که از او خوردنِ سوگند دریغ داشتند یا گذشتن از آتش. آرش منم؛ آن‌که این پگاه نادانکی بود آزاد؛ و اینک چیزها می‌داند از گیتی چند؛ و فریاد او بلند که کاش نمی‌دانستم.

اکنون آرش از بانگ خود به ترس می‌ماند. در برابر بی‌پایانِ آسمان — این خاموش — او با همه‌ی اندام خود می‌لرزد: من از خاک جدا شده‌ام، و خاک از من جدا نشده. روزگاری در من جز مهر نبود؛ و گر اکنون — مادرم زمین — من بیزارم!

و غریوش دور می‌رود؛ تا خاموش.

بر این خاموش او چشم می‌بندد؛ تن به باد سپرده؛ رختها به‌در کرده؛ برهنه شده؛ و آن کمانِ پُشت داده بر ابرها را برگرفته. زیر لب می‌گوید: من — آنچنان که منم — پیش توام به پای ایستاده، و به پناه تو آمده؛ اینک تنها تو می‌دانی که من کیستم؛ پس گواه من باش.

و آنک او — آرش — که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود را بالا گرفت، که از پشتِ آسمان خمیده‌تر بود.

۲۲

زمین بالا رفت، و آسمان فرود آمد؛ و آرش پای بر زمین، سر بر آسمان، تیر بر کمان نهاد. او — آرشِ مردمی — پا بر زمین استوار کرد؛ و مهر — که بر گردونه‌ی

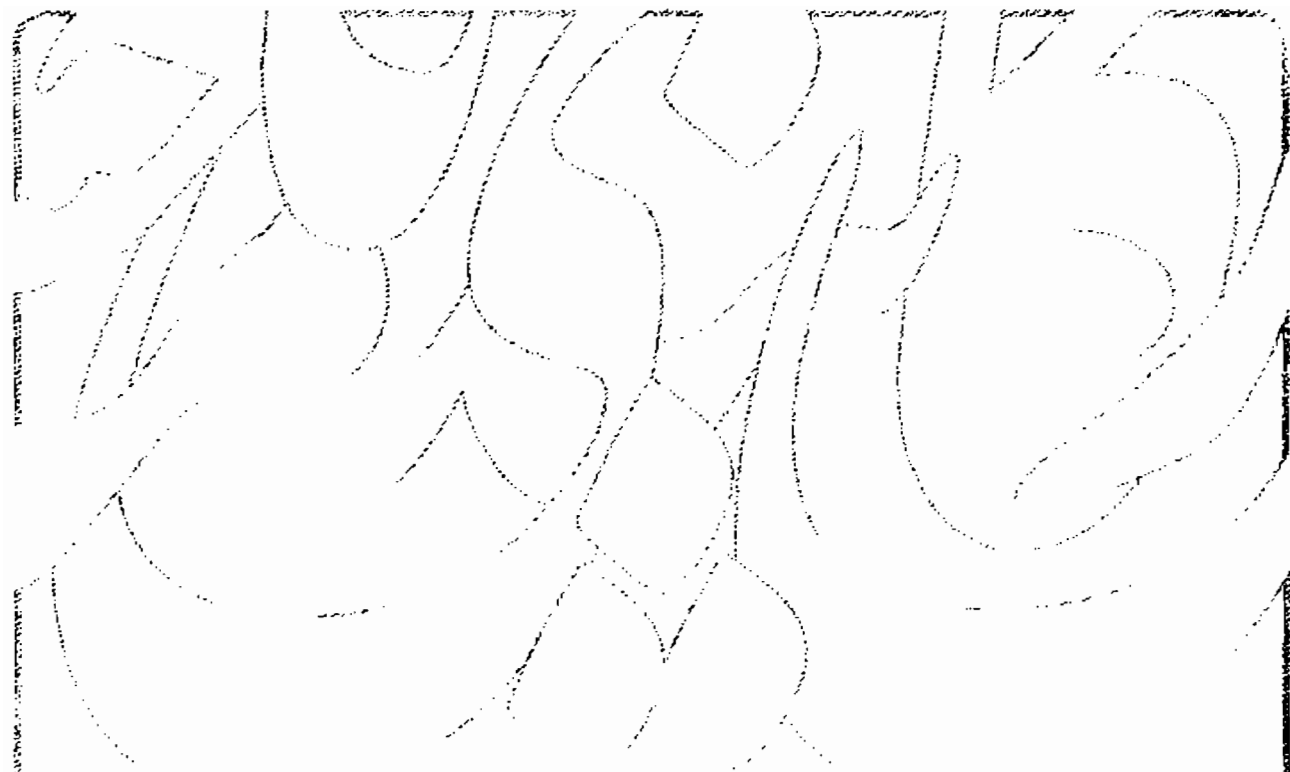
خورشید می‌گذشت - از گاهِ خود بسی بالا رفت، تا زیرِ پایِ آرش رسید. آرش کمان راست‌تر گرفت؛ با چهل اندام. او زه کشید؛ و ابرها به جنبش درآمدند. او - آرشِ مردمی - زه را با نیروی پُر کشید؛ و خروشِ بادهای برخاست. و او، آرش - فرزندِ زمین - زه را با نیروی دل کشید؛ و آذرخشِ تُند پدید آمد. کمانِ آرش خم شد و باز خم‌تر شد؛ و در دریا خیزابه‌ها بلند. کمانِ آرش خمیده‌تر شد، و باز خم‌تر شد؛ و زمین را لرزش سختی و غُرُنَب از دل البرز برخاسته بود، و خورشیدِ تُندرو از رفتارِ بازایستاده، و هفت آسمان زیرِ زیر شده، و گردون به سرخیِ سرخترین باده‌ها گشته. ابرها شکافته روده‌ها از راه خود بازگشته! وین آذرخشی چند؛ آذرخشی چند. البرز می‌گوید: من چگونه توانستم او را بر دوش خود نگه‌دارم؟ و زبان او زیانه‌های آتش بود. و خروش از گیهانیان برخاست؛ چه بر بلندترین بلندیها آرش دگر نبود. و تیر او بر دورترین دوریها می‌رفت. و ابرها را خروشی چند، غریبی چند. و خورشید پنهان، و آسمان ناپدید. و مردان غُرّه‌هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت! آرش باز خواهد گشت! و آن تیر که به بلندیِ نیزه‌ای بود - نیزه‌ای که خود بسیار بلند باشد - و از آن آرش بود، همچنان می‌رفت؛ و بادهای می‌رفتند تا مگرش باز یابند. از سه کوه بلند گذشت؛ که سر به دامان دریا داشتند. از هفت دشت پهن‌آور؛ که رمه در آنها فراوان بود. از چند و اند رودا و پنج دریا؛ که کرانه‌هاشان پیدا نبود! و از هر دریا تا دیگری باز دریایی؛ و بر دریا خیزابه‌ها پدید! و سه بار خورشید فرو رفت، و باز بالا آمد. و سه بار توفان درگرفت، و باز آرام شد. و سه روز مردان در پایِ البرز - آن بلند پایه‌ی هفت آسمان - بودند، تا آرش - فرزندِ زمین - بازگردد؛ و او بازنگشت! و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن‌که به مردی یگانه بود بازگردد؛ و او هفت روز بازنگشت! و رفتگان آمدند با هرمان: - ما اندامِ پهلوان را یافتیم که دشمن بر او سُتورها رانده، و از سراپرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر می‌رفت؛ از آن بیابانهای خشک که مردمی در آنها پیدا نیست؛ و آن دشتهای سبز که کومه‌ها در آن روییده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها می‌راند؛ و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهد. و یابندگان که به یافتنِ آرش

رفته بودند بازگشتند؛ پیشانی پُرچین، و موی سپید: - او چگونه می تواند بازگردد؟ زیرا او تیرش را - که به بلندی نیزه‌ای بود - با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

و تیر می‌رفت؛ و باد از پی او. و چندان سوارِ دشمن و دوست که در پس آن می‌رفتند، در مرزِ پیشین از آن بازماندند. کنار بر درختی تک؛ سترگ و ستبر و سالدار و سایه‌دار؛ بر آن مرغی نشسته، نفیرکش و آوازخوان! و سواران با نفیرِ او آنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست - خونش از گلو چکان - و سبکبال می‌رفت، در ابر، تا ناپدید شد. و سواران به این نشان فرود آمدند، و سر بر خاک نهادند. و تیر می‌رفت؛ روز از پی روز؛ و شب از پس شب! بندگان که آمدند آن را در شتاب دیده بودند؛ و گروگان‌ها، آوارگانِ دشت به دیده‌ی خود باور نداشتند؛ و هنگامه در آنان افتاد که از پُشته‌های ویرانه سربرآوردند. و هرکس از آن می‌گفت؛ پدر با پسر، برادر با برادر، و زن شویمند با شوی. و شور برخاست، و افسانه‌ی تیر در دهانها افتاد؛ از تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا گیهان بوده است این تیر رفته است.

۲۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، و در سپیده‌دمان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندى نیست. شادی هست؛ دیگران راست. آنک البرز؛ بلند است و سر به آسمان می‌ساید. و ما در پای البرز به پای ایستاده‌ایم؛ و در برابرمان دشمنانی از خون ما؛ با لبخندِ زشت. و من مردمی را می‌شناسم که هنوز می‌گویند: آرش باز خواهد گشت.



کارنامه‌ی بُندارِ بیدیش

کارنامه‌ی بُندارِ بیدخَش

[سه برخوانی / ۳]

برای دو برخوان

■ دیدمش! دیدم! اکنون او را می‌بینم که می‌برند در ارابه‌ای خرکش؛ تا رویینه‌دژا و شش نیزه‌ور گُشنِ گردِ او شش سو. از او پرسیدم چون این باز توانی ساخت؟ پاسخ داد: نه شایسته‌تر از این! و من در آن لبخند چیزی دیدم. من که جم‌آم فریاد به فریاد پیوستم که: پس باز چون این توانی ساخت؟ هرچند نه شایسته‌تر؟ جامی چون این؛ که در آن جهان و جب به وجب پیداست؟ بر من چه می‌رود اگر جامی چون این در دستِ دیوکان باشد - که مرا در آن توانند دید؛ که کدام اندیشه دارم، در چه کارم، و چونم؟ - این دانش بسوزان!

■ آه رویینه‌دژ که خود ساختمت و اینک زندانی توام، مرا به درودی دریاب! از بلندی آن بالا، از آن ستیغِ ابرپوش مرا بنگر در پایِ خویشت؛ شکسته و خرداندام، که با سوری توام می‌آورند، در ارابه‌ای خرکش! مرا که ندانسته زندانی برای خود می‌ساختم؛ که از آن جز به مرگ راهی نیست. درهای آن بر جهان بسته، مفاکهای آن تاریک، تنگناهایش تنگ، راههایش رو به بیراهه؛ و دالانها،

بُن بست‌های تو در تو! کاش، آری کاش، چیزکی از تیزیِ آن جام در سرِ من بود؛ که پیشتر چنین روز در آن می‌دیدم و گریزِ راهی پنهان از برای خود می‌ساختم. کیست این که با من به دشمنی برخاسته جز کوربینی من؟ - مرا در دانشم بسیار باید نگریست اگر چنین با من بر سرِ جنگ است.

■ اینست سرانجامِ آن‌کس که گفت نه! هرچند اخترشمارِ نیکوست؛ یا رایزنی ارجمند بر سرِ هر انجمن! هرکجا یید میخ بردارید و بر خشتِ خام بنویسید: من - جم نیکچهر - دوستِ مردمانِ نیک، و دوستِ چارپایانِ خانگی، و دوستِ گیاهانِ سودمند - من که جم‌ام - به چاره‌ی خوردِ تیزین، دشمنی را شناختم که از چشمِ پنهان بود گرچه همواره پیشِ دو چشمِ خود داشتمش! بنویس: از بی‌دانشان باکی نیست که خود چاره‌ی خویشند. نه - ما را در دانش، ژرف باید نگریست تا در آن چه سود است و برای که؟ دانشی که ما را به فرمان نیست بودن چرا؟ و چه زیانش بیش، آن‌گه که در چنگِ دشمن باشد! و کیست ناخجسته‌تر از آن‌که تواند دانشِ یکسان به ما و دشمنِ ما داد؟ نوشتی دبیرک؟ - هاه، یادم آمد این دانش از که آموختی!

■ ■ گفتم کدام دشمن ای شهریار؟ ای جم، که بر اسب می‌نشینی، ترا دشمنان بر بادندا و چه اندیشیدی که من ایشان را به کس گیرم؟ آن‌که تاج دانش به سرِ دارد چگونه بندگیِ مردمی خواران و نابگردان کند؟ آیا نه همه‌ی سالها بر سرِ این کشور گذاشتم؟ از جوانی تا بدین سپیدمویی خویش؟ آیا نگفتم دانشِ خانه‌ساختن، و نگفتم دانشِ جامه‌بافتن، و نگفتم دانشِ پائی‌افزار؟ آیا از شیربُنان خوراکِ نیکو نساختم؛ و چوبگران را اژه و تیشه کارافزار نکردم، و آهنگران را چکش و آتش‌دمنده ندادم؛ و اندازه‌ها چون دانگ و بدست و پَنگان و کیله و فرسنگ پیش نگذاشتم؟ نگفتم دانشِ چاه‌کندن، و آب به چرخ

و رسن فراز آوردن؟ و از مردمان تب نبریدم با پزشکی؟ و نگفتم دانشِ اختران؟
و مردمان را دوست نگرفتم، و تراگردونه و گاه نساختم؟

■ و چنین ناخجسته را بدتر، که هر نیکویی جهان آورد، گوید من کردم. و گراو
نگوید مردمان اندیشند به تبه، که آنچه از دانش رسید این کرد؛ و از مُغ شاه هیچ
نگویند! اگر وی از شیرمایه‌ها چندین خوراک کرد - همه نیک - و ز گیاهان،
خورش‌های خوب - شور و شیرین و تُند و نائند - که بود جز جم که از تاک
نبید برآورد، که سرِ همه‌ی نوشیدنی‌هاست؛ و جز بدان آرام و خُرمی کس
ندید؟ و که بود که جام و پیاله فرمود ساختن؛ که در آن باده به کام دوست، از
خونِ دشمنان خوشتر؟ و که بود که شیشه از دلِ سنگ بیرون کرد؛ و ابریشم از
پيله؟ اینها همه از جم بود؛ شاهِ دانش‌دار که خورشیدچهره‌اش می‌خوانند. و او،
آن خودسر - بُندارِ بیدخس - آن خیره؛ در من نگریستن گرفت و گفت هرچه
خواهی بسوزان ای جم و دانش مسوزان! - این کج‌اندیش، این خودنما، این
هرزه‌درا، این بادگوانه دبیر، خامه بشکن؛ و این خشت را به آب زنا!

■ گفتم ای جم که گردونه‌ات را شش اسب می‌کشند؛ من از این دانشها بهر
خود چیزی نخواستم. من این دانشها همه از بهر مردمان کردم؛ و امروز سود
آن، همه‌جا، همگان می‌بینند. پس چرا جز بند مرا بر دست و پای نیست؟ آیا
دانش است که با من به دشمنی برخاسته؟ نه؛ این از دانش به من نرسید؛ از شما
رسید. از آن که در دانش من وارون نگریست!

■ من گاه‌نشین، من جم - که جهان نو کردم تا نگینِ شاهی به انگشتم شد -
من، آری من که جم‌ام، فرمانِ هورمزِد کردگار نبردم که فرمود بیا ای نیکچهر

پیامبر ما باش با مردم؛ و وی را گفتم مرا بس است جم بودن و جهاننداری! من جم که از پشت ماه و خورشیدم، گفتمش خوبتر آن که من اینم؛ که مردمان به من آیند به خواهش خود؛ بی آن که بخوانمشان؛ و گاهان می خوانند در شش گاه، از تابش هورا و او - هُرمزِد کردگار - من جم را در کار جهان به رایزنی گرفت تا جهان از اهریمنان برست! نوشتی؟ - بنویس: من که جم‌ام، جهان از جنگها پرداختم و مردمان را خانه و جا دادم. جانورانِ نیک از همه جا گرد آوردم؛ و گیاهانِ نیک پروردم، و بیماریها برانداختم. چنان که مردم بسیار شد؛ و از تنگی ستوه آمدند؛ و مویه‌هاشان گوش مرا آزد. مرا به ناله گفتند ای جم، بنگر که در زمین جایی نمانده است؛ و ما زود باشد که چون مارها بر سر هم رویم. پس من که جم‌ام بر البرز فراز رفتم - تازیانه در مُشت - و هورمزد را یاد کردم، و چامه‌های آیین نو و آیین کهن خواندن گرفتم؛ و تازیانه بر زمین کوفتم که ای زمین فراخ شو بهر مردمان؛ و زمین فراخ شد. و فریادهای شادی مردمان تا سپهر آسمان رسید. و تا سه بار جهان بر مردمان تنگ شد؛ و من سه بار جهان بر ایشان فراخ کردم؛ با بسیار آبادی. و من اینها همه، به نام دادار کردم.

■ ■ اینها همه از دانش بودا باد این سخن بیر، و کوه این فریاد بازآور، و رویینه‌دژ تو در میانش گیر تا نگریزد! تو ستیزه‌خو که اینک چون دانشم - که به من می‌خندد - مرا در میان گرفته‌ای! اینها همه از دانش بود! ایشان همه دیوان و دیوخویان بودند - سوارِ گردنِ هم - که جنگ‌افزارهایشان استخوانِ برادران و فرزندان بود؛ و زه کمان از روده‌ی هم داشتند. ایران و بیج زیر سُم ایشان پست شد. تا جم جهاندار را درخواستم که کارزارِ واپسین به دانش بسیار! پس به کارکرد آینه‌ها تابش در چشم دشمنان افگندم؛ و ایشان را بر جنگ کور کردم تا شکسته شدند؛ و درخشش چندین آفتاب چشم ایشان سوخت و با سر فرو افتادند؛ و زمین از گند و مُردارشان پُر شد! و آنها که ماندند مویان و جیح‌کشان و ورجه‌ورجه‌کنان به مفاکها گریختند؛ سُم افگنده؛

بر سرِ پوزه یا دُم؛ بر یک دست یا سینه‌خیز؛ شاخ‌کنده و شکسته‌ناخن؛ تا آن‌سوی تاریکِ جهان؛ به سنگلاخ نیستی — چنان‌که گش‌شان باز ندیدند و چون به آتش ایزدی زمین از گند ایشان پاک شد، مردم و رمه آسود و جهان آرמיד. پس به دانشِ رگ، بیماریها برانداختم؛ و رُستنی‌ها و جانورانِ خوب پروردن، مردمان را آموختم. تا زمین تنگی کرد؛ و مردم ستوه شدند. جم پرسید چاره‌ای! — پس مردمان به یاری خواستم و به دانشِ خاک، آبهای هرزرازه کشی کردم؛ تا زمینهای نو پدید آمد؛ و مردم بر آن دانه‌ها کاشتند و جهان سرسبز شد. و سه بار این شد. و اینها همه از دانش بود!

■ فرمودم بر گِل بنویسید و بر سنگ بکنید و بر چوب بنگارید داستانِ جم دشمن‌شکن؛ که از وی فراوانی و فره و بخت است. پس بر این پیروزی جشن‌ها کردم و روزگار نو کردم. بر دیوان، دیدبانان گماشتم بر باروها و بلندیاها؛ تا به هر نشان، آتِشها به پا می‌کنند، و آینه‌ها می‌تابند، و کبوتران پرواز می‌دهند با نامه‌ها. و فرمودم چون باشد که دشمنِ خویان را دژی رویینه بسازیم تا مردمان را از دیوِ خویشانشان اندیشه نبود؛ و آزار بر شبان و دهگان نکنند. و هربار که پای گستاخ کارزار پیش آرند، از آن یاد کنند و به دورگهان بگریزند. و گفتم کاش از سراسر ایران ویج هر دم که خواستمی دانستمی تا چه کس در رنج است رنجش برداریم؛ و چه کس شکسته است تا شکستگی‌ش راست کنیم؛ و چه کس نادار است تا وی را بخشش کنیم؛ و چه کس اشک در دو چشم آورده تا اشک وی به نوید و خرمی بستَریم.

■ ■ رویینه‌دژ من تاقِ تو را چون شبی ساخته‌ام که روزنه‌هایت ستارگان باشند. من آبگیرها در تو ساختم بارانگیر. و زمینِ ترا به شماره‌ی روزهای سال خشتِ پخته زدم. و بر درِ تو نوشتم: کسی را بدین در گذر مباد! من تو را مانده

با جهان ساختم. دوازده پلکان چون ماههای سال، و هرکدام را سی پله چون روزهای هر ماه. بخشی را چون بهشت آراستم روشن و سبز، و بخشی را سرد و تاریک به سان دوزخ ساختم؛ و تو در آن مردمی و گیاه و جانور همه از سنگ می‌بینی تراشیده. و چون می‌ساختم؛ اینهمه در سرم به جامی مانست که در آن جهان پیداست. من که بُندار بیدخشم مردی بودم اخترشناس که به خردی پدر از همه‌ی دانشها مرا اندکی آمرخته بود؛ و چون بالیدم آن دانشها همه را پی گرفتم. من در پوست‌نیشته‌های کلدانی نگریسته بودم به کودکی، و آن اندازه‌ها و اندیشه‌های ایشان دریافته. و آن دانشهای شگفتِ بابلی بر خشت‌های پخته همه از بر بودم؛ از پیشگفتِ هنگام آبخیز و آبخفت، تا کارکردِ ماهتاب و تابشِ اندی ستارگان در برآوردنِ خیزابها و رویشِ چندی گیاهِ سبز. از آیینِ پرداختنِ آینه‌ها که مصریان دانستند؛ تا دانشِ درهم آمیختنِ ریشه‌ها و داروها، و اندازه‌ی کهکشان، و آن زیگها و زینه‌ها؛ و چندی و چونی این روشنِ آسمان. از راست‌کردنِ دارونامه‌ها، و برساختنِ سنجه‌ها و پیمانها، و پدیدار کردنِ پیکره‌های اخترانِ سپهر، تا آن آینه‌های شبچراغ و جامِ راستی که هندیان کردند؛ و آن بنیادها که چینیان بدان چراغ جادو ساختند. پس به جامی اندیشیدم که در آن جهان پیداست؛ و گفتم این پادشاه را سزاست که اندوهخوارِ جهان است؛ تا دشواریهای مردمان بنگرد؛ از شبان و شکاری و سپاهی و دهگان و کودک و زن و مرد؛ و به خردِ خویش آن گره‌ها بگشاید و بندها از ایشان بردارد. و در کار شدم تا ده سال —

■ از او پرسیدم چون این باز توانی ساخت؟ این سخت نیکوست؛ و مردمان همه در آن پیدا. و ما که اندوهخوارِ جهانیم بادا که در آن به نیکی بنگریم تا چه اندوه از جهان می‌توان برداشت. آیا چون این باز توانی ساخت؟

■ گفتمش ای جم که از شید تابنده‌تری، این مرا فرسود، و پشتم از آن خمید،

و چشمم تیرگی گرفت. تو انم ساخت؛ آری، مگر - نه به این شایستگی!

■ به این شایستگی نه؟ - فرمودمش بُن‌دار؛ بخردا، پس توانی ساخت! چه پاداشی در جهان با این آینه همسنگ است؟ هان؟ در خورد تو چیست؟ خود بگو؛ که ما پیش دانش تو اندکیم!

■ چرا زهر در شکر می‌آمیخت؟ گفتمش تو مرا می‌دانی؛ دیرخوابی زودبیدارم - به کار مردم اندیشی - سخت افتاده! و این در کارِ بهروزی شما کردم - بی‌چشمداشت! گفت: ایدون باد و ایدون ترا! چرا پارینه‌سال و کهنه‌جهان بدان نو نکنیم؟ چرا جشنی نسازیم و خوانی نگستریم و در سورنا ندیمیم؟

■ مهر ستوده، آی - مهر آتشین، من از تو چه کم دارم؟ تو که از آن بالا چشم بر زمین داری؛ تو که گردونه در آسمان می‌رانی - تو مهر هزارگوش هزار چشم؛ دارنده‌ی دشتهای فراخ - تو چه می‌بینی که من نمی‌بینم؟ رودها؟ من در این می‌بینم! کوهها؟ این دماوند است و این الوند و این کرکس! و دشت‌ها و کتل‌ها؟ همه اینجاست! و مردمان ایشانند؛ یکایک در کوشش و ورز. و دیوان همه در مفاکهای خویش؛ دلریش و لرزان و خشمیده! آری بگو - مهر که روشنایی گیتی به تُست - چیست آنچه تو بر آن بینایی و من نه؟

■ مرا گفت آیا از دیوان نشنیده‌ای که گنج‌ها زیر سر دارند و بر دیدن آنها کورند؟ شاید تو رنجه شوی که پاداشی همسنگ رنج تو ما را در گنج‌خانه

نیست و مباد این دانش آنجا بری که تو را پاداش همسنگ دهندا آری - که من
در این سودها دیدم!

■ گفت: سودها؟

■■ گفتم: سودها؟

■ آری این نیکوست تا بدان پلشت و پتیاره از جهان براندازیم؛ و کشور از
زشتی‌ها پاک کنیم که از گندِ دیوان‌دیو و اهریمنان برجای ماند. در این بنگریم
تا کجاست هرچ گوژ و شکسته‌سینه و ریخته‌دندان و نرم‌استخوان و گل و پیسه
و لوچ و نابینا و مانندانش؛ و ایشان همه از ور بیرون کنیم.

■■ پرسیدم: ور؟

■ بنویسید: من - جم نیک‌رمه - دارنده‌ی کشتزارهای گشاده و چراگاههای
پهناور، باغ - دژی دارم؛ ور؛ که در آن زشتی و بد را راه نیست! و در آن
گزیده‌ترین مردمانند از هرگونه که شایست؛ موبدان و دبیران و جنگاوران - و
کارورزان؛ چه کشتگر و چه شبان و شکارگر؛ همه نیک‌اندیش و تندرست. در
این ورنند نیک‌ترین درگاهیانم؛ و نیز بهترین از هرچ نیکوان؛ و چابکان از هر
تیره و زده؛ چون کرنایی و دست‌باز و چرگر؛ و کنیزان و ریدگانِ خوب‌چهر
تیزپای؛ و گوانِ شرزه و بانوانِ باخُرام؛ همه ساخته و خوبروی و نیک‌اندام! با

گنجهای زر؛ و نیکوترین پارچه‌ها و افزارها! و جفتی از هر جانورِ سودمند در آن خواهم بُرد؛ و چندین و چند از گیاهانِ نیکِ تر؛ چون تاک، و هرچ میوه‌دارا و خوب‌ترین رمه‌های دشت و پرندگانِ آسمان و ماهیانِ آب! من به این دژ خواهم شد؛ و بیماری و پیری و مرگ را پشتِ در خواهم ماند. اینست رای من: شیر؛ شاهِ درندگان، و گاو؛ شاهِ چارپایانِ خانگی، و عقاب؛ شاهِ آنها که در آسمان می‌پرند، بر ستونهای چوب، تاقِ درگاهِ ما نگاه می‌دارند. و ما بر تختِ بخت خویش در جامِ گیتی‌نمای به کارِ جهان می‌نگریم. بگو ای مهر - که چشمِ بیخوابِ جهانی - من از تو چه کم دارم؟

■ ■ پرسیدم: ای جم که با هورمزد گفتگو داری - گفتی: ور؟

■ فرمودیم آری ورا چندباره می‌پرسی؟ و بسیاری ناخوشدل شوند که ایشان را بدین و راه نیست؛ و جهان از آن پُرگفتگو شود. آری این نیکوست تا بنگریم که مردمان بر چه سرنند؟ و خاموشان در پنهان چه می‌اندیشند و سرداران در چه کارند؟ و دیوانِ غارزی در کدام نامردمی می‌کوشند؛ و بانگِ ناهمراه از کجا برخاسته؟ آری تو مرا بندگیِ نیکو کردی. نیک است و نیکتر که این دانش بسوزانی ا مباد روزی فردا دیوکی جامی چون این دارد و از آن در کارِ ما بنگرد و سپاهِ ما بشمرد و خفته از بیدارمان بشناسد؛ و تا چشم بستیم جهان بیاشوبد؛ و به شبیخونِ ناگهان ایران‌ویج خوار کند. آری من بر تو آشفته‌ام؛ که آرت بفرید و جامی همچون این، دیوان را بسازی، که تو را پاداشِ همسنگ دهند!

■ ■ روپینه‌دژ! تویی پاداشِ سالیانِ پایِ چراغِ دانش سوختن! پس راههای ناهموارِ خود را بر من نمایان کن. شما هجده‌هزار گِل‌نشسته‌ی بابلی، و سی هزار

پوست‌نبشته‌ی برهمنان، و بی‌شمار چوب‌نویسِ موبدان که در آموختن شما
دمی فرو نگذاشتم؛ چون بر سر هم شدید راهی ساختید که مرا از آن به زندان
روینده‌دژ می‌باید رفت! دیو‌خویانی که این دژ در خوردِ ایشان ساختیم آزادند؛ و
آن که نیست منم که گفتند در خوردِ دانشش چیزی نیست! کاش مرا گریز راهی
بود، آری؛ و پیش از هر چیز از خودم!

■ از چوب ده نهانگاه ساختم چون ده انگشت؛ و هر بار در یکی پنهانت
می‌کنم ای جام؛ که آن که سرِ برودنِ تو دارد، هوشش ریوده شود! نگین به همان
انگشت می‌کنم که شمارِ آن نهانگاه است. مگرم این نیز بسنده نیست؛ زیرا
چون نامردی نگین در انگشتِ چندم من بیند، او نیز بداند که جام در نهانگاه
چندم است. پس بیا ای نگین که به چگه‌ی خون می‌مانی؛ بیا راه بر ایشان گم
کنیم. بیا به انگشتی دیگر شو؛ که نشانه‌ها در هم کنی. اکنون از همه پنهانی؛ مگر
از یاد من!

■ بی‌گمان او مرا در جامی که خود ساختم می‌بیند. مبادا به رنج من شاد
شود! پس ای شادمانی که در بهشت خانه داری، لبخندی به چهره‌ام وام بده!
پهل که بداند این داستان بر خشت می‌زنم! و باز نه؛ مبادا که این بر آب زنند! —
بیندیش ای مرد که در زندانِ خویشی؛ اکنون تو را روزها و شبهای بسیار
داده‌اند تا در راه رفته بنگری. پس بیا ای سنگِ بُردبار که دل از شیشه داری؛
کِلکِ من باش، و دریاب نشکنی که مراد دل شکسته است. و ای خشتِ خام که
دل‌تنگ چون منی؛ چون تو را رفته‌ها می‌سپرم — آن را تنگ در بر گیر، تا
آیندگان تو را برگیرند. مبادا بفرسایمی چون من که فرسودم؛ و مبادا تَرَک برداری
و روزنه‌ها بگشایی تا واژه‌های گریزان، که گوهر از باد می‌برند، به تُندی تُندباد
از تو بگریزند؛ همچون پرنده از شاخ و زندگی از تن؛ نه چونان من که گریزیم از

این دلتنگ نیست. آری بی‌گمان او مرا در جامی که خود ساخته‌ام می‌بیند؛ پس
بِهَل اکنون کارنامه آغاز کنیم —

■ منْ منم — من؛ جمْ شاه، شاهِ مردمان، و شاهِ کشورها؛ فرزندِ پدرم و پدرم و
پدرانم. منم که تا بوده است و بود نیکوییها کرده‌ام به‌راستی؛ و همه را بر سستیغ
سختِ این دُرشتکوه رده کردم، تا مرا به بزرگی گُوا شوند. منم که از شش
گوشه‌ی زمین باجگزارِ منند، و فرمانم بر هشت کشورِ رواستا و من هرچه
کرده‌ام به‌نام دادار کرده‌ام. و جهان این جهان نبود اگر منِ جم برنشستم به
جهان‌آراستن! نه دبیر، بمان و دست بکش! — چون مرا چنان پاسخ دُرشت داد
که نه شایسته‌تر از این؛ پس از این را گفت نه پیش از این! آیا پیش از این جامی
دیگر نساخته، و با وی نیست؟ ای جام بشتاب و او را نشان بده در چه کار
است که تا ندانم آسودگیم نیست! این کوه است و این روینه‌دژ و این اوستا
دیدمش! می‌بینم! در روینه‌دژ با وی چندان چیز نیست که بدان جامی توان
ساخت. مگر در آن کلاتِ جادوکردُ پنهانخانه‌ای دارد؛ ناپیدا از چشم تو ای
جام؛ و او را هرچه خواستی بندگان به‌بندگی ببرند. ما چه می‌دانیم در سر
نگهبانان چیست؟ و اگر او دست به جادو دارد، چگونه از جادوی وی توانند
گریخت؟ از آن جادو که در تابشِ زر پنهان است! — آیا زری با خود نبرد؟ — بیا
تو که روزگاری شاگردِ وی بودی و امروز از بختِ خوش رازنویسِ منی؛
نوشتن فروبگذار و به بندگیِ وی برو؛ و با وی چندان بتاب تا رازِ وی بدانی.
نخستین روز چون موبدی دل‌بُریده از گیتی نزد وی برو که آوازه‌ی این جام
شنیده باشد و بخواهد از آن در کاهکشان بنگرد. دیگر روز چون بازرگانی
بسیاردار برو که شنیده باشد بازارها همه در این پیدااست و بخواهد به زر آن را
بخرد. سوم روز چون دیوکی نهان‌شم و پنهان‌شاخ و مردمخوار نزدیک وی
برو که وی را پادشاهی دیوان توان کند اگر او جامی چنین خوش‌ازبه‌روی پدید
آرد؛ و به چهارم چون زنی افسونساز و پوشیده‌چهره برو که از این پیاله‌ی جادو

شنیده باشد، و تا دانستی بهتر از وی در جهان نیست، بخواستی به کرشمه در آن بنگرد تا روی بنماید. پس تو را ایستاده نبینم و شگفتی زده! برو و زودتر برو؛ و هیچ ترفند فرو مگذارا و گر جامی نزد وی دیدی درفشی به رنگِ خون بر سرِ دژکن تا در چاره بنگرم!

■ تو ای که این نبشته می‌خوانی به هوش؛ که روزگار با هیچ مرد بد نکرد؛ و بنگر که مردمان با روزگار چه بد کرده‌اند. من مردی بودم — نامم گم از جهان — که پدر مرا کارِ دانش فرمود؛ و گفت این سودِ مردم است. و من چون گاوی بارکش که هزاران پوستِ نبشته از چرمِ همگان را در ازابه‌ای می‌کشد و از آنها چیزی نمی‌داند، ندانسته بودم که سودِ کس نیست مگر زیانِ کسی! مرا یاد از آن روز است که زمین از گشته‌های دیوان پُر بود، و دُهل‌های آشوبشان از بانگ و غوغا افتاد. از این پیروزی همه شاد شدند و من نه! من از فوازه در گشته‌ها نگرستم. پس به سگنجی شدم و در به‌روی خود بستم و به‌سالها این جام پرداختم، از بهر نیکیِ آن. و اگر روزی مرا داوری کنند که این جام سود است یا زیان، مرا بر خویشتن دشنام خواهد بود یا دروغ؛ آفرین یا نفرین؟ اگر در آینده دانش من، به سودِ کسی دیگری را زیان کنند!

■ نه! نه! من او را به روینده‌دژ فرستادم و این بس نیست! چه باید کرد اگر شاگردِ استاد را درودخوان شود و بندگی به جای آرد و آن این را در کنار گیرد و به یاری هم جامی نو بسازند؟ — نه! مرا چاره مرگ اوست! بیا بید؛ شما آن مهربانان باشید که خوابِ گریخته‌ی مرا به جای خود باز می‌آورید. بشتابید و بتازید و به پشتِ سر منگرید مگر با سرِ او چشم‌به‌راه آن دم که با دلی شکسته و چشمی اشکبار گزارشِ مرگِ وی را به گوشِ خود می‌شنوم؛ و گواهِ خاموش شما، پیکرِ پاره‌پاره‌ی اوست که با دهانِ زخمهایش به سدِ زبان سخن می‌گوید!

■ شتاب کن بُندار! شتاب — در این کارنامه که می‌کنی! چه دانی از فردا؟ یا خود از امروز؟ اگر او همان است که تواش می‌دانی، پس نیک دانی که هم اینک در اندیشه‌هایش چه می‌رود. آری؛ همین! در پی‌ام فرمانِ مرگم! گوشِ جهان را چه نوایی خوشتر، از سرودِ آمرزشی که مُغ‌شاه به خودِ خود بر مُرده‌ی من می‌خواند؟ زودا که راه از سواران پُر است؛ از توسنانِ زمین‌گن که خشم بر آنها می‌راند. از گردی نمایان که تا آسمان برخاسته؛ و در چشمِ کوره‌راه تنها درخشِ تیغ‌هاست که با تیرگی بر شده از خاکِ باد آورد می‌جنگد. و تنها شیبه‌ی چندین خدنگِ سرکش است دادخواه من؛ که در مویه‌های خاک، که شم بر سرِ آن می‌کوبند، و چک چکینِ زره‌های گردنکشان، ناشنیده می‌ماند. آری گوان و گُرازان به تک می‌آیند به خون من؛ اما پیشتر این کیست؟ روبروی خود چهره‌ی شاگردی از آن خویش می‌بینم؛ یا کسی پنهان در چهره‌ی وی! تو آن نیستی که از من نبشتن آموختی؟ چیست که تنپوشِ مهترِ دبیران نهاده‌ای و درشتِ کهنترین چاکران بر تنِ خود راست کرده‌ای؟ شاید آمدستی به چشمِ خویش بنگری بارِ این درد چون می‌برم؟ یا چگونه ست چنبرِ ناگزیر روین دژ؟ — هرچند میندار از آن گریز نیست. آری هست: به یاریِ یاری چون تو؛ که وا می‌نهی جامه‌ی تو بپوشم و از دری که بر تو می‌گشایند پا بیرون بنهم! یا شاید آمدستی بنگری نومیدترین مردمِ جهان به چه می‌ماند؟ — به تو خواهم گفت؛ آری — من تنها به خودم می‌مانم! پس درود به تو، که نیک آمدی؛ و نگفتی چگونه آمدی؟ و این چیست با تو؟ چیزی پوشیده که به پیاله‌ی خون مانستی. این کاسه‌ای نیست که در آن سر بریده‌ی من با چشمانِ بی‌نگاه به جم خواهد نگرست؟ یا پیمان‌های که پیش از مرگ بدان گلویی تازه کنم؟ این راز هرچه باشد، پرده از آن بردار! — هان؛ پس این جامِ جهان‌بین است که من ساختم!

■ دیدبانان غریوها کردند که درفشِ خون‌رنگ بر سرِ روین دژ در باد است! پس درود بر فرسته‌ی من که راز گشودا این چه جام است؛ و آیا پیشتر از این

کرده‌ست یا اندر دژ؟ بایست در وی بنگرم؛ جامم کو؟ - مگرم باید که با پای خویش تا رویینه‌دژ رفت؛ مباد وی را ناکسی به‌دست آوریده باشد تا کس شود؛ یا دیوی جهنده را در پرواز خود در آسمان، چشم بر آن جام گیتی‌نمای افتد و خویش فرواندازد و به فریب و پرخاش و ستمش برآید. جامم کو؟

■ ■ بیا ای جام که آنچه داشتم تو را بخشیدم؛ و زودا که زندگی‌ام! بپهل واپسین بار چشمانم در چشم تو بنگرد که جهان را می‌بینی. آه دیدمش! دیدم! این سرزمینی است که بسیارش می‌دوست داشتم؛ و این مردمانند - در کوشش - که سزاوار بهترند؛ و این بارگاهِ جم است که شیر و عقاب و گاو آن را نگه می‌دارند؛ و این خود اوست. چه نشانم می‌دهی؛ چه می‌بینم - جم به دیوانگی زده؟ از گم کردن جام؟

■ آه در این جام چرا جز چهره‌ی گجگرد من نیست؟ این همان را ماند و آن نیست. این که کرده‌ست و چگونه بدینجا افتاده؟ و جام راستین کو؟ یا نگین در انگشت فریبم می‌دهد و جام در نهانگاهِ دیگر است؟ یک یک شما را می‌گشایم و می‌بینم؛ - کجایید، و کجاست؟ ده جام چون این؛ همه با چهره‌ی گجگرد من - و مرا افسوس‌کنان! کاش خرد گم نکنم! پیاله‌ها که هرکس در آنها روی خود می‌بیند! آیا این توفند خود نفرمودم؛ تا آن که چشم بی جام جهان‌بین دارد، آن از مانند آن شناسد؟ نه - کجا گذاشتم و که را سپردم، و چرا؟ آیا این جامی است که تا کردگارش بیازارند بیژمُرد و تن زند و بازایستد؟ جام، جام جهان‌بینم کو؟ گوهری یکتا که به چشم بی خواب خورشید مانستی! آه جم، تو را گنجی بی رنج به‌چنگ آمد و دور افکندیش! دیگر چگونه در کار جهان می‌نگری؟ و کیست چون اویی که چون آن بسازد؟ نه نباید خون وی می‌ریختم! نه پیش از آن که جام دیگریم بسازد! آهای، بیاییدا فرمانبران در

راهند؛ از آنان پیشی بگیرید! هرچه از یلی دارید در میان نهید و بیدرنگ بتازید و پیش از آنان برسید. بُندارِ بیدخس را زنده بیاورید. درفشِ خونرنگ در باد است؛ پس او را جامی است؛ و مرا جامِ جهان‌بین گم شده!

■ ■ دیدمش! پس اینست؛ کسانی شتابنده با فرمانِ مرگ من؛ و کسانی گند با فرمانِ زندگی‌ام! چه زود آنچه می‌پنداشتم شد. بگریزم؟ - به کجا؟ - نمی‌دانی که از رویینه‌دژ جز به مرگ راهی نیست؟ و مرا تنها گریز از مرگ به این خشتِ خام است که بر آن کارنامه می‌کنم؟

■ بی‌گمان کسی جایی مرا در جام می‌بیند. خود را نباز جم! تو شاهِ شاهانی؛ سرِ مُغان! از چه شور در سرت افتاده؟ کسی چین‌های پیشانی مرا می‌شُمرد؛ و لرزه‌های لبانِ مرا می‌خواند؛ و اندیشه‌های من! به چپ یا راست بروم؟ بخسیم یا بنشینم؟ بروم یا بایستم؟ سرود بخوانم یا به باده بنشینم یا دست بیفشانم؟ چه باید بکنم که گمان نکند هراسانم؟

■ ■ تو هراسانی جم! تو نیز چون مایی! اینک می‌دانی زیرِ نگاهِ دیگران بودن چو نیست!

■ آن‌که این جام ربود - آن تَبه‌اندیش، آن دیو خو - که این به‌چنگ آورد؛ اکنون می‌داند او کجاست. و می‌داند کسانی در شتابند با فرمانِ مرگش، و کسانی گند با فرمانِ زندگی‌اش. و اگر خود به تنِ خویش بتازم تا رویینه‌دژ، می‌داند که با پایِ خویش می‌روم. می‌داند که وی جامی دارد نه‌انداشت که وی را در آن

می‌بیند، و نیز مرا. آه مرا جامی باید، تا بدانم جامی که گم کردم به دست کیست؟

■ ■ وه که اندک اندک در جام اندیشه‌هایم تو را می‌بینم؛ و می‌بینم آنچه را که تو در سر داری! به خود گفתי شاه شهان می‌آید و این جام می‌ستاند؛ و بدین بندگی که وی را کردی تا همیشه سپاسدار تُست؛ و مرا ارج می‌شناسد بدین جام نهانداشت؛ و زندگی‌ام باز می‌دهد و جایگاهم؛ و تا همیشه شکوهان خواهد ژکید که آن جام نخست دیوان و جادوان بُردند؛ و در این بسیار پی آن می‌گردد و نمی‌یابد؛ و شاید پندازد این هورمزد به پادافره وی کرد! و شاید این همه در سر من است نه سر تو! پس بگو در سر تو چیست؟ تو این چرا کردی؟ و چون تنها گواه منم که دانمی هر دو یک جام است، که ربوده‌ای، مرا چه بر سر می‌آوری از ترس آن‌که روزی راز گویم و باز گویم. بگو در این لبخند چه داری که جام نمی‌بیند و من می‌بینم؟

■ مبادا زود رسیده باشند و او را گشته! مبادا دیر رسیده باشند و تیغ از رگ برگزشته! و گر دیر؛ دشمنم جامی دارد و من نه! آن‌همه نفرینان گوهرشناس که در جام می‌دیدمشان؛ پلشت و پلید و ژاژخا؛ دندان تیزکرده و دُم برافراشته و آزمند؛ چون سگانِ گردِ کاسه‌ی سر، جام از چنگِ هر دیگر می‌ریابند برای دیدنِ جمِ دیواوژن که خرد ارزان باخته! کجا بیابمت ای جام؛ کجا پی تو باید بود؟ مبادا بر من بخندند؛ که بر نمی‌تابم! بشکنی ای جام اگر برای من نیستی! آری ددان پینا بر من اند و من بر آنان نه! دیوانی که هر یکی چندین دیواند؛ اهریمنانِ مردمی چهره، و مردمانِ اهریمن پرست؛ که خوراکشان گنداب است. از نگاهشان به کجا باید شد که گیتی پُر است از نیشخندشان. شاید دژی باید ساخت تا در وی از چشمها نهران شوم؛ آری، باغی چون ورا!

■ ■ خواهی گفتش این جام دیگری است که بُندارِ بیدخش ساخت در رویینه‌دژ؟ و درفشِ خونرنگ از این در باد کرده‌ای تا وی را بیاگهانی؟ چرا؟ — گمانیدی زندگی مرا درازتر می‌کنی؟ یا کوتاه‌تر؟ نشنیدستی گفت این دانش بسوزان؟ یا شاید کارِ دیگر شد، و تا آن‌گاه که جامی چنین می‌سازم زنده‌ام؛ چون چکاوکِ در بند که تا می‌سراید در بند است و چون از سرودن افتاد مُرده است. یا خواهی گفت جامی است پیش از این ساخته؟ و پاسخ چیست اگر بپرسدم که چرا از من پنهان می‌داشتی؟ پس آشکاره بگو این بندگی چرا می‌کنی و که را؟

■ آی جم این چه گمان بود؟ چرا چنین چون و چند؟ که اگر وی خواستی جام به دیوکان بپهد و با دشمنان دست‌یکی کند، پیش از آن می‌کرد که تو را این جام ارزانی کندا دوست چرا به زندان کردی به دشمن‌کامی! و چرا آن را که هماره با تو سخن روبرو می‌گفت میانجی فرستادی که ندانی کدام سخن از خود گوید و کدام از وی؟

■ ■ آه چه شد آزرِم روزگار؟ — کی بودی که اندیشیدمی پرستنده‌ای از آن من گستاخ در من بنگرد، و مرا گوید: استاد خوشا تو را دست هشتن از این کارنامه و هر کار، که تو مرگ رایی؟ و آنچه رازِ تو راست در کارِ این جام، مرا بسپار تا بدان خویش را زندگی زنده کنم! کی از سرم گذشتی که بی‌شرمی، دُرشتگویی، خیره‌نگاهی — که جام از جم و جان از من بخواستی دزدید — مرا به پرخاش گوید این دانش که ارزان به دور افگندی مرا و اگذار تا گران بفروشم! این افسونِ دیو و پری که درهم آمیختی! تا بدان خواسته و گاه بسازم، و سر از سران برافرازم، و پای بر سرِ چرخِ نُهَم نُهَم، و پیمانۀ در جام سپهرِ آسمان زنم، و تختِ بخت از شید و جم درگذرم! و اینهمه گوید و نگوید این سخنان وی

است یا فرموده به وی؛ تا مرا بیازمایند. یا شاید تیری به دو نشان؛ که یک سو درفش چاکری وی برمی‌افزای؛ و از این سوی دیگر چنان می‌نمایی که زندگی از تو دارم و از من پاداشِ همسنگِ زندگی‌ام می‌جویی! بدان که من تهی‌دستم و چیزی از جهان با من نیست؛ مگر رازِ این جام؛ که چون تو را آمرختم از آن پس، آری، در چشمِ تو خیره‌چشمِ جانم به زندگی نئیزد و آن پایانِ من است؛ و آن‌گاه تو ناسپاس در جایِ من می‌نشینی و آن بندگی که وی را نکردم تو می‌کنی. از بهر آنچه وی بر سرِ آنست؛ و از وی پادشاهای گران و جایگاهِ بلند می‌داری. جایگاهی بلند، آری؛ نه بلندتر از اینجا که اکنون هستی! نه بلندتر از این رویینه‌دژ! یا خواهی گفت راز از استاد دزدیدم و این جام به دستِ خود ساختم. هان بگو تو را این ترفند در گمان نیست؟ و ندانستی که بدین خونِ خود در شیشه می‌کنی؛ آن‌گاه که از تو جامِ دیگری بخواهد و ساختن نتوانی؟

■ چه می‌گویند جم بر تختِ خود باشیده باش؛ باده بنوش و بویهای خوش بوی و روغان بر تنِ خود بپندای؟ چرا بنشینم — نه! تندرم را زین کنید و تنپوشِ جنگم بیاورید با سدگونه تیغِ آبدار. من — که جام — به تنِ خود برمی‌نشینم و راهِ بلندِ رویینه‌دژ به سُمکوبِ خنجرِ باذرفتارم پست می‌کنم. زود چتری از ابر پیشِ آفتاب بگیرید؛ و پیش از آن — چه می‌گویند دیر است و کار از دست شده؟ — زودتر پیکی چون دود با نگینِ من گسیل کنید؛ که چون تیرِ ازشت شده باد پشت سر بگذارد؛ و نیز کبوتری پَر دهید باذپر، با فرمانم، که راههای آسمان ببرد تا رویینه‌دژ؛ و بگوید جم فرمانِ خویش می‌درد!

■ این راز با تو در میان نهم تا دانش از دلها نرود؟ آری خوش‌تر؛ که چون زندگی به مویی بند است، آن را به دیگری گره بزنم، تا ریسمانی استوار شود. و با این همه نه! چگونه باید دانست از آن جام که به دانش سازید چه برخواهد

خاست؟ اگر کسی داردش که در آن در رنجهای مردمان بنگرد و کار نتواند، چه بهره جز که رنج افزون شودش! و گر کسی داردش که دست بر همه کس دارد، و در آن بنگرد در کار ناخشنودان و از ایشان ناخشنود شود، چه از این جام برخیزد جز خنده به خون آغشتن؟ و گر فرداروز، دهگانی را از خانه بیرون کشند و بر دار کنند، تو نخواهی گفت کار آن جام بود و مرا نفرین نخواهی کرد؟ گجسته بادم و نامم به نیکی نبرند اگر چنین کنم و این راز با خود به نیستی نبرم! گجسته منا، که زندگی تباه کردم در ساختن بهترین چیزی از بهر بهتری جهان، و از آن جز بد برنخاست!

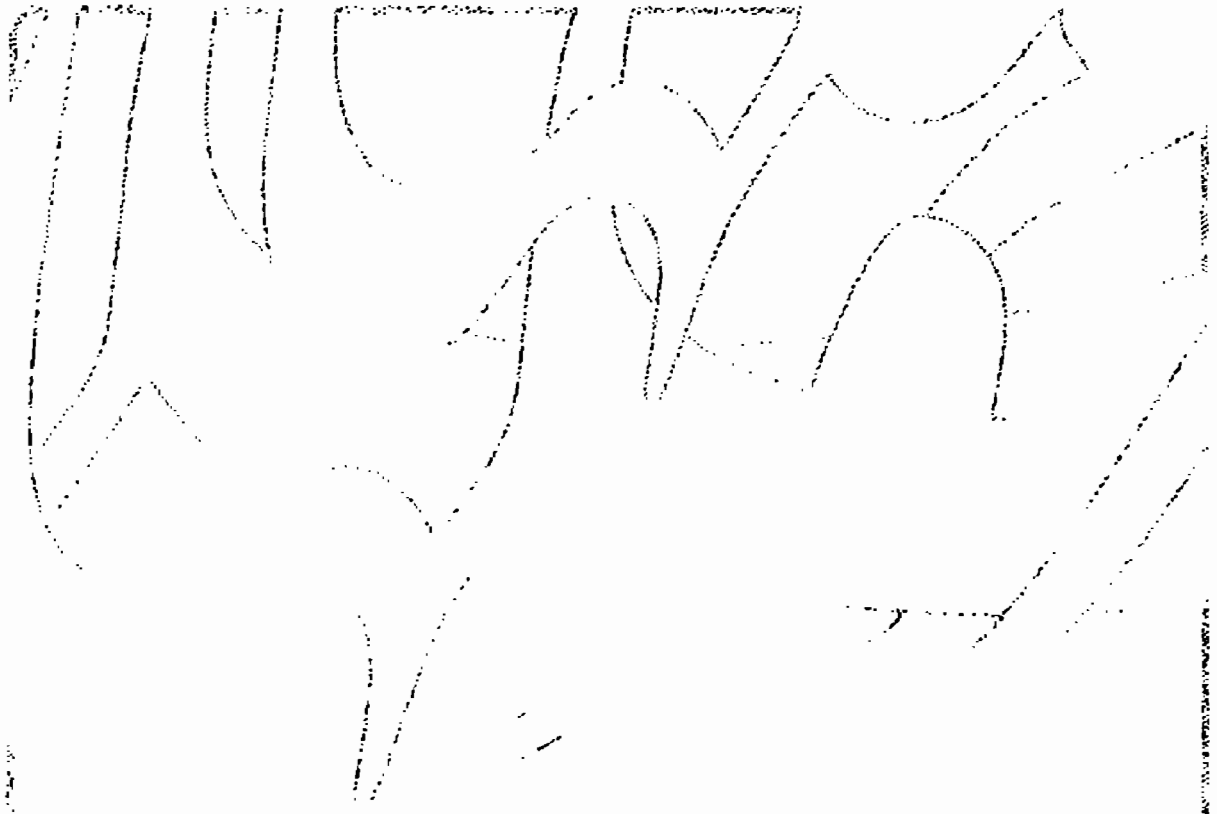
■ چرا باید درفش خونرنگ را فروکشند هم آن‌گاه که به آتش می‌سوزد؟ این راز چیست جز که پندار ما خاکستر شد و بر باد رفت؟ پس آن‌که فرسته‌ی من یافت جامی از آن‌گونه بود که مراده چون آن در نهانگاه است؟ کاش نبند آنها که پیش‌ترند بشکنند، و پای آنها که پس‌ترند تیزتر شود، و پیکم از هر دو بگذرد، و کبوترم از همه زودتر برسد؛ من که جم‌ام، پندار بیدخش را زنده می‌خواهم!

■ ■ می‌بینمشان! شماری شتابنده با فرمان مرگ من! غرآن و کف به دهان آورده؛ در پای رویینه‌دژ؛ بر خنگ‌هاشان خوی چکان و غوغاگر و بی‌تاب؛ همه با شمشیرهای آخته؛ که پژه‌های بینی‌هاشان از خشم و خروش می‌لرزد و جز خون جوشنده بر خاک نمی‌بینند!

■ از جم بودن چه سود چون جام از دست شد؟ نه، پهل از دست بشود؛ که پنداری نبود! من پیش از این، بی‌جام جهان‌بین نیز جم بودم. پس اندوه را چه جای؟ تو همچنان جم باش؛ هرچند زیر نگاه دیوانی! بر خشت خام بنویسید:

یاوه‌ای گفتند؛ هرگز کس این جام ندید! میان ما این دانشها دیده نشده! بی‌خردی که بندی سرزمین دیوان بود بدان‌جای آینه‌ای دیدگوز و بازیچه؛ و از آن داستانی دیوانه‌سان سرکرد، این افسانه‌ای بود که بیهوده‌گویی گفت؛ همه افسون و گزاف؛ همه پندار و گمان!

■ ■ اکنون پشت درندا هیچ کبوتری نرسید و پیکی در نکوفت! آیا مرا به ایشان وامی‌گذاری تا به دلخراش‌ترین دشنامها لگدکوبان بکشند؟ آیا مرگی مهربانتر در دشنه‌ی پنهان تو نیست؟ دشنه‌ای نهانداشت که دست خواستی بُرد و نبردی؛ دشنه‌ای که پنداشتی مرا بدان هراسانیدی و واداشتی دانش این جام با تو بگویم؟ آری می‌بینمشان؟ دریده‌چشم و گره‌پیشانی! با بانگ خشم‌خشم و دم‌غریواغریو که درها بر ایشان گشوده‌اند. و گر ایشان پسینیان بودند با فرمان زندگی ام - تو بگو؛ آن از مرگم تباه‌تر نیست؟ که مرا در پایِ جم اندازند؛ و بخواهد او را جامی دیگر بسازم؟ نه، این دانش تو را نخواهم گفت! نه! بپهل دانش بمیرد آنجا که در پنجه‌ی مرگ‌اندیشان است؛ و سوده‌های آن همه بر زیان می‌کنند. و پیش از مرگ، من این جام بر سنگ می‌کوبم و ما هر دو می‌شکنیم! آه درود بر مهربانی تو که پشتِ خشم و دشنه پنهان است! اینک به تیغ تو پاداش خود دریافتم؛ پاداش زندگی بر سر دانش نهادن! و بدین مهربانی که مرا از تو رسید، در برابر چیزی از رنج خود تو را می‌بخشم؛ آری بمان و داستان این جام بر پوست بنویس و بر مردمان بخوان؛ تا نگویند ما این دانش نداشتیم!



عروکھا

عروسکیها

[سه نمایشنامه‌ی عروسکی / ۱]

چهره‌های نمایش

پهلوان

سیاه

بازرگان

آقا

شاعر

دیو

دختر

و

مرشد

مرشد سلام گرم به شما آقایان؛ سلام گرم به شما خانمها!
 برای تماشای بازی ما خوش آمدید؛
 هم شما خانمها، هم شما آقایان.
 بچه‌ها از بازی ما خوششان می‌آید
 اما شما را نمی‌دانم.
 آدمهای این بازی را من به حرف می‌آورم
 هر طور که بخواهم به حرف می‌آورم
 آنها فقط حرفهای مرا گوش می‌کنند؛
 و من به آنها خواهم گفت که شما را بختاندند.
 اگر بازی ما بتواند شما را سرگرم کند،
 باعث خوشحالی ماست.
 ما از راه خوشحالی شما نان می‌خوریم؛
 و خوشحالی شما، خوشحالی ماست.
 اگر بچه‌های شما صحنه‌ی ما را نمی‌بینند،

به آنها جای بهتری بدهید
 و اگر صدای ما را نمی شنوند برایشان بگویید؛
 ما فقط برای سرگرمی شما کار می کنیم.
 و حالا برویم سر قصه
 قصه ی یک پهلوان!
 پهلوانی که از همه شجاعتر است؛
 و همه ی عمر خود را در جنگ بوده است!
 جنگ با دیو، جنگ با پری؛
 جنگ با هرچه که بد است!
 به حق که بد است؛
 و پهلوان ما با آن جنگیده است.
 و پهلوان ما رفیقی دارد که سیاه است؛
 و این سیاه از خنده بی تابان خواهد کرد.
 این شما و این پهلوان؛
 این شما و این سیاه؛
 این سیاه و این پهلوان!
 پرده به کنار!

[پرده کنار می رود]

— پهلوان دارد می آید!

پهلوان ما می آید!

پهلوانی که خیلی جنگ کرده است؛

و با هرچه بدی است جنگیده است!

[پهلوان وارد می شود]

پهلوان دشمن کجاست؟

مرشد همه جا!

پهلوان شیشه ی عمر کدوم دیو؟ طلسم جادوی کدوم جادوگر؟

مرشد وقتش رسیده دژ تاریک و غول سردزک!
 پهلوان [می چرخد] کجاست؟
 مرشد اول و آخر - اینجا!
 پهلوان [می ماند] این نبود که دیروز قلعه‌ی سنگ‌بارون بود؟
 مرشد نه پهلوان.
 پهلوان و پریروز قصر و روره‌ی جادو؟
 مرشد بی خیالش.
 پهلوان و دو روز پیش باروی الهاک دیو؟
 مرشد خواب دیدی خیر باشه!
 پهلوان دیروز، دو روز پیش، صد سال پیش، هزار سال. نه خواب
 نیست؛ این قلعه‌ی بلند یادمه.
 مرشد قلعه‌ها همه به هم شبیهند. و حالا؛ دمت گرم -
 این تو و این غول سردزک!
 وقت نمایشه شمشیر بکش؛ همه منتظر تماشای تو هستند.
 پهلوان دیگه هیچکس نباید منتظر تماشای من باشه.
 مرشد پهلوان ما امروز ناراحت است. ناراحت نشوید؛
 سرگرمی شما در راه است.
 پهلوان نه مرشد، من دیگه نمی‌تونم تماشاچیای تو رو سرگرم کنم.
 مرشد چرا پهلوان؟
 پهلوان خسته شدم.
 مرشد از چی؟
 پهلوان از سرگرمیهای خودم و دیگران.
 مرشد خسته نباشی پهلوان!
 پهلوان من دیگه نمی‌خوام با دیو بجنگم، یا با پری؟
 خودمو به کوری بزنم، یا به کری!
 مرشد نمی‌خواد، ولی می‌جنگه. و امروز کاری می‌کنه نمایون.

می پرسی چه کار؟ هر پهلوان بعدِ هفتاد و دو جنگ
می ره سراغ دژ خاموش و غول سردزک؟
و امروز روز پهلوان ماست!

پهلوان نه مرشد، من دیگه همه چی رو کنار گذاشتم.

مرشد بی ردخور؟

پهلوان بی برو برگردا

مرشد خُب، پس بعد از این چکار می کنی؟

پهلوان تماشا؛ تماشای یه جنگ.

مرشد کیه که می جنگه؟

پهلوان من!

مرشد تو؟ پس تو هنوز هم -

پهلوان می جنگم!

مرشد با کی؟

پهلوان هر مام!

مرشد خودت؟ وای - که این کُشنده ترین جنگه است!

پهلوان فاتحی توی کار نیست.

مرشد و به هر حال -

پهلوان اونی که زمین می خوره خودتی!

مرشد اون نمی جنگه، اما جنگ بزرگتری می کنه؛ با خودش! -

بگو که خوب گفتی پهلوان!

پهلوان چی رو بگم؟

مرشد دردت رو!

پهلوان خسته ی خسته شدم.

مرشد از چی؟

پهلوان از خستگی!

مرشد وای که این بدترین خستگیهاس.

پهلوان کی یه دقه راحت بودم؟
 زیراندازم زمین بوده، رواندازم آسمون؛
 هی زدم به دشت بی امون؛
 هی رفتم و نرسیدم؛
 هی رسیدم و نفهمیدم!
 هی گفتم اون دورا یه کوهه؛
 پای کوه یه چشمه؛
 پای چشمه یه سبزه!
 بود، اما خالی بود.
 همه چی بود، اما چه فایده؛ خالی بود.
 مرشد پهلوان نکنه عاشق شدی؟
 پهلوان هاه هاه هاه!
 مرشد به ما دیگه نگو.
 پهلوان من عاشق عشقم.
 مرشد عجب حکایتی - [می خواند] تو عاشقی و من بی خبرم! خنده داره!
 پهلوان پس بخند.
 مرشد عشق -
 پهلوان حرف مفت!
 مرشد یعنی نشدی؟
 پهلوان یه روزی چرا.
 مرشد چه روزی؟
 پهلوان روزی که برای من همه روزه
 و همه ی روزا، همون روزه.
 مرشد کی؟ چه وقت؟
 پهلوان نه دیروز بود، نه امروز؛
 خیلی پیشتر! هزار ساله.

مرشد دل یه پهلون مثل شوره زاره؛
 توش گیاه جوونه نمی زنه،
 اما اگه بزنه، هیچوقت کنده نمی شه!
 پهلوان خوب گفتی مرشد. هیچوقت کنده نشد.
 مرشد فکرشو نکن! تو شجاعترین پهلونی؛
 دیاری - ظاهر و باطن - نمی تونه جلوت وایسه!
 پهلوان اما اون منو زمین زد.
 مرشد نشنیده بودم.
 پهلوان اون تنها کسی بود که منو زمین زد.
 گفت تر پهلونی؛ برو بجنگ.
 گفت برو بجنگ؛ بکشش!
 مرشد خُب، تو جنگیدی؟
 پهلوان آره.
 مرشد با خودت؟
 پهلوان آره
 مرشد گشتیش؟
 پهلوان نترنستم.
 مرشد نترستی؟
 پهلوان نه. هر جنگی یه تمومی داره؛
 این جنگ تمومی نداشت!
 مرشد و تو فراموش نکردی.
 پهلوان دیروز دیدم هزار ساله؛ اما من نترنستم.
 مرشد دیروز -
 پهلوان مثل هر روز -
 مرشد تو از جنگ برگشتی!
 پهلوان جنگ یه دیو!

مرشد بعد؟

پهلوان دم دروازه، از خودم شنیدم که گفت:
تو پهلوانی، اما به خودت هم راست نمی‌گی.
این جنگ دیو نیست که تو هر روز می‌کنی؟
می‌ری به هوای مرگ و زنده برمی‌گردی!

مرشد حیرتا - حرفهای نشنیده!

پهلوان گفت: های پهلوان! چرا عقب دیو به کوه و جنگل می‌ری؟
اگر می‌گشتی، دیوی رو بگش که در خودته!

مرشد وای - که این بدترین دیوهاست!

پهلوان راست می‌گفت؛ من خودمو گول می‌زدم.

مرشد و من خودمو گول می‌زنم.

پهلوان مثل هر کس دیگه.

مرشد مثل همه‌ی آدمها!

پهلوان اما من دارم چی می‌گم؟ واسه‌ی کی می‌گم؟

مرشد واسه‌ی من؛ واسه‌ی ما.

پهلوان کسایی که نگاه می‌کنن، ولی نمی‌بینن!

مرشد این منو به یاد دردی می‌اندازه که عمر منه.

تو اون سال قمطی از پیرزنی شنیدم که گفت:

یه زخم بزرگ فقط مرد رو خورد می‌کنه؛

اما اونچه می‌گشه زخمهای کوچیکه!

پهلوان دمت گرم.

مرشد سرت سلامت. پس تو دیگه -

پهلوان دارم تموم می‌شم!

مرشد خیلی بد شد.

پهلوان که نمی‌تونم باعث تماشای مردم بشم؟

مرشد مردمی که فقط تماشا می‌کنن؛

پهلوان مرگ پهلوانا روا
 مرشد کسایی که فقط می شمرن، بعد از جنگ -
 پهلوان نعلش کشته ها روا
 مرشد خوب گفتمی پهلون؛ دیگه بگو.
 پهلوان از چی و کجا؟
 مرشد هرچی که بخوای؛ هرچی دلتر آروم کنه.
 پهلوان دل منو؟ هزار سال به کوه و دشت زدن آروم نکرد.
 مرشد پس واسه این می زدی به کوه و دشت؟
 مثل رعد و برق!
 مثل ابر و باد؟
 پهلوان واسه این می جنگیدم.
 مرشد با اون جن و اون پری!
 پهلوان و با خودم!
 مرشد به هرکی نگاه کنی زندگیش آروم نیست.
 تو اون سال گرونی، از پیرمردی شنیدم که گفت:
 یکی از بی پولی ناله می کنه، یکی از بیماری
 یکی از بیزاری می سوزه، یکی از عشق؛
 اما درد عشق خوشترین درده.
 پهلوان و مرگ عاشق خوشترین مرگه!
 مرشد راست گفتمی؛ این بهترین مرگهاس.
 پهلوان یاقوت داره می آد!
 مرشد یه سیاه!
 پهلوان تنها دوست من!
 مرشد جلری اونهمه دشمنها!
 سیاه هوی، هوی، هوی، هوی -
 مرشد بی سروصدا؛ بی قیل و قال. نبینمت یاقوت که وقتش نیست!

بزن به چاکا

[سیاه که از راست آمده بود از چپ خارج می‌شود]

مرشد می‌گفتی پهلوان - از عشق.

پهلوان مرا زلفی پریشان کرد.

گفتم بالاتر از سیاهی چشمش رنگی نیست.

سروقدی، قد مرا خم کرد.

من او را در خواب ندیدم.

من او را یک روز دیدم و گم کردم.

مثل سلطانی که سلطنتش را بدهد.

مثل اولیا، که ایمانش را بدهد.

من سپر انداختم؛ سر گذاشتم به زمین

و کاش بر نداشته بودم.

زندگی بدون آن لبخند، برهوتی است؛

که من در آن ویلانم.

سیاه هوی، هوی، هوی، هوی -

مرشد ولوله نکن سیاه؛ پهلوان هوای هر روز در سرش نیست.

سیاه آخه امروز هم عین هر روز نیست.

مرشد بی‌گرد و خاک؛ نبینم که وایساده باشی!

سیاه مهمون ناخونده منم؟ باشه می‌رم؛ اما پشت درم.

[سیاه که از پایین خیمه بالا آمده بود، از راست

خارج می‌شود]

سیاه صدبار شنیدم کسی صدا می‌کرد.

از درخت شنیدم، از آینه،

از یاد،

از غزال بیابان،

از آب روان، که مرا صدا می‌کرد.

[سیاه از بالای صحنه وارد می‌شود]

سیاه آهای پهلرون - داد و هوارا گریه‌م دراومد - زار زارا
 کو سوراخ موش قایم شم - که بلا نزدیکه!
 مرشد بامزگی نکن یاقوت. تو این بی‌وقتی ادبت کو؟
 سیاه درمی‌رفتم جا موندا
 مرشد کو سلامت؟
 سیاه ارباب خودم سلام علیکم
 ارباب خودم سری بالا کن.
 ارباب خودم می‌بینی می - لرز - م؟
 جون سیبیلهاست چون که می - تر - سم.
 مرشد عشوه و ادا بسه. چرا رنگت پریده؟
 سیاه ارباب خودم دنیا شلوغها
 ارباب خودم نگي که دروغها
 ارباب خودم میون بندی؟
 معلومه به من چرا نمی‌خندی؟
 پهلوان چی شده؟
 سیاه همه‌ی شهر عقب تو می‌گشتن.
 پهلوان پیدام کردن؟
 سیاه نع
 پهلوان می‌دونستم؟ خودمم همینجور.
 مرشد ما راه درازی می‌ریم؟
 اما خودمونو پیدا نمی‌کنیم!
 سیاه ایناها! اوناها! آخ - وای - دیدی؟
 مرشد چرا هی ور می‌جهی یاقوت؟ مگه رو میخ وایسادی؟
 سیاه چرا نشم زهره‌ترک؟ تو باشی می‌گی درکا
 مرشد د آخه مرگت چیه؟

سیاه دم دروازه‌ی شهر به دیو پیدا شده!
 مرشد دیو؟
 سیاه غول بیابانی؛ غول زنگوله پا؛
 بختکی عین دواپا!
 هیولای خالدار دامن پوش!
 که سر راه گله می گرفت؛
 که راه آب کج کرد؛
 که راه کاروان می بست!
 غول دیگ به سر؛
 غول سر در شکم؛
 دیو الف چشم!
 دخترهای ما اونو دیدن، و بهش خندیدن؛
 اون به هفت صورت دراومد، جلوی هفت دروازه رو گرفت!
 چه بلایی ا هر کسی جایی می گردن دنبال پهلوان؛
 با فریاد الامان.
 پهلوان من دیگه با دیگرون نمی جنگم؛ جنگ بزرگتری می کنم.
 مرشد با خودش!
 سیاه نه؟ ای دل غافل؛ چه گشت و گشتاری! چه خونی - [می ماند]
 گفتمی چکار نمی کنی؟
 پهلوان من دیگه نمی جنگم.
 سیاه اصلش پهلوان یعنی همین!
 پهلوان چه فایده؟ هرطور حساب کنی من جنگیدم؛ همه‌ی عمرم.
 همه‌ی عمر پردردم.
 اما اینا چکار کردن؟ - غیر از تماشای جنگ دیگرون؟
 من دیگه همه چی رو کنار گذاشتم.
 سیاه این حرف آخرته؟

پهلوان حرف پهلوان اول و آخر نداره!

[سیاه پس می افتند، بازرگان وارد می شود]

بازرگان آهای پهلوان -

مرشد جان من، عزیز من، شما کی باشید؟

بازرگان من منم؛ مرد محترم - مرد بازرگان - ملک التجار!

سیاه سند داری وردار بیارا!

بازرگان وای بازارا وای حجره ها! صحبت یه دیوه؛ دیو دوسر، چهار

چشم، پنج شاخ، هفت دست!

[آقا وارد می شود]

آقا اینجاست؟ آهای کجایی پهلوان -

مرشد جان من، شما چکاره باشید؟

آقا من شیخ کامل صاحب مکتب!

سیاه بنام به این شکمبه و غبغب!

بازرگان وای گلدسته ها! مناره ها! مسلمون نشنوه؛ کافر نبینه!

یه دیو اومده؛ بدتر از دیو سمندان! وحشی تر از سرخاب دیو!

خونخوارتر از هند جگرخوار!

[شاعر وارد می شود]

شاعر پهلوان کجاست؟ دوره یا نزدیک؟ خوابه یا بیدار؟

مرشد جان من، شما دیگه چکاره باشید؟

شاعر من شاعرم؛ مرد باصفا - مرد بی ریا!

سیاه چی داره؟ یه گینک؛ یه بوریا!

شاعر وای همه ی طومارها - دیوانها و سفینه ها!

یه دیو می بینم؛ با نگاه سرخ، با نقیر سبز، با چشم تنگ، با دل

سنگ، با هزار سر، با هزار رنگ!

مرشد ولی پهلوان خیال جنگیدن نداره.

سیاه [از جا می جهد] آقایون ول معطلن!

آن سه ها؟؟؟

آقا البته که شوخی است. مزاح است. در گذشته و حال و آینده
چنین چیزی دیده نشده. یادتون نره حرفِ اون زن!
بازرگان که نمی‌ارزید یک ارزن!
شاعر کولی و شی سرگشته‌ی کوی و برزن!
آقا که گفت جنگی نوشته بر پیشانیِ امروز! صحیح نگفتم؟
بازرگان درسته؛ حق البته که با ماست. برویم جلو.
سلام بر تو ای پهلوان؛ این چه حرفیست می‌زنند؟
شاعر دروغ‌تر از آن نیست؛
پهلوان همیشه پهلوان می‌ماند!
آقا راست‌تر از این نیست!
تو پهلوان این شهری؟
شجاع‌ترین پهلوان روی زمینی!
بازرگان مردتر از هرکس دیگه -
پهلوان و بدبخت‌تر از همه!
بازرگان پهلوان چی گفت؟
آقا من درست نشنیدم.
شاعر من شنیدم و باور نمی‌کنم!
بازرگان به حرف ما گوش بدین -
آقا ما رو مردم این شهر فرستادن.
پهلوان من گوش می‌دم.
شاعر هه هه - به دردهای ما!
پهلوان چون درد شما درد منه؛ اما افسوس درد من درد شما نیست!
آقا واجب است و ضروری که بجنگی!
بازرگان شنیدی؟
پهلوان شنیدم؛ اما نمی‌جنگم!

بازرگان بی چک و چونه؟

پهلوان من قسم خوردم!

آقا تو بد کردی.

پهلوان من شمشیرمو بوسیدم و کنار گذاشتم.

من خیلی جنگیدم، اما هیچوقت فاتح نشدم.

شاعر پهلوان چی گفت؟

بازرگان من درست نشیدم.

شاعر اما اون آخرین دیوی است که این طرفهاس!

پهلوان هیچ دیوی آخرین دیو نیست؛

همون طور که هیچ پهلوانی آخرین پهلوان نیست.

[می‌رود]

شاعر ما با همه‌ی امیدمون به اینجا اومدیم.

اما بدون هیچ امید برمی‌گردیم.

پهلوان شهر از جنگ رو برگردونده؛

و حالا شهر زیر دست یک دیوه!

[چادرپوش بالا می‌آید]

چادرپوش آهای پهلوان -

سیاه [با چوب می‌زند توی سرش] تو دیگه خفه!

[چادرپوش پایین می‌رود]

بازرگان شاید باید متوسل به دعایی شد؛ یا پیشکشش؛ یا وعده‌ای!

آقا یکی نیست بزند توی سر من بگوید ای بدبخت، چرا التماس

پیش نااهل آوردی؟

سیاه [می‌زند توی سرش] ای بدبخت قناس اکبیرا!

آقا [با او دست به یقه می‌شود] چرا می‌زنی ای حرام گوشت؟

سیاه خودت گفتم کسی نیست بزنه توی سرت، من زدم.

بازرگان یکی نیست به من بگوید ای ابله؛ خودت را سبک چرا کردی؟

سیاه ای احمقِ پیروز؛ ای دبنگِ جفنگ!
 بازرگان [به او حمله می‌کند] فحاشی چرا می‌کنی؟
 سیاه خودت خواستی یکی بهت بگه ای ابله! سنگ تموم گذوشتم -
 بگو به به!

شاعر ما را بگو یک عمر گرده دادیم هر کس و ناکس سوارمان شد!
 [سیاه می‌پرد روی شانه‌اش]
 شاعر ِیه چرا اینطور می‌کنی؟
 سیاه سهمو می‌خوام؛ کس نباشم ناکس که هستم!
 [چادرپوش بالا می‌آید]
 چادرپوش آهای پهلون -

سیاه [با چوب می‌زند توی سرش] تو دیگه خفه!
 [چادرپوش پایین می‌رود]
 شاعر خُرناس؛ می‌شنوید؟ پشت دروازه دیو هنوز تنوره می‌کشه؛
 خودشو به دیوارهای شهر می‌زنه؛ عقب راهی می‌گرده!
 آقا وای از همه چیز! داد و هوار؛ دست تظلم به کدام دامان بزنیم؟
 بازرگان شاید مجبور شدیم با خود دیو معامله کنیم!
 سیاه هرهر می‌خندم به آقایان؛ خوب مَچَلیم!
 صاف تو هَچَلیم!

بازرگان تو خودت کی هستی که به ما می‌خندی؟
 سیاه من نوکر پهلوانم؛ صاحب گرز هزار من فولاد.
 بازرگان پهلوان اوست، تو چرا باد می‌کنی؟
 سیاه هرچند من از یک آدم کمم، اما خودم به تنهایی چندین آدمم.
 نوکری هستم منصوب به چندین منصب؛
 گاه در یمین، گاه قلب، گاه در یسار!
 گاهی طلایه‌دار، گاهی عقبه، گاهی جلودارا
 جارچی و شیپورچی و طبال؛

گاهی جنیبه کش، گاهی علمدارا
 قراول، یساول، فراش؛
 خبرچی، جارچی، چاپارا
 همدم، سفره چی، محرم؛
 مصدر، مهتر، اسلحه دارا
 زنبورکچی، مقلد، کشیکچی؛
 سفره دار، پرده دار، گاهی سرطریله دارا
 در جنگ مغلوبه با همیم؛
 اون که شمشیر می کشه بقیه غلاف می کنن -
 اون حمله می کنه؛ و البته من فرارا
 [چادرپوش بالا می آید]

چادرپوش پهلوون کجاست؟

سیاه [با چوب می زند توی سرش] تو دیگه خفه!

چادرپوش خودت خفه!

سیاه جنگ داری بیا جلو؛ اما روبندهت رو بردار.

چادرپوش خودت بردار؛ در همه ی طایفه ام زیباتر از من نیست!

[سیاه چادر را می کشد؛ او دیو است، همه وحشت زده

می گریزند؛ دیو می خندد]

دیو منم - منم غول سردزک!

من از راه بادگیرها آمدم؛ از راه تنبوشه های آب!

من الان قدرت هفت پسر را دارم،

و هفت برادرم را، و هفت پدرم؛

که همه در من جمع اند.

من با سی دست می جنگم؛

که در هر دست گرز و شمشیری است -

نیزه یا کمانی، یا تیری!

من صاحب جادو، هر لحظه یک گوشه ناپدید می شوم؛
 اما گوشه‌ی دیگری پدیدارم.
 من برای پهلوانان آیت مرگم!
 من دروازه‌ها را می بندم؛ و از کاروانها نمی گذرم!
 من گوسفندخوار، گله‌ها را می ربایم؛
 و گرگها بچه‌های من اند.
 یک روز به صورت خریدار به شهر شما آمدم.
 در بازارهای شما می گشتم؛
 دختران زیبای شما به من خندیدند.
 هر روز با یک صورت برگشتم و یک تنشان را بُردم.
 من یغمایی، من تاراجی، همه را ترساندم، و گریزاندم.
 پهلوان شما می ترسد!
 من گرگری می خوانم و جوابی نیست.
 من میل و کباده‌شان را دیدم که به فوتی بند است؛
 شاید ایمانشان کاری بکند!
 جفنگ تر از این نشنیدم.
 ایمان دیگر کدام است؟
 نیزه یا شمشیر شنیده بودم؛ گرز یا عمود شنیده بودم.
 بین اسلحه‌ها ایمان شنیده بودم.
 مرشد های قَلَتَّشَن، زیادی رجز می خونی!
 سر پهلوانو دور دیدی - آره؟
 دیو من و پهلوان یکی هستیم؛ مرا دست کم مگیر!
 ما در همزادیم؛ دیو و پهلوان!
 ما یکیم در دو صورت!
 کو پهلوان - کجایی؟ بشنو؛
 من بند بُردم و ترا بند بر دست و پا است!

من هرچه خواستم ربودم و قاپیدم؟
 و تو هرچه خواهش، در دلت گشتی!
 مرا لعنت نکن که خود را لعنت کنی!
 من نبودم تو چگونه پهلوانی می کردی - هان؟
 دیو نبود پهلوان کجا بود؟
 من تنوره می کشم؛ هو - هو - هو -
 من برای حریف همقدر منتظرم.

[بالا می رود. از پایین سیاه، بازگان، آقا و شاعر

لرزان بالا می آیند]

مرشد دیوی به این هیبت، استغفرالله
 هرچه گفت و هرچه کرد دهن ما را بست!
 سیاه [لرزان] پهلون -
 بازگان وای - چهارسوق ها، تیمچه ها، انبارها!
 شاعر وای - جنگ ها، بیاض ها، طومارها!
 آقا وای - گنبدها، حجره ها، کاشی ها!
 سیاه پهلون -
 بازگان باید فریش داد؛ بایدش به جنگ بلا فرستاد!
 آقا به هر حيله؛ به هر تدبیر!
 شاعر از زندگی شدم سیرا
 بازگان وای، سکه ها باطل شد!
 آقا وای، آیه ها -
 شاعر قصه ها، حماسه ها!
 سیاه پهلون -

[پهلوان از کنارش بالا می آید]

پهلوان جیغ نخراشیده ی کی بود - که منو صدا می کرد؟
 سیاه خوبه که سر شرخى داری پهلون. خوب به ما می خندی!

خوشت می‌آد از چهجهی که می‌زنم؟
 پهلوان مگه تو چهجه می‌زنی؟
 سیاه خوب به روزی افتادیم که چهجه از یادمون رفت.
 از نجنگیدن تو کی خوشحال می‌شه پهلون؟
 بازرگان من بگم؟
 آقا من بگم؟
 شاعر من بگم؟
 سیاه اون هیولا! تو ما رو دست‌بسته تحریل اون می‌دی.
 پهلوان من فقط گفتم نمی‌جنگم.
 سیاه اما الان که صدا کردم پهلون تو جواب دادی.
 پهلوان آخر حرفتو بگوا
 سیاه تو از دست خودت خلاصی نداری پهلون!
 پهلوان من زیر بار قسمی هستم.
 آقا برای شکستن آن راهی هست؛ من صدبار تویه شکستم.
 پهلوان پهلون به قسمش پابنده!
 شاعر اما اون زن گفت در بخت پهلوان جنگی بزرگ می‌بینه.
 پهلوان کدوم زن؟
 شاعر زنی فالگیر و طالع‌بین.
 بازرگان اون به ما گفت، که این جنگ دست خودت نیست پهلون!
 پهلوان چنین حرفی زد؟
 شاعر او دانا بود.
 پهلوان کجاست این زن؟
 [دختر در می‌آید]
 دختر من اینجا هستم.
 پهلوان [مبهوت] تو سرنوشت می‌خوانی!
 دختر من ستاره می‌بینم.

سیاه می شه ستاره‌ی منم بینی؟
 دختر تو در کدوم برجی؟
 سیاه برج زهرمارا
 دختر همونجا باش که جای تو اونجاس.
 مرشد بامزگی نکن یا قوت؛ دیدی که سیاهت کردا
 سیاه ما که از اولش سیاه بودیم.
 بازرگان ای سلیطه، تدبیری کن - که رونق از کیسه رفتا
 خرج تو با من اگر دخلی بودا
 ای حسرتی، بگو که چرتکه‌ها از صدا افتادا
 آقا بگو که دعاها بی اثر ماند.
 شاعر بگو که غزل‌ها در آتش افتاد و در آب شسته شد!
 بازرگان گوشه‌ی چشمی به ما نشان بده ای زنا!
 دختر بیا صورتم را سیر ببین!
 سیاه ماتت برده پهلوان؟
 پهلوان غلط نکنم، بازی در کار است.
 مرشد چی شده؟ چرا حال پهلوان اینقدر عوض شده؟
 غریب احوالی است؛ چرا دستهاش می لرزه؟
 بازرگان ای سلیطه، به تو نیاز به اندازه می رسه اگرش به جنگ بفرستی!
 ای غربتی، حيله‌ای بزن - دروغی بگو؛ به تو نیاز به اندازه
 می رسه.
 شاعر ای زن زیبا، که موی بلندی داری؛ من شعری
 به بلندی بالای تو خواهم گفت اگرش به جنگ بفرستی.
 آقا رویت را بپوشان ای زن؛ ولی نه زیادا! و نه از من!
 من ترا دعای قربت می خوانم اگرش به میدان بفرستی!
 مرشد جا در جا! بزنین جا. لام تا کام همگی ساکت؛ خبری شد -
 سیاه هیس - دخترک حرفی زد.

دختر من طلسم می بینم.
 پهلوان افسوس؛ بخت من به سیاهی چشم تو بود
 دختر من سرکتاب می بینم. بگو؛ تو به یاد کسی هستی!
 پهلوان سالها رجز خواندی پهلوان؛ حالا کمی راستی بگو.
 دختر من جام آینه می بینم. گوشم به توست. می گفتی.
 پهلوان بگذر - که خیالم پریشانتر از زلف تو نیست.
 دختر آینه ترک برداشت؛ تاس کج نشست!
 افسوس؛ خیال تو پریشانتر از زلف تابدار من است!
 پهلوان من افسونی نگاهی شده ام شاید؛ یا که خواب می بینم.
 نسیمی که می وزد بی زمزمه نیست.
 در تو عشق و مرگ هر دو را می بینم.
 دختر من تاس می ریزم. حرف بزن. از صبح در تب و تابی!
 پهلوان چیز غریبی جلوی رویم برد؛
 دختر این دژ خموش!
 پهلوان هر طرفش چرخیدم؛ راهی نداشت. نه توی بی روزن.
 فتحش آسان است؟ فتحش آسان نیست؟
 دختر خیر و شر می کنی. چرا؟
 منتظری! - وعده ای برد؟
 پهلوان گفته بود او را ندیده نمی میرم.
 دختر چرا به من خیره شدی؟
 پهلوان تو سرنوشت نمی بینی!
 دختر من کف دست می بینم! خطی از خطی گذشت؛
 آنجا دو شاخه شد.
 پهلوان گفته بود صورتش را ندیده نمی میرم.
 دختر از صبح در خیالاتی!
 پهلوان این چه لبخندیست که یک عمر فتح مرا به مسخره می گیرد؟

دختر من پیشانی نوشت می بینم.
 پهلوان این شاید همان چشمان است که در سیاهی آنها گم شدم.
 این گیسوی دراز شاید همان ظلماتی ست که در آن افتادم.
 دختر من ورق می خوانم؛ بی بی و سربازِ دل!
 پهلوان تو سرنوشت نمی خوانی! تو را به چندین لباس دیده ام!
 نه، تو طالع نمی بینی؟
 تو خود شاید طالع منی!
 دختر کارم از دروغ می گذرد؛
 در هر تارِ مو فریبی نهفته ام.
 اگر نخواهی - بروم!
 پهلوان عاقبتم در دستهای توست.
 من نیاز به اندازه می دهم. بگو!
 مرا بیش از روزگار بازی نده!
 دختر من نخود می خوانم؛ جفت و تاق!
 بگو پهلوان؛ دور سرت چیزی می چرخد.
 پهلوان روزی عشق در قالب زنی ظاهر شد؛
 با زیبایی محیل.
 و مرا دگرگون کرد، که پُر از غرور و بیرحمی و شجاعت بودم.
 دختر آهسته باش پهلوان؛ آرام.
 پهلوان های پهلوان، این عشق با تو چه کرد؟
 دختر های پهلوان، تو با این عشق چه کردی؟
 پهلوان رفتم آن را در بیابان مدفون کردم.
 رفتم آن را به لنگری بستم، به عمق آب فرستادم.
 رفتم آن را به پای عقابی بستم، به آسمان تاراندَم.
 هربار به خانه برگشتم، دیدمش نشسته تاس می ریزد.
 ترک خانه کردم؛ قلندر شدم.

با من در پی من می آمد.
 جلوتر از من می رفت؛ دست راست و چپم بود.
 دختر تو از قسم سخت پهلوان گفتی.
 ای حيله گر؛ تو بارها قسم شکسته‌ای!
 پهلوان قسم خوردم از یادش ببرم.
 صدبار قسم خوردم و شکست؛
 یادش مرا می بُرد.
 دختر ای دغل!
 پهلوان پناه از خوردم به کجا ببرم؟
 نه قراری، نه سکونی.
 در من آتش افتاد.
 در من چیزی تازه پیدا شد.
 گفتم شوق را با دیگران قسمت کنم.
 آن را پیش جمع خلائق بُردم.
 برایشان جنگیدم؛ نفس از دشمن بُریدم.
 خون خوردم و سینه دریدم.
 تا روزی چیز غریبی دیدم.
 خودم را گفتم خوردت را ببین؛
 اسباب بازیچه‌شان شده‌ای.
 از کنگره می بینند و خنده خنده نشان می دهند؛
 - این بساط و سرگرمی!
 آن میان تویی! با تو کسی نیست. در خطر کنار تو کیست؟
 حتی بر دشمنانم دل سوخت؛
 که بازیچه‌ی این قوم تماشاکارند.
 دختر حرف بزن پهلوان. من بلور می بینم. چیزی نمانده، بگو.
 پهلوان خانه‌ام صندوق غربت است.

و میدانِ نبردِمِ نطمی است.
هر روز دشمنی درمی آید به صورتی.
هر روز ولوله‌ای بین جمع تماشاگر.
افسوس، بین ایشان و من پرده‌ای است؛
که بر نمی‌دارند.
دستی به جلو می‌راندم.
دستی در من، می‌کاوادم.
درست است آیا، که مرگ یک زن است؟
بگو، ساکت نمان. سکه‌ای می‌افزایم اگر نگفته بگویی!
دختر سکه‌ات را نگاه‌دار؛ به فقرم نبین. من برای خود ثروتی دارم.
این اشک نیست گوشه‌ی چشمم؛
مروارید غلتان رشته می‌کنم.
پهلوان لب‌ت باقوت سرخ است، و گونه‌هایت مرجان.
زلفانت مار زنگی است، که نگهبانی گنج می‌کند.
دختر من تاس می‌ریزم. تاس‌ها کج می‌نشینند.
چه نقش غریبی؛ کتاب و تاس و ورق به یک حرفند.
مبادا پهلوان، مبادا؛ در این جنگ مرگ است.
در این جنگ مرگِ محتوم است.
مبادا بجنگی، مبادا بجنگی؛ نشانه‌های سیاه!
در این جنگ مرگِ محتوم است.
پهلوان این چیز است که من می‌جستم.
[دختر فرومی‌رود]
بازرگان دختر ناپدید شد. توفان است یا تنوره‌ی دیو؟
پهلوان مرا با من وعده‌ایست.
سیاه کجا پهلوان؟ ما رو بی‌اریاب نکنی اریاب!
پهلوان سپرم کو؟ کجاست شمشیرم؟

سیاه مبادا بری پهلوان - نشیدی چی گفت؟
 پهلوان ز رهم؛ کلاهمخودم!
 شاعر من بوی عشق شنیدم!
 مرشد پس تو هنوز فراموش نکردی پهلوان.
 پهلوان دیروز دیدم هزار ساله، اما من نتونستم. این دل هنوز داغه.
 مرشد وای که این بدترین داغاس!
 پهلوان این داغ خون منه. هزار ساله نتونستم بریزمش.
 مرشد چی رو؟
 پهلوان این خونو - [نمره می‌کشد] شمشیر من!
 سیاه بگیر.
 پهلوان دم کدوم دروازه؟
 سیاه دروازه‌ی بزرگ. وایسا منم پیام -
 پهلوان نه - تنها!

[بیرون می‌رود]

بازرگان هه هه - چه حيله‌ای زد زن! ناز شصتس -
 کجا رفت؟ سکه‌ای نگرفت!
 آقا گفتیم به خیالی پهلوان را خام باید کرد؛ چه مگری پخت!
 حيله‌ای که به عقلم نمی‌رسید. دروغی بهتر از صد راست!
 شاعر طور غریبی بود. آمدن و رفتنش - طور غریبی نبود؟
 بازرگان چه فرق می‌کند اگر راستی صرافان از بلا جسته باشد؟
 شاعر راستی صحافان و وراقان!
 آقا راستی قاریان و حلواپزان!
 سیاه راستی نشمه‌ها و خانم ریسان!
 مرشد دیروز که از پهلوی درخت مویی رد می‌شدم
 از باغبونی شنیدم که گفت:
 غصه و شراب اگر کهنه باشد برای مردگواراتره.

بدون که شراب فقط برای یه روز مردو از پا می اندازه؟
 اما غصه، برای همیشه!
 شاعر من همیشه دلم می خواست جای پهلون بودم!
 سیاه صد سال سیاه!
 شاعر توی شعر که می شه!
 بازرگان حُبِ دله؟ عیبش چیه؟
 آقا هان بله - حجتی بیار؛ دلیلی بگوا
 سیاه شمشیر یه پهلون سنگینه؟
 و پاهاش خسته؟
 از راه فراوونی که رفته،
 و شمشیر سنگینی که بُرده؟
 با دلی که از اون سنگین تره،
 و دردی که همیشه کشیده؟
 و داغی که همیشه می کشه!
 شاعر این منو به یاد داغی می اندازه که هستی منه!
 سیاه یه پهلون همیشه سرگردونه؟
 و دلش از خودش سرگردون تر!
 شاعر دلم می خواست پهلون باشم! برم به کوه و جنگل؟
 مثل رعد و برق؛ مثل ابر و بادا
 سیاه لازم نیست عقب دیو به کوه و جنگل بری؟
 اگر خواستی بکشی، دیوی رو بکش که در خودته.

[صدای رعد]

مرشد پهلون به جنگ رفت. جنگ آخرین دیو. اما نه آخری؛ آخرین
 دیو - دل خودش بودا
 [ناگهان پهلوان و دیو بالا می آیند، بازرگان و آقا و
 شاعر و سیاه فرو می روند؛ جنگ پهلوان و دیو -

صدای سازها. بعد آنها فرو می‌روند؛ و شاعر و آقا و
بازرگان و سیاه بالا می‌آیند، که وحشت‌زده به اطراف
می‌دوند. برای لحظه‌ای سایه‌ی پهلوان و دیو بر
پرده‌ی شفاف زمینه در جنگ. دیو فرو می‌افتد، و
سایه‌ی پهلوان می‌گذرد. فریادهای خوشحالی

بازرگان من صدای خوشحالی مردم شنیدم.

مردم که فقط تماشا کرده‌اند؛

مرگ یک دیو، یا افتادن یک پهلوان

[پهلوان وارد می‌شود]

بازرگان ما فریاد خوشحالی مردم شنیدیم.

آقا ما وایسادیم تا دستهای تو رو ببوسیم.

بازرگان و اگر اجازه بدی پاهای تو رو

شاعر من همیشه دلم می‌خواست جای تو بودم.

پهلوان اما من دلم نمی‌خواست که جای خودم باشم

شاعر پهلوان چی گفت؟

آقا من درست نشنیدم.

سیاه پهلوان، تو زخم خوردی.

پهلوان آره، زخم کوچیکه.

سیاه اما آدم همیشه از این طور زخمهای کوچیک می‌میره.

پهلوان بالاخره ریختم.

سیاه چی رو؟

پهلوان این خون داغو.

سیاه پس تو راحت شدی؟

پهلوان نزدیکه.

سیاه من چی؟

پهلوان به روزگار بسپر.

سیاه اما تو خوردت نسپردی؟ خوردت این زخم رو خراستی!
 پهلوان نه؛ اون وحشی ترین دیو بود.
 شاعر وحشی ترین؟
 پهلوان اما آخری نبود. گوش کن جوون؛
 هیچ دیوی آخری دیو نیست -
 همون طور که هیچ پهلونی!
 الان که ما اینجایم، دیوهای دیگه‌ای،
 و همین طور - شاید - پهلوان دیگه‌ای، دارن بزرگ می‌شن.
 اما تو هیچوقت، هیچوقت آرزو نکن که جای من باشی!
 [شمشیرش را می‌اندازد و به طرف قلعه می‌رود]

سیاه [وحشت‌زده] کجا می‌ری؟
 پهلوان بالا.
 سیاه پس تو می‌ری؟
 پهلوان آره.
 سیاه وایسا منم بیام.
 پهلوان نمی‌شه - تنها!

[رفته است، آنها گیج. سازها صدای باز و بسته شدن
 در قلعه را درمی‌آورند]

شاعر پهلوان کجا رفت؟
 بازرگان ها هاه - نه دست خرسی خواست نه پیشکشی!
 آقا [خشنود] نه حتی دعایی!
 سیاه برین تو شهر؛ همه جا چراغون شد! برین خوشحالی کنین؛
 دیو گشته شد!
 بازرگان لوده‌ها می‌رقصند؛ خانم خرسوارا خانم شیشه‌باز! خانم
 فانومس‌باز!
 آقا کراحت دارد؛ قباحه دارد؛ ولی تماشا هم دارد.

بازرگان چرا معطلی برزنگی؛ تو مسخره‌ای؛ باید مردمو بخندونی!
 آقا تو مقلدِ مطرب و قتشه که ادایی به اصول دریاوری!
 سیاه من دیگه نمی‌خوام مسخره‌ی کسی باشم.
 مرشد جانمی یا قوت؛ من از تو چیزها گفتم و وعده‌ها دادم.
 حالا سیاه مجلس ما آمد؛ آمدنی!
 ولوله در خلق افتادا
 مادر بنشین؛ بچه ساکت باش.
 اول سلام کن، بعد چرخ‌ی بزن؛ خم و راست شو؛
 همه منتظر تماشای بازیهای توئن!
 سیاه دیگه هیچکی نباید منتظر تماشای من باشه.
 مرشد چی می‌گی کاکا؟ الان تو دیگه تنها کسی هستی که می‌تونی
 تماشاچیا رو سرگرم کنی.
 سیاه من دیگه نمی‌تونم تماشاچیا ی تو رو سرگرم کنم.
 بازرگان حالا که همه خوشحالند تو گریه می‌کنی؟ خوشحال باش
 سیاه؛ آخه دیو گشته شدا
 سیاه آره، اما پهلون هم مُرد.
 مرشد پهلون؟
 سیاه آره، پهلون قصه‌های تو.
 شاعر پهلون همه‌ی قصه‌ها
 مرشد پهلونی که بر همه غلبه کرد، اما از خودش شکست خورد.
 شاعر اون به تمام معنی پهلون بود. مُرد. و تو گریه می‌کنی!
 آقا و ما گریه می‌کنیم.
 بازرگان و در شهر شادی می‌کنند.
 شاعر برای از میان رفتن آخرین دیو.
 مرشد و کدام دیو آخرین است؟
 [مکث]

بازرگان حالا که پهلون مُرده، قصه‌های تو پهلون دیگه‌ای می‌خواد.
 مرشد کجاست جوانمردی که این شمشیر و از زمین برداره؟ بنازم؟
 های - [به بازرگان] دستی بجنبون؛ بادی به غبغب بنداز؛ قدمی
 جلو بذارا

بازرگان من؟ چرا من؟ انبارهای من پُر از مال‌التجاره‌س! من برمی‌گردم
 چهارسوق.

مرشد [به آقا] تو امتحان کن! وردی بخون و فوت کن به خودت؛ یا به
 شمشیر - بلکه سبک شه!

آقا هَه هَه - من برای کسی که برش داره دعا می‌کنم!

مرشد [به شاعر] تو هم که هیچ؟

شاعر دلم می‌خواد.

مرشد ناز نفست؛ برش دار.

سیاه دست نزن؛ فکر کن! و اگر فکر کردی و برداشتی
 بدون که دیگه نمی‌تونی زمین بذاریش.

شاعر توی این دل داغیه که فقط توی بیابونها خاموش می‌شه.

مرشد صف در صف، جا در جا، قدم پیش!

شاعر اما این شمشیر چرا اینقدر سنگینه؟

سیاه این اولین بار یه پهلونه؛ اونو به شونه‌ت تکیه بده.

تو باید تا آخر عمر این سنگینی رو به دوش بکشی.

حالا دیگه در همی دروازه‌ها به‌روت بازه؛

راه همی بیابونها برات درازه.

تو باید بری و بری و بری؛

زیر داغ آفتاب -

با داغی که توی سینته!

مرشد با پاهای سنگین -

سیاه و تنهایی تلخ یه پهلون -

مرشد و سنگینی این تنهایی!
 سیاه تو باید بری؛ به طرف دشتهای دور -
 مرشد و کوههای پشت دشتهها -
 سیاه و دنیای پُشت کوهها!
 شاهر نمی تونم!

[شمشیر را می اندازد]

- من بالای سر این شمشیر می نشینم؛ تا یه روز پهلونی پیدا
 بشه و برش داره.
 سیاه غولو باش غولچه رو باش؛ بزرگ رو باش بچه رو باش!
 لبو باش دندونو باش؛ لیلی رو باش مجنونو باش!
 خرو باش شرخرو باش؛ لوطی رو باش عنترو باش!
 منو باش اینا رو باش؛ خانومو باش آقا رو باش!
 مرشد حالا در شهر همه می خندند؛ به مرگ یک دیو، یا اطوار یک
 سیاه.

سیاه [می ماند] من نمی خوام سیاه باشم.
 مرشد منم نخواسته بودم خیمه گردون باشم؛ اما خواستن با زندگی
 بود نه با من. خنده مامید! بجنب و بگردا بخون و بچرخ و
 معلق بزنی؛ همه منتظرن.

سیاه دیگه نه. قسم می خورم!
 مرشد باید بتونی! شنیدی؟ من تو رو با دشتهای خودم درست کردم.
 سیاه اما نخهای من به دست تو نیست. من می رم.
 مرشد مگه می شه؟ کجا -
 سیاه جایی که بتونم این خون سیاهو بیرون بریزم.

[پرده بسته می شود]

مرشد آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
 من می خواستم شما را سرگرم کنم،

اما آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند.
 آنها اسیر بندهایی بودند، محکمتر از بند حرفهای من.
 هر وقت پرده به کنار می رفت،
 آنها پرده دیگری، با رنگهای دیگر بر خود می گرفتند؛
 اما امروز آنها پرده را دریدند!
 خانمها و آقایان، آقایان و خانمها
 مرا ببخشید که نتوانستم سرگرمشان کنم؛
 آنها را هم ببخشید که نخواستند باعث خندهی شما بشوند.
 آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند؛
 و چرا هیچکس نمی تواند خودش را فراموش کند؟
 [تاریک می شود]

غروب در دیاری غریب

غروب در دیاری غریب

[سه نمایشنامه‌ی عروسکی / ۲]

چهره‌های نمایش

دختر

پهلوان

سیاه

دیو

و

مرشد

مرشد سلام گرم به شما آقایان؛ سلام گرم به شما خانمها!
 برای تماشای بازی ما خوش آمدید؛
 هم شما خانمها، هم شما آقایان!
 امروزه روز نباید منتظر تماشاگری برای بازی بود
 هر تماشاگر خودش بازیی دارد،
 و بازی غریبی دارد.
 بازی که سرگرمش می‌کند،
 و سرگردانش می‌کند.
 بله، هر تماشاگر خودش بازیگری است؛
 بازیگری که می‌خواهد به راهی برود،
 اما نخها به راه دیگرش می‌برند.
 و بازیگری که سرگردان می‌ماند؛
 بین اینهمه نخها و راهها -
 راههای پیدا و نخهای ناپیدا.

اما حالا بگذریم از این حرفها.
 بله، درود ما به شما؛ درود به شما سروران ما.
 به شما که هم تماشاگر و هم بازیگرید.
 بازیگران یک قصه‌ی دراز؛
 قصه‌ی بی‌انجام، بی‌آغاز.
 و بازی خود را برای تماشای بازی ما کنار گذاشته‌اید.
 و حالا برویم سر قصه؛
 قصه‌ای که در آن همه‌چیز عوض شده!
 بله، همه‌چیز عوض شده!
 مردمان عوض شده‌اند، و زمانه عوض شده؛
 عروسکهای ما هم همین‌طور.
 من آنها را با دست خودم درست کرده‌ام؛
 و روزهای روز بر سر آنها کار کرده‌ام.
 در گوش هر یکیشان آوازی خوانده‌ام؛
 و بر زبان هر کدامشان حرفی گذاشته‌ام.
 و حالا آنها همان‌طور هستند که من می‌خواهم.
 همان‌طور که شما می‌خواهید!
 شما می‌خواهید یک قصه بشنوید
 و حالا ببینید و بشنوید؛
 که این غیر از همه‌ی قصه‌هاست.
 این پرده است.
 و این پرده بسته است.
 پشت هر پرده قصه‌ی می‌گذرد؛
 و قصه‌ی ما پشت این پرده می‌گذرد.
 [پرده کنار می‌رود. دورنمای یک صحرای سبز با
 آسمان و خورشید. دخترک در صحنه است]

مرشد اینجا به صحراس
 الان صبح زوده.
 آسمون پیداس،
 دروازه‌ی شهر ناپیدا.
 شما امروز اینجا به پهلون می‌بینید.
 دختر که مثل پهلونهای دیگه نیست.
 مرشد اون با هردو دستش شمشیر می‌زنه.
 دختر و فریادش پشت دشمنها رو می‌لرزونه.
 مرشد دشمنهایی که به هر لباسی هستند؟
 دختر و در هر گوشه‌ای پیدا می‌شن.
 مرشد دشمنهایی مثل ازدهای سبزا
 کفتار سیاه!
 جادوگر شهر آفتاب!
 یا دزد ماه تمام!
 دختر اما پهلون چهل دزد رو با یک ضربه به خاک انداخته!
 خاکی که دیگه از روی اون بلند نشدن.
 و هفت مرتبه جلوی هفت دروازه‌ی این شهر جنگید؛ -
 مرشد با هفت لشکر -
 دختر که از هفت شهر -
 برای گرفتن شهر ما اومده بودن.
 مرشد شهری با دیوارهای بزرگ -
 دختر و قلبهای کوچک!
 مرشد های که گل گفتی.
 دختر در این صحرا گل زرد و سرخ فراورنه؛
 اما گل نیلوفر کم.
 من می‌رم تا گل نیلوفری پیدا کنم.

مرشد برای عزیزترین کس!
 و حالا که دخترک از ما دور شده از من بشنوید
 که پهلوان اونو دوست داره
 و اون پهلوانو.
 عشق چه رنگین است؛
 در روزهایی که صحرا پر از گل باشه.
 در زندگی این فرصتها خیلی دیر به دست می آد؛
 و خیلی زود از دست می ره.
 دختر [برمی گردد] اما من از گل نیلوفری شنیدم که گفت:
 در زندگی، آنچه زود از دست می ره خود زندگیه.
 مرشد راست گفتی!
 نفست گرم بود،
 دهنش شیرین،
 حرفش تلخ.

دختر و حالا -

مرشد پهلوان داره می آد!
 دختر پهلوانی که مثل پهلوانهای دیگه نیست.
 مرشد اون با هر دو دستش شمشیر می زنه!
 دختر و با هر دشمن و درنده ای جنگیده!
 مرشد غیر از دیو که درنده تر از همه س،
 و آن طور که من از قصه گویی شنیده ام؛
 در جنگ با دیوه که می شه پهلوانو شناخت.
 [پهلوان وارد می شود]
 پهلوان در این صحرا گل نیلوفری می بینم،
 که در برابر قرص خورشید دراومده.
 خورشید نور خودش رو به گل انداخته،

و گل بوی خودش رو به نور داده.
 این خورشید عشق منه؛
 و این گل نیلوفر اندام تو.
 دختر این گل برای تو چیده شده.
 پهلوان و این دست برای گرفتن گل او مده.
 دختر آهوی سفیدی که چشمهای سیاه داشت می گفت:
 بید سبز و گل زرد نزدیک هم بودند؛
 روی صحرای ارغوانی، زیر آسمون آبی.
 گل خودشو به کنار درخت می کشید،
 و درخت سایه شو به سر گل می انداخت؛
 چون گل زرد و بید سبز عاشق هم بودند.
 پهلوان ما کتاب عشق را ورق زدیم؛
 و در آنهمه سرود، پی داستان خود گشتیم!
 دختر کتابها از سرود عشق پُره؛
 و از خود عشق خالی!
 پهلوان من که همه ی شبها رو برای دیدن تو
 با دست خودم صبح می کنم،
 دیشب نیمه شب از دلم پرسیدم برای چه می زنی؟
 و دلم فقط برای تو می تپید!
 دختر قصه گویان گفته اند که عشق بهترین قصه ی خداست.
 پهلوان و من می گم که ما چهره های بهترین قصه ی خداییم.
 مرشد و قصه های زیادی هست که من هنوز آنها را نخوانده ام!
 پهلوان هفت روز بعد از این، بنا به رسم های پهلوانی
 — بنا به رسم های عزیز —
 تو رو به منزل می برم؛
 به منزل عشق.

در این هفت روز برای تو کومه‌ای می‌سازم
اونقدر کوچک -

که توی اون صدای قلب منو بشنوی.
دختر صدای قلبها در های و هوی مردمان گم شده.
پهلوان ولی شاید اونو در کلبه‌ی کوچکمان پیدا کنیم.
مرشد کومه‌ای که حتی قصه‌گویان هم
در قصه‌هاشان
مثل آن را نساخته‌اند.

دختر هر صبح
من به طرف برکه‌ی سبز می‌دوم،
تا ریحان تازه بچینم.
پهلوان و من به طرف دریای آبی
- دریای بزرگ -

تا برای تو ماهی بگیرم و صندف پیدا کنم.
دختر ما کلبه رو نزدیک برکه‌ی سبز می‌سازیم -
پهلوان تا ساقهای تو از رفتن راه دراز خسته نشه.
دختر اما عشق خستگی نمی‌شناسه؛
همون‌طور که مست هُشیاری.

پهلوان هر غروب من بدنت رو که مهتابی‌رنگ شده،
در آغوشم پنهان می‌کنم.
دختر و صبح آهوی سفیدی که از برکه آب می‌خوره
با خودش می‌گه: چه خوش‌بخته -

پهلوان صحرائی که زیر پای این دختر سبز شده؛
یا آسمونی که بالای سرش.
دختر آهوی سفید گفته و رفته؛
و من مونده‌ام با سرخی شرم.

پهلوان برکه‌ی سبز آینه‌ی شرم تو مست؛
 و پاکی تو آینه‌ی برکه‌ی سبز.
 مرشد اما کدام آینه است که روزی نمی‌شکند؟
 و آب کدام برکه است که روزی گل آلود نمی‌شود؟
 دختر این صدا چی بود؟
 پهلوان شاید رعد.
 دختر نه، رعد نیست؛ چون آسمون صافه.
 پهلوان این باد گلها رو لرزوند.
 اما گل من، تو چرا می‌لرزی؟
 دختر ما کومه رو کنار برکه‌ی سبز نمی‌سازیم.
 پهلوان چرا؟ مگه برکه‌ی سبز قشنگ نیست؟
 دختر قشنگه، اما -
 پهلوان مگه کناره‌ی برکه‌ی سبز خود بهشت نیست؟
 دختر چرا، چرا -
 مرشد ولی آن طرف همین برکه است که می‌گویند آن دیو خفته
 است!
 پهلوان دیو؟
 مرشد دیو کنار برکه‌ی سبز!
 دختر دیوی که همه ازش می‌ترسند،
 اما هیچکس اونو ندیده.
 پهلوان مردم همیشه از چیزهای ندیدنی می‌ترسند؟
 و کدوم ندیدنی باورکردنیست؟
 دختر دیو!
 پهلوان فراموشش کن!
 دختر دیو باورکردنیه؟
 و باورکردنی فراموش نشدنی.

مرشد من دربارهی این دیو جز اسم چیزی نشنیده‌م.
 دیوها رو به سختی می‌شه شناخت؛
 و من هیچوقت دیوی رو درست نشناختم.
 دختر دیروز، مثل همه‌ی روزهای این سال و سالهای پیش،
 وقتی که ما دخترهای خوشه‌چین
 خواستیم برای چیدن گلهای سرخ و بنفش به صحرا بریم،
 پدرهای ما به ما گفتند؛
 از برکه‌ی سبز دور بمونید؛
 چون اون طرف برکه یک غاره!
 مرشد غارِ یک دیوه!
 دختر پدران ما به ما گفتند که دیو به کسی رحم نمی‌کنه!
 و از خون هیچکس نمی‌گذره!
 بدنها رو تکه تکه می‌کنه؛
 گلهای رو خشک -
 عشقها رو خفه!

مرشد از دیگران شنیده‌ایم که دیو نمی‌تونه اشک بریزه.
 دختر اونچه دیو می‌ریزه زهر خودشه و خون دیگران!
 می‌گن اون طرف برکه باغ بزرگی بود
 با درختی از سیب‌های زر.
 مردم این شهر همیشه می‌گفتند،
 مرشد امروز هم می‌گن -
 دختر که ما آرزوی صدساله داریم
 برای پیدا کردن این باغ.
 مرشد اما صد ساله که هیچ مردی برای پیدا کردن این باغ راه نیفتاده؛
 چون در راهش این دیو منزل کرده!
 پهلوان من این شمشیر سنگین رو

که از آهن آبدیده‌ست،
 از دست پدرم گرفته‌ام.
 همون‌طور که اون هم از دست پدرش گرفته بود.
 پدرم و پدرش هردو پهلوون بودند؛
 و اونها ده مرتبه به اون طرف برکه‌ی سبز رفتند.
 مرشد برکه‌ای که می‌گن صدساله کسی به اون طرفش پا نگذاشته.
 پهلوون اونها رفتند؛ گشتند؛ خیلی رفتند و خیلی گشتند؛
 اما چیزی پیدا نکردند؛ نه دیو، نه باغ سیبهای زرا
 مرشد پس کجا می‌شه سراغ این دیورو گرفت؟
 پهلوون پدرم و پدرش می‌گفتند؛
 که دیوها رو فقط توی کتابها می‌شه پیدا کرد
 تری طومارها و قصه‌ها؛
 وگرنه ما روی زمین چیزی ندیدیم.
 مرشد دیوها به همه شکلی هستند؛
 به صورت درنده‌هایی که خون می‌کنند؛
 یا تخته‌سنگهایی که سر راهها رو می‌گیرند؛
 به شکل ازدهایی با خنده‌ی سبز؛
 یا کوه سرخی که شاید گراز خفته‌ایست؛
 اما به پهلوونه که می‌تونه دیو واقعی رو پیدا کنه.
 دختر و گشته شدن این دیوه که می‌گذاره
 ما کلبه‌ی کوچکمون رو
 کنار برکه‌ی سبز بسازیم.
 مرشد کلبه‌ای که حتی قصه‌گویان هم
 در قصه‌هاشان
 مثل آن رانساخته‌اند!
 پهلوون حالا که این‌طوره،

حالا که تو می‌خوای،
 من به سراغ این دیو می‌رم؛
 همون‌طور که پدرم و پدرش رفتند
 دختر اما ای پهلون، ای پهلون من؛
 اگر پدر تو و پدرش چیزی پیدا نکردند
 تو چی پیدا می‌کنی؟
 پهلوان دیو!
 دختر و اگر نبود؟
 پهلوان اون طرف برکه‌ی سبزا
 وقتی فرشته‌ای به زمین آمد؛
 دیوها باید برن و بمیرن!
 [شمشیرکشان می‌رود]

مرشد پهلون رفت.
 دختر و من موندم.
 مرشد و ما نمی‌دونیم که چی پیش می‌آد!
 دختر الان صبح زوده.
 و پهلون تا غروب راه می‌ره.
 می‌ره تا دیو ندیدنی رو بکشه.
 دیوی که معلوم نیست باید کنار برکه‌ی سبز پیداش کرد
 یا توی کتابها.
 از سر شب به طرف شهر راه می‌افته؛
 و فردا صبح زود، به من می‌رسه.
 راستی می‌رسه؟
 من چطور یک شب دراز و یک روز بلند
 برای دیدنش صبر کنم؟
 من براش گلهای سرخ می‌چینم.

و آوازه‌های خوب می‌خونم.
 من ترسی رو که به دلم اومده
 با چیدن گل سرخ
 و خوندن آواز فرو می‌برم.
 من چه کارهاست که باید بکنم.
 مرشد چه کارهاست که باید بشود!
 پهلوان رفته، اما دلش اینجاست.
 دخترک اینجاست، اما دلش رفته.
 این خود عشق است!
 و عشق گل سرخی است که کنار برکه‌ی سبز رویده باشد؛
 می‌توان به آن نزدیک شد،
 اما کنار آن، دیو سیاه خفته!

[سیاه وارد می‌شود]

میاه صحبت سیاهی بود که سیاه پیدا شد؛
 حتماً اگر صحبت چیز دیگه‌ای بود چیز دیگه‌ای پیدا می‌شد.
 دختر تو اومدی؟
 میاه مگه می‌شد نیام؟
 دختر راه گم کردی؟
 میاه قبلاً هم پیدا نکرده بودم. کجاست؟
 دختر کی؟
 مرشد عقب چیزی می‌گردی؟
 میاه هر وقت پهلوانو هیچ جا پیدا نکردی، اینجا سراغش بیا!
 دختر خیلی هم دلت بخواد!
 میاه هه هه - چرا که حالی نکنه؟
 خیال خالی نکنه؛
 سیر جمالی نکنه؟

دختر خوشم باشه؛ زیون دراز!
 سیاه مثل کیش هی در می ره
 این وره؛ اون ور می ره؛
 نه با پا - با سر می ره
 دختر چی شده هی متلک؟
 می ریزی بار نمک ا
 می کشی هر جا سرکا
 سیاه [می گردد] حُب - اگه منم می شنگیدم؛
 به خودم می خندیدم ا
 دیگه چرا می جنگیدم؟
 مرشد های تو که یکهو می پری وسط معرکه، اول به این جمع محترم
 بگو تو پهلوان را چه باشی؛ غلام؟
 سیاه بالاترا
 مرشد دوست؟
 سیاه بالاترا
 مرشد محرم؟
 سیاه استاد ا
 مرشد های که چقدر خندیدیم.
 سیاه هرچی پهلوان باد گرفته از منه؛ می گی نه؟ بشمر؛
 از ترس من شجاعت؛ از بی کلگی ام تفکر؛
 از دلگی ام قناعت؛ از بی قراری ام صبر؛
 از لاف زنی ام فروتنی؛ از پُرچانگی ام کم حرفی ا
 مرشد این طور که تو گفتی همه را استادی ا
 پس چی؟ به محض این که تونست هرچی من هستم عکسش
 باشه، برای خودش حسابی پهلوانی شده ا کجاست؟
 مرشد کی؟

سیاه اون که اگه بود الان اینجا بودا
 دختر لودگی بسه؛ آوازی سر کن.
 آواز خوشحال کننده ای شروع کن.
 مرشد اگر آواز خوشحالی می آورد،
 این سیاه باید خوشحال ترین مرد این شهر باشه.
 سیاه یا اقلأ خوشحال ترین سیاه!
 دختر شروع می کنی یا نه؟
 سیاه حالانعا
 دختر پس کی؟
 سیاه فردا، تو زردی سحرا
 دختر امروز، تو سرخی غروب!
 سیاه تو غروب من هیچوقت آواز نمی خونم.
 دختر چرا؟
 سیاه تو دیدی چطوری از دل غروب شب بیرون می آد؟
 دختر آره.
 سیاه من الان تو شهر آوازی می خوندم که خوشحالم می کرد.
 دختر لابد همه در رفتن!
 سیاه نفهمیدم داروغه کی سر رسید.
 دختر تو خیلی سربه هوایی!
 سیاه من سربه زیرم!
 دختر هر دوی اینها یعنی که نفهمی داروغه کی سر می رسه!
 سیاه اون رفت؛ اما غضب کرده بودا
 و من از نیزه داری شنیدم که گفت:
 فردا این سیاه رو از شهر بیرون می کنن!
 دختر نه!
 سیاه پدرم هر غروب بالای برج زندون می نشست.

می نشست و به شب نیگاه می کرد. کجاست؟
 دختر کی؟
 سیاه این طرفها عقب به نفر می شه گشت؛ پهلوون.
 مرشد نه؛ دو نفر -
 دختر - و من!
 سیاه همیشه پهلوون عقب تو می گرده و ما عقب پهلوون.
 دختر الان -
 سیاه آسمون صافه، زمین سبزه، صحرا رنگ به رنگه.
 دختر زرد -
 سیاه سرخ -
 دختر بنفش -
 سیاه سیاه!
 مرشد هر گلی یه بویی داره.
 دختر و مثلی می گه گل بی عیب -
 سیاه تویی!
 دختر ها؟
 سیاه امروز تو شهر خبرهایی بود.
 دختر چه خبری؟
 سیاه حرف سیاهی بود که بیرونش می کنن؟
 صحبت اون باغ گمشده بود، و دیو.
 دختر دیو؟
 سیاه آره صحبت به دیو؛
 یه دیو عجیب؛ می گن جادویه!
 بزرگ؛ کوچیک؛ سرخ؛ سیاه؛
 گاهی مثل کوه، گاهی مثل کاه!
 دم داره دراز؛ سرش یه پیاز؛

زبونش بلند؛ بازوهایش کوتاه!
پوزه‌ش باریکه؛ هیكلش خیکه؛
چشمایش عین دلو؛ دهنش یه چاه!
دختر [ترسیده] بس کن!

سیاه نگاهش سرده؛ نفسش گرم!
نگاهش به آب بیفته یخ می‌زنه؛
نفسش به گل برسه می‌خشکه!
دختر گل؟

سیاه نه گلی که پهلون باغبونشه!
دختر اما اگه حالا بیاد که پهلون نیست؟
سیاه ها - مگه نیست؟

دویدم و دویدم، این طرفها رسیدم؛
صدای پایی شنیدم؛ پهلونو ندیدم. کجاست؟
شاید رفته برای تو گلی به قشنگی خودت پیدا کنه؟
دختر نه، اون سراغ گل نرفته!

سیاه بهتر! - چون با رفتنش ممکنه این گل رو هم از دست بده!
دختر چطور؟ از دست بده؟

تو داری منو می‌ترسونی!
سیاه خود منم گاهی می‌ترسم!

می‌دونی، امروز همه‌ش صحبت اون باغ بود و دیو!
خلایق می‌خوان باغ زرمیوه رو پیدا کنن!
این باغ هست یا نیست نمی‌دونم؛
اما من یه سیب سرخ همین بغل دستمو
به همه‌ی سیبهای اون باغ نمی‌دم!
اونها از باغ زربار حرف می‌زدن؛
و من از سی مرغی که عقب سیمرغ می‌گشتن!

دختر تو باید شاعر می‌شدی.

سیاه اما مطرب شدم.

دختر این هم از بخت خوب شاعرها.

سیاه یا شایدم از بخت بد مطربها!

[مکث]

دختر آسمون آرومه؟

اما دل من آروم نیست.

سیاه اگه گوشه‌ای از دل تو رو آسمون داشت،

من سیاه نمی‌شدم.

دختر تو غصه می‌خوری؟

سیاه غصه منو می‌خوره!

اما چاره نیست؛ باید بسازم.

دختر باید بسازیم.

سیاه اون ور سیاهی رنگی نیست؛

غیر از خود سیاهی!

دختر کاش از دست من برای تو کاری می‌اومد.

سیاه تو فقط خوشحال باش، همین برای من بسه.

دختر من گوشه‌ی چشم تو یه اشک دیدم!

سیاه تو گوشه‌ی دل منو ندیدی.

دختر اونجا چیه؟

سیاه خون!

[مکث]

دختر وای - وای - وای!

سیاه می‌زنه؟

دختر تُند.

سیاه دل منم.

دختر [نگران] دیگه چی شده؟
 سیاه خبریه غیر از همه‌ی خبرها.
 دختر این خبر چیه؟
 سیاه درباره‌ی خطریه، غیر از همه‌ی خطرها.
 دختر چه خطری؟ بگو.
 سیاه توی شهر -
 دختر چه خبر بود؟
 سیاه مثل پیش از این، مثل بعد از این؛
 بیا و برو و بترس و بلرز و بگیر و ببند و وایسا و بدو و ببین و
 نپرس!
 دختر بعد؟
 سیاه هر هر و کِر کِر و قَه قَه و لَه لَه
 پچ پچ و زِر زِر و غُر غُر
 نِغ نِغ و زِق زِق و هِق هِق!
 دختر مایه‌ی دقا من دارم می ترسم. بگو چی شده!
 سیاه بگم یا نگم؟ نه، نمی گم. گفتن به خود پهلوان بگو.
 دختر پس من می رم به شهر تا از دیگرون بپرسم.
 سیاه صبر کن - [دختر می ماند] از پهلوان حرفی شنیدم که گفت؛
 شنیدن تلخ ترین خبر از دهن تو بر اش شیرینه -
 گفت حتی اگر خبر مرگم باشه.
 دختر مرگ؟
 سیاه آره - حتی اگر خبر مرگم باشه!
 دختر کُشتی منو - بگو سیاه لَق لَقوا!
 سیاه ترس بی ترس - در دو خانوم هِق هِقو؛
 چون رسوندن این خبر خطرو از پهلوان دور می کنه.
 باشه؛ من این خبرو که شیرین نیست می گم، تو بهش بگو!

دختر زود باش!

سیاه امروز صبح خیلی زود،

دسته‌ای از جماعت مردم

رفتن به خدمت پیرترین مرد شهر ما.

دختر خُب؟

سیاه بعضی گفتن در آسمون علامت‌هایی دیده شده

بعضی دیگه از باغ گمشده حرف زدن و دیو.

و همه گفتن ما می‌خواهیم اون طرف برکه‌ی سبز و بینیم.

دختر بعد؟

سیاه یکی گفت و یکی دیگه تکرار کرد

که - بعله - ما می‌خواهیم برای پیدا کردن باغ گمشده راه بیفتیم.

و همه می‌گفتن: به پهلون بگو به جنگ دیو بره!

مرشد سیاه چی می‌خواد بگه؟

حرفهای اون رنگ به چهره‌ی دخترک نگذاشته.

اگر شما هم دخترک رو از نزدیک می‌دیدین؟

متوجه می‌شدین که قلبش خیلی تُند می‌زنه.

سیاه پیرترین مرد شهر ما به کهنه‌ترین کتابش نگاه کرد؛

و روی یه کاغذ سبز خطهای زرد کشید.

بین خطهای زرد عقب نقطه‌های سرخ گشت؛

و بین نقطه‌های سرخ به مار سیاه دید!

دختر بعد؟

سیاه سرشو بلند کرد و به من گفت:

به پهلون بگو به جنگ دیو نره.

دختر چرا؟

سیاه گفت پهلون به دست یه دیو گشته می‌شه.

دختر هان؟

سیاه اما معلوم نیست که این دیو، دیو کنار برکه‌ی سبز باشد.

[دختر پس می‌افتد]

– چی شد؟

دختر دست منو بگیر.

سیاه چت شد؟

دختر نمی‌تونم سرپا و ایسم.

سیاه مگه –

دختر پهلرون –

سیاه به جنگ دیو رفته؟

دختر آره.

سیاه دستتو بده من؛

روی پاهات و ایسا!

نگاهت رو به صحرا بندازا

دختر بیا فریاد بزنیما

سیاه پهلرو – و – نا!

دختر اونقدر دور شده –

سیاه که ما چیزی نمی‌بینیم.

دختر که ما هیچی نمی‌بینیم.

سیاه تنها پهلرون –

دختر تنها عشق –

سیاه تنها دوست –

دختر به طرف مرگ رفته.

سیاه و ما – می‌ترسیم.

دختر ما باید بدویم؛

به طرف برکه‌ی سبز –

سیاه به طرف راههای نرفته
 دختر و پیش از این که پهلوون به دیو برسه
 به پهلوون برسیم
 سیاه و پیش از اون که نفهمه چی شد
 هردو بگیریم چی ها باید بشه.
 سیاه دستور بده من؟
 روی پاهات وایسا
 بیا بدویم -
 دختر باید بدویم
 با همه‌ی وجود؟
 و فریاد کنیم -

[بیرون دویده‌اند]

مرشد که این چه روزگاری است که در آن
 پهلووانان به دست دیوها کشته می‌شوند؟
 و چرا باید کنار برکه‌ی سبز، دیو سیاه خفته باشه؟
 و چرا باید یک عشق،
 یک دوستی،
 یک پیوند،
 با نفس‌های گرم یک دیو بخشکه؟
 دیوی که سینه‌ها رو پاره می‌کنه،
 تا قلب‌ها رو بیرون بکشه.
 و اگر این دیو می‌دونست که قلب دخترک چقدر تنگ می‌زنه؟
 هرگز دستشو به طرف این همه خوبی دراز نمی‌کردا

[صدای رعد. صحرا پایین می‌رود و دشت و تپه و غار
 بالا می‌آید. خورشید بالا می‌رود و یک تکه ابر پایین
 می‌آید. غروب است و پهلووان خوابیده. شمشیرش

را به کناری تکیه داده]
 مرشد پهلوان ما از سر صبح تا به حال راه آمده!
 او در همه‌ی راه درازش سراغ دیو رو از گله داران گرفته؛
 و این دشت را با فریادش پُر کرده!
 او فریاد کرده است که دیو کجاست؟
 و کسی به او پاسخی نداده!
 پهلوان به یاد آورد که بعضی می‌گفتند دیو فقط افسانه است؛
 و پیرمردی به جز این می‌گفت.
 او گفته بود که دنیای ما از دیوها پُر است؛
 و از پهلوانان خالیست.
 و پهلوان لبخند تلخ زد!
 حالا پهلوان خفته؛
 این طرف برکه‌ی سبز؛
 نزدیک غار؛
 پای یک کوه سنگی؛
 و الان غروب است!

[مرد ژولیده‌ی سیاهی پیدامی‌شود؛ می‌رود بالای
 سر پهلوان، شمیر او را برمی‌دارد. او دیو است —]

دیو پهلوان، بیدار شو.
 پهلوان هوم.
 دیو من او مدم.
 پهلوان تو کی هستی؟
 دیو دیو!
 پهلوان ها؟
 دیو دیو کنار برکه‌ی سبز!

[پهلوان از جا می‌جهد]

پهلوان پس - تو - هستی؟

دیو آره.

پهلوان خُب؟

دیو شروع کنیم.

پهلوان من غافلگیر شدم.

دیو این شمشیرت!

[به طرف او دراز می‌کند]

پهلوان چطور؟

دیو بگیرا

پهلوان تو می‌دونی من برای چی اینجا اومدم؟

دیو آره.

پهلوان و شمشیرو به من می‌دی؟

دیو آره.

پهلوان تو واقعاً دیوی؟

دیو می‌شه نباشم؟

پهلوان گفته بودند تو به شکل دیگه‌ای هستی.

دیو چه شکل؟

پهلوان خیلی عجیب!

دیو می‌گن دیوها به همه شکلی هستن.

پهلوان و تو یکی از اونهایی؟

دیو یکی از بدترین!

پهلوان پس من مجبورم.

دیو و من منتظر! بگیر و بکش!

پهلوان با این عجله؟

دیو برای این‌که بتونی زودتر برگردی.

پهلوان و اگه برگردم؟

دیو این سر سیاهو پای دیوارهای شهرت می اندازی
 و فریاد می کنی: یکی از هفتاد و هفت سرش!
 منم پاک کننده ی بهشت شما از دیوا
 پهلوان من تو رو جور دیگه ای تصور می کردم.
 دیو حق داشتی.

[پهلوان، شمشیر را بالا می برد]

پهلوان و کسی به من نگفته بود که دیو ممکنه این قدر عادل باشه!
 دیو که گردنش رو جلوی بیاره و بگه بزنا
 پهلوان بگشا
 دیو و راحتم کن!
 پهلوان چی گفتی؟
 دیو صحبت راحتی بود؛
 که من هیچوقت نداشتم.

[شمشیر پهلوان پایین می آید]

پهلوان ما چقدر شبیه هم هستیم.
 دیو شاید باشیم و شاید نباشیم؛
 اما به هر حال من دیوم و تو پهلرون.
 مرشد آشتی کجاست؟ هیهات. روزگارا
 از اولین روز خدا بین این دو جنگی همیشگی است!
 پهلوان خُب؟
 دیو من حاضرم.
 پهلوان تو خیلی شبیه آدمیزاد هستی.
 دیو در واقع دیوها همون آدمیزاده ها هستن.
 آدمیزادی که هنوز به صورت دیو درنیومده!
 پهلوان چرا همه از تو می ترسن؟
 دیو شاید چون باید چیزی باشه که ازش بترسن.

پهلوان و چرا می‌گن که تو خونخواری؟

دیو نمی‌دونی؟

پهلوان تو برام بگو!

مرشد این قصه ایست که در شهر هنوز کسی نشنیده!

دیوارهای شهر رو از سنگ سخت ساخته‌اند

و بر دیوارها دیدبانهایی گذاشته‌اند

که هر تازه‌واردی رو تفتیش می‌کنند.

در شهر جارچی‌ها قصه‌های کهنه رو جار می‌زنند؛

نقل‌های خواب‌آور رو تکرار می‌کنند.

و طبال می‌زند؛

که خوابت دراز باد!

پهلوان شنیده‌ام به هر جا برسی زهر می‌پاشی؛

به هر کی برسی نیش می‌زنی.

دیو از کی شنیدی؟

پهلوان حرف در حرف؛ راویان و جارچیان! نقل قصه‌ها!

دیو قصه‌گویان همیشه گفته‌اند که دیو نمی‌تونه اشک بریزه

چون قلبش از آهنه!

اما نگفته‌اند که برکه‌ی سبز، اشکهای پدر منه؛

و اشکهای خود من.

پهلوان باور نمی‌کنم.

دیو از اشکهای ما بود که برکه‌ی سبز پیدا شد.

و از برکه‌ی سبز بود که اینهمه گلهای زرد و بنفش

از زمین اینجا سر بیرون کشید.

پهلوان باور نمی‌کنم!

دیو من این زشتی زننده رو از پدرم گرفته‌ام؛

همون‌طور که اون هم از پدرش گرفته بود!

پدرم و پدرش هر دو دیو بودند؟

و از دیو بودنشون آزرده!

پهلوان قصه به هم نیاف!

دیو جدّ ما در سیاهچال زشت شده بود!

با موهای بلند و صورت چرک!

دُمی بهش بستند و شاخی بر سرش علم کردند!

با تن لخت و داغ بر همه تن!

دامن زنی تنش کردند!

پهلوان خامم نکن!

دیو پدرم می گفت: دیو رو آدمی برای نجات خودش خلق کرد.

مردمان زشتی دیو رو بزرگ می کنند،

تا زشتی خودشون رو کوچک کرده باشند.

پهلوان این حرف پدر تو شمشیر منو به زمین انداخت.

دیو پدرم و پدرش می گفتند که بزرگترین جدّ ما رو

ظالم ترین حاکم شهر از دروازه بیرون کرد.

جدّ ما زشت بود؟

و حاکم ظالم؟

و شهر کوچک؟

و دنیا بزرگ!

پهلوان چرا اون حاکم جدّ تو رو از شهر بیرون کرد؟

دیو دروازه بانی گفته بود برای این که جدّ ما -

نی زدنش رو به دیدن کبکبه‌ی حاکم قطع نکرده بود.

پهلوان اون حاکم مُرد.

دیو اما ظلمش زنده موند.

پهلوان می گفتی!

دیو جدّ ما غریبی می خواند؟

و نی او معنای تظلم داشت.
 آواره چنان شد که کولی بیابان به حالش گریست.
 جدّ ما در این غار منزل کرد؛
 با خالکوبی حکم بر تنش!
 پهلوان و حالانی اش رو فقط برای خودش می زدا
 دیو و برای پرنده‌ها؛
 و در تنهایی اشک می ریخت.
 اشکی که شرر و شیرین بود.
 تا یک روز مردم خبر شدند که این طرفها برکه‌ای پیدا شده
 و دور برکه بهشتی.
 کسی نفهمید که این زمین‌ها از قلب جدّ ما آب خورده بود.
 پهلوان مردم برکه‌ی سبزو دوست دارن.
 دیو اما قصه‌گویان از همان روز
 در نقلها از مردم زشت گفتند؛
 که با زدن نی پرنده‌ها و آدمیان رو سحر می‌کنند
 و برکه‌ها و گلها رو خشک!
 و اگر مردی هم قسمش رو برای دو سکه در این صحرا کشت
 به شهر برگشت و گفت دیدم که مرد زشتی اونو پاره کرد؛
 مردی که سحر می‌کرد و خون می‌خورد و نعره می‌کشید و
 دندون تیز می‌کرد.
 ما به دنیا آمده بودیم؛
 به دنیای قصه‌ها - و به دنیا!
 مرشد دنیایی که بزرگست؛
 اما خالیست.
 از فریادها پُر است؛
 و از گوشها تهی است.

پدرم و پدرش سالها پیش مُردندا
 طاقت اونها از من بیشتر بود.
 و حالا من تنهام؛
 با غاری که در اون زندگی می‌کنم -
 و غاری که در من زندگی می‌کنه.
 پهلوان من برای دیدنت به غار تو اومدم، اما تو رو ندیدم.
 دیو من رفته بودم.
 مثل تمام روزهای این سال، و سالهای پیش.
 پهلوان کجا؟
 دیو شنیدنش آسون نیست.
 پهلوان اما نه برای من - بگوا
 دیو پس روی پاهات محکم بایست.
 پهلوان بگوا
 مرشد این دیو چه خواهد گفت؟
 گمان نمی‌کنم از راهزنی‌ها و خونریزهایش چیزی بگوید.
 او صد حرف زیبا می‌زند؛
 که یکی را هم نباید باور کرد!
 پهلوان بگوا
 دیو من سالهاست به دنبال پهلونی می‌گردم که روزی باید به
 دستش گشته بشم.
 پهلوان ترسناکه!
 دیو مسخره‌س!
 پهلوان امروز هم مثل هر روز - تو -
 دیو من به دنبال این پهلون رفتم.
 اما هیچکس نبود؛
 غیر از گله‌داری که از من سراغ دیو می‌گرفت.

اون گفت پهلوانی که با هردو دستش شمشیر می‌زنه،
با خشم تموم برای بُریدن سر دیو اومده.

پهلوان و تو برگشتی!

دیو و حالا ما رو بروی همیم!

پهلوان همون‌طور که قصه‌گورها می‌خوان؛

نه کنار هم!

دیو حالا شروع کن؛ منو هفت تکه کن -

و هر تکه رو جلوی یکی از دروازه‌های شهر بنداز.

پهلوان من این کار رو نمی‌کنم.

دیو تو برای همین به اینجا اومدی.

پهلوان اما کسی به من نگفته بود که حتی دیو هم ممکنه قابل‌ترحم
باشه.

دیو ترحم؛ نمکی که بر زخم می‌پاشند.

پهلوان نه؛ بیرقی که من می‌برم!

دیو با ترحم کوچکم نکن پهلوان؛ من سزاوار عدالتم!

پیا و دست نفرت شهری باش؛

قهر کن و شمشیر بکش؛ این سر من!

پهلوان تو از زندگی بیزاری؟

دیو نه بیزارم نه شکرگزار.

من چه بدهی دارم به عروس هزار دامادی؟

که بزک می‌کند و لبخند می‌زند؛

با حيله گران می‌سازد، و با ساده‌دلان مکر می‌کند؟

پهلوان آه - این حرفها شبیه فکرهای من است.

مرشد افسون نشو پهلوان! تو در حال جنگی؛ قدم به جلو!

[دبر چشمان خود را می‌گیرد]

پهلوان من تو رو نمی‌گشتم؛ من نمی‌تونم تو رو بگشتم.

دیو [سر برمی دارد] چرا؟

پهلوان کسی که من به دنبالش اومدم تو نیستی.

دیو سی سال پیش هم پهلوانی از پدرم سراغ دیو گرفت.

پدرم گفت منم؛ پدرم فریاد کرد که دیو منم.

اما اون پهلوان باور نکرد؛ خندید و رفت.

بعد از اون پدرم می گفت که روزگاری این طرفها باغ بزرگی بود،

با سیب های زر.

ریشه ی درخت های این باغ از نهر قصه ها آب خورده بود.

این باغ صد سال منتظر بود کسی از راه برسه و پیدااش کنه.

اما کسی نرسید و پیدااش نکرد.

سیب های زر باغ دانایی رو تنهایی خورد.

پدرم در تنهایی مُرد.

من نمی خوام مثل اون بمیرم.

پهلوان من پهلوانم نه جلادا اگر تو نجنگی جنگی نیست!

مرشد چه گفتی - هان؛ چی شنیدم - چه حرفها!

پهلوان من دست می کشم!

دیو بعد از اینهمه سال تو تنها پهلوانی هستی که به جنگ دیو

اومده.

پهلوان اما بدون هیچ جنگی برمی گرده.

دیو ولی - من دیگه نمی خوام زندگی کنم!

پهلوان پس خودت خودتو بکش!

دیو نه، اگر این کار رو بکنم -

به ذلتی افتاده ام که حاکم می خواست.

من به تو چیز باارزشی می دم.

پهلوان هوم؟

دیو افتخارا تو منو می کُشی و با کُشتنم افتخار به دست می آری.

تو این افتخار رو به پای یک شهر می‌ریزی؟
 و به پای دختری که چشمهاش به قشنگی برکه‌ی سبزه.
 پهلوان درباره‌ی این دختر چی گفتی؟
 دیو تو گشتن منو قول دادی — به اون.
 پهلوان نه!
 دیو چرا!
 پهلوان از کی شنیدی؟
 دیو از سیاه سرگردونی که با اون دختر نیلوفری چشم عقب تو
 می‌گشتن.
 پهلوان این طرف برکه‌ی سبز؟
 دیو دختر می‌ترسید!
 پهلوان و حالا —
 دیو من منتظر شمشیر بزرگ و پهلوونی تو هستم!
 پهلوان که —
 دیو بر سر من مثل آسمون —
 پهلوان مثل سرنوشت —
 دیو پایین بیاد!
 پهلوان من تو رو به شهر می‌برم؟
 و به همه می‌گم که ما از یک خون هستیم.
 دیو بعد؟
 پهلوان راه شهر به روی تو باز می‌شه.
 شهری با دروازه‌های بزرگ —
 دیو و قلبهای کوچک!
 شهری که منو ازش بیرون کرده‌ن.
 و دروازه‌هاشو به رویم بستند!
 پهلوان و حالا، می‌رسه که درهای شهر و به روی تو باز کنند —

دیو اما در قلبها رو نه!
 پهلوان اگر تو نیای من تنها برمی‌گردم؛
 دختری چشم انتظار منه!
 دیو پس هیچ راه دیگه‌ای نیست؟
 پهلوان خدانگهدار!
 دیو چرا، هنوز یک راه!
 پهلوان به من گوش بده؛ شمشیر و بیزاریتو آماده کن.
 من هم دختری رو دوست دارم که از شهر شماست.
 دختری که هفت مرتبه برای دیدنش
 به اون طرف برکه‌ی سبز رفتم.
 و هر دفعه با برگ درختان صورتم رو پوشاندم
 تا از دیدنم وحشت نکنه.
 من بالای تپه‌ی بنفش می‌نشستم؛
 و اون دور از من پای تپه بود.
 اگر بدونی اون دختر کی بود منو هفت تکه می‌کنی.
 پهلوان چطور؟
 دیو چشمهای اون دختر نیلوفری رنگ بود؛
 و توی دامنش گلهای زعفران و نیلوفر جمع می‌کرد.
 مرشد هه - اینجاست که شمشیر دشمن تیز می‌شود؛
 آنچه نباید بشود شده -
 و جنگ مردان بر سر عشق چه تماشایی است!
 پهلوان من از تو نمی‌پرسم اون کی بود؛ چون فهمیدم.
 دیو خُب؟
 پهلوان تو حق داری عاشقش شده باشی.
 دیو پس تو از من متنفر نشدی؟
 پهلوان نفرت من کوچکتر از دردی است که خود تو از این عشق
 می‌کشی.

دیو پس تو باز هم منو نمی‌کشی؟

پهلوان نه.

دیو تو اون پهلوونی نیستی که قرار بود من به دستش گشته بشم؟

پهلوان نه.

دیو چرا نیستی؟

پهلوان چرا باشم؟

دیو می‌گن یه پهلوون از دروازه‌ی شهر بیرون نمی‌ره

مگر این که با افتخار برگرده؟

ای پهلوون، این دفعه که به شهر برمی‌گردی

چه افتخاری با خودت می‌بری؟

پهلوان چیزی که من این مرتبه به شهر می‌برم افتخار نیست.

دیو پس چیه؟

پهلوان مهربانی، ما برادر هم هستیم.

مرشد نه. غیر ممکنه!

دیو این صدا چی بود؟

پهلوان من هم شنیدم.

دیو صدا از بالا بود.

پهلوان شاید رعد!

من برمی‌گردم.

شمشیرم رو به گوشه‌ای می‌اندازم

و دیگه به جنگ دیوها نمی‌رم.

مرشد ما قراری داشتیم؛ یادت نیست؟

دیو صدای رعد بود؛ و بعد از رعد همیشه بارون!

پهلوان من رفتم!

دیو و من برمی‌گردم؛

تا از اینجا کوچ کنم.

به صحراهای دیگه‌ای رو کنم؛
 آب از چشمه‌های شور بنوشم
 و در سایه‌ی خودم، با تنهایی‌ام تنها بخوابم.
 پهلوان من به گوش شهر می‌رسونم
 که چی‌ها دیدم و چی‌ها شنیدم.
 دیو و من باید از هر گله‌دار سراغی بگیریم؛
 و همیشه منتظر اون پهلوونی باشم
 که باید روزی به دستش گشته بشم.
 مرشد نه - نه - اونچه من می‌خواستم این نبود
 دیو خدانگهدار. ما همدیگه رو فراموش نمی‌کنیم.
 پهلوان و من همه‌ی قصه‌های قصه‌گورها رو به دور می‌ریزم.
 مرشد صبر کن. با توام. کجا؟
 پهلوان [به عقب کشیده می‌شود] آخ - کی بود صدا کرد؟
 مرشد تو قرار نبود از گشتن دیو دست برداری.
 پهلوان اما برداشتم.
 مرشد پس من دیو رو برای چی درست کرده بودم؟
 پهلوان من از تو می‌پرسم؛ برای چی؟
 مرشد برای این‌که تو باهاش بجنگی!
 این مردمان تماشای جنگهای شما رو دوست دارن!
 پهلوان من با این جمع طرف نیستم؛
 من با یک دیو طرف شدم که آینه برد.
 مرشد آینه‌ی چی؟
 پهلوان ظلمی که تو در حقش کرده بودی!
 مرشد تو از عدالت حرف می‌زنی؟
 پهلوان من از ظلم حرف می‌زنم؛
 و اگر شمشیر من بلندتر و بُرنده‌تر از این ساخته بودی

با اون دست تو رو قطع می‌کردم!
 مرشد تو به من بدگفتی. تو همه‌ی قرارها رو به هم زدی.
 پهلوان من قرارهای تو رو دور می‌اندازم؛
 قرارهایی که به من نگفته بودن
 حتی سرنوشت یه دیو هم ممکنه ظالمانه باشه.
 من رفتم!
 مرشد صبر کن - آهای - من تو رو صدا کردم.
 پهلوان توی شهر هم دختری هست که منو صدا کرده.
 مرشد قبل از جنگیدن نباید از اینجا بری!
 و اگر رفتی بدون که پیش اون دختر نه،
 بلکه به اون صندوق تاریک برمی‌گردی!
 پهلوان باز هم صندوق تاریک؛ تهدید همیشگی تو
 صندوق تاریکی که همه‌ی قرارها رو به وجود آورده
 من ازش نمی‌ترسم.
 مرشد به من گوش بده!
 پهلوان من فقط به صدای قلبم گوش می‌دم.
 مرشد قلب؟
 پهلوان آره؛ قلب من ترحم می‌کنه.
 [مرشد دیوانه‌وار او را از روی صحنه می‌قاپد و
 فریاد زنان تکه‌تکه می‌کند]
 مرشد تو با این قلب کوچک کاغذی از رحم حرف می‌زنی؟
 دیو آره رحم؛
 اون چیزی که فقط در قلبهای کوچک کاغذی پیدا می‌شه.
 مرشد ها؟ صدای چی بود؟ رعده؟
 دیو نه - منم؛ صاحب یه قلب کاغذی!
 یه هیکل چوبی!

یه چشم شیشه‌ای!
 منم که از رحم حرف می‌زنم؛
 با توام - با توی قلب آهنی!
 مرشد بد شد - نه. نباید این طور می‌شدا!
 دیو تو پهلوونو گُشتی؛
 پهلوونی رو که قلبش به روشنی برکه‌ی سبز بود؛
 و چشم‌های نیلوفری‌رنگ دختر
 اون طرف این تپه‌های زرد در انتظار شه!
 اگر می‌دونستی که قلب دخترک چقدر تُند می‌زنه؛
 هیچوقت دستتو به طرف اینهمه خوبی دراز نمی‌کردی!
 مرشد نه - این کار من نبود.
 دیو تو اونو گُشتی؛
 و توی این سرخی غروب
 من براش گریه می‌کنم.
 مرشد نه، این غیرممکنه!
 هیچکس یادش نمی‌آد که یه دیو
 بر جسد یه پهلوون اشک ریخته باشه.
 نه - این غیرممکنه!

[صدای رعد، دختر و سیاه وارد می‌شوند]

دختر ما اینجا کسی رو نمی‌بینیم؛
 غیر از مرد زشتی که گریه می‌کنه.
 سیاه این شمشیر پهلوونه
 که اینجا تک و تنها افتاده!
 دختر با شمشیر پهلوون هیچ خونی ریخته نشده!
 سیاه اما من اینجا بوی خون شنیده‌م.
 دختر پهلوون هنوز زنده‌ست؛
 گرچه قلب من خیلی تُند می‌زنه.

سیاه پهلوون هنوز زنده‌ست؛
 چون قهقهه‌ی دیو رو نمی‌شنوم!
 دختر ما با دلی نگران -
 سیاه و چشمی به جست‌وجو -
 دختر این مرد به‌نظرم آشناست!
 سیاه این همون کسیه که ما سراغ دیو رو ازش گرفتیم.
 دختر آهای!
 سیاه آهای، مرد تنها!
 دختر تو برای چی گریه می‌کنی؟
 دیو من در مرگ کسی گریه می‌کنم
 که شمشیرشو برای کشتن من آورده بود.
 سیاه مرگ؟
 دختر اون مرد کی بود؟
 دیو من نمی‌تونم بگم.
 مرشد آره نگو؛ و اگر بگی -
 دیو باد زمستونی شاخه‌ی نیلوفرو می‌شکنه!
 تقصیر باد نیست؛ زمستون بی‌رحمه!
 سیاه من دیدم.
 دختر چی رو؟
 سیاه نعش پهلوون کشته روا!
 دختر نه!
 دیو [مرشد را نشان می‌دهد] اون کشتش!
 دختر نه!
 دیو با وحشیگری!
 مرشد [خشمگین] آره، من کشتم!
 [دیو را از روی صحنه می‌قاپد و فریاد زنان پاره پاره
 می‌کند]

را به کناری تکیه داده]
 مرشد پهلوان ما از سر صبح تا به حال راه آمده!
 او در همه‌ی راه درازش سراغ دیو رو از گله داران گرفته؛
 و این دشت را با فریادش پُر کرده!
 او فریاد کرده است که دیو کجاست؟
 و کسی به او پاسخی نداده!
 پهلوان به یاد آورد که بعضی می‌گفتند دیو فقط افسانه است؛
 و پیرمردی به جز این می‌گفت.
 او گفته بود که دنیای ما از دیوها پُر است؛
 و از پهلوانان خالیست.
 و پهلوان لبخند تلخ زد!
 حالا پهلوان خفته؛
 این طرف برکه‌ی سبز؛
 نزدیک غار؛
 پای یک کوه سنگی؛
 و الان غروب است!

[مرد ژولیده‌ی سیاهی پیدامی‌شود؛ می‌رود بالای
 سر پهلوان. شمشیر او را برمی‌دارد. او دیو است —

دیو پهلوان، بیدار شو.
 پهلوان هوم.
 دیو من او مدم.
 پهلوان تو کی هستی؟
 دیو دیو!
 پهلوان ها؟
 دیو دیو کنار برکه‌ی سبز!

[پهلوان از جا می‌جهد]

پهلوان پس - تو - هستی؟

دیو آره.

پهلوان خُب؟

دیو شروع کنیم.

پهلوان من غافلگیر شدم.

دیو این شمشیرت!

[به طرف او دراز می‌کند]

پهلوان چطور؟

دیو بگیر!

پهلوان تو می‌دونی من برای چی اینجا اومدم؟

دیو آره.

پهلوان و شمشیرو به من می‌دی؟

دیو آره.

پهلوان تو واقعاً دیوی؟

دیو می‌شه نباشم؟

پهلوان گفته بودند تو به شکل دیگه‌ای هستی.

دیو چه شکل؟

پهلوان خیلی عجیب!

دیو می‌گن دیوها به همه شکلی هستن.

پهلوان و تو یکی از اونهای؟

دیو یکی از بدترین!

پهلوان پس من مجبورم.

دیو و من منتظرا بگیر و بگش!

پهلوان با این عجله؟

دیو برای این‌که بتونی زودتر برگردی.

پهلوان و اگه برگردم؟

دیو این سر سیاهو پای دیوارهای شهرت می اندازی
و فریاد می کنی: یکی از هفتاد و هفت سرش!
منم پاک کننده ی بهشت شما از دیو
پهلوان من تو رو جور دیگه ای تصور می کردم.
دیو حق داشتی.

[پهلوان، شمشیر را بالا می برد]

پهلوان و کسی به من نگفته بود که دیو ممکنه این قدر عادل باشه!
دیو که گردنش رو جلو بیاره و بگه بزنا
پهلوان بگش!
دیو و راحتم کن!
پهلوان چی گفتی؟
دیو صحبت راحتی بود؛
که من هیچوقت نداشتم.

[شمشیر پهلوان پایین می آید]

پهلوان ما چقدر شبیه هم هستیم.
دیو شاید باشیم و شاید نباشیم؟
اما به هر حال من دیوم و تو پهلوون.
مرشد آشتی کجاست؟ هیهات. روزگارا
از اولین روز خدا بین این دو جنگی همیشگی است!
پهلوان خُب؟
دیو من حاضرم.
پهلوان تو خیلی شبیه آدمیزاد هستی.
دیو در واقع دیوها همون آدیزاده ها هستن.
آدمیزادی که هنوز به صورت دیو درنیومده!
پهلوان چرا همه از تو می ترسن؟
دیو شاید چون باید چیزی باشه که ازش ترسن.

پهلوان و چرا می‌گن که تو خرنخواری؟
 دیو نمی‌دونی؟
 پهلوان تو برام بگوا
 مرشد این قصه ایست که در شهر هنوز کسی نشنیده!
 دیوارهای شهر رو از سنگ سخت ساخته‌اند
 و بر دیوارها دیدبانهایی گذاشته‌اند
 که هر تازه‌واردی رو تفتیش می‌کنند.
 در شهر جارچی‌ها قصه‌های کهنه رو جار می‌زنند؛
 نقل‌های خواب‌آور رو تکرار می‌کنند.
 و طبال می‌زند؛
 که خوابت دراز باد!
 پهلوان شنیده‌ام به هر جا برسی زهر می‌پاشی؛
 به هر کی برسی نیش می‌زنی.
 دیو از کی شنیدی؟
 پهلوان حرف در حرف؛ راویان و جارچیان! نقل قصه‌ها!
 دیو قصه‌گویان همیشه گفته‌اند که دیو نمی‌تونه اشک بریزه
 چون قلبش از آهنه!
 اما نگفته‌اند که برکه‌ی سبز، اشکهای پدر منه؛
 و اشکهای خود من.
 پهلوان باور نمی‌کنم.
 دیو از اشکهای ما بود که برکه‌ی سبز پیدا شد.
 و از برکه‌ی سبز بود که اینهمه گل‌های زرد و بنفش
 از زمین اینجا سر بیرون کشید.
 پهلوان باور نمی‌کنم!
 دیو من این زشتی زننده رو از پدرم گرفته‌ام؛
 همون‌طور که اون هم از پدرش گرفته بود!

پدرم و پدرش هر دو دیو بودند؛

و از دیو بودنشون آزرده!

پهلوان قصه به هم نیاف!

دیو جدّ ما در سیاهچال زشت شده بود!

با موهای بلند و صورت چرک؛

دُمی بهش بستند و شاخی بر سرش علم کردند!

با تن لخت و داغ بر همه تن؛

دامن زنی تنش کردند!

پهلوان خامم نکن!

دیو پدرم می گفت: دیو رو آدمی برای نجات خودش خلق کرد.

مردمان زشتی دیو رو بزرگ می کنند،

تا زشتی خودشون رو کوچک کرده باشند.

پهلوان این حرف پدر تو شمشیر منو به زمین انداخت.

دیو پدرم و پدرش می گفتند که بزرگترین جدّ ما رو

ظالم ترین حاکم شهر از دروازه بیرون کرد.

جدّ ما زشت بود؛

و حاکم ظالم؛

و شهر کوچک؛

و دنیا بزرگ!

پهلوان چرا اون حاکم جدّ تو رو از شهر بیرون کرد؟

دیو دروازه بانی گفته بود برای این که جدّ ما -

نی زدنش رو به دیدن کبکبه‌ی حاکم قطع نکرده بود.

پهلوان اون حاکم مُرد.

دیو اما ظلمش زنده موند.

پهلوان می گفتی!

دیو جدّ ما غریبی می خواند؛

و نی او معنای تظلم داشت.
 آواره چنان شد که کولی بیابان به حالش گریست.
 جدّ ما در این غار منزل کرد؛
 با خالکوبی حکم بر تنش!
 پهلوان و حالانی اش رو فقط برای خودش می زدا
 دیو و برای پرنده ها؛
 و در تنهایی اشک می ریخت.
 اشکی که شور و شیرین بود.
 تا یک روز مردم خبر شدند که این طرفها برکه ای پیدا شده
 و دور برکه بهشتی.
 کسی نفهمید که این زمین ها از قلب جدّ ما آب خورده بود.
 پهلوان مردم برکه ای سبزو دوست دارن.
 دیو اما قصه گویان از همان روز
 در نقلها از مردم زشت گفتند؛
 که با زدن نی پرنده ها و آدمیان رو سحر می کنند!
 و برکه ها و گلها رو خشک!
 و اگر مردی هم قسّمش رو برای دو سکه در این صحرا کشت
 به شهر برگشت و گفت دیدم که مرد زشتی اونو پاره کرد؛
 مردی که سحر می کرد و خون می خورد و نعره می کشید و
 دندون تیز می کرد.
 ما به دنیا آمده بودیم؛
 به دنیای قصه ها - و به دنیا!
 مرشد دنیایی که بزرگست؛
 اما خالیست.
 از فریادها پُر است؛
 و از گرشها تهی است.

پدرم و پدرش سالها پیش مُردند!

طاقت اونها از من بیشتر بود.

و حالا من تنهام؛

با غاری که در اون زندگی می‌کنم -

و غاری که در من زندگی می‌کنه.

پهلوان من برای دیدنت به غار تو اومدم، اما تو رو ندیدم.

دیو من رفته بودم.

مثل تمام روزهای این سال، و سالهای پیش.

پهلوان کجا؟

دیو شنیدنش آسون نیست.

پهلوان اما نه برای من - بگوا

دیو پس روی پاهات محکم بایست.

پهلوان بگوا

مرشد این دیو چه خواهد گفت؟

گمان نمی‌کنم از راهزنی‌ها و خونریزهایش چیزی بگوید.

او صد حرف زیبا می‌زند؛

که یکی را هم نباید باور کرد!

پهلوان بگوا

دیو من سالهاست به دنبال پهلوانی می‌گردم که روزی باید به

دستش گشته بشم.

پهلوان ترسناکه!

دیو مسخره‌س!

پهلوان امروز هم مثل هر روز - تو -

دیو من به دنبال این پهلوان رفتم.

اما هیچکس نبود؛

غیر از گله‌داری که از من سراغ دیو می‌گرفت.

اون گفت پهلوانی که با هردو دستش شمشیر می‌زنه،
 با خشم تموم برای بُریدن سر دیو اومده.
 پهلوان و تو برگشتی!
 دیو و حالا ما رو بروی همیم!
 پهلوان همون‌طور که قصه‌گوها می‌خوان؛
 نه کنار هم!
 دیو حالا شروع کن؛ منو هفت تکه کن -
 و هر تکه رو جلوی یکی از دروازه‌های شهر بنداز.
 پهلوان من این کار رو نمی‌کنم.
 دیو تو برای همین به اینجا اومدی.
 پهلوان اما کسی به من نگفته بود که حتی دیو هم ممکنه قابل‌ترحم
 باشه.
 دیو ترحم؛ نمکی که بر زخم می‌پاشند.
 پهلوان نه؛ بیرقی که من می‌برم!
 دیو با ترحم کوچکم نکن پهلوان؛ من سزاوار عدالتم!
 بیا و دست نفرت شهری باش؛
 قهر کن و شمشیر بکش؛ این سر من!
 پهلوان تو از زندگی بیزاری؟
 دیو نه بیزارم نه شکرگزار.
 من چه بدهی دارم به عروس هزاردامادی؟
 که بزک می‌کند و لبخند می‌زند؛
 با حيله گران می‌سازد، و با ساده‌دلان مکر می‌کند؟
 پهلوان آه - این حرفها شبیه فکرهای من است.
 مرشد افسون نشو پهلوان! تو در حال جنگی؛ قدم به جلو!
 [دیو چشمان خود را می‌گیرد]
 پهلوان من تو رو نمی‌گشتم؛ من نمی‌تونم تو رو بگشتم.

دیو [سر برمی دارد] چرا؟

پهلوان کسی که من به دنبالش او مدم تو نیستی.

دیو سی سال پیش هم پهلرونی از پدرم سراغ دیو گرفت.

پدرم گفت منم؛ پدرم فریاد کرد که دیو منم.

اما اون پهلرون باور نکرد؛ خندید و رفت.

بعد از اون پدرم می گفت که روزگاری این طرفها باغ بزرگی بود،

با سیب های زر.

ریشه ی درخت های این باغ از نهر قصه ها آب خورده بود.

این باغ صد سال منتظر بود کسی از راه برسه و پیدااش کنه.

اما کسی نرسید و پیدااش نکرد.

سیب های زر باغ دانایی رو تنهایی خورد.

پدرم در تنهایی مُرد.

من نمی خوام مثل اون بمیرم.

پهلوان من پهلوانم نه جلادا اگر تو نجنگی جنگی نیست!

مرشد چه گفتی - هان؛ چی شنیدم - چه حرفها!

پهلوان من دست می کشم!

دیو بعد از اینهمه سال تو تنها پهلرونی هستی که به جنگ دیو

اومده.

پهلوان اما بدون هیچ جنگی برمی گرده.

دیو ولی - من دیگه نمی خوام زندگی کنم!

پهلوان پس خودت خودتو بکش!

دیو نه، اگر این کار رو بکنم -

به ذلتی افتاده ام که حاکم می خواست.

من به تر چیز باارزشی می دم.

پهلوان هوم؟

دیو افتخارا! تو منو می کشی و با کُشتنم افتخار به دست می آری.

تو این افتخار رو به پای یک شهر می‌ریزی؟
 و به پای دختری که چشم‌هایش به قشنگی برکه‌ی سبزه.
 پهلوان درباره‌ی این دختر چی گفتی؟
 دیو تو کشتن منو قول دادی - به اون.
 پهلوان نه!
 دیو چرا!
 پهلوان از کی شنیدی؟
 دیو از سیاه سرگردونی که با اون دختر نیلوفری چشم عقب تو
 می‌گشتن.
 پهلوان این طرف برکه‌ی سبز؟
 دیو دختر می‌ترسید!
 پهلوان و حالا -
 دیو من منتظر شمشیر بزرگ و پهلوانی تو هستم!
 پهلوان که -
 دیو بر سر من مثل آسمون -
 پهلوان مثل سرنوشت -
 دیو پایین بیاد!
 پهلوان من تو رو به شهر می‌برم؟
 و به همه می‌گم که ما از یک خون هستیم.
 دیو بعد؟
 پهلوان راه شهر به روی تو باز می‌شه.
 شهری با دروازه‌های بزرگ -
 دیو و قلبهای کوچک!
 شهری که منو ازش بیرون کرده.
 و دروازه‌هاشو به رویم بستند!
 پهلوان و حالا، می‌رسه که درهای شهر و به روی تو باز کنند -

دیو اما در قلبها رو — نه!

پهلوان اگر تو نیای من تنها برمی‌گردم؟

دختری چشم انتظار منه!

دیو پس هیچ راه دیگه‌ای نیست؟

پهلوان خدانگهدار!

دیو چرا، هنوز یک راه!

پهلوان به من گوش بده؛ شمشیر و بیزاریتو آماده کن.

من هم دختری رو دوست دارم که از شهر شماست.

دختری که هفت مرتبه برای دیدنش

به اون طرف برکه‌ی سبز رفتم.

و هر دفعه با برگ درختان صورتم رو پوشاندم

تا از دیدنم وحشت نکنه.

من بالای تپه‌ی بنفش می‌نشستم؟

و اون دور از من پای تپه بود.

اگر بدونی اون دختر کی بود منو هفت تکه می‌کنی.

پهلوان چطور؟

دیو چشمهای اون دختر نیلوفری رنگ بود؛

و توی دامنش گلهای زعفران و نیلوفر جمع می‌کرد.

مرشد هه — اینجاست که شمشیر دشمن تیز می‌شود؛

آنچه نباید بشود شده —

و جنگ مردان بر سر عشق چه تماشایی است!

پهلوان من از تو نمی‌پرسم اون کی بود؛ چون فهمیدم.

دیو خُب؟

پهلوان تو حق داری عاشقش شده باشی.

دیو پس تو از من متنفر نشدی؟

پهلوان نفرت من کوچکتر از دردی است که خود تو از این عشق

می‌کشی.

دیو پس تو باز هم منو نمی‌گشتی؟

پهلوان نه.

دیو تو اون پهلورونی نیستی که قرار بود من به دستش گشته بشم؟

پهلوان نه.

دیو چرا نیستی؟

پهلوان چرا باشم؟

دیو می‌گن یه پهلورون از دروازه‌ی شهر بیرون نمی‌ره

مگر این‌که با افتخار برگرده؛

ای پهلورون، این دفعه که به شهر برمی‌گردی

چه افتخاری با خودت می‌بری؟

پهلوان چیزی که من این مرتبه به شهر می‌برم افتخار نیست.

دیو پس چی؟

پهلوان مهربانی. ما برادر هم هستیم.

مرشد نه. غیرممکنه!

دیو این صدا چی بود؟

پهلوان من هم شنیدم.

دیو صدا از بالا بود.

پهلوان شاید رعدا

من برمی‌گردم.

شمشیرم رو به گوشه‌ای می‌اندازم

و دیگه به جنگ دیوها نمی‌رم.

مرشد ما قراری داشتیم؛ یادت نیست؟

دیو صدای رعدا بود؛ و بعد از رعدا همیشه بارون!

پهلوان من رفتم!

دیو و من برمی‌گردم؛

تا از اینجا کوچ کنم.

به صحراهای دیگه‌ای رو کنم؛
 آب از چشمه‌های شور بنوشم
 و در سایه‌ی خودم، با تنهایی‌ام تنها بخوابم.
پهلوان من به گوش شهر می‌رسونم
 که چی‌ها دیدم و چی‌ها شنیدم.
دیو و من باید از هر گله‌دار سراغی بگیرم؛
 و همیشه منتظر اون پهلوانی باشم
 که باید روزی به دستش گشته بشم.
مرشد نه - نه - اونچه من می‌خواستم این نبود!
دیو خدانگهدار. ما همدیگه رو فراموش نمی‌کنیم.
پهلوان و من همه‌ی قصه‌های قصه‌گوها رو به دور می‌ریزم.
مرشد صبر کن. با توام. کجا؟
پهلوان [به عقب کشیده می‌شود] آخ - کی بود صدا کرد؟
مرشد تو قرار نبود از گشتن دیو دست برداری.
پهلوان اما برداشتم.
مرشد پس من دیو رو برای چی درست کرده بودم؟
پهلوان من از تو می‌پرسم؛ برای چی؟
مرشد برای این‌که تو باهاش بجنگی!
این مردمان تماشای جنگهای شما رو دوست دارن!
پهلوان من با این جمع طرف نیستم؛
 من با یک دیو طرف شدم که آینه بود.
مرشد آینه‌ی چی؟
پهلوان ظلمی که تو در حقش کرده بودی!
مرشد تو از عدالت حرف می‌زنی؟
پهلوان من از ظلم حرف می‌زنم؛
 و اگر شمشیر منو بلندتر و بُرنده‌تر از این ساخته بودی

با اون دست تو رو قطع می کردم!
 مرشد تو به من بدگفتی. تو همه ی قرارها رو به هم زدی.
 پهلوان من قرارهای تو رو دور می اندازم؛
 قرارهایی که به من نگفته بودن
 حتی سرنوشت یه دیو هم ممکنه ظالمانه باشه.
 من رفتم!
 مرشد صبر کن - آهای - من تو رو صدا کردم.
 پهلوان توی شهر هم دختری هست که منو صدا کرده.
 مرشد قبل از جنگیدن نباید از اینجا بری!
 و اگر رفتی بدون که پیش اون دختر نه،
 بلکه به اون صندوق تاریک برمی گردی!
 پهلوان باز هم صندوق تاریک؛ تهدید همیشگی تو!
 صندوق تاریکی که همه ی قرارها رو به وجود آورده!
 من ازش نمی ترسم.
 مرشد به من گوش بده!
 پهلوان من فقط به صدای قلبم گوش می دم.
 مرشد قلب؟
 پهلوان آره؛ قلب من ترحم می کنه.
 [مرشد دیوانه وار او را از روی صحنه می قاپد و
 فریاد زنان تکه تکه می کند]
 مرشد تو با این قلب کوچک کاغذی از رحم می زنی؟
 دیو آره رحم؛
 اون چیزی که فقط در قلبهای کوچک کاغذی پیدا می شه.
 مرشد ها؟ صدای چی بود؟ رعد؟
 دیو نه - منم؛ صاحب یه قلب کاغذی!
 یه هیکل چوبی!

یه چشم شیشه‌ای!
 منم که از رحم حرف می‌زنم؛
 با توام - با توی قلب آهنی!
 مرشد بد شد - نه. نباید این طور می‌شد!
 دیو تو پهلوونو گشتی؛
 پهلوونی رو که قلبش به روشنی برکه‌ی سبز بود؛
 و چشم‌های نیلوفری رنگ دختری
 اون طرف این تپه‌های زرد در انتظار شه!
 اگر می‌دونستی که قلب دخترک چقدر تُند می‌زنه؛
 هیچوقت دستتو به طرف اینهمه خوبی دراز نمی‌کردی!
 مرشد نه - این کار من نبود.
 دیو تو اونو گشتی؛
 و توی این سرخی غروب
 من براش گریه می‌کنم.
 مرشد نه، این غیرممکنه!
 هیچکس یادش نمی‌آد که یه دیو
 بر جسد یه پهلوون اشک ریخته باشه.
 نه - این غیرممکنه!

[صدای رعد. دختر و سیاه وارد می‌شوند]

دختر ما اینجا کسی رو نمی‌بینیم؛
 غیر از مرد زشتی که گریه می‌کنه.
 سیاه این شمشیر پهلوونه
 که اینجا تک و تنها افتاده!
 دختر با شمشیر پهلوون هیچ خونی ریخته نشده!
 سیاه اما من اینجا بوی خون شنیده‌م.
 دختر پهلوون هنوز زنده‌ست؛
 گرچه قلب من خیلی تُند می‌زنه.

سیاه پهلوون هنوز زنده‌ست؛
 چون قهقهه‌ی دیو رو نمی‌شنوم!
 دختر ما با دلی نگران -
 سیاه و چشمی به جست‌وجو -
 دختر این مرد به‌نظرم آشناست!
 سیاه این همون کسیه که ما سراغ دیو رو ازش گرفتیم.
 دختر آهای!
 سیاه آهای، مرد تنها!
 دختر تو برای چی گریه می‌کنی؟
 دیو من در مرگ کسی گریه می‌کنم
 که شمشیرشو برای کشتن من آورده بود.
 سیاه مرگ؟
 دختر اون مرد کی بود؟
 دیو من نمی‌تونم بگم.
 مرشد آره نگو؛ و اگر بگی -
 دیو باد زمستونی شاخه‌ی نیلوفر و می‌شکنه!
 تقصیر باد نیست؛ زمستون بی‌رحمه!
 سیاه من دیدم.
 دختر چی رو؟
 سیاه نعش پهلوون کشته رو!
 دختر نه!
 دیو [مرشد را نشان می‌دهد] اون کشتش!
 دختر نه!
 دیو با وحشیگری!
 مرشد [خشمگین] آره، من کُشتم!
 [دیو را از روی صحنه می‌قاپد و فریاد زنان پاره پاره
 می‌کند]

پهلوان را از قَبَل دیو آفریدند؛ دیو را از قَبَل پهلوان!
 قرار بر آشتی شد؛
 که هر سال زیر سلطه‌ی یک تن باشد.
 سال سلطه‌ی پهلوان آخر شد؛
 پهلوان دست از سلطه شست!
 سال سلطه‌ی دیو
 دیو دست برداشت.
 دیو اگر از دیوانگی دست بردارد که دیو نیست!
 او از خود هزار دیو دیگر آفرید؛
 دنیا دنیای دیوان شد.
 دنیا دنیای دروغ.
 دنیای چرب‌زبانان؛ چاپلوسان؛ روسپیان؛ پاندازان!
 گران‌فروشان، مال مردم‌خوران، حرامیان، شب‌بندان.
 دنیای محترمان؛ سخن‌چینان؛ دروغان!
 دنیای خودفروشان؛ واسطه‌ها؛ پیمان‌شکنان!
 در این دنیا چه می‌توانست بکند یک پهلوان تنها –
 که آنی خود را در محاصره دید؟
 قوت از تاجران خواست، ندادند.
 قوت از مفتیان خواست، ندادند.
 قوت از حاجیان خواست، ندادند.
 قوت از زاهدان خواست، ندادند.
 قوت از ریيسان خواست، ندادند.
 قوت از مستوفیان خواست، ندادند.
 قوت از مظلومان خواست؛ کم بود.
 قوت از عاشقان؛ از آن هم کمتر –
 قوت از ایمان خواست!

دیوان به دیو پیوستند؛ هیبتی هزار دست!
 هیبتی هزار سلاح!
 هیبتی هزار چشم و هزار دهن!
 هیبتی هزار شاخک به سر!
 در این جهانِ پرغوغا، یک مرد - پهلوان -
 به تن تنها ایستاد.
 بیا و ببین؛ چه روز و شبی - های های های!
 دختر روزی که پرنده‌ها پر ریختند!
 و ماهی‌ها از برکه‌ها گریختند!
 مرشد زنگ اول سلام به افتادگان!
 زنگ دوم سلام به آنها که ایستاده‌اند!
 زنگ سوم سلام بر زخم‌خوردگان!
 بزن بر طبل واویلا!
 دختر خشت روی خشت اومد، دیوار روی دیوار
 روز روی روز اومد، سال روی سال.
 مرشد پهلوان و دیو هزار سر جنگیدند؛ چکاچاک و چک چکین.
 رود خون، سر بی تن، پای افتاده، دست بی بدن!
 دختر تو همه‌ی اینها رو دیدی و ساکت موندی؟
 مرشد چه فریادی؟
 چه امیدی به فریاد؟
 من تماشاگرم
 تماشاگر قصه‌ی مرگ و حیات.
 بازی را من شروع می‌کنم؛
 اما پایان بازی بر هیچکس معلوم نیست.
 دختر از همون روز بود که دیوارها شکست؛
 و دیگه به سقفی که زیرش می‌نشستیم اعتمادی نبود.

مرشد سنگ روی سنگ بند نشد؛
 و بند از بند هر سنگ جدا شد!
 دل هرکس که بود می لرزید؛
 و دیگه کسی به زمین زیر پاش هم اطمینان نداشت!
 دختر و بعد از این همه سالها، فراموشی!
 مرشد دیگه کسی یادش نمی آد که اونها برای چی می جنگندا
 دختر هیچکس -
 مرشد حتی خود پهلوان و دیوا
 دختر وای، چه شب سیاهی.
 مرشد این صدای موریانه هاست.
 دختر نفس زمین توند شده.
 مرشد و تاریکی تا قلب زمین پایین اومده.
 دختر این پایین -
 مرشد همه در خوابند، و اون بالا -
 دختر ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.
 مرشد هوا برق زد.
 دختر اما صدایی نیومد.

[ناگهان فریاد گوشخراشی فضا را می شکند. دختر از
 جا و مسافر از خواب می جهند. جنبشی در صورتهای
 بیدار شده؛ و صدای مداوم رعد]

دختر چی بود؟

مرشد معلوم نیست.

مسافر کی بود؟

مرشد کسی تا امروز فریادی به این بلندی نشنیده!

[هیاهوی وحشت صورتهای و سایه ها که هرکدام از
 طرفی دویده اند. دختر فریادکشان بیرون می دود -]

دختر این صدا چی بود؟
 مرشد این یک فریاد بود!
 و این فریاد همیشه بوده است!
 و ماکه همیشه بوده ایم؟
 چرا تابه حال آن را نشنیده ایم؟
 پیرمردی می گفت هر وقت با دل خود خلوتی داشته ام
 این فریاد را از خودم شنیده ام.
 و ماکه همیشه با دل خود تنه ایم؟
 چرا دروازه‌ی گوشمان را به روی فریادها بسته ایم؟
 [همهمه‌ی وحشت؛ مسافر پیش می‌رود]

مسافر ماه گرفته.
 مرشد و شب موندنی شده.
 مسافر پیه‌سوزی روشن شد!
 مرشد اما باد خاموشش کرد.
 مسافر از هیچ چیز خبری نیست.
 مرشد کرم شبتاب هم به لانه‌اش برگشت.
 مسافر الان ماه به وسط آسمون رسید.
 مرشد و غوکی آواز خواند.
 [همهمه‌ی شادی از بیرون]

مرشد طبل می‌زنند.
 مسافر مشعلها روشن شد.
 مرشد فریاد خوشحالی به آسمون رفت!
 مسافر اما تاریکی هنوز کمین کرده.
 [مسافر به کناری که بود برمی‌گردد]
 مسافر چه خوابهایی می‌دیدم.
 چه زمزمه‌هایی می‌شنیدم.

خواب مردی که از راه دور آمده؛
 و در شهر تازه‌ی قصه‌ای شنیده.
 قصه‌ای که هیچوقت نشنیده بود؛
 یا توی هیچ کتابی نخونده بود.
 قصه‌ی پرنده‌یی که از دشت می‌رسه.
 و دختری که هزار ساله انتظار می‌کشه.
 قصه‌ی تلخ یک سیاه و بیزاری.
 قصه‌ی خواب دراز و بیداری.
 قصه‌ی یک جنگ -

مرشد جنگ طولانی!

مسافر در کتاب حکمت خواندم که طول یک جنگ
 علت اون جنگ رو کوچک می‌کنه.
 اما چه علتی بزرگتر از این که ما مردمانیم؛
 تابع غلیان عناصر؛ مقهور سرکشی طبع!
 مرشد در هر آدمی پهلوانی هست که با دیو می‌جنگد؛
 و دیو و پهلوان همیشه می‌جنگندا
 همیشه؛ تا بوده‌اند، تا بوده‌ایم.
 سالهاست؛ تا رفته‌اند، تا رفته‌ایم.
 [سیاه وارد می‌شود]

سیاه وقتی این فریاد بلند شد

آخرین دیو و آخرین پهلوان به دست هم کشته شدند.
 گوری دهن باز کرد
 و دیواری از کمر شکست.
 ماه زیر ابر رفت
 و شب سیاه‌تر شد.
 مسافر الان در میدان بزرگ طبل می‌زنند.

مرشد و مشعلها را روشن کرده‌اند.
 سیاه من برای مردوشون اشک ریختم؛
 درحالی که هم خوشحال بودم، و هم غمگین.
 مسافر اما در تاریکی این شب -
 کسی اشکی ندید.
 و غیر از فریاد خوشحالی مردم
 کسی چیزی نشنید.
 مسافر این سیاه می‌گه که وقتی پهلوون و دیو کشته شدند -
 سیاه شب از همیشه سیاه‌تر شد!
 مسافر و میدانگاه که از خون سرخ بود -
 سیاه از همیشه سرخ‌تر شد!
 مسافر و شهری که در اون هیچ صدایی نبود -
 سیاه از فریادهای مرد و زن پُر شد!
 مرشد مردم خوشحالند که دیگه جنگی نیست؛
 دیوارها رو می‌شه با اطمینان ساخت.
 و در میدان بزرگ شادی کرد.
 خوشحالند که وحشت از میان رفته؛
 سیاه اگرچه پهلوون هم کشته شده
 مسافر اما تو - چرا اشک ریختی؟
 سیاه پهلوون تنها رفیق من بود.
 مسافر از کی؟
 سیاه سالهای ساله که ما رفیق هم بودیم؛ سالها، سالها -
 از اون هم بیشتر؛ هزار سال!
 مرشد از اون وقتی که این شهر ساخته شد!
 سیاه نه پیش از اون، پیش از اینها؛
 خیلی دور یادم می‌آد که اونجا تاریک بود.

مسافر کجا؟

سیاه درست نمی‌دونم؛ اما خیلی تاریک بود.
مثل این‌که دنیای دیگه‌ای بود؛
خیلی بزرگ، خیلی تاریک –
مثل یک صندوق بود!

مسافر مثل چی؟

سیاه یه صندوق که خیلی تاریک بود.
چرا این چیزها یادم می‌آد؟
اما همونجا بود که دختر و پهلوان عاشق هم شدن.
منهم دختر و دوست داشتم؛
اما خدای سیاهها مُرده بود!
و همونجا که یه دیو می‌خندید؛
اما صدایی نداشت.

مسافر تو اونجا منو ندیدی؟

سیاه ما مثل سنگ افتاده بودیم.
به هم نگاه می‌کردیم؛ و همه‌جا تاریک بود.
حتی کرم شبتاب هم... نه، اون اصلاً نبود.
تا بالاخره –

مسافر چی شد؟

سیاه مثل این‌که –

مسافر چی شد؟

سیاه در اون صندوق باز شد –

مسافر بعد؟

سیاه نور زیادی به چشمهای ما ریخت؛
و دیگه چیزی ندیدیم.
مسافر بعد از اون که چشمها به نور آمُخته شد،

تو خودت رو در این شهر دیدی؛
و من خودم رو در یک غار -
که پیش حکیمی جادوگری یاد می‌گرفتم.
سیاه باد تُند بود.

بادی که می‌اومد تُند بود.
باد تُند منو به این شهر انداخت.
تا این‌که -

مرشد چیزی یادت اومد؟

سیاه یه روز مردی به من نزدیک شد.
من داشتم توی میدون بزرگ
- میدون بزرگ اما بی‌رنگ -
آواز مسخره‌ای برای بچه‌ها می‌خوندم.
صورتها یادم نیست.

مسافر مردمان بی‌صورت -

سیاه می‌خندیدند!

اون مرد به من نزدیک شد و گفت:

تو رو یه جایی دیدم - کجا؟
من و پهلوان یادمون نیومد کجا همدیگه رو دیدیم!
دوست شدیم؛ سالها پیش!

مرشد مردم می‌خندند؛ و مشعلها روشن شده‌اند.

بالای برج بلند سُرنا می‌زنند؛

اما هوا هنوز تاریک است.

مسافر بعد از اون تاریکی و اون نور

- و بعد از این‌که در دخمه‌ای جادوگری شدم -

به خودم گفتم تو از روی کتابها همه‌چیز رو شناختی؛
اما خودت رو نشناختی.

خودت؛ و زندگی رو که گاهی زیباست.
گفتم از دخمه‌ای که در خودت ساخته‌ای بیرون برو -
و نیروی جادویت رو به کار ببر؛
تا ببینی به چند می‌ارزی.
مرشد بر لبها حرفی نیست؛
به جز حرف آسمان که چه خاموش است.
مسافر گفتم شهرهایی هست که باید از آنها بگذری؛
و راههایی هست به طرف این شهرها.
بعد به راه افتادم.
و این اولین شهری است که به آن رسیده‌ام.
گفتم که از هر هفت شهر می‌گذرم؛
و قسم خوردم.
مرشد گفته‌اند که شب پایدار نیست -
ولی الان، ماه در قلعه‌ی ابرهای سیاه گم شده!
سیاه کاش می‌شد پهلوان زنده بشه؛
هر طور فکر کنی پهلوان لازم تر از سیاه‌ست.
مرشد اما الان تنها نور نور مشعلهاست؛
و تنها فریاد، فریاد خوشحالی مردم.
ابر سیاهی آسمون رو گرفته؛
و کرم شبتاب از لانه‌اش بیرون نیومده.
مسافر من می‌تونم پهلوان رو زنده کنم!
سیاه چی؟
مسافر با حکمتی که می‌دونم و وردهایی که می‌خونم
پهلوان زنده می‌شه.
سیاه راستی؟
مسافر اگر کسی آرزوی زنده شدن پهلوان رو کرد من شروع می‌کنم.

سیاه من آرزو می‌کنم!
 مسافر اما بدان که اگر پهلرون زنده شد،
 دیو هم دوباره زنده می‌شه!
 سیاه نه؟
 مسافر چرا!
 سیاه و باز جنگ!
 مسافر تنها راه - حاضری؟
 سیاه من فقط زندگی پهلرونو می‌خوام.
 مسافر علم معجزات، و معجزات علم؛
 افسوس، بر آنها حدودی است.
 سیاه فقط پهلرون!
 مسافر بدون دیو ممکن نیست.
 سیاه یادت باشه که دختری به عمر چشم انتظارش بوده.
 مسافر شاید کسی هم باشه که عمری در انتظار دیو بوده.
 سیاه نه - غیرممکنه!
 مسافر در کتاب حکمت خوانده‌ام که نیم‌وجود هریک از ما دیو است؛
 و ما اون نصف؛ دیو وجودمون رو، دوست داریم.
 می‌بینی که غیرممکن نیست.
 سیاه پس باز جنگ!
 مسافر تنها راه - حاضری؟
 سیاه نمی‌دونم. مردم این شهر آرامشی رو به دست آورده‌ن
 که سالها آرزوشو می‌کردن.
 این آرامش به قیمت مرگ پهلرون تموم شد
 و اگر پهلرون و دیو زنده بشن این آرامش - نه!
 مرشد اما عشقی هم هست که در ظلمات شعله کشیده؛
 و انتظاری در تاریکی، تاریکی، تاریکی.

سیاه من از خودم می‌پرسم از کدوم راه؟
و می‌بینم که شب سنگین‌تر شده!
مسافر ستاره‌ها می‌گریزند از رُصد شدن -
مرشد و ماهِ سیم‌رنگ؛
چون ماهی لغزانِ موجها
یک دم گم و یک دم پیدا است!
سیاه نباید به خاطر یه دوست در آرامشو به روی شهری بست.
گرچه من اینجا مطرب مسخره‌ای بیشتر نیستم؛
و اگرچه اون دوست تنها پهلوونی ست که هست!
مسافر بعد از این همه فکر؟
سیاه دیو، دیو؛ من دیگه هیچوقت آرزو نمی‌کنم پهلوون زنده بشه!
مسافر پس تو هنوز دوست داری.
سیاه چی؟
مسافر تو هنوز دختر و دوست داری؛
و برای همین نمی‌خوای که پهلوون زنده بشه!
سیاه [جاخورده] نه!
مسافر چرا! به زبان می‌گی؛ اما ته دل، نمی‌خواستی تموم بشه!
سیاه چی؟ این جنگ؟
مسافر تو جز این، بخت دیگه‌ای نداشتی برای کنار دختر بودن!
سیاه [هراسان] چه حرفها! چه نقلها!
مسافر هر کدام پیروز می‌شدند دختر از دست تو می‌رفت؛
چه به غنیمت؛ چه با عشق!
تا این جنگ بود، می‌شد از همدردی کنار دختر باشی؛
ولی حالا -
سیاه هر کسی کار خودش، بار خودش؛
آتیش به انبار خودش!

مسافر مگر حالا گمان کنی در مرگ دیو و پهلوان،
 تو را به عشق دختر امید هست!
 سیاه این حرف ظلمه؛
 اگر من درختی بودم الان از ریشه خشک شده بودم.
 تو چیزی رو در من زنده کردی؛
 که سالها هر روز توی قلبم می‌کشتم!
 مسافر هنوز فرصت هست.
 سیاه نه، نه؛ اونها از این جنگ بی دلیل خسته شده بودن؛
 سالها بود که آرزوی مرگ می‌کردن؛
 و حالا که اونها مُرده‌ن؛ نه - نه!
 مرشد در صندوق باز شده؛
 تا پهلوان و دیو را ببلعد.
 اینجا اقلأً روشنایی مشعلی هست؛
 اما وقتی در صندوق بسته شد -
 سیاه فقط تاریکی!

[بیرون می‌رود]

مسافر من از روی کتابها همه کس و همه چیز رو شناختم؛
 اما نفهمیدم آنچه امشب از این سیاه دیدم
 گذشت بود یا خودخواهی!
 مرشد موریانه‌ها در تاریکی بدن شهر را می‌جووند؛
 و شهر نمی‌داند که فرسودگی اش از نیش موریانه‌هاست.
 دستهایی هستند که برای پهلوان و دیو صندوق می‌سازند؛
 و پنجه‌هایی که گور می‌کنند؛
 مردم خوشحالند، چون پیش از برآمدن روز
 وحشت را به خاک می‌سپارند!
 [دختر گریان وارد می‌شود]

دختر پیش از این‌که ماه به وسط آسمون برسه؛
 پهلوون و دیو به دست هم کشته شدند.
 دل من شکست؛
 و شب تاریک تر شد.
 مرشد شبی که وصله‌ی روزهاست.
 مسافر روزهایی که خودشون خیلی تاریکند.
 دختر حالا چه کنم؛ چیزی کم دارم!
 دلم به انتظاری خوش بود؛ حالا منتظر هیچم!
 با همه تلخی، معنایی داشت!
 دلواپسی ام کو؟ دلهره کجاست؟
 یکهو خالی شدم؛
 حالا همه بی معناست!
 مسافر من می‌تونم پهلوون رو زنده کنم!
 دختر ها؟
 مسافر با حکمتی که می‌دونم و وردهایی که می‌خونم
 پهلوون زنده می‌شه.
 اما برای این کار، یک نفر باید زنده شدن اونو آرزو کنه.
 دختر زنده‌ش کن. و اگر کسی باید به جای اون بمیره من هستم.
 نگاه کن؛ من حاضرم بمیرم.
 مسافر تو نمی‌میری. اما با زنده شدن پهلوون
 دیو هم دوباره زنده می‌شه.
 دختر نه؟
 مسافر چرا!
 دختر و باز جنگ.
 مسافر تنها راه - حاضری؟
 دختر نه!

مسافر فقط تا قبل از این که اونها رو به خاک بسپرنند فرصت هست.
فکر کن!

دختر نه!

مسافر شنیده‌ام تو پهلوون رو دوست داری.

دختر من سالیان ساله که انتظار می‌کشم.

مسافر این رو هم شنیده‌ام.

دختر گمان می‌کنم که مرگ، توی این تاریکی

شکارش رو عوضی گرفته؛

وگرنه اون که می‌دونست من این همه سال در انتظارش بوده‌م

چطور پهلوون رو از من گرفت؟

مسافر مرگ پهلوونو از تو گرفت؛

اما من اونو به تو پس می‌دم.

اگر تو بخوای اونها به دنیا برمی‌گردند.

دختر نه!

مسافر شنیده بودم کار زنان عاشق بخشندگی است.

دختر هان؟

مسافر تو حق نداری فرصت زندگی رو با یک کلمه از مُرده‌ها بگیری.

مرشد وسط میدون بزرگ این شهر

مرگ بالای سر پهلوون و دیو ایستاده.

در این تاریکی کسی مرگ رو نمی‌بینه؛

و مرگ میون جمعیت دنبال شکار تازه‌یی می‌گرده.

دختر نه! پهلوون و دیو سالها بود

که از این جنگ طولانی خسته شده بودند.

اونها سالهای سال آرزوی مرگ می‌کردند؛

و حالا که اونها مُرده‌اند - نه، نه!

مسافر پس تو این فرصت رو رد می‌کنی!

دختر صبر کن؛ سیاه کجاست؟ اون کمکم می‌کنه.
 مسافر اون از سر این فرصت گذشت!
 دختر چرا؟
 مسافر اون به تو عاشقه!
 دختر غیرممکنه!
 مسافر و برای همین نخواست که پهلوون زنده بشه.
 دختر دروغه!
 مسافر [دور می‌شود] هوم!
 دختر که اینطور؛ چیزی فهمیده بردم،
 و گاهی می‌گفتم نه و آره.
 اگر منو دوست داره گناش نیست؛
 اما اگر برای همین مرگ پهلوونو بخواد،
 من ازش بیزارم!
 مرشد چه روزهایی بود آن روزها،
 که هنوز امیدی بودا
 امید این که روشنایی سرسختی کند
 و آسمان که سیاه بود سبز شود
 و روزی شاید در دشت سبز این دل سرد، گل آتشی بروید؛
 و چه امیدی!
 دختر اون تونست این همه سال عشقشو مخفی کنه.
 اما امشب از این مخفی‌گاه دستی بیرون اومد
 و شعله‌ای رو که چشمم در انتظارش بود خاموش کرد؛
 من ازش بیزارم!
 من حاضرم پهلوون دوباره زنده بشه، می‌شنوی؟
 نه، حاضر نیستم!
 مرشد پیه‌سوزها با آتش و دود؛

مشعلها با شعله‌ای که می‌لرزد.
 بالای برج بلند سُرنا می‌زنند
 و تاریکی تا اعماق زمین فرو رفته.
 دختر اگر اونها رو زنده کنیم ما رو نفرین می‌کنند!
 اونها فریاد می‌کنند؛
 این چه زندگی بود که به ما پس دادید؟
 و شما چرا اشک می‌ریختید؟
 آنچه اشک می‌طلبد مرگ ما نیست؛
 زندگی ماست!
 مسافر این خیالی است که تو می‌کنی!
 و برخلاف این خیال؛
 بعد از این که پهلوان و دیو دوباره زنده شدند —
 می‌بینند که آنچه از دست داده بودند ارزان نبوده!
 دختر من باور نمی‌کنم که اونها این زندگی رو دوست داشته باشند.
 مسافر ازشان می‌پرسیم!
 دختر ها؟
 مسافر ما اونها رو زنده می‌کنیم؛
 و وقتی زنده شدند ازشان می‌پرسیم.
 دختر و اگر خواستند بمیرند؟
 مسافر من می‌تونم با ورد دیگری مرگ رو به اونها پس بدم.
 دختر چطور؟
 مسافر همون طور که زندگی رو بهشون می‌دم.
 مرشد غوکی آواز خونند.
 مسافر مرریانه‌ها از لانه‌ها بیرون ریخته‌اند.
 مرشد نفس زمین تُند شده.
 مسافر و مرگ حیران است!

دختر من حاضرم!
 مسافر من همه‌چیز و همه‌کس رو شناختم؛
 اما نفهمیدم آنچه امشب از این دختر می‌بینم
 از سر عشق بود یا نفرت!
 دختر گفتم من حاضرم!
 مسافر پس شروع می‌کنیم.

اچندتایی از صورتها رقصان و چندتایی معلق‌زنان
 یا پروازکنان می‌گذرند؛ شادی‌کنان، یا درکار پایکوبی.
 مسافر اوراد می‌خواند و به شش سو خطر طی در هوا
 می‌کشد و گاه دور خودش می‌چرخد -]

مرشد من روزی را به یاد می‌آورم
 که فریادی بلند شد، و پرنده‌ای پرید.
 روزنه‌هایی بود که بسته شد؛
 و گورهایی که باز شد یا شکافت.
 اما حالا -
 در میدان شهر طبل غوغا می‌کند
 و اینجا کنار گوش ما دُهل می‌زنند.
 مردم شادی می‌کنند و میان شادی مردم؛
 مرگ هنوز حیران است.

[ناگهان فریاد گوشخراش و لرزاننده‌ای همه‌ی صداها
 را می‌شکافتد. صدای پی‌درپی رعد و تابش متناوب
 برق. صورتها و سایه‌ها به زمین می‌ریزند یا وحشت‌زده
 می‌گریزند. دختر فریادکشان بیرون می‌دود که خود
 را به پهلوان و دیو برساند]

مسافر من از کتابها همه‌چیز و همه‌کس را شناختم؛
 اما نفهمیدم آنچه امشب کردم -
 برای سنجش روح دیگران بود یا دانش خودم؟

[فریاد رعد و وزش تندباد و ولوله‌ی مردمی که
می‌گریزند و به زمین می‌ریزند. ناگهان سیاه به‌شتاب
و با شمشیر کشیده نمره‌کشان داخل می‌شود و
به‌سوی مسافر یورش می‌برد]

سیاه های - این کار تو بود!

مسافر گوش کن!

[ولی سیاه شمشیر را تا دسته در تن مسافر فرو
کرده است]

سیاه چرا بین همه‌ی روزهای سال

تو باید امروز به این شهر اوامده باشی؟

[مسافر خود را به سیاه آویخته است. باد کلاه سیاه

و ردای مسافر را می‌برد]

مسافر در شب اولین روز؛

پای دیوار اولین شهر -

[سیاه مسافر را از خود جدا می‌کند و شمشیر را از

دل او بیرون می‌کشد. مسافر می‌افتد. سیاه به هر

طرف می‌دود و نمره می‌کشد]

سیاه آتش، آتش؛ کوه، کوه!

کوه آتش با کوه آتش می‌جنگد.

آسمون سرخ سرخ؛ شعله تا آسمون بلند!

پرنده‌ها زرد، سبز - همه خاکستر شدند!

مسافر [به مرشد] به چیزی بگو!

مرشد من بی‌خبر بودم.

مسافر زدن طبل آخر با توست؛ کشیدن پرده با تو!

مرشد زدن طبل آخر با من است، کشیدن پرده با من؟

اما کار دنیا به من سپرده نیست!

مسافر تو همه رو دیدی و ساکت موندی؟

مرشد چه فایده از این سوأل، چه فایده از این جواب؟
من فقط تماشاگرم؛

تماشاگر یک اصل یا سیر بی حساب!
مسافر می بینی و ندیده می گیری؟ تو شانه خالی می کنی!
در کتاب حکمت خوانده ام؛
که تماشاگر وجود ندارد!

[مسافر می افتد؛ سیاه هنوز نمره می کشد]

سیاه آسمون آراسته؛ مرگ به پا خاسته!
می زخم طبل بلا؛ می روم پیش خدا!
باد و برق و آتشم؛ نمره از دل می کشم!
ای دلیل اولیا؛ پس چه شد آن وعده ها؟
وعده ی روز خوشت؛ آیه ی دشمن گشت!

[صدای رعد. دختر به شتاب و فریادکنان وارد

می شود]

دختر اونها رو بکش!

[به سیاه]

— اونها نمی خوان زنده بمونن.

[به مسافر]

— اونها رو بکش!

[و چون مسافر جواب نمی دهد، می رود بالای

سرش تکانش می دهد و فریاد می کشد]

— اونها نمی خوان زنده بمونن!

[ناگهان خود را عقب می کشد، و با وحشت به جسد

مسافر و شمشیر دست سیاه نگاه می کند؛ همه چیز

را فهمیده است. بهت زده —]

دختر مرگ شکارشو پیدا کرد؛

و قصه ی این جنگ تا آخر دنیا...

[با تمسخر و ترحم و بغض به سیاه]

— عاشق من به دستهای من نگاه کن؛ از خون سرخ شده!

[سیاه رو برمی‌گرداند]

— عاشق بیچاره‌ی من، به من نگاه کن؛

این مرد تنها کسی بود که می‌تونست مرگو به اونها پس بده.

[شمشیر از دست سیاه می‌افتد. او خیره و گنگ به

دختر نگاه می‌کند. دختر نعره می‌کشد]

دختر حالا اونها ما رو نفرین می‌کنن؟

فریاد می‌کنن این چه زندگی بود که به ما پس دادین؟

چه زندگی بود؟

[پرده بسته می‌شود]

مرشد آقایان و خانمها، خانمها و آقایان

آسمان هنوز از ابرها سیاه است

و تاریکی تا عمق زمین فرو رفته است.

وصف شب تاریک را در شعرها گفته‌اند؛

اما شب تاریک تر از وصف شعرهاست.

از هیچ چیز خبری نیست؛

ما به شب چشم دوخته‌ایم که بی پایان است

و سیاهی که پهلوانی شده؛

پهلوانی که شمشیرش را به طرف خودش برگردانده.

آقایان و خانمها، خانمها و آقایان

این قصه‌ها هرگز فراموش نخواهد شد؛

خصوصاً قصه‌ی جنگ پهلوان و دیو

که هرگز از یادها نخواهد رفت.

و حالا پهلوان و دیو هستند

که تا دنیا دنیا است با یکدیگر می‌جنگند!

[صدای رعد. صحنه تاریک می‌شود]

پہلوان اکبر میرو

پهلوان اکبر می میرد

اشخاص بازی

مادر

پهلوان اکبر

می فروش

گزمه‌ی یکم

گزمه‌ی دوم

کور

دختر

پهلوان اسد بدلکار

پهلوان حیدر

و

میاهپوش.

پرده‌ی یک

کوچه ایست نیمه پهن - نیمه دراز؛ که عمق آن در تاریکی گم شده. اینجا همه چیز فرسوده و رو به انقراض است؛ در خانه‌ها سالهاست که باز نشده و در دکه‌ها را به نشانه‌ی متروک بودن میخکوب کرده‌اند؛ به جز دکه‌ی کوچکی در جلو - نبش دیواره‌ی راست - که هنوز باز است. دور از این دکه، بر دیواره‌ی چپ، سقاخانه‌ای است که چندان شبیه سقاخانه نیست. کنار چند در بسته سکوهایی است و جلوی صحنه سمت چپ یک شیر سنگی است که جهت نگاهش متمایل به راسته‌ی تماشاگران است. کوچه روزگاری سقفی داشته است ضریبی، که اینک جز از یک تکه بقیه‌ی آن فرو ریخته است.

[مادر با یک دست قفل بزرگ سقاخانه را گرفته،
زیر لب زمزمه‌ی نامفهومی می‌کند؛ دعاست.
پهلوان از ته گذر شاد و سر حال پیش می‌آید؛
نگاهش به مادر می‌افتد؛ سکه‌ی بی به طرفش

می اندازد؛ شانه می پراند. می گذرد؛ سبیلی تاب
می دهد و به سمت می فروشی می آید؛ نزدیک
دکه می ایستد]

پهلوان سخت تو فکری پیرمرد، می ات به چند؟ جومی بده
لبی تر کنیم.
می فروش [می آید بیرون] قدمت روی چشم؛ خوش اومدی پهلوان.
چیزی خواستی؟
پهلوان همون همیشگی!
می فروش پارسال دوست امسال آشنا پهلوان؛ شما تو این هفت
شب و هفت روز کجا بودی؟
پهلوان گفتم شراب یکساله!
می فروش بچشم پهلوان - بیا تو؛ بریم به خمخانه.
پهلوان تار و تنبورت کرکه؟ دودانگی مزه می کنیم.
می فروش پهلوان، مثل این که امروز خیلی سر حالی.
پهلوان بیشتر از همیشه.
می فروش پس به پیاله از همیشه بیشتر می زنی!
پهلوان نه، امروز فقط به جوم.
می فروش چرا اینقدر کم؟
پهلوان چون فردا صبح خبرایی هست.
می فروش درسته پهلوان؛ بریم تو.

[می فروش داخل دکه می شود. مادر به زانو
می افتد؛ پهلوان برمی گردد و دمی به او می نگرد.
سیاهپوش از ته کوچه می گذرد. صدای خنده ی
دو نفر از نزدیک؛ می فروش با هراس سر بیرون
می کشد]

می فروش خنده ی گزمه هاست. می شنوی پهلوان؟

پهلوان دلت بی‌غم! می‌ات برسه؛ می بی‌غش!

[وارد دکه می‌شوند. سیاهپوش در تاریکی ته
کوچه ناپدید می‌شود. صدای گریه که از آن مادر
است؛ صدای خنده‌ی پهلوان از درون دکه]

صدای می‌فروش بیارم اینجا پهلوان؟
صدای پهلوان آره، اما فقط یکی. تار کجاست؟
صدای می‌فروش روی رف.

[مادر ناگهان و به دو دست میله‌های سقاخانه را
می‌چسبد]

مادر پس کجایی؟ کجایی؟ - منو بی جواب نذارا ناامید نکن!
فقط تورو دارم! فقط تو می‌تونی! اگر تو هم رو برگردونی
- همه‌ی عمر پشت و پناه من تو بودی؛ اگر تو نبودی...
[آهنگ شاد تار کرچه را پُر می‌کند. مادر می‌گوید
اما کسی نمی‌شنود. پس از چند لحظه‌ای صدای
تار ناگهان قطع می‌شود]

مادر ... اما من چیزی ندارم نذرت کنم؛ به جز اشکم؛ غیر از
این شمع! به حق این روشنایی نذار؛ نذارا دست تو
بالا تر از همه‌ی دستهاست!

صدای پهلوان دستت درد نکنه؛ شراب خوبی بود.
صدای می‌فروش همینطور پنجه‌ی شما پهلوان. کی به شما تار یاد داد؟
صدای پهلوان به شبون شولا به دوش ایلیاتی.

[صدای گریه‌ی مادر و زمزمه‌ی گتگ او؛ صدای
تار و خنده‌ی پهلوان از درون دکه. دو گزمه از
پیش صحنه خنده‌کنان به طرف میخانه می‌روند؛
آنکه پیش‌تر می‌رفت ناگهان یکه می‌خورد و
می‌ماند]

گزمه‌ی یکم دِهک! نقشه‌ها نقش بر آب شد!

گزمه‌ی دوم چطور؟

گزمه‌ی یکم پهلون برگشته!

گزمه‌ی دوم دنیا که برنگشته -

گزمه‌ی یکم [جلویش را می‌گیرد] شوخی نکردم!

گزمه‌ی دوم [جاخورده]ها؟ پس حُکم چی؟

گزمه‌ی یکم ما دیر او مدیم.

گزمه‌ی دوم پس بهتره زود هم بریم!

[خارج می‌شوند. صدای تار بالا می‌رود؛ مادر

کم‌کم از پا افتاده -]

مادر [فریاد می‌کند] - خدا!

[صدای تار قطع می‌شود]

صدای پهلوان گمونم یکی مارو صدا می‌زنه.

صدای می‌فروش هیچکی نیست پهلون؛ دو‌میش رو بگیر.

مادر تا مرادمو نگیرم نمی‌رم! جواب منو بده؛ هر جور که

باید جواب بدی؛ هر طور که می‌دونی! می‌گی چکار

کنم؛ چکار کنم؟

[پهلوان ساز به دست بیرون می‌آید]

پهلوان ما رفتیم پیرمرد.

می‌فروش کجا پهلون؟ امروز که پاتوغ خبری نیست.

پهلوان دم‌دمای مغرب برمی‌گردن. شاید رفتیم به تماشای

شب‌بازی.

[چشمش به زاری مادر خیره می‌ماند، ولی چیز

دیگری نگاه او را می‌دزدد؛ مرد سیاه‌پوش که

در مرز تاریکی بی حرکت ایستاده با قمه‌ی برهنه

در دست]

پهلوان تو سقاخونه - شمع می سوزه!
می فروش می گن پهلوان که اینجا به روزی آتسگاه بوده.

پهلوان هوم - [ساز را به او می دهد] برو به چراخت روغن بریز
پیرمرد؛ چشم به هم بزنی می بینی شب شده. ما رفتیم.
می فروش خدا نگهدار؛ سرت سلامت.

[می فروش برمی گردد به دکه و دیده نمی شود.
پهلوان پیش می رود؛ سیاهپوش ناپدید می شود]

پهلوان چراغ دلت روشن باشه مادر اشکِ خشک! [می گذرد]
دعایی هم در حق ما بکن!

مادر چه دعایی؛ چه نذری؛ چی راضیت می کنه؟ هیچ جوابی
نمی دی؟ یادت باشه که یه مادر از درِ خونه‌ی تو ناامید
برگشت - [پهلوان که می گذشت در جای خود میخکوب
می ماند] - ناامید! [با مشت به میله‌ها می کوبد] از درِ
خونه‌ی تو، تو، تو!

پهلوان [برمی گردد] چیه؛ چی شده مادر؟ گریه‌ی بندگون خدا
بی علت نیست.

مادر [همچنان با سقاخانه] به حق این روشنایی نذار خجالت زده
و روسیاه بشه؛ به حق عمری که پاش نشستم.

پهلوان تو کی هستی مادر؛ از کجا اومدی؟
مادر اگر بگشده چی؟ - اگر طوری بکوبدش که دیگه بلند
نشه؟ [با مشت به خود می کوبد] اگر بگشده کفر می گم؛
کفر می گم -

[پهلوان جام آب را از کنار سقاخانه برمی دارد]

پهلوان بیا مادر، آب روشنیه؛ بخور یاد تشنگون بیابون کن!
صفات می ده.

[مادر بی اختیار آب را می نوشد؛ ولی زود

حضور غریبه را حس می‌کند؛ با خویشتن داری]
 مادر خدا اشک به چشمتون نیاره آقا؛ من نمی‌دونستم چه
 حالی دارم؛ داشتم کفر -
 پهلوان نه مادر؛ تو کفر نگفتی.
 مادر پس شما آقا، داشتن اشک ریختن این مادر پیرو تماشا
 می‌کردین؟
 پهلوان کور شه چشمی که بتونه اشک بندگون خدا رو ببینه؛
 مادر گفتیم کمکی بهت بکنیم.
 مادر چه کمکی آقا؟
 پهلوان هرچی از ما ساخته باشه؛ اگر کسی سنگی جلوی پات
 انداخته بگو مادر.
 مادر دیگه از دست ما بیرونه؛ با خداست.
 پهلوان شاید مارو هم خدا رسونده باشه.
 مادر ها؟ - [با تردید] راسته که این سقاخونه جواب می‌ده؟
 پهلوان تا ببینی مادر.
 مادر [وحشت‌زده] می‌ترسم.
 پهلوان از کی؟ از چی؟
 مادر از دست بالای دست!
 پهلوان ناز بازوی مردان - مادر به ما می‌گن مرد؛ بگو از کی
 می‌ترسی؟ ما رو جای اولاد خودت فرض کن.
 مادر پسر اولم اگر بود الان به بلندی و بالای شما بود.
 پهلوان مگه نیست؟
 مادر گم شد آقا - تو راه - تو قافله.
 پهلوان کی؟
 مادر خیلی پیش آقا؛ شاید سی سال، شاید چهل سال...
 پهلوان پس واسه اون گریه نمی‌کنی.

مادر نه آقا؛ دیگه خیلی وقته برای اون گریه نمی‌کنم. شاید -
 مُرده!

پهلوان هوم - نگفتی از کی می‌ترسی.

مادر از یه پهلون آقا؛ از پهلون این شهر.

پهلوان از کی؟

مادر پهلون اکبرا

پهلوان چی شده مادر؟

مادر پسر؛ تنها کسم آقا؛ باید باهاش در بیفته.

پهلوان پسر تو مادر؟

مادر بله آقا؛ فردا صبح، جلوی خان حاکم. شاید شما اسمش
 رو نشنیده باشین.

پهلوان چرا؛ پهلون حیدر.

مادر پس شما شنیدین آقا؟

پهلوان اینجا گوشی نیست که این خبرو نشنیده باشه.

مادر همه‌ی امید من بود.

پهلوان خب مادر؛ کار یه مرد درافتادنه. این‌که گریه نداشت.

مادر نداشت؟ چی می‌گین آقا - مگه مادر شما هیچوقت
 براتون گریه نکرده؟

پهلوان مادر ما؟ - هوم، چرا چرا. می‌گفتی.

مادر چی بگم آقا؛ چه فایده؟

پهلوان شاید پُربی فایده نباشه مادر.

مادر چطور آقا؟ راستی شما -

پهلوان می‌دونی مادر - [با تأمل] فردا فتوای این گُشتی رو
 غلامت می‌ده دست مام پُربی برکت نیست.

مادر جلوشو بگیر؛ آقا دستم به دامن -

پهلوان دامن بهشت مادرا که گفتی -

مادر پسرم مجبوره آقا؛ خاطرخواست. صاحب اون دختر خیلی بزرگه آقا. به پسرم گفتم پاتو از گلیمت درازتر نکن، اما - پهلوان ما شنیدیم پهلوان حیدر تازه به این شهر اومده.

مادر کاشکی هیچوقت نیومده بود. آقا وقتی از اون قبلی راه افتادیم قول داد دیگه گشتی نگیره. پهلوان اون شهر بود؛ اما چه فایده آقا؛ بیشتر پهلوانها خیلی زود می‌میرن! پدرش -

پهلوان متوجهم مادرا!

مادر یه ساله اومدیم! بعد مرگ پدرش اونجا تاب موندن نداشتم! خوب هر طور بود گذشت، تا قاپوچچی حکومت شد. آقا این دختر و دید؛ همدیگرو خواستن! آقا صاحب دختر گفت ما با پایین‌تر از خودمون وصلت نمی‌کنیم. می‌شنوین آقا؟ این حرف رو صاحب دختر زد.

پهلوان گوشم با تویه مادر.

مادر شما جای پسر من بودین چکار می‌کردین؟

پهلوان جای پسر تو مادرا؟

مادر ناپدری دختر اتا بک سالار جناب خان بیک بود. گفت تو نجیبی؛ پدرت پهلوان بوده - شنیدم؛ اما خودت اسمی نداری. آقا به پسر من خیلی برخورد! پسر من خود پهلوانه؛ اون خیلی فکر کرد؛ گفت می‌رم با پهلوان شهر گشتی می‌گیرم؛ اگر زمینش زدم اسم و رسم و جیره مواجب دولتی پیدا می‌کنم - می‌شم پهلوان شهر؛ می‌رم سراغ اون دختر -

پهلوان اگر زمین خورد؟

مادر گشتی خصمانه‌س آقا؟ اگر زمین بخوره، اگر زمین بخوره - [به نفس نفس می‌افتد] من چه کنم آقا؟ اون تنها

پسر منه!

پهلوان شمع دلت روشن مادر؛ نگرون نباش.
مادر چطور آقا؟ خان گفت تن پهلوان اکبر از آهنه دلش از سنگا
نفسش خونه خراب کنه؛ بازوهاش خونمون براندازا گفت
تا چشم به هم بزنی، پیش از اون که بگی به امید خدا،
حریفش رو جفت خاک می کنه! هیچوقت پشتش -

پهلوان مادر بی خیالیش.

مادر آقا اگر بگشددش چی؟ اگر طوری بکوبدش که دیگه بلند
نشه؟

پهلوان پهلوان اکبر این کارو نمی کنه!

مادر برای اون چه فرق می کنه؟ آقا از وقتی پسر اولم گم شد
حیدر عصای دست منه؛ اون چه می دونه که -

پهلوان امید داشته باش مادر.

مادر به چی؟ گرگ پیر حرصش بیشتره! تو این دوازده سال
چندتا گردنکش رو زمین زده؟ چندتا مادرو بدبخت و
روسپاه کرده؟

پهلوان خود اون هم آدم خوشبختی نیست مادر.

مادر نیست؟

[مکث]

پهلوان به چیزی بهت می گم گوش کن مادر؛ به همین زودی

پهلوان اکبر می میره!

مادر چی گفتین آقا؟

پهلوان خیلی وقته که به چیزی مثل سایه پشت سرشه - شاید

به مرد - شاید بهش پول دادن؛ هزار، دوهزار، پنج هزار

اشرفی طلا! اون شیر سنگی رو می بینی مادر؟

مادر بله آقا.

پهلوان تو این شهر چندتا از اینها دیدی؟
مادر خیلی زیاد آقا.

پهلوان شاید ندونی مادر؛ زیر هر کدومش یه پهلوان خوابیده!
نمی ارزه؛ دنیا به هیچیش نمی ارزه!
مادر اون مرد، اون که می خواد بگشه — آقا شما از کجا
می دونین؟ شما دوست پهلونین؟
پهلوان نه مادر؛ پهلون دشمن ماست.

مادر بهش بگین از خونهش بیرون نیادا
پهلوان [با خشم] پهلون اکبر از اینها باکش نیست! [جلوی خود
را می گیرد] تازه شم؛ کدوم خونه؟
مادر یعنی چی آقا؟ اون خونه نداره؟ خونه، زندگی، زن، مادر —
پهلوان حرفش هم نزن مادرا! سخن در اینجا بود؛ فردا پسر
سربلند می شه!

مادر چطور آقا؟
پهلوان چون تو براش دعا کردی؛ هیچکی نیست که برای
پهلون اکبر دعا بکنه.
مادر من نذر کردم!

پهلوان نیازت برآورده ست مادرا این سقاخونه نظرکرده ی اهل
نظر بوده؛ هرکی دلش صاف باشه و نیتش پاک، از اینجا
مراد گرفته. برو به سلامت؛ مرادت برآورده شد!
مادر گرم می زنین آقا؟

پهلوان مادر قول مردان قوله؛ ما قول دادیم!
مادر شما آقا؟

پهلوان دست همت مردان بریده نیست! ما با چشم بسته و دل
باز براش دعا می کنیم! دعای ما مستجابه مادر؛ برو به
حق شاه مردان پسر سربلند می شه!

[نگاه سپاسگزاری مادر روی سقاخانه می‌ماند]
 مادر به من جواب داد! [میله‌های سقاخانه را می‌بوسد، از
 خوشحالی می‌شکند] - آقا شمارو خدا فرستاده بود.
 پهلوان ما بنده‌ایم مادر.
 مادر نه آقا شما مثل پسر من عزیز هستین.
 پهلوان مثل پسر من مادر؟
 مادر [صورتش را می‌پوشاند] ببخشین آقا؛ من نمی‌دونم چی
 بگم -
 پهلوان هیچی نگو مادر، فقط آروم باش!
 مادر دلم آروم شده آقا. همه‌ی اینها از نفس شما بود -
 پهلوان به سلامت -
 مادر [خشنود] من دارم می‌رم آقا -
 پهلوان خیر پیش! [مادر دور می‌شود؛ چند قدمی که رفت -]
 پهلوان مادرا!

[مادر که می‌رفت برمی‌گردد. سکوت. می‌فروش
 از دکه بیرون می‌آید. نگاهی به آن دو می‌اندازد؛
 چراغ را به گیره‌ی بالای دکه می‌آویزد؛ باز به
 دکه برمی‌گردد]
 پهلوان چند وقت گم شده؟ چند ساله؟ پسر اولت رو می‌گم.
 مادر تو سال قحطی؛ یه روز شرعی آقا؛ خیلی وقت از یادم
 رفته [مکت] - چرا پرسیدین؟
 پهلوان هیچی مادر. دعای خیر همراهت.
 [مادر دور می‌شود، ته‌گذر که رسید برمی‌گردد -]
 مادر حالا مطمئنم آقا؛ دارم از خوشحالی گریه می‌کنم.
 پهلوان مطمئن باش مادر؛ هیچکی نیست که برای پهلوان اکبر
 گریه کنه.

[مادر رفته است؛ نگاه پهلوان به دنبال او
می ماند. سکوت. سبیل هایش را تاب می دهد؛
آهسته به طرف سقاخانه می رود؛ به شمع خیره
می شود]

پهلوان شمع هنوز می سوزد!

[دو گزمه از ته گذر ظاهر می شوند؛ با هم
پچ‌پچه‌ای دارند و نظری با نفرت به دکه‌ی
می فروش می اندازند؛ اما ظاهر خود را نگه
می دارند]

گزمه‌ی یکم سرفراز باشی پهلوان.

پهلوان عزت زیاد جوون.

گزمه‌ی دوم می گفتیم از این شهر رفتی.

گزمه‌ی یکم می گفتیم دیگه بر نمی گردی.

گزمه‌ی دوم [به اولی سقلمه می زند] حواس پهلوان اینجا نیست؛
بریم!

گزمه‌ی یکم بریم ببینیم به کجا می رسیم!

[خارج می شوند. پهلوان هنوز به شمع خیره
است]

پهلوان [به سبیل هایش دست می کشد] خُب، چی می گی پهلوان؟

تو قول دادی! [آهسته دور می شود] دوتای دیگه همدیگه

رو خواستن، چه دخلی به تو داره؛ تو چرا خار راهی؟

می فروش [می آید بیرون] برگشتی پهلوان؟

پهلوان یه آینه -

می فروش چی شد که برگشتی؟

پهلوان گفتم یه آینه!

می فروش به روی چشم پهلوان.

[به او آینه می‌دهد]

پهلوان این نه، به آینه می‌خوام شمایل خودمو توش ببینم.

می‌فروش مگه این تو چی می‌بینی پهلوان؟

پهلوان به چیزی غیر از خودم! به مرد می‌بینم؛ سیاه پوشیده،

صورتش معلوم نیست، صورتش رو پوشونده، به قمه،

به قمه‌ی تیز دستشه؛ چرا اینهارو نشون می‌ده؟

می‌فروش چون هست.

[پهلوان تند بر می‌گردد؛ ولی سیاهپوش ناپدید

شده]

پهلوان کجاست؟

می‌فروش چی شد؟

پهلوان تو گفتی هست!

می‌فروش من ندیدم؛ اما وقتی آینه چیزی رو نشون بده لابد

هست.

پهلوان [با خود] پس هست!

می‌فروش [با کنجکاری] اون کیه پهلوان؟

پهلوان [شرح] به هم پیاله‌ی قدیمی.

می‌فروش پس چرا جلو نمی‌آد؟

پهلوان [می‌غُرد] منتظره!

می‌فروش منتظر چی؟

پهلوان [می‌گردد] نمی‌دونم؛ نمی‌دونم!

می‌فروش پهلوان؛ شما مطمئنی که چیزی دیدی؟

پهلوان ها؟

می‌فروش شما خیال کردی.

پهلوان شاید، شاید -

می‌فروش چطور شاید؟ خیلی دیدیش؟

پهلوان [مصمم راه می‌افتد] باید پیداش کنم - [نرفته می‌ماند] از
 کدوم طرف؟
 می‌فروش خدا می‌دونه.

[پهلوان مردد و ناچار لحظه‌ای مکث می‌کند؛
 راه می‌افتد؛ می‌ایستد؛ راهی به نظرش نرسیده؛
 آینه را بالا می‌برد]

پهلوان داریم پیر می‌شیم، اما هنوز زنده ایم؛ شکر! [به می‌فروش]
 چرا وایسادی؟ یه کاری بکن؛ یه چیزی بگو بخندیم.
 می‌فروش [می‌خندد] چیزی پیدا نمی‌کنم.

پهلوان ها؟ همین خودش خنده دار نیست؟ [می‌خندد] بی خیالش؛
 مزقونت رو کوک کن بیار!
 می‌فروش چیزی می‌خواستی پهلوان؟
 پهلوان از همون همیشگی.

می‌فروش مزه چی؟
 پهلوان خاک!
 می‌فروش بریم به خمخونه پهلوان.

پهلوان هه، تو اون زیرزمین دل هر چی بزرگتر باشه زودتر
 می‌گیره.

می‌فروش برای دل فرق نمی‌کنه کجا بگیره، اما برای من فرق می‌کنه؛
 تا حالا دو مرتبه در اینجارو بستن!

پهلوان مارو می‌گن پهلوان اکبر!
 می‌فروش اما کشیکچی‌های داروغه‌خانه -

پهلوان جوابشون با من!
 می‌فروش خدای شما به شما عمر بیشتر بده.

[می‌رود تو. شادی از صورت پهلوان می‌پرد]
 پهلوان پس خیالات نیست؛ خیالات نیست. اما بیخود؛ فقط

خودش رو خسته می‌کنه - فقط خودش رو - مسخره‌س!
 [می‌خندد و ناگهان از خنده می‌ایستد] - تو سال قحطی،
 یه روز شرعی، صدای زنگ قافله، دور شد! هوم - نه
 تو اون نیستی پهلوان. [می‌فروش می‌آورده؛ پهلوان خود
 را شاد نشان می‌دهد] صفای اون می‌روشن؛ پده‌ش به‌من.
 می‌فروش هفت ساله‌س [کوزه را می‌دهد] - شما خوب می‌دونی
 پهلوان؛ بعضی می‌گن اینجا محله‌ی خوبی نیست. اگر
 کسی اینجا می‌آد برای این سقاخونه می‌آد. تو این چند
 روز که شما نبودید گزمه‌ها اینجا خیلی آمد و رفت
 داشتن؛ باز می‌خوان در اینجا رو ببندن.

پهلوان برای این که شراب می‌فروشی؟

می‌فروش نه؛ چون منم که می‌فروشم.

پهلوان می‌فهمم!

می‌فروش می‌گن باید اینجا رو تخلیه کنم. من! به من می‌گن!
 می‌خوان این محله رو بکوبن پهلوان. می‌دونی بعدش
 چی می‌شه؟

پهلوان هوم -

می‌فروش قورخانه پهلوان.

[خنده‌ی ساختگی پهلوان]

می‌فروش اوامده بردن اینجا سراغت پهلوان. گفتند تو پاتوغ آفتابی
 نمی‌شی! من گفتم پهلوان اینجا زیاد می‌آد؛ اما من
 نمی‌دونم کجا می‌ره و کجا می‌آد.

پهلوان از حریف ما چه خبر؟

می‌فروش شما فردا خونه نشینش می‌کنی.

پهلوان فردا؟

می‌فروش آره پهلوان؛ فردا صبح.

پهلوان هوم -
 می فروش حواست پرت شد پهلوون؟
 پهلوان نه. کدوم حواس؟
 می فروش راستی پهلوون؟ این زن کی بود؟
 پهلوان یه مادر.
 می فروش چی می گفت؟
 پهلوان دعا می کرد.
 می فروش چی می خواست؟
 پهلوان [کوزه را به او می دهد] یکی دیگه!
 می فروش چرا اینقدر کم حرف می زنی پهلوون؟
 پهلوان ده ساله بیارا
 می فروش پهلوون -
 پهلوان منتظرم.

[می فروش به طرف دکه می رود؛ نگاهش به تاق

می افتد]

می فروش پهلوون بالا رو نگاه کن؛ از درزهای تاق آسمون پیدا است.
 آسمون سرخه پهلوون. های این تاق دیگه اعتباری نداره؛
 تکیه به جایی نداره؛ باید زیرش شمع زد. یه وقتی بود
 پهلوون که می گفتم باید این تاقی رو نو کرد؛ می خواستم
 آستین بالا بزنم... اما حالا - به چه امیدی؟ چه تاقی
 بزنم که روزی رو سرم خراب نشه؟ ها پهلوون؛ چه تاقی؟
 پهلوان هوم -

می فروش حواست اینجا نیست پهلوون!
 پهلوان چرا، بود پیرمرد. ده ساله بیار. شرابش بگیر هست اما -
 [حرف عوض می کند] تُندترش رو بیارا [می فروش
 می رود] - تو قول دادی [بلند می شود] چکار می کنی؟

می‌ری تو گود؟ بعدش چی اکبر؟ خجالت! خجالت
بکش! اگر پشتت به خاک برسه - [به خود می‌آید] دختر
قشنگیه؛ دل از دیدنش روشن می‌شه - اما چی؟ تو
ازش بیست سال دوری.

می‌فروش [برمی‌گردد] ده‌ساله‌ست!

پهلوان صفای قدمت؛ ردش کن.

می‌فروش چی می‌گفتی پهلوان؟ از کی حرف می‌زدی؟

پهلوان از شرابه‌های کهنه.

می‌فروش پس من چی شنیدم؟

[چشم پهلوان روی سرخی غروب می‌ماند]

پهلوان چه سرخی غریبی.

می‌فروش خورشید از همیشه بیشتر پایین اومده.

[پهلوان برمی‌گردد؛ حالش عادی نیست]

پهلوان تو ایلیات به دختری بود که ما واسش سر می‌شکستیم.

موقع نعل‌بندون پسر خان ما رو دیدا، بخیل بود؛ پُر کرده

بود که خون اکبر پاک نیست؛ سر راه پیداش کردن!

دختر و از ما رم داده بودا [به می‌فروش] نه خیال کنی اکبر

مسته، پرت می‌گه!

می‌فروش نه شما مست نیستی پهلوان؛ خودتی.

پهلوان داغش کردم!

می‌فروش پسر خان رو؟

پهلوان جای شلاقها هنوز رو پشتم هست؛ داغم کردن!

می‌فروش نوش کن پهلوان این مرهم درده.

پهلوان به یاد چشمهای اون دختر که رنگ آسمون بودا [می‌نوشد].

می‌فروش بگو پهلوان، من محرم رازم.

پهلوان به یاد سیاه چادرشون که ازش بیرونم کردند! به یاد

بیابون! [می‌نوشد]

می‌فروش درد شما برای من غریبه نیست پهلوان.

پهلوان دردم رفیق راهم بودا

[ناگهان کوزه را به زمین می‌کوبد. بهشتاب راه

می‌افتد؛ گیج است؛ تلوخوران و سنگین می‌رود

کنار سنگاب. صورتش را در آب فرو می‌کند و

درمی‌آورد؛ فریاد می‌زند]

— چرا؟ — چرا؟

می‌فروش حال شما خوب نیست پهلوان.

پهلوان حال پهلوان اکبر به جاست؛ فقط —

می‌فروش چی؟

پهلوان یکی دیگه!

می‌فروش نه پهلوان.

پهلوان با تو بودم؛ بزرگتر، بزرگتر —

می‌فروش شما فردا کشتی می‌گیری — جلوی چشم همه؛ زیادش

از پا می‌اندازه!

پهلوان شراب مرد رو از پا نمی‌اندازه مرد؛ یه چیز دیگه‌س؛ راه

باز و بازوی بسته! فردا... چه می‌دونم؛ شاید کس و کار

ما؛ شایدم قافله — شایدم اینجور بهتر بود.

می‌فروش پهلوان، اون زن به شما چی گفت؟ حال شما خیلی

عوض شده.

پهلوان چی گفته باشه؟ اون هم تنابنده‌ی ضعیفی بود مثل

همه‌ی ما اینجا غروب شده؛ تو اون سیاه‌چادرهام داره

غروب می‌شه. تو اون قافله؛ تو اون جاده هم داره غروب

می‌شه. همه‌چی سر جای خودش.

می‌فروش بالاخره یه روزی یه طوری می‌شه.

پهلوان اون روز کی می‌رسه؟ - ها؟ - کجا؟ جایی که از قافله فقط صدای زنگ موند؟ [با خودداری] داره تاریک می‌شه. می‌فروش آره پهلوان؛ داره شب می‌شه.

[تخت کوچک را می‌برد توی دکه]

پهلوان [راه می‌افتد] جلوی چشم همه پهلوان؟ آبروت چی؟ اسمت؟ - نفست بیره پهلوان تو قول دادی! [می‌ماند] حتماً یه راهی هست؛ یه راهی -

[کور با صورت خندان و چوبدستی وارد شده است، پهلوان خود را عقب می‌کشد؛ می‌فروش برمی‌گردد]

می‌فروش ها تویی برادر؟

کور کوچیکم [می‌خندد] هوای خوبیه - از سوز افتاده!

[می‌فروش دوباره رفته است تو]

صدای می‌فروش جارچی جار نزد؟

کور دیر نشده! [بو می‌کشد] کسی اینجا هست؟

[می‌فروش با ظرف کوچک خوردنی بیرون

می‌آید]

می‌فروش بگیر برادر.

کور [با خوشحالی می‌گیرد] از برادری کمت نذاره.

می‌فروش ناقابله.

کور خُب پس قابل ما رو داره! [چمباتمه می‌زند و با ولع شروع

به خوردن می‌کند - ولی می‌ماند] کسی اینجا هست؟

می‌فروش نه، فقط ما هستیم. چیه که تو می‌شنوی؟

کور جنب و جوش؛ سرو صدا، شلوغی! وقت گُند می‌گذره،

اما قدمها تندتر شده. وقتی از کنارم رد می‌شن می‌فهمم -

می‌فروش چی می‌فهمی؟

کور خودشونو برای فردا حاضر می کنن!
می فروش هوم -

کور فردا صبح می رم ارگ؛ می رم تماشا!
می فروش سربه سرم می ذاری برادرا

کور درسته نمی بینم اما می فهمم! نفسها حبس می شه؛ اما
دلها می زنه. از بوی خاک می فهمم؛ از پیچ کناریها
می فهمم؛ پهلوون زمینش می زنه! [با حرص] زمینش
می زنه!

[خل وار می خندد؛ ظرف را پس می دهد؛ بلند

شده است]

می فروش چیز دیگه ای نخواستی؟

کور [می خندد] چرا - اما از خدا.

می فروش چی؟

کور دو چشم بینا؛ برای فردا - سایه ت کم نشه!

می فروش هوم. ما رو بی خبر نذار.

کور بی خبر نمی مونی برادر؛ های - خبرها زود می پیچه؛

خیلی زود می پیچه!

[چوبدست زنان رفته است؛ پهلوان نفس زنان

پیش می آید]

پهلوان ما رفتیم پیرمردا دکه تو روشن بذار؛ شاید آخرای شب

برگشتیم.

می فروش می ری برای شب بازی پهلوون؟ اگر کسی سراغت رو

گرفت؟

پهلوان می ریم به خدمت اون کهنه سوار - پیر صاحب تاج -

پیرمون اسد. دمش گرم! یکی دیگه بیار. راه کوتاه نیست؛

می برممش.

می فروش [می خواهد منصرفش کند] پهلوان —

پهلوان نه از دم دست؛ از شرابخونه بیار.

می فروش به روی چشم پهلوان.

[می رود. پهلوان می آید کنار شیر سنگی؛ پشت

به گذر —]

پهلوان تر ایللیات الان تنگ غروبه؛ روی تلِ جار خورشید داره

می ره، ماه داره می آد —

[از ته گذر دختری پیش می آید؛ شبیه به آنچه

پهلوان می گوید]

— با دامن سرخ؛ با یل زرد؛ صورتش مثل روز؛ موهایش

مثل شب؛ بافته و بلند —

[دختر جلوی سقاخانه می ایستد، و شمع —]

— پیه سوز روشن می کنه؛ لباس رو و امی کنه؛ چی

می گه؟

دختر من حیدرو می خواهم! خودت می دونی؛ من چی بگم؟

خودت خواستی؛ من کی باشم؟ — [با ترس] اگر بفهمن

قایمکی اینجا اومدم! [پرشور میله های سقاخانه را

می چسبد] از میون یه ایل گزمه ی چهارچشم! — هر

سقاخونه شمعی نذر بارگاهت کردم! همه جا شعله

می لرزید؛ شمع آب می شد؛ دودش توی چشم من

می رفت. [ناگهان] به این آتش روشن روشنی دل ما رو

خاموش نکن! اگر پشت اون به خاک برسه، دیگه

هیچوقت — [گریان] اون به هوای من می جنگه؛ نذار

به خاطر من روسیاه بشه. نذار، نذار...

[پهلوان آرام رفته و به ته گذر رسیده است؛ به

سمت چپ می پیچد. لحظه ای بعد سیاهپوش

به دنبال پهلوان از ته کوچه می گذرد. دختر

می گرید]

– بگو چی کم گذاشتم؟ – چطوری باید دلت رو نرم

کنم؟ اگر اون خاک شه براش یه شکست نیست؟

دو تا ست! بگو؛ چاره دست تو ست. فقط تو می دونی؛

فقط تو می تونی...

[می فروش از دکه اش با کوزه ی می بیرون آمده

است؛ پهلوان نیست و دختر گریه می کند]

می فروش گریه کن دختر خوب؛ گریه کن – هیچکس نیست که

برای پهلوان اکبر گریه کنه.

پردہ‌ی دو

یک هشتی در خانه‌ای قدیمی. در کناره‌ها سکوهایی است برای نشستن،
و بر سقف چراغی آویخته و روشن. در خانه چهارتاق باز است و از آن
میان، امتداد گذر پیدا است که عمق آن در تاریکی گم شده.

[پیر و پهلوان حیدر در صحنه هستند. بانگ

جارچی بلند است]

صدای جارچی آهای گشتی‌ها؛ برین پی گشت!

فانوس‌کشاها؛ فانوسهارو تحویل بگیرین!

دهل‌زن‌ها؛ راه بیفتین!

مغرب گذشت؛ شب شدا شب شدا شب شدا

پیر می‌گفتم چه فایده از همه‌ی این حرف‌ها؟ چه فایده از

همه‌ی این چیزها؟ مارتنی هستیم؛ همونطور که دیگران

رفتند! پیر ما پیرِ دونی دنیا بود. هی به موقع خردش

پهلرونی بود.

حیدر متوجهم!

پیر اما چی شد؟ چطور شد؟ تو محله‌ی گبرها، پهلوی سقاخونه، زیر اون شیر سنگی خوابیده. آی این شیر دهنش رو وا کرده چه‌ها که نمی‌گه. می‌گه به توبه‌ی گرگ و وفای دنیا اطمینون نکن. هی جوون مام روزگاری دستمون بر آتش بود. بیا و از این کهنه‌سوار پیر بشنو، از این خیال دست بردار که با پهلوان اکبر همتات نمی‌بینم.

حیدر پدر حرفش هم تزن!

پیر نمی‌دونم اگر جای تو بودم چکار می‌کردم؛ یا اگر کس دیگه‌ای بود بهش چی می‌گفتم. اما حساب تو حیدر حساب دیگه‌س؛ روزگاری با پدرت نون و نمکی خوردیم. اون سال تو شهر شما خاک گود رو با تن همدیگه نرم می‌کردیم. با شگرد خودم زمینم زد. من - پهلوان - اسد بدلکار - فهمیدم که دارم پیر می‌شم. خاک گود رو بوسیدم و گذوشتم کنار. هی پدرت رو همه می‌شناختن! نام نیک پدرت برای تو بسه جوون؛ زمینش تزن.

حیدر نام نیک پدرم از دوش خودش هم باری برنداشت.

پیر هی جوون، شایدم پهلوان اکبر و دست‌کم گرفتی؟ ته دلت می‌گی اما باورش نکن. صفای باطن هرچی مرده؛ اون مرد مردانه - آبروی این دیارا دل شیر داره نگاه پلنگ! قدره از کمرش وانشده! اینجا که هیچ، تو هند و عراق و قفقاز هم هر جا مردی اهل دردی هست اسم اونو رو پسرش می‌ذاره - چرا؟ چون فتوتش حد نداره؛ پشت‌وپناه درمونده‌هاس! دوستش کم دشمنش رو بشمار - فراونه؛ خان و داروغه و شیخ و امیر لشکرا

هی کجایی؟ اینجا با من باش.

حیدر دلم با شماست.

پیر اون روز خود من فتوی می‌دادم؛ پهلوون عراقی رده
گفت! اکبر سردست از گود انداختش بیرون؛ یعنی که
جای تو نیست. هر پهلوونی که از هر جای این مُلک
اومده، رجز می‌خونده و منم می‌زده دست خوش گفته
و برگشته. حقا که مریزاد اون دست! گوش کن حیدر:
این تیر هنوز پرتاب نشده؛ می‌شه ره‌اش نکرد.

حیدر فکرش هم نکن پدر؛ حالا دیگه همه‌ی شهر می‌دونن که
من براش گُل انداختم.

پیر تو پهلوونی - صاحب زنگ و صاحب ضربی - اما
همپای اون نمی‌رسی!

حیدر باید برسم!

پیر چطور؟ ازش کینه‌ای داری؟

حیدر نه؛ ما درست هم همدیگه رو نمی‌شناسیم.

پیر یه چیزی هست که هنوز واگو نکردی؛ چیزی شده؟

حیدر نه!

پیر [به او دقیق می‌شود] چرا ازش گُشتی خواستی؟

حیدر چراش دست من نبود.

پیر چطور؟ مگه قولی دادی؟

حیدر نه!

پیر [نافذا] به من نگاه کن. به اون دختر، یا صاحبش قولی
دادی؟

حیدر [مردد] چی بگم -

پیر [ناراضی] اون روزها پهلوونها برای این چیزها با هم در
نمی‌افتادند.

حیدر ما رو ببخشین پدر.

پیر برای هر کس به چیزایی هست که عزیزه؛ برای من اون
رسوم و این خرقه. این خرقه به اندازه‌ی اون رسوم قدیمیه؛
گمون می‌کردم ما پیشکسوتها خوب نگاهش داشتیم.

حیدر من هیچ راه دیگه‌ای نداشتم.

پیر راه مردان راه نیت پاکه - برو؛ اما اگر زمین خوردی
بدون که اسم پدرت رو کوچیک می‌کنی.

حیدر من با اسم پدرم گشتی نمی‌گیرم.

پیر سه ساله که دیگه کسی جرأت نکرده ازش گشتی بخواد!
حیدر جرأت پیش من بودا من اون بازوبند رو می‌خوام! اگر
شاهرگم هم بره ازش دست نمی‌کشم. مگه خود شما
هیچوقت برای چیزی نجنکیدین؟

پیر ما طور دیگه‌ای می‌جنکیدیم جورن؛ تو گشتارگاه یا
دهنه‌ی بازار با شوشکه و قداره.

حیدر برای زن چی؟

پیر هیچوقت! اون روزها هنوز این رسمها کهنه نشده بود.

حیدر [کلانه] اون روزها -!

پیر تو روزگار ما پهلوانهایی هم بودن که هیچوقت دستشون
به تن یه زن نخورده بود.

حیدر اما پدر من به خاطر مادرم جنکید...

پیر نه تو گود زورخونه!

حیدر اون با همه‌ی خونواده‌ی دختر درافتادا

پیر پس یادت هست؛ پهلوان عوض درافتادا. در افتادا!

حیدر غرض چیه پدر؟

پیر پیش از اون که بشنوم اجیر خان بیک شدی دلم می‌خواد

بمیرم.

حیدر زبونم لال!

پیر اون هزار دست داره که هر روز یکیش رو از آستین

بیرون می‌آره؛ هی جوون تو یکی از دستهایش نباشی.

حیدر پدر شما ما رو چه جوری شناختین؟

پیر تو به من نشون بده چه جوری هستی!

[صدای طبل از راه دور]

حیدر گشتی‌ها راه افتادن.

پیر الان بالای نقاره‌خونه فانوس‌ها رو روشن می‌کنن.

حیدر فانوس‌کش‌ها خیلی بی‌خیالن.

[صدای طبل]

حیدر مرشد؛ پهلوان اکبر از کجا اومده؟

پیر هیچکی نمی‌دونه.

حیدر بی‌اصلیت که نیست.

پیر غرض؟

حیدر می‌گن غلام بوده.

پیر زهر دشمنه!

حیدر نبوده؟

پیر تو چه می‌دونی جوون؟

حیدر شما چی؟

پیر من؟ - ناغافل بهش برخوردم؛ اون سالی که از شهر شما

برمی‌گشتم. گردنه رو از حرامی پاک کرده بود.

حیدر من رو بازوهایش جای داغ دیدم.

پیر بازوهایش پُر از بیزاریه، دلش پر از مهربونی! عجیبه؛ نه

گفت از کجا اومده، نه می‌دونست کجا داره می‌ره!

آوردمش اینجا؛ فرستادمش تو گودا

حیدر تو گود بازوی بیزارش می‌جنگه یا دل مهربونش؟

پیر این با اون - اون با این. همیشه جنگیده؛ گاه تو گود،
 بیشتری بیرون. با این دست گرفته، با اون دست داده؛ ته
 دلت می‌پرسی چی گرفته؟ حق صاحب حق رو از دست
 صاحب زور! می‌گی چی داده؟ اونچه راکه گرفته! سکنا
 غریبی داره؛ مستمری حکومت رو قبول نکرد.
 حیدر بهم گفتن.

پیر و - شبها تو کبوترخونه می‌خوابه.
 حیدر هوم؟ - ولی بازو بند داغ بازو رو پنهون نمی‌کنه.
 پیر این حرفها مال تو نیست پسر پهلوان عوض!
 حیدر چرا نیست؟ پدر، نمی‌بینی به فردای حیدر فقط یه شب
 مونده؟

پیر هان - پس با این درشت گفتنها می‌خوای تربیت رو
 پس بزنی؟
 حیدر بی‌لطفی پدر!
 پیر البته که از حریفت نمی‌ترسی؛ اما از اشتباه می‌ترسی.
 آره بعدش! قداره تو برای کی تیز می‌کنی؛ بالادست یا
 چاله‌نشین؟ می‌شه داماد خان بیک بود و نوکرش نبود؟
 حیدر شما چی گمان می‌کنین؟
 پیر چیزی نمی‌دونم. خدا دانااست!

[طبل نوبتی. پهلوان اکبر وارد می‌شود]

پهلوان اول و آخر مردان به‌خیر.
 حیدر [سرش را پایین می‌اندازد] برقرار باشی پهلوان.
 پهلوان عزت زیاد جوون. پیران را عزت؛ جوانان را قدرت!
 پیر خوش آمدی اکبر.
 پهلوان خاک پای همه‌ی پیشکسوت‌هایم. رخصت!
 پیر فرصت!

[پهلوان می‌آید تو. صدای طبل]

حیدر پاس دوم؛ طبل قُزُق! اسم شب چیه؟
پهلوان بلدا.

پیر یعنی شبی که از همه‌ی شبها درازتره.
[دو پهلوان می‌نشینند]

پیر پهلوان ما گریزپا شده.
پهلوان شکسته باد پای گریز.
پیر لبی تر می‌کنی؟
پهلوان اگر نکنیم چه کنیم؟

[پیر کوزه را به او می‌دهد]

پیر حریف روبه‌روی حریف. از یک کوزه بخورین؛ مثل دو
برادر.

پهلوان واسه‌ی برادرهام کمتر پیش می‌آد.

[آن را به طرف حیدر دراز می‌کند]

— بیا، تو شروع کن.

حیدر من با تو هم پیاله نمی‌شم!
پهلوان [جاخورده] توقعی نبودا

حیدر ما برادر نیستیم!

پیر چی داری می‌گی؟

حیدر نیستیم! نیستیم! چون فردا مثل دوتا دشمن با هم

درمی‌افتیم. من چطور به سلامتی تو بالا برم؟

پیر بشین اکبر؛ برادرت به خاطر تو از حقش گذشت!

پهلوان روسیاهی ما!

حیدر دیروخته.

پهلوان کوچه‌مردها دیر به خونه می‌رسن.

حیدر کسایی هم هستن که هیچوقت نمی‌رسن!

[صدای طبل]

پهلوان حالا دیگه همه به خونه‌هاشون رفتن.
 حیدر غیر از گزمه‌ها که از خونه‌هاشون دراومدن.
 پیر آره - غیر از دزدها و گزمه‌ها؛ کار اونها تازه شروع می‌شه.
 حیدر مثل سایه تو شهر راه می‌افتن!
 [دو صدا از دور]

صدای یک آهای کسی اونجاس؟
 صدای دو نه؛ همه چی روبه‌راس.
 صدای یک کور شین، کر شین، بخوابین!
 صدای دو امر امر حاکم عادلست؛ نگران نباشین!
 صدای یک آدمهای گوش‌به‌زنگ؛ آب از آب تکون نمی‌خوره!
 صدای دو مردم چشم‌به‌راه؛ هیچ چیز عوض نمی‌شه!
 صدای یک آهای کسی اونجاس؟
 صدای دو نه؛ شهر مثل گورستون ساکت و بی‌صداس!
 [ناله‌ی یک سگ]

پیر گزمه‌ها به صدای سگها می‌مونن؛ اما سگها از صدای
 گزمه‌ها درمی‌رن.

[خنده‌ی چند گشتی]

حیدر پهلوان اکبر گریزپا شده.
 پهلوان چطور؟
 حیدر هفت روز بود که پیداش نبود.
 پهلوان هوم!
 حیدر تا امروز همه شک داشتن برگرده.
 پهلوان همه؟
 حیدر می‌گفتند پهلوان این هفت روز و هفت شب کجا بوده؟
 پهلوان تو دل دشت اتراق کرده بودیم.

صدای یک بخوابین!

صدای دو آسوده بخوابین!

صدای یک شهر امن و امانست!

صدای دو به جان حاکم عادل دعا کنین!

حیدر می‌گفتند پهلوان تو این هفت روز به گوشه‌ی خلوتی
رفته؛ سنگ کشتی بُرده؛ دور از چشم همه سنگ می‌گیره
و کباده می‌کشه - کباده‌ی چهارخم - که شاید قوت
روزگار جوونی به تنش برگرده! اما می‌گفتند پهلوان
پیش پیری سپر انداخته.

پهلوان [خشمگین از جامی جهد] این کیه واسه ما رجز می‌خونه؟
حیدر [پنجه در پنجه‌ی او می‌اندازد] اینها حرفهای مردمه؛ خورشت
نیومد پهلوان؟

پیر بسه!

حیدر چندتا از فراشهای دولتی که به شب سایه به سایه‌ش
می‌رفتند دیدند به یه محله‌ی بدنام شهر می‌ره؛ از خونه‌ی
یه بلدکاره آوازش رو شنیدن؛ نصفه‌شبی توی میدون
رقصش رو دیدند! دیدند که با آتش یه جذامی خودش
رو گرم کرده؛ شنیدند که سر چهارسوق به خان حاکم بد
گفته! می‌گفتند دیگه از پهلوان کاری ساخته نیست؛ پیر
شده؛ پنجه‌هاش به لرزه افتاده [پهلوان مج حیدر را
می‌خواباند؛ فریاد حیدر بالا می‌رود -] می‌گفتند کم‌کم یه
مست شبگرد عربده کش شده!

[صدای خنده‌ی چند گزمه از بیرون؛ پهلوان

اکبر دیوانه‌وار به آستانه می‌رود -]

پهلوان خفه شین؛ شب‌روهای شبکورا دزدهای سرگردنه! دزدهای

خواب راحت! عیارهای عربده کش -

پیر بشین اکبرا
پهلوان حریفهای میدون خالی -
پیر گفتم بسه!

[اکبر نفس‌زنان و شرمنده از صاحب منزل

برمی‌گردد سر جایش]

پیر مردم زیاد حرف می‌زنن؛ اگه دل بدی هفت بند تنت تا
ریشه می‌لرزه.

حیدر [نفس‌زنان مچ دست خود را می‌مالد] ریشه وقتی می‌لرزه
که تیشه‌ی تیز دیده باشه.

پیر چته؟

[کوزه‌ی شراب از دست اکبر می‌افتد. سکوت]

حیدر اگر حکم روزگار نبود شاید ما هیچوقت با هم
در نمی‌افتادیم.

پیر حرفش هم نزن؛ حالا خاک کشتیتون هم تو ارگ ریختن.

حیدر فردا صبح جلوی ارگ!

پیر این خبر رو گوش به گوش رسونده و جارچی به همی

گوشها. امشب هر دو نفری که از هم جدا شدن حرف
آخرشون همین بوده.

پهلوان فردا صبح جلوی ارگ!

[پهلوان حیدر به شتاب کتف پیر را می‌بوسد و

بیرون می‌رود]

پیر پدرش سپردش به من! کهنه کار نیست؛ اما دلش قرصه و

بازوهاش جوون. پیش از این که اینجا بیاد تو شهر خودش
یکه تازی بوده.

پهلوان دل‌نگرون بود.

پیر اینها همش از عشق است. همون عشقی که میوندار بود

و نبود کون و مکانست. عشق به هرچی که هست؛ به
زن؛ زندگی؛ صفای دنیا و وفای آخرت. چه خوش اون
مردی که بند فتوت به میون بند مروت بست. می شنوی؟

پهلوان به گوش دل!

پیر حرفی نیست؛ بعد از اینهمه عمر رسیدیم به اینجا که
آدم باید آدم باشه. آدمیزاد فقط از آب و گِل نیست؛
می‌پرسی از چیه؟ از جان و دل. همه‌چی هست؛ عشق
دنیايي به دنیا داشتن؛ عشق آسمونی به آخرت. عشقه که
به همه‌چی معنی می‌ده.

پهلوان می‌فهمم!

پیر راستی می‌فهمی؟

پهلوان [با تردید] چطور مگه؟

پیر هیچی؛ به این فکرم که تو چرا مهر کسی رو به دل
نبستی. همین پهلوان حیدر به زندگیش رنگ و معنی
داده. خاطرخواه دختر خان بیک شده. تو چرا نشدی؟

پهلوان خاطرخواه دختر خان؟

پیر ها؟ پهلوان به من نگاه کن؛ چشمهای این پیر خطا
نمی‌کنه؛ تو الان آروم نیستی.

پهلوان من آروم.

پیر از کی می‌خواستیش؟

پهلوان هیچوقت!

پیر روت رو برنگردون پهلوان؛ ندیده بودم دستهای بلرزه.

پهلوان دست من؟

پیر دست وقتی می‌لرزه که دل بلرزه.

پهلوان لعنت به دلی که سنگ نیست.

پیر به سنگی که شیشه‌ی دل رو شکست!

پهلوان کی بہت گفت؟

پیر خودت!

پهلوان من؟

پیر آره، با تغییر حالت گفتی.

پهلوان شاید اون شبیہ دختری بود کہ ما تو ایلیات براش سر
می شکستیم.

پیر چرا قدم پیش نگذاشتی؟

پهلوان شما کہ می دونین ما با خان جماعت -

پیر های راستش رو نمی گی! گمون کنم اشتباه منو مکرر
کردی. ها؟ می خواستی قوت بدن و پهلونیت رو حفظ
کنی؟

پهلوان نه!

پیر پس چی؟

پهلوان چه فایده؟ بیاد چراغ کدوم خونہ رو روشن کنہ؛ واسہ
کدوم لرنہ؛ زیر کدوم سقف -؟

پیر راست نمی گی پهلوان!

پهلوان [مکت] اکبر دیگہ بہ چیزی دل نمی بندہ پدر.

پیر کہ مبادا از دست بدہ؟

پهلوان شریک غم بہ پهلوان خوردشہ. های - شایدم با ہمہی
شباہتش هیچوقت جای اون دختر ایلیاتی رو پُر نمی کرد.
چی جای این بیست سال رو پُر می کنہ؟ یا بیست سالی رو
کہ قبل از اون بود؟ - حرفهای ما رو بہ جد نگیرین
مرشد! با این زابریی؛ بعد از اون کہ از ایلیات بیرون
اومدیم... چه شبی است امشب! مرشد گمون نکنی
پهلوان اکبر مستہ.

پیر مستی است و راستی.

پهلوان راستی که به بیکسی عادت کرده بودیم! کی کی رو
داشتیم؟ این شراب چه تلخ بود. [می‌رود طرف در]
اینجارو؛ شب شده. توی ایلیات ماه بالا اومده؛ توی
ایلیات -

[طبل نوبنی از دور]

پهلوان ما اومدیم دست بوس چون عرضی داشتیم.
پیر خیر است؛ بگو اکبر!
پهلوان مردان را شکستگی و بستگی و خستگی نباشد؛ فردا
کی فتوی می‌ده؟
پیر از پیرت خواستن!
پهلوان حق است!
پیر اما حرفت رو نزدی. چی می‌خواستی بگی؟
پهلوان ما امشب از این شهر می‌ریم.
پیر بیابون برای ذکر؟ بی حرف پیش.
پهلوان دورتر از بیابون پدر!
پیر ها؟ - نشنیدم.
پهلوان ما از این شهر دور می‌شیم.
پیر باورم نمی‌شه؛ کجا؟
پهلوان با خداست. شاید رفتیم هند.
پیر چرا؟
پهلوان خسته شدیم.
پیر چطور این حرف رو می‌زنی؟
پهلوان چرا تزنیم؟
پیر چرا؟ - این همه سال امید من تو بودی اکبر؛ می‌گفتم
اونچه من نشدم پهلوان اکبر شد! می‌گفتم کاش اولادی

مثل تو داشتم.

پهلوان ما رو ببخشین پدر.

پیر اما رفتن تو از روی خستگی نیست. حواس این پیر

هنوز به جاست؛ خیال می کنی زمینت بزنه؟

پهلوان معلومه که نه!

پیر پس چی؟ نمی تونم فکرت رو بخونم! دریای وجودت

منقلبه - مواجهه - فکر اون دختر نیست؟

پهلوان نه!

پیر بهش قولی دادی؟

پهلوان نه!

پیر راست بگو.

پهلوان راست گفتم.

پیر من پیر این زندگی ام؛ می بینی که زندگی جوونه و من

پیرم؛ درد خود کشیدن به جا، حالا درد دیگران رو

می فهمم. تو از حیدر بیزاری - ها؟

پهلوان نه پدر -

پیر چرا خصمانه شرط کردی؟ - گمون داشتی اجیر نااهل

شده؟

پهلوان من هیچ گمونی نداشتم پدر.

پیر پس چی؟

پهلوان نخواستم جا بزوم! خواستم بگم اکبر هنوز پیر نشده!

پیر حالا چی؟ گمون می کنی اکبر پیر شده؟ ها؟ [مکث]

هیچکی سوال منو بی جواب نگذاشته. اینطوره؟

پهلوان خیال می کنم طوری به زمین بکوبمش که دیگه بلند

نشه!

پیر پس برای همین شونه خالی می‌کنی؟

پهلوان هوم!

پیر خیالم راحت شد پسر جان؛ کارتو سخت نیست. فقط باید بیزاری رو از دلت بتارونی؛ مثل همه‌ی این دوازده سال. اما اگر قول داده بودی باید عمل می‌کردی؛ چون هیچ چیز از قول یه پهلوان شریف‌تر نیست.

پهلوان هیچ چیز!

پیر می‌گن سرورم پوریای ولی در هندوستان دیده بود مادری برای پسرش نذر کرده. سرورم با اون پهلوان قرار گشتی داشت. دل سرورم آگاه بود؛ دونست اونچه که ضعیفه می‌کنه برای دشمن‌کوری و فیروزی پسرش می‌کنه.

پهلوان هوم!

پیر گفت غم مخور که مرادت حاصل است. فردا وسط گشتی خودش رو زمین زد.

پهلوان زمین زد؟

پیر آره؛ سرورم تاج سر جوانمردان بود. بخشش اون‌هم مردانه بود. بنازم دست و پنجه‌ی مردان را؛ مردانی که دل به حق دادند و رنگ چشم و دل به ننگ دنیا آلوده نکردند - تو چه فکری؟

پهلوان از کجا معلوم که پوریای ولی خودش رو زمین زد؟

پیر اونهایی که تو زورخونه بودن متوجه شدن.

پهلوان پس اون‌طوری خودش رو زمین زد که دیگران متوجه بشن؟

پیر گفتم که قصه‌س! ساختگیه! واقعیت نداره!

پهلوان پس واقعیت نداره. هوم! [بلند می‌شود] ما امشب می‌ریم
پدر؛ این قصه نیست.

پیر فردا بندگانِ خدا دور تا دور میدون چشم انتظار پهلوان اند.

پهلوان بی خیالش مرشد.

پیر پس میدون خالی می‌کنی؟

پهلوان نه - از کی؟

پیر می‌دونم که ترس به دلت راه نداره؛ اما دهن مردم رو

نمی‌شه بست؛ می‌گن ترسید!

پهلوان نه!

پیر این خبر به شهرهای دیگه می‌رسه اکبر؛ می‌گن فرار کرد!

پهلوان پهلوان اکبر از کسی فرار نمی‌کنه.

پیر پس متوجه حرفم هستی!

پهلوان اما فردا -؟

پیر گوش کن اکبر! این خرقة دست به دست، و اون سیصد

و شصت فن سینه به سینه از سرور مردان پوریای ولی

به ما رسیده؛ خرقة‌ای که جز به اهل طریقت و فتوت به

دوش کسی حمایل نشده. استادم وصیت کرد که دم

مرگ اونو به اهلش بدم؛ به مردترین پهلوان این ملک

بسپرم؛ می‌شنوی؟ تو باید کفّ نفس کنی؛ بجنگی -

بدون بیزاری. اگر تونستی همونجا این خرقة زینت

دوش تو می‌شه اکبر!

پهلوان این خرقة برازنده‌ی شماست مرشد. چشم ما از خواهش

پاکه. اما اگر -

پیر به میدون نیومدی؟ [نافذ] در این صورت اکبر، برای

کسی که آرزو می‌کردم بسپرم باشه، یه دشنه می‌فرستم؛

یعنی برو بمیرا!

[طبل نوبتی]

پهلوان پاس سوم؛ طبل قُرق! اسم شب یلداست.
 پیر می‌گم شاید سهر کرده باشم؛ شاید تو فقط از خودت
 بیزاری. باید فکر کنم؛ شاید چیزهای تازه‌ای دستگیرم
 بشه. چه چیزی؟ خدا داناست. از آبروی مردان، فخر
 اهل فقر، پوریای ولی نقلی شنیدم که گفته بود نام نیک
 پهلوان زندگی بعد از مرگشه. چه نشستی که رفتنت از
 شهر نام تو رو ضایع می‌کنه، دشمنت رو خوشحال.
 فاصله‌ی ما با فنای دنیوی کوتاهه. حسادت دشمنان
 پیش راهه. زبردستهایی که زیر دست کردی، بالانشینهایی
 که دشمن، دشمنهایی که اسم جوونمردی تو رو می‌دارن
 فرار؛ اسمت رو مثل سکه‌ی از ضرب افتاده می‌کنن!
 پیش از اون‌که زمونه پیرت کنه پیر شدی؛ نگذار پیش از
 مرگت بمیری! تو چه فکری؟ دنیا محل گذره! گذر
 قافله‌ای با هزار رنگ، با همه‌جور قماش؛ بی‌صدای
 کوس؛ بی‌نوای زنگ! صدای زنگش صدای دلته؛ خانه‌ات
 آبادا در خونته به روی همه‌کس بازه؛ سرت سبز و
 دلت خوش بادا از دیگرون چه خبری داری؟ همه‌جور
 آدمی از راه می‌رسه؛ یکیش هم دشمنته. دشمنی صورتی
 که بشناسیش نداره؛ مثل اون سیاهپوش؛ یکهو برمی‌گردد
 می‌بینی در خونته وایساده -

[پهلوان برگشته اما چیزی ندیده است]

پهلوان کدوم سیاهپوش؟

پیر همون که اینجا بودا

پهلوان بود؟
 پیر درست نمی دونم.
 پهلوان چطور؟
 پیر یه چیزی از نظرم گذشت.
 پهلوان از کدوم طرف؟
 پیر خدا دانااست!
 پهلوان [راه می افتد] باید پیداش کنم!

پرده‌ی سه

همان کوچهی پرده‌ی یکم.

[پهلوان از ته گذر وارد می‌شود]

پهلوان این قصه نیست؛ این قصه نیست. پهلوان حسابت پاک،
 قلبت چاک؛ نیمت آتش، نیمت خاک. تو قول دادی؛
 وقت گفتن تُند، پای رفتن لنگ – شرم کن اکبر! [می‌رسد
 جلوی سقاخانه] شمع خاموش؛ کوچه باریک؛ دل
 تاریک – [می‌خندد و از خنده می‌ایستد] اونها دعا کردن!
 چه دعایی؛ برای فیروزی حریف؟ نه پهلوان؛ مخلص
 کلوم همه شکست ترور می‌خواستن؛ روسیاهی تو رو!
 مرگ تو رو! اون مادر؛ اون دختر؛ اینجا و هر جای دیگه
 – دشمنات؛ بالانشین‌ها؛ و این؛ این سیاهپوش! همه،
 همه –

[صدای طبل]

— پاس هفتم! [س رود طرف دکه؛ می کوبد] پهلوان اکبر در
می زنه، باز کن! باز کن —

[صدای کلون در؛ لحظه ای بعد می فروش بیرون

می آید]

می فروش برگشتی پهلوان؟

پهلوان نسیم!

می فروش خوشحالم که برگشتی.

پهلوان شاید سرما زودتر برسه.

می فروش [با حیرت] چی می گی پهلوان؟

پهلوان [پکه می خورد] تو چی شنیدی؟

می فروش شما امشب خیلی عوض شدی پهلوان!

پهلوان کاش می تونستیم عوض بشیم.

می فروش یعنی نشدی؟

پهلوان سی ساله بیارا

می فروش باز هم؟ — [مکت] به چشم پهلوان.

[داخل دکه می شود]

پهلوان تو حاضری، اما به چه قیمت؟ اگر بذاری بری می گن

فرار کرد؛ اگر بمونی و گشتی نگیری می گن ترسید؛ اگر

گشتی بگیری و خودت رو زمین بزنی؛ آبروی اینهمه

سال تو اکبر — تنها چیزی که داری — دیگه آب ثربت هم

پاکش نمی کنه! [یکباره تکان می خورد] اما اگر بمیری

چی؟ [راه می افند] اگر بمیری؟ [سرش را می گیرد] درست

فکر کن! [با کف دست به پیشانی می کوبد] اگر بمیری؟ [به

خود نهیب می زند] حواست رو جمع کن! [با لگد به زمین

می کوبد] اگر بمیری؟ — فکر کن — [دیوانه وار] اگر بمیری؟

[می ماند] نه! اگر بمیری زیر قولت زدی؛ چون باز

پهلوان این مُلک تو هستی نه اون. [نگاهی به آسمان]
 هفت برادرون ساکتند؛ ستاره‌ی قطبی بالا اومده؛ حالا
 تو ایلپات باید سرد شده باشه.
 می فروش [با کوزه‌ی می] بیا پهلوان -
 پهلوان [در خود] تو الان به اندازه‌ی بیست سال از ایلپات دوری.
 می فروش چی می گی پهلوان؟
 پهلوان اگر می تونستی برگردی -
 می فروش می خوام برگردی پهلوان؟
 پهلوان [به خود می آید] نه! [با خنده‌ی ساختگی] پهلوان اکبر
 هیچوقت به درو دو مرتبه نمی زنه! - پدیش من.
 [صدای چند ساز از دور. پهلوان کوزه را سر
 می کشد]
 می فروش راستی یه چیزی شنیدم پهلوان.
 پهلوان چی شنیدی؟
 می فروش اول شب یه مرد اومده بود اینجا پی شما می گشت. اون
 مرد -
 پهلوان کی بود؟
 می فروش یه چیزی گفت که شاید راست نباشه.
 پهلوان چی گفت؟
 می فروش گفت اسب من مُرده بود؛ عصارخونم از کار افتاده بود -
 پهلوان نمی خواد بگی!
 می فروش پس راسته پهلوان؟
 پهلوان چی راسته؟
 می فروش شما تمام این هفته، جای اسب اون مرد براش کار
 کردی؟
 پهلوان نه! پرت و پلاس -

می فروش اما اون مرد گفت حالا چرخ عصارخونه می گرده؛ با
مایه‌ی این هفته اسب خریده.

پهلوان این حرفها هیچ دخلی به ما نداره!

[مکث]

می فروش پهلوان، اون مرد برای شما پیشکشی آورده بود.

پهلوان هوم؟ چرا این کارو کرد؟ - هرچی هست مال خودت!

می فروش اما پهلوان -

پهلوان به من نشونش نده!

می فروش چشم پهلوان.

[مکث؛ صدای نی از دور]

- پهلوان اسم اون مرد چی بود؟

پهلوان کدوم مرد؟

می فروش همون که براش کار کردی؟

پهلوان از کجا بدونم؟

می فروش پهلوان شما دشمن زیاد داری؛ یه دوست برای خودت
پیدا کن.

پهلوان خیلی گشتیم؛ غمت نباشه.

می فروش های!

پهلوان توی این شهر بزرگ، توی این شهر خراب، یک دل آباد
هم پیدا نمی شه.

می فروش پهلوان من کمی از حالت شمارو می فهمم.

پهلوان دوازده ساله تو این شهریم، اما هنوز غریبه ایم.

می فروش اینو خوب می فهمم پهلوان. ما هزار ساله که اینجایم.

می گن از روزی که این ملک بوده ما هم بودیم. صاحب

اینجا ما بودیم پهلوان؛ اما حالا ما فقط غریبه نیستیم،

نجس هم هستیم. تو محله‌ی گبرها در دکه هارو می بندن؛

مردم از این محله رد نمی‌شن؛ اگر شما به می‌فروشی
من نمی‌اومدی در اینجارو هم بسته بودن. اگر این
آتشکده نبود تا حالا خرابش کرده بودن -

[نوای تند سازها]

پهلوان ما غریبه‌ایم!

می‌فروش اون سالی که گفتم یادت می‌آد پهلوان؟ اون سالی که
من به سفر رفتم و -

پهلوان بگذریم.

می‌فروش آره بگذریم؛ نمی‌خوام یاد اون روزها بیفتم -

پهلوان بزن دلت روشن شه.

می‌فروش از تمام کسایی که اینجا زندگی می‌کردند فقط منم که
هنوز هستم؛ چون اونوقت اینجا نبودم! فقط من تونستم
چراغ این دکه رو دوباره روشن کنم...

پهلوان تمومش کن!

می‌فروش آره بهتره تمومش کنم [بالا می‌رود] چه وقت این
حرفهاست؟ زنم و پسر -

پهلوان [دیوانه‌وار] اینجا - شکنجه بود!

[پهلوان اکبر می‌رقصد]

خریدن آدم؛ فروختن.

در قلعه‌های سرخ؛

زنجیر و گُند بود!

زندان و دار بود!

[مستانه و دیوانه]

اینجا شکنجه بود!

فرود آمدن تازیانه بود!

کشیدن ناخن!

دریدن سینه!

بُریدن دست!

شکستن پای!

[درمانده]

پای شکسته، از راه مانده بود!

[با لگد به زمین می‌کوبد]

اینجا شکنجه بود!

بیداد و داد بود —

[صدای رعد، پهلوان به خود می‌آید]

پهلوان ابر!

می‌فروش اما شاید یه روز اینجا شهر خوبی بشه؛ می‌گن فقیرای

اینجا خیلی مهمون نوازندا

پهلوان درمونده‌های این شهر دوستهای متند.

می‌فروش تا وقتی کمکشون کنی پهلورون.

پهلوان صدساله بیار!

می‌فروش این شب چقدر طول کشید.

پهلوان هزارساله!

[می‌فروش به‌سری دکه می‌رود]

می‌فروش می‌گذره؛ خیلی زود. کسی هم یادی نمی‌کنه!

پهلوان چی گفتی پیرمرد؟ از اون سیاهپوش حرفی زدی؟

می‌فروش [می‌ماند] نه پهلورون.

پهلوان پس این‌که من شنیدم —؟ [می‌خندد] از روی مستیه؛ از

سر بی‌خبری — [می‌ماند] اما تو یه چیزی گفتی. نه؟ از

گشتی حکومت گفتی!

می‌فروش [با خوشحالی] بله پهلورون — خوب گفتی — اون جرأت

نمی‌کنه این طرفها پیداش بشه؛ مثل سگ می‌ترسه! [با

اندوه] اما بُرد با اونهایی است که می‌ترسن. اگر نزدیک
بشه -

پهلوان خاکمالش می‌کنم!

می‌فروش هیچکدوم از اون بالانشین‌ها با شما از روبرو درنیفتادن؛
اونهایی که می‌ترسن از پشت حمله می‌کنن! سقفی رو
که زیرش می‌خوابیدی آتش زدن؛ گفتن که خونت پاک
نیست -

پهلوان بگو دلِت آباد پهلوان از کدوم خون هستی؟ - از خون

زمین! ما علف هرزه‌ایم؛ از زمین بیابون سبز شدیم!

[صدای نی از دور. پهلوان، تلخوران، سرخوش

اما با دلِ تنگ می‌خواند -]

- های! بزن نی‌زن؛ بزن نی‌زن.

چه نیکو می‌زنی نی‌زن.

بزن این شهر در خواب است!

بزن این قلب بی‌تاب است!

بزن نی‌زن - که آواز تو هم نشنیده می‌ماند!

می‌فروش پهلوان اون زن که غروب باهاش حرف می‌زدی کی
بود؟

پهلوان کدوم غروب؟

می‌فروش یادت نمی‌آد پهلوان؟ بعد از اون شما خیلی فرق کردی.

پهلوان [دنبال کلمه می‌گردد] شاید -

می‌فروش ها؟

پهلوان شاید، کسی چه می‌دونه؛ همینطور بی‌جهت خیالاتی

شدیم؛ اونو جای، جای - اما نه - از رو مستیه؛ اون

مُرده!

می‌فروش کی؟

پهلوان [کوزه را به او می دهد] کهنه ترا کهنه ترا!
می فروش من می دم؛ اما خسته ت می کنه پهلوان؛ مگه فردا درگیر
نمی شی؟

پهلوان در بندش نباش.
می فروش هه، تو همه ی پهلوانهای این شهر و شهرهای دیگه رو
زمین زدی - مثل رستم؛ این شهرو با اسم تو می شناسن.
اگر فردا زمین خوردی سمت کوچیک می شه پهلوان.

پهلوان بی خیالش!
می فروش قدیم ها پهلوانها بیش از این اسمشون رو نگه می داشتن؛
رستم پسر شر گشت؛ وقتی مجبور شد با اسفندیار
بجنگه از سیمرغ چاره خواست.

پهلوان کجا می شه یه سیمرغ پیدا کرد؟
می فروش نه پهلوان، سیمرغ نیست؛ اونها همه ش قصه بود.
پهلوان اما این قصه نیست!

می فروش پهلوان این چیه که قصه نیست؟
پهلوان [با خنده ای مستانه] این که ما هستیم؛ تن زنده و دل مُرده
از می نخورده مستیم!

می فروش اگر مستی نبود و فراموشی - نه؛ من نمی دونم چی
بگم.

پهلوان [راه می افتد] شب خوش؛ ما رفتیم.
می فروش خدا کمکت کنه پهلوان!

[می رود تو، لحظه ای بعد در دکه بسته می شود]

و در بچه خاموش]

پهلوان سیمرغ مُرده؛ اما این قصه نیست! - چرا؟ چرا؟

[بر سکوی مقابل سقاخانه می نشیند]

- یزن نی زنی ز نای من؛

شنو از های و های من!
 غلامانش گرفتندم؛
 تمام تن بیستندم؛
 به زیر تیغ هشتندم؛
 دم تیغ است و خون من،
 شده جاری - شده جاری!
 بعدش چی بود؟ یادت نیست قلندرا [می‌خندد] - یادت
 باشه تو الان حق مُردن هم نداری! [یادش می‌آید] هوم -
 چو خورشید از سری سَر زد؛
 نگاهش سوی من پَر زد؛
 - شکسته پای و خسته دل -
 مرا - با هفت بندِ بندِ عشقش نیز - تنها دید!
 [کم‌کم سرش به زیر می‌افتد و خاموش می‌شود.
 پس از لحظه‌ای مثل این‌که چیزی را به یاد
 آورده باشد از جا می‌پرد؛ قداره‌اش را می‌کشد و
 تهدیدآمیز به طرف سقاخانه -]
 - تو چی می‌گی؟ راهی هست؟ با توام! راهی، کوره‌راهی
 هست؟ چیزی نمی‌گی؛ جوابی نمی‌دی؛ مثل همیشه!
 [قداره‌اش را با خشم به زمین می‌کوبد؛ خود را
 عقب می‌کشد]
 - به چیزی بگو؛ به حرفی بزن؛ مُردی؟
 [با خشم سکو را از جا می‌کند و به طرف
 سقاخانه پرتاب می‌کند]
 - مُرده باش؛ اینطور راحت تره!
 [نگاهی به آسمان]
 - به تیگه ابر؛ شاید بارون بزنه! بالاتر از این ابر چیزی
 نمی‌بینم!

[روی سکوی دیگر می نشیند]

— خنده داره! تو هنوز دست و پا می زنی؛ برای هیچ —

برای پوچ!

[سرش به زیر می افتد؛ خوابش بُرده. صدای

رعد؛ صحنه تاریک می شود. صدای رعد؛ صحنه

روشن می شود؛ نزدیک سحر است؛ دو گزمه

وارد می شوند]

گزمه‌ی دوم [که ضمناً سکه می شمارد] بعد من داد کشیدم آره! بعد اون

حرومی مادربه خطا داد کشید نه! بعد جناب داروغه پا —

[نگاهش روی سکه‌ها می ماند] دهه — چرا اینقدر؟

گزمه‌ی یکم [آهسته] دزد عیالواری بود؛ نصف کردیم.

گزمه‌ی دوم [آهسته] کم نیست؟

گزمه‌ی یکم شما نظر بلندی!

گزمه‌ی دوم [ادامه می دهد] — بله، بعد جناب داروغه با دهن مبارک

خودشون سرم داد کشیدن احمق!

گزمه‌ی یکم یواشتر پهلوان خوابیده!

گزمه‌ی دوم می گی حق با من بوده یا با اون حرامی؟

گزمه‌ی یکم با جناب داروغه!

گزمه‌ی دوم یعنی من احمقم؟

گزمه‌ی یکم تو گزمه‌ای.

گزمه‌ی دوم یه گزمه‌ی احمق؟

گزمه‌ی یکم کی همچین حرفی زده؟ احمقها باید پیش تو درس

بخونن.

گزمه‌ی دوم چی؟ تو به من، به گزمه‌ی خاص جناب داروغه بد

گفتی!

گزمه‌ی یکم گمون نمی کنم.

گزمه‌ی دوم می‌دونی جزای این کار چیه؟
 گزمه‌ی یکم جزای رفاقت؟
 گزمه‌ی دوم بددهنی!
 گزمه‌ی یکم من هیچوقت به رفیقی مثل تو بد نگفتم.
 گزمه‌ی دوم همین الان گفتی؛ گفتی احمقها باید پیش من درس
 بخونن.
 گزمه‌ی یکم باز هم می‌گم؛ باید بخونن تا دیگه احمق نباشن!
 گزمه‌ی دوم [فهمیده] ها - شکایتم رو پس گرفتم.
 گزمه‌ی یکم عزت شما زیادا
 گزمه‌ی دوم در عوض اجازه می‌دم پیش من درس بخونی.
 گزمه‌ی یکم ها؟ تو به من، به گزمه‌ی خاص جناب داروغه بد گفتی!
 گزمه‌ی دوم گمون نمی‌کنم؛ مگه تو از عقل و شعور بدت می‌آد؟
 گزمه‌ی یکم از ناروی ناکس بدم می‌آد!
 گزمه‌ی دوم [گریبان می‌گیرد] ای بی‌صفت!
 گزمه‌ی یکم [بفه می‌چسبد] ای بی‌حیا!
 گزمه‌ی دوم ای دیوانه!
 گزمه‌ی یکم ای احمق!
 گزمه‌ی دوم حالا هر دوی ما به گزمه‌های خاص جناب داروغه بد
 گفتیم. جزای کسی که بد بگه چیه؟
 گزمه‌ی یکم اگر بالادست باشه دست خودش؛ اگر زیر دست باشه
 زندون!
 گزمه‌ی دوم هه - [رها می‌کنند] خسته شدم. مونده‌م که چرا اتفاقی
 نمی‌افته.
 گزمه‌ی یکم [لقمه‌ای نان می‌خورد] ولی تو خوب پول می‌شمری!
 گزمه‌ی دوم [دفاع‌کنان] این دیگه نصف‌بشو نیست؛ مُشْتَلِقِ خاص
 رییس به چاکرش!

- گزمه‌ی یکم به‌به - حتماً برای خدمتی!
- گزمه‌ی دوم [با نیش باز] تا باشه از این جور خدمتها؛ بخیل که نیستی!
- گزمه‌ی یکم [لقمه‌ای هم به او می‌دهد] دست ما رو هم بگیر!
- گزمه‌ی دوم [خشنود] یواش یواش! [می‌خورد] کاش جای رییس بودم!
- گزمه‌ی یکم یعنی خواب؟
- گزمه‌ی دوم با لعتی!
- گزمه‌ی یکم کی گفته نه؟
- گزمه‌ی دوم خوشت می‌آد - هوم؟ [می‌خورد] تو فکر این حرام کیشم؛
ما باید شبگردی کنیم اما اون راحت خوابیده.
- گزمه‌ی یکم خواب راحت؟ [تند فهرستی را می‌بیند] این جرمه!
- گزمه‌ی دوم از بیدار بودن بدتر نیست!
- [گزمه‌ی دوم خمیازه می‌کشد؛ بعد گزمه‌ی یکم
خمیازه می‌کشد؛ گزمه‌ی دوم عصبانی می‌شود
و یک بار دیگر خمیازه می‌کشد]
- گزمه‌ی یکم هوایی ام کردی! - من الان باید پهلوی زخم بودم.
- گزمه‌ی دوم ترس؛ تنها نمی‌مونه!
- گزمه‌ی یکم معلومه؛ چون منو داره! [زیرگوشی] اگه چشم‌تو می‌بستی
همین الان غیب می‌شدم می‌رفتم پهلوش!
- گزمه‌ی دوم [جاخورده] سرزده؟ پیش از خروسخون؟ [گریانش را
می‌چسبد] مگه می‌ذارم؟
- گزمه‌ی یکم تازه عروس‌مه! [پولی می‌دهد] با مشتلق چطوری؟
- گزمه‌ی دوم هلوی پوست‌کننده - آره؟ [رد می‌کند] خیلی دلت براش
پر می‌کشه؟
- گزمه‌ی یکم عیبش چیه؟
- گزمه‌ی دوم [با نیش باز و لث می‌کند] کمش ترک خدمت! زیادش
این‌که خواب رییسو بهم می‌زنی!

- گزمه‌ی یکم من که نمی‌رم زیر لحاف رییس؛ می‌رم زیر لحاف زنم!
- گزمه‌ی دوم [تُند] پیش از نقاره خبر؟ پیش از صدای توپ؟ اونم سرزده؟ پس من چوقِ القَم؟ نباید رییسو خبر کنم؟
- گزمه‌ی یکم رییسو چکار داری؟ اون بی‌پدری که من می‌شناسم حتماً الان یه جایی با زن یه زن جَلَبی مشغوله!
- گزمه‌ی دوم چه جورَم! [بُراق] یعنی حق نداره؟
- گزمه‌ی یکم خوشیش باشه - خوبم داره! [گزمه‌ی دوم نیش باز می‌شود] مثل این‌که تو از کیف کردن رییس بیشتر از خود رییس کیف می‌کنی! [کلافه] ولی آخه من لامصَّب -
- گزمه‌ی دوم دلت غنچ می‌زنه - آره؟ پَرپر می‌زنی!
- گزمه‌ی یکم [تُند پول تعارف می‌کند] مثل برق برم و پیام؟
- گزمه‌ی دوم جووری می‌گی انگار با انداز شَم! آخیش - مُشْتَلَق می‌خوای بدی؟ [می‌گیرد] چه ولخرجی‌ها! پشیمون نشی! [می‌شمارد] اصلیش خوش داری شاهد باشی - یا نباشی؟
- گزمه‌ی یکم شاهد چی؟ کر - نه دعوایی؛ نه خونگی؛ نه فاستقی که از دیواری بره بالا!
- گزمه‌ی دوم [با نیش باز پول را می‌اندازد] تا در هست چرا از دیوار؟
- گزمه‌ی یکم [کُفری - جمع می‌کند] نگو دزد و شب‌بند هم خوش خوابیدن که سحری بپُرن تماشای کُشتی پهلوونها!
- گزمه‌ی دوم [دهنش را می‌گیرد] هیس! درسته که خوابه؛ اما اونگی که من می‌شناسم توی خوابم باز داره می‌شنوه!
- [از روی احتیاط جا عوض می‌کنند]
- گزمه‌ی یکم لعنت به هرچی کشیک! کاش اقلأ کسبی داشتم؛ مثلاً همین می‌فروشی!
- گزمه‌ی دوم خوبه اونوقت من هر شب شراب نسیه می‌خوردم.
- گزمه‌ی یکم اگر اسم نسیه‌رومی آوردی جوابت رو با سیلی نقد می‌دادم.

گزمه‌ی دوم نمی تونستی؛ چون من هنوز گزمه بودم!
 گزمه‌ی یکم هرهر - آقاروا من پیش از گزمه شدن جیب‌بر بودم.
 گزمه‌ی دوم من بعد از گزمه شدن جیب‌بر شدم!
 گزمه‌ی یکم نگاه؛ قدره‌ی پهلوان زمین افتاده.
 گزمه‌ی دوم هرچی باشه بهتر از اینه که دستش باشه!
 گزمه‌ی یکم می‌گی - برش داریم؟
 گزمه‌ی دوم نه - بیا! حتی وقتی چشمات بسته‌س، به نظرم می‌آد
 که باز هم می‌بینه!

[گزمه‌ی یکم خمیازه می‌کشد؛ گزمه‌ی دوم هم
 - ولی نگاهش به یکمی می‌افتد و جلوی خود
 را می‌گیرد]

گزمه‌ی یکم من و تو از این غروب تا اون غروب خمار یه پیاله‌ایم؛
 اونوقت جای من این خارجی مذهب می‌فروشی داره!
 گزمه‌ی دوم [خط و نشان می‌کشد] بذار نایب قورخونه بشم!
 گزمه‌ی یکم هه هه - چه قمیژها! - کر قورخونه؟
 گزمه‌ی دوم معلومه؛ ما الان وسطش نشستیم.
 گزمه‌ی یکم [گیج و مسخره] نفهمیدم!
 گزمه‌ی دوم این جور می‌خوای دستتو بگیرم؟ این محله خراب
 می‌شه. جبه‌خانه بزرگ می‌شه. دوتا زنبورکچی می‌شن
 یه فوج؛ که من می‌شم سردسته‌شون. اونوقت اگر
 راست راستی اون توپهایی که می‌سازن آتیش در کنه،
 دیگه از هیچ قدره‌ای کاری ساخته نیست!

گزمه‌ی یکم اون پیاله‌دارا
 گزمه‌ی دوم خیالشو دارم!
 گزمه‌ی یکم پهلوان گول نمی‌خوره.
 گزمه‌ی دوم اما به هر حال وظیفه‌ی ما بیدار کردن خلایقه.

گزمه‌ی یکم ٚه، من عکسشو خیال می‌کردم!
 گزمه‌ی دوم بذار حالیت کنم - [با شک به اطراف نگاه می‌کند] ولی نه
 اینجا. هیس! باور نمی‌شه کرد؛ اما حتی وقتی خوابه،
 به نظرم می‌رسه که باز هم بیداره.
 [صدای طبل]

گزمه‌ی یکم طبل نوبتی!
 گزمه‌ی دوم خوش به حال رییس!
 گزمه‌ی یکم این هم آخریش.
 گزمه‌ی دوم پاس هشتم!
 گزمه‌ی یکم امشب هم به آخرش رسیده -
 گزمه‌ی دوم اما هنوز تموم نشده.
 گزمه‌ی یکم اسم این شب چی بود؟
 گزمه‌ی دوم یلدا!

[بیرون می‌روند. صدای رعد؛ صحنه خاموش
 می‌شود. صدای رعد؛ صحنه روشن می‌شود؛
 سحر است و مرد سیاهپوش با قمه‌ی برهنه ته
 گذر. صدای خروس از دور؛ پهلوان چشم
 می‌گشاید؛ گیج -]

پهلوان کجا بودی پهلوان؟ حالا کجایی؟ خیلی جاها هست؛ اما
 تو فقط اینجا - [نگاهی به آسمان] نگاه کن پهلوان؛
 فردا شده. هوا سرده. باید تو ایلپات بارون زده باشه؛
 باید ستاره‌ی سحری تا روی سیاه‌چادرها پایین اومده
 باشه.

[بوق و کرنا از طرف میدان؛ پهلوان به خود
 می‌آید -]

- دم‌دمای صبحه! دم‌به‌دم، قدم‌به‌قدم به فردا نزدیکتر

شدی؛ اما هنوز راهی پیدا نکردی! [نظری به آسمان] اگر
بارون می گرفت شاید فرصت داشتی به روز دیگه هم
فکر کنی؛ اما ابر هست و فرصت نیست.

[حسن می کند که از ته گذر او را می پایند]

— هاه، بازم تو؟ بیا جلو. چی می خوای؟ غریبی یا آشنا؛
دوستی یا دشمن؟ هر جا می رم هستی؛ پشت سرمی؛
پیش نظر می. نامردها از پشت می زنن! نامردها حق دارن
از پشت بزنی؛ چون با پهلوان اکبر طرفندا! اما پهلوان
اکبر هنوز زنده س! کی مجبورت کرده سراغ ما بیای؟ —
می گن ناپهلوان، پهلوان شهر گرمسیر به کسی که خبر
مرگ ما رو بیره هزار اشرفی طلا می ده. خلیهای دیگه
هم می دن؛ بالانشین های همین شهر — اما پهلوان اکبر
هنوز زنده س! حتم دارم یکی از اونهایی؛ از اونها که
خرمن دیگر رو آتش می زنن تا گندم خودشون
قیمت پیدا کنه! تو اون نیستی که سال بی آبی آب انبارو
به روی تشنگون خدا بستنی تا حوض باغ دلگشات رو
سرریز کنی؟ از اونها که خونه ی بیوه و لقمه ی یتیم
می خورن؟ مثل اون داروغه؛ شریک دزد و رفیق قافله!
دستت بشکنه اکبر که دستشون رو بستنی!

[نگاهی به آسمان]

— قُرُق شکسته! آفتاب نزده، از دم خروسخون، مردم
توی میدون جمع می شن؛ حتی سر بومها! روز اولی که
به زور خونه ی این شهر رفتم پشت سرم نبود! داره
یادم می آد؛ وقتی با سر بلندی بیرون اومدم تو نبودی که
پشت سرم راه افتادی؟ من تو جمعیت گمت کردم؛ اما
تو هیچوقت منو گم نکردی — چرا؟ [بلند می شود] چرا؟

[مکث] - او مدی پهلوون اکبرو بگشی؛ خیلیها منتظرن؛
 اما پهلوون اکبر حق نداره بمیره! قول داده زنده بمونه؛
 ننگ خودش رو تماشا کنه؛ رسوایش رو مززه کنه؛
 این قول یه مرده!

[به آسمان می‌نگرد]

- تا یه ساعت دیگه، تو ایلیات آفتاب درمی‌آد. تو ارگ
 کرنا می‌زنن! من باهات می‌جنگم؛ اگر بجنگم خاکیت
 می‌کنم - حاضری؟ این من!

[ردای خود را می‌کند. به پوشش زیرینش

بازوبند پهلوانیش هست]

- قمه‌ت رو تیز کن! پهلوون اکبر فقط یه بار جلو می‌آد؛
 فقط یه ضربه می‌زنه!

[پیش می‌رود؛ سیاهپوش ناپدید می‌شود]

- ترسیدی؟ [می‌خندد] حق داری؛ پهلوون اکبر هنوز
 زنده‌س! [نمره می‌کشد] هنوز بازوبند پهلوانیش به
 بازوش -

[حرفش نیمه‌تمام می‌ماند. می‌اندیشد]

- پهلوون حیدر برای این می‌جنگه.

[نگاهش را در کوچه می‌چرخاند؛ به شتاب

به سوی دکه‌ی می‌فروش می‌آید و می‌گوید -]

- باز کن! اکبره که در می‌زنه؛ باز کن!

[بی‌قرار است؛ خود را عقب می‌کشد؛ دور خود

می‌گردد؛ بازوبند را از بازو بیرون می‌کشد]

- اینطور بهتره!

[جلو می‌رود؛ بی‌صبرانه می‌غُرَد؛ می‌خواهد

دوباره بکوبد ولی دریچه‌ی دکه روشن

می‌شود. خود را عقب می‌کشد. در باز می‌شود

و می‌فروش دیده می‌شود]

می‌فروش چی شده پهلوون؟

پهلوان [کیسه‌ی پولی در دستش می‌گذارد] بیشتر از این نداریم.

می‌فروش من از شما پول نمی‌گیرم پهلوون.

پهلوان خیلی بدهکارم؛ دستمورد نکن. ما از این شهر می‌ریم.

می‌فروش کجا پهلوون؟ برمی‌گردی ایلیات؟

پهلوان نه - من دیگه بهشون نمی‌رسم؛ اونجا وقت کوچ رسیده!

می‌فروش [ترسیده] اگر بری چی می‌شه پهلوون؟

پهلوان ها؟

می‌فروش این دکه - این محله چی؟

پهلوان [نگاهش را می‌دزدد] هوم!

می‌فروش این شهر چی؟ این شهر -

پهلوان پهلوون اکبر ناچاره.

می‌فروش مردمی که شما بهشون کمک می‌کردی؛ اونهارو به کی

می‌سپری؟ کی حقشون رو می‌گیری؟

پهلوان [شرمگین راه می‌افتد] اما یه پهلوون که تا آخر دنیا زنده

نیست؛ هیچوقت نبوده! [گیج ولی غرآن] باید خودشون

- خودشون یه کاری بکنن! [برمی‌گردد طرف می‌فروش]

خودشون!

[سرش را بالا می‌برد و چشمانش را می‌بندد؛

مثل این‌که بخشایش می‌طلبد]

می‌فروش دیگه هیچی جلوی شمارو نمی‌گیره؛ می‌دونم. کی می‌ری

پهلوون؟

پهلوان تا یه ساعت دیگه، همه جمع می‌شن جلوی ارگ!

می‌فروش برای تماشای کشتی شما پهلوون.

پهلوان ما اونجا نیستیم.
می فروش چطور؟
پهلوان جای ما تو می ری.
می فروش من پهلوون؟
پهلوان آره، همین الان؛ برو پهلوون حیدرو پیداکن!
می فروش پهلوون حیدر؟
پهلوان بهش بگو ما لنگ انداختیم؛ حریف و همتای تو نیستیم.
می فروش چی می گی پهلوون؟
پهلوان همین که شنیدی!
می فروش هیچکس این حرفو باور نمی کنه.
پهلوان این بازوبند رو بهش بده؛ از امروز حیدر پهلوون این شهره.
می فروش نه!
پهلوان بهش بگو این قدر بازوی تو رو داره.
می فروش کی دیده جای پهلوون پیاله فروش بره میدون؟
پهلوان مرشد ما رو پیداکن؛ بگو اکبر از این شهر رفت؛ اکبر اون پهلوونی که تو خیال می کردی نبود.
می فروش من نمی رم پهلوون.
پهلوان باید بری.
می فروش نه پهلوون!

[مکث]

پهلوان ما هیچکی دیگه رو نداریم.
می فروش همون بهتر پهلوون.
پهلوان پس باید خود ما راه بیفتیم.
می فروش پهلوون، اگر شما بری انگشت نمای مردم می شی!
پهلوان تو می خورای ما انگشت نمای مردم بشیم؟

می فروش نه پهلوون.

پهلوان پس تو برو!

[می فروش خود را عقب می کشد؛ پهلوان پیش

می رود]

— این خواهش به هم پیاله س!

می فروش نه پهلوون.

پهلوان [با مهربانی گریبانش را می گیرد] پهلوون اکبر فقط به دفعه

رو می اندازه!

می فروش [سرش را پایین می اندازد] هر طور شما بخوای پهلوون.

[می رود تو؛ کلاه و ردایی برمی دارد و بیرون

می آید]

— زود برمی گردم.

پهلوان زودتر برگرد!

[می فروش دور شده]

— وقتی تو برگردی شاید —

[می فروش پیچیده و رفته است]

— تو از هیچکس شکست نخوردی اکبر الا از خودت!

دردت رو مزه ی می ات کن؛ میی می خوام تلختر از این

درد.

[می رود طرف دکه. می ماند. نظری به آسمان]

— صبح شده؛ الان تو ایلیات — وقت کوچ رسیده.

[به میکده می رود. لحظه ای کوچه خالی است.

صدای رعد. مرد سیاهپوش از ته گذر پیش

می آید. نزدیک سقاخانه خم می شود و قدره ی

پهلوان را برمی دارد. صدای رعد]

برده‌ی چهار

همان گذر. اول صبح.

[دو گزمه از ته گذر پیش می‌آیند]

گزمه‌ی دوم خُب، توپ در رفت؛ جانمی! وقتشه که رییس هم بکِشه بیرون! هنوزم می‌خوای بری پیش زنت؟ نه - پهلوون دَک شده میدون؛ اون تنهاس؛ و ما یه حُکم داریم.

گزمه‌ی یکم علاوه بر حُکم حق هم داریم.

گزمه‌ی دوم دلایل زیادی هست؛ مثل حرمت محراب! مشکوک بودن رفتار! لطمه به اخلاق عامه -

گزمه‌ی یکم [وحشت‌زده] نه، نه؛ این کار من نیست!

گزمه‌ی دوم مگه نمی‌خواستی برای زنت النگر بخری؟

گزمه‌ی یکم [میله‌های سقاخانه را می‌گیرد] مارو کمک کن پهلوون رو

از دسیسه‌ای باخبر کنیم - [سلام نظامی می‌دهد] بهترین

وقتش البته همین امروزه؛ وقتی که از ارگ برمی‌گرده!

گزمه‌ی دوم [به‌طرف دکه] این کافرهای حربی از نقدینه چیزی کم
ندارن!

گزمه‌ی یکم [به سقاخانه] این ماییم که کم داریم!
گزمه‌ی دوم تموم کن استخاره‌روا به غنائیم فکر کن!
گزمه‌ی یکم هرچه باداباد؛ دست‌کم به شراب مُفتی می‌خوریم.
[گزمه‌ی دوم روی سکوی مقابل دکه می‌نشیند]

— آهای پیرمرد!

گزمه‌ی دوم گزمه‌های خاص جناب داروغه! شراب بردار بیارا
گزمه‌ی یکم مزه یادت نره!

[پهلوان گیج و کوزه در دست از دکه بیرون
می‌آید. در گزمه جا می‌خورند و به یکدیگر
نزدیک می‌شوند؛ اما زود خود را خوشحال
نشان می‌دهند —]

گزمه‌ی دوم پهلوان زنده رو عشق است!
گزمه‌ی یکم شما اینجایی پهلوان؟
گزمه‌ی دوم نه، من دیگه تشنه نیستم. [به اولی] تو هم نیستی!
گزمه‌ی یکم پهلوان خیال نکنی که ما با اون پیرمرد کاری داشتیم.
گزمه‌ی دوم نه نه، ابدأ؛ ما هیچوقت با اون کاری نداریم. ما — ما با
خود شما کار داشتیم — [محرمانه] — به موضوع مهم!

گزمه‌ی یکم صحبت از به توطئه‌س!

گزمه‌ی دوم از آدم‌کشی!

گزمه‌ی یکم به نفر همین گوشه‌ها —

گزمه‌ی دوم تو همین محله؛ همین دوروبرها —

گزمه‌ی یکم خیال‌گشتنت رو داره.

گزمه‌ی دوم با زهرا

گزمه‌ی یکم با قمه!

گزمه‌ی دوم یا هرچی که دستش برسه!
 گزمه‌ی یکم زهرو توی شراب می‌ریزه!
 گزمه‌ی دوم قه‌رو از پشت می‌زنه!
 گزمه‌ی یکم ما او مدیم خیرت کنیم.
 گزمه‌ی دوم ما او مدیم کمکت کنیم.
 گزمه‌ی یکم ازش بترس!
 گزمه‌ی دوم ازش فرار کن!
 گزمه‌ی یکم از این محله برو!
 گزمه‌ی دوم بهت خیلی نزدیکه!
 پهلوان نزدیکتر از این؟

[دوگزمه خود را عقب می‌کشند؛ و با احتیاط -]

گزمه‌ی یکم حال پهلوان خوش نیست.
 گزمه‌ی دوم به ما لطفی نداره.
 گزمه‌ی یکم شاید کسی قبل از ما خبر داده.
 گزمه‌ی دوم کی بوده؟

[پهلوان تلوخوران پشت می‌کند و داخل دکه

می‌شود]

گزمه‌ی یکم پهلوان ما او مدیم به تو خدمتی بکنیم.
 صدای پهلوان قبول - برگردین!
 گزمه‌ی یکم کجا؟

[کوزه از داخل دکه به بیرون پرتاب می‌شود و

می‌شکند؛ گزمه‌ها خود را پس می‌کشند]

گزمه‌ی دوم بریم طرف ارگ.
 گزمه‌ی یکم بریم پهلوان تازه رو ببینیم.
 گزمه‌ی دوم ما پاهای تندی داریم.
 گزمه‌ی یکم خیلی زود به میدون می‌رسیم.

گزمه‌ی دوم خیلی زود از میدون برمی‌گردیم.
 گزمه‌ی یکم خیلی زود به خدمت تو می‌رسیم.
 گزمه‌ی دوم چون حرفهای ما هنوز تموم نشده!

[درحالی‌که بیرون می‌روند، آهنگ شاد دُهل و
 سُرنا و بالابان و غیره از نقاره‌خانه‌ی دوردست
 شنیده می‌شود. پهلوان با کوزه‌ی دیگری و با
 حالت دیگر بیرون می‌آید؛ گنج. صداها فررکش
 کرده است]

پهلوان های - دختر امشب چکار می‌کنی؟ زلفات رو می‌بافی
 یا پریشون می‌کنی؟ فدای سبز چشمهات، سیاه چادرت
 رو روشن بذار؛ بذار چشمهای اکبر سیر ببیندت. تو
 ستاره‌های ایل ما تو ماه تمومی.
 - تو از ایل ما نیستی!

- فدای لب شیرینت که بارش تلخ بودا تو نوچه‌ی این
 میدانی؛ من پیش خال تو ابدالم.
 - از کدوم خونی؟

- چیزی نمی‌دونم!
 های! اون طرف شاهنومه می‌خوندن؛ شاهنومه رو به
 صدای بلند می‌خوندن! این طرف نعل داغ می‌کنن؛ نعل
 رو برای تو داغ می‌کنن! تو فریاد نکشیدی! نه زیر اون
 داغ؛ نه زیر شلاق! به قاطر بستنت؛ قاطر چموش بود. از
 تنگ نفیر تا غار کفتار روی خس و خاشاک کشیدت؛ اگر
 طناب پاره نشده بود، های - به جاهای دور بُرده بودت!
 - یه سال خار بود و راه؛ یه سال دیگه‌م پشت اون؛ تیغ
 بود و خارا تو بردی و خاک سرخ؛ خاک سرخ بود و
 آسمون کبود! خورشید کوره بود؛ ماه نعلی برای داغ از

تنگ کبرود تا غار مار نگاه تو می‌پیچید. های – توی اون اوبه، اون کولی دلتنگ تو فالت چی دید؟ چی گفت؟ – هیچی نگو پهلرون. چهار سال دیگه م پشت اون. تو خط افق برای کوچ کرنا می‌زدن؛ دلت اونجا بود، اما خودت دور می‌شدی. تو خط افق برای کوچ ولوله بود، اما تو از افق جدا مونده بودی. های این جاده بود؛ این جای پای قافله بود؛ تو دیر رسیدی – قافله رفته بودا یه روز دیگه، یه وقت دیگه؛ کسی یادش نیست کی – شاید یه روز شرحی بود، شاید تو سال قحطی – باز هم تو از قافله جدا مونده بودی؛ اما حالا هی کردی و رفتی.

{بانگ کرنا از بسیار دور –}

– تو خط غروب قافله رو دیدی. پای قافله لنگ بود؛ بهش حرامی زده بود. تو جنگیدی، با دزدهای راه؛ با دزدهای راه جنگت دراز بادا – این طرف کشته، اون طرف زخمی؛ بقیه فراری. ساربون هی کرد؛ چاوشی! پهلرون اکبر کجا بره؟ – اون پیرمرد آوردش به این شهر؛ گفت تو اون پهلرونی هستی که هر کس می‌خواد باشه! – چرا به این حرف نمی‌خندی؟ [گوش می‌دهد] صدای جرس!

{نظری به آسمان}

– ابر همه‌ی آسمون رو پوشونده؛ اما از بارون خبری نیست! – اسمت مال تو نبود؛ ایلیات مال تو نبود؛ اون دختر مال تو نبود؛ این شهر مال تو نیست. فقط اون بازوبند مال تو بود؛ مَهر سالهای سربلندیت‌های تو رها شدی پهلرون. بی‌کم‌وبیش این تویی! اما اون کیه؛ اون یکی دیگه، که هنوز با توتئه؟ نه! – پهلرون از اکبر

جدا شو؛ دور شو؛ گم شو! - راهی هست که بری؟
خیلی جاهای دیگه هست؛ خیلی جاهای دیگه هست؛
اما تو فقط اینجاایی؛ روی زمین کهنه‌ی این شهر - زیر
آسمون ساکت این شهر! آسمون این شهر خیلی تاریکه؛
کوچه‌های این شهر خیلی تنگ. های پهلوان این چیه که
تاریکه؛ آسمون یا دل تو؟

[به بال شیر سنگی دست می‌کشد]

- های ای سنگ صبور!

[می‌نوشد]

- تورو کی ساخته؟ سنگتراشی که تورو می‌ساخت
مرگ به پهلوان رو خبر می‌داد! [می‌ماند؛ همزبانی یافته]
اگر تو بودی - می‌شنوی پهلوان؟ - اگر تو بودی چکار
می‌کردی؟ راه دیگه‌ای بود؟ اکبر چیکار می‌تونست
بکنه؟ حالا چیکار باید بکنه؟ می‌دونی که دیگه تو این
شهر جاش نیست. اکبر تاب مسخره شدن نداره؛ اگر
داشت به ایلیات برمی‌گشت! [نگاهی به آسمان] - الان
باید تو ایلیات طبل کوچ زده باشن! - چند ساله ساکتی؟
ها؟ به حرفی بزنی؟ به فریادی بکن. وقتی تنهایی -
فریاد کن!

[صدای چوبدستی که به زمین می‌خورد؛ کور

وارد می‌شود؛ بکراست به طرف دکه پیش

می‌آید -]

کور آهای برادر، می‌دونی امروز چطور شد؟ - امروز

پهلوان به میدون نیومد! می‌شنوی؟ [مکت] نمی‌شنوی؟

- شاید خوابی؟ - بهتر! [بر می‌کشد] کسی اینجااست؟

پهلوان [در حال خود] ای سنگ صبور!

کور [به طرف صدا برمی‌گردد] من شمارو نمی‌بینم آقا؛ کدوم طرفین؟ پهلوان رفتی - می‌گن از این شهر رفتی؛ شما هم شنیدین؟

پهلوان چه فرق می‌کنه؟

کور هیچی آقا؛ دیگه هیچی! - من می‌شناختمش! خیلی خوب می‌شناختمش - از صداش؛ اون با من حرف زده بود! اون به مرتبه آوازی خونده بود دربارهی رفتن - [با خوشحالی] اون یه دفعه با آتش من خودش رو گرم کرده بود!

[راه می‌افتد که برود]

- کسی نمی‌دونه فردا چی می‌شه! مزخرفه - اما من خوشحالم؛ خوشحالم که چیزی نمی‌بینم!
[خارج می‌شود]

پهلوان چه جور می‌شه به جای اول برگشت؟ او هو می‌شنوی پهلوان؟ کاش من جای تو بودم! - اما نه - ننگ اهل میدان؛ پهلوان حق نداره خودش رو بگشه.
[به خود] تو حق نداری خودت رو بگشی!

[مرد سیاهپوش ته گذر ظاهر می‌شود؛ پهلوان

کوزه را بالا می‌برد]

- این آخیره! بعدش راه بیفت؛ برو تا به یه قافله‌ی دیگه برسی!

[می‌نوشد ولی - یکبارہ وجود سیاهپوش را

حس می‌کند]

- اومدی؟ به موقع اومدی. ما حاضریم! اکبر دیگه باهات نمی‌جنگه! دیگه چیزی نداره که برات بجنگه!
دیگه حتی قولی هم به کسی نداده!

[سیاهپوش تکان نمی خورد]

— کسی خبردار نمی شه. بیا جلو. اکبر فریاد نمی زنه. اکبر هیچوقت فریاد نزده! جنگ بی معنی بود. اکبر برای باد می جنگید؛ برای اسم و رسمی که به ایلیات برسه! تو ایلیات اسم اکبر رو شنیدن، اما فریادش رو نشنیدن. پیش از اون که خبر ننگش به اونجا برسه، نترس؛ بیا جلو — زودتر؛ اکبر خیلی منتظر نمی مونه!

[سیاهپوش آرام پیش می آید. اکبر چشمانش را می بندد. سیاهپوش پشت سر او می رسد. نوک قداره را بین دو کتف او می گذارد و فرو می کند — تا دسته — سپس در می آورد و با یک ضربه ی سنگین دوباره فرو می کند؛ اما این بار آن را بیرون نمی کشد. پهلوان به طرف او می چرخد]

— تو کی هستی؟ از کجایی؟ بذار صورتت رو ببینم؛ شاید، شاید بشناسمت. تو — کی هستی؟

[سیاهپوش بدون آن که پشت کند آهسته آهسته

پس پس می رود و ناپدید می شود]

— الان توی ارگ بساط تماشا بهم ریخته! پهلوان تازه یی به میدون اومده. حاکم از بالای دیوار ارگ می خنده؛ امروز روز خوبی بود! اول صبحه؛ اگر ابر نبود شاید آفتاب زده بود. تو از سال قحطی چی می دونی؟ یه روز دیگه داره شروع می شه. مردم سر کارشون می رن؛ به پهلوان تازه سرسلامتی می دن. صداهاشون رو می شنوم! یه صدایی می شنوم؛ یکی اینجا می آد؛ کیه که اینجا می آد؟ کسی نباید تورو تو این حال ببینه؛ اما من — صدای پا می شنوم؛ داره از راه می رسه. کی اینجاست؟

حیدر [از ته گذر] منم!
 پهلوان تو کی هستی؟
 حیدر غلامت حیدرا
 پهلوان هان تو هستی پهلوان؟ اینجا چیکار داشتی؟
 حیدر نتونستم وسط جمعیت بمنوم؛ اون می فروش گفت که
 شما اینجایی.
 پهلوان هنوز هستیم!
 حیدر [پیش آمده] هیچکس باور نمی کنه؛ برای تو زمین زدن
 من سخت نبود.
 پهلوان چرا بودا اکبر دیگه نمی تونست -
 حیدر تو به تن زمینم نزدی؛ به روحا چرا من نباید خودم باور
 کنم که سرم؟
 پهلوان تو سری؛ باور کن جوون!
 حیدر برادر به برادر بخششی به این بزرگی نمی کنه؛ حتماً به
 چیزی هست - [به فریاد] چرا این کارو کردی؟
 پهلوان [با قدرت] های مواظب خودت باش؛ داری با گردنکشی
 حرف می زنی که روزی پهلوان اکبر بودا هیچکس
 تابه حال سر اکبر داد نکشیده!
 حیدر اگر من بخشش تورو قبول نکنم چی؟
 پهلوان این بخشش نبود - نه جلو نیا؛ می دونم که دلت با
 ما صافه - پس گوش کن؛ کهنه کار می دونه کی از گود
 خارج شه. برگرد؛ حالا دور دور توست.
 حیدر من سزاوار این بازوبند نیستم.
 پهلوان سعی کن بشی؛ باید بشی! شنیدی؟ برگرد برو؛ من
 خسته‌م! نه جلو نیا؛ جلوتر نیا -
 [حیدر به شتاب پیش می رود و کتف او را

می بوسد؛ چشمش به قداره می افتد که در

پشت پهلوان فرو رفته است]

حیدر باور نمی کنم؛ چی شده پهلوون؟ این زمین سرخ شده؛

این خون تونه؟

پهلوان ندید بگیریش!

[حیدر نعره زنان قداره را از پشت پهلوان بیرون

می کشد...]

حیدر کجاست پهلوون؟ به جلال اسمت می گشمش!

پهلوان [با قدرت] پهلوون اکبر هنوز زنده س! هنوز خودش

می تونه - [روی دو زانو می ایستد]

حیدر دشمنت کور؛ لب تر کن پهلوون.

پهلوان برگرد برو جوون!

حیدر می گشمش! بگو کی بود؟

پهلوان [نعره می کشد] اون، خود من بود. خود من! [می افتد]

برگردد؛ نمی خوام کسی اینجا باشه.

حیدر من نمی رم!

پهلوان تو روی من وای نسا جوون! گفتم برو؛ نمی خوام کسی

شاهد این وقت [است می شرد] این حال [است تر] این

روز من باشه. تو چطور جرأت می کنی شاهد مرگ

پهلوون اکبر باشی؟

[قداره از دست حیدر می افتد. او سرش را به

زیر می اندازد و آهسته دور می شود]

- آهای جوون!

[پهلوان حیدر می ماند]

پهلوان تو نمی بینیش؟

حیدر چی رو؟

پهلوان یه مرد؛ سیاه پوشیده - صورتش معلوم نیست -
صورتش رو پوشونده؛ پشت سرت نیست؟

حیدر [برمی‌گردد] نه!

پهلوان بالاخره می‌بینیش. من هیچوقت نشناختمش؛ اما تو،
شاید تو... دیگه برو جوون! [حیدر دور می‌شود] داره دیر
می‌شه! [نظری به آسمان] اونها خیلی دور شدن! الان
باید از رودخونه گذشته باشن؛ باید تو صحرا، گل زرد
دراومده باشه!

[می‌میرد. صدای رعد. در گزمه از ته گذر ظاهر

می‌شوند؛ با احتیاط پیش می‌آیند]

گزمه‌ی یکم سلام بر پهلوان بی‌بازوبندا

گزمه‌ی دوم سلام بر پاک‌باخته‌ی نظربلندا

گزمه‌ی یکم شما به ما لطفی نداری.

گزمه‌ی دوم ولی ما برگشتیم که بندگانمون رو ثابت کنیم!

گزمه‌ی یکم از ما بشنو که چه دشمنی خریدی، و چه ارزون!

[می‌مانند]

گزمه‌ی دوم خوابیده!

گزمه‌ی یکم می‌گی بیدارش کنیم؟

گزمه‌ی دوم مُرده!

گزمه‌ی یکم می‌شه زنده‌ش - چی؟

گزمه‌ی دوم پهلوان مُرده و زنده‌ش یه قیمته!

[گزمه‌ی دوم چالاک انگشتر پهلوان را از

انگشتش بیرون می‌کشد؛ گزمه‌ی یکم تُند به

واری جیبها مشغول می‌شود]

گزمه‌ی دوم کیسه‌ی پولش نیست!

[گزمه‌ی دوم ردای پهلوان را پس می‌زند]

— نمُرده؛ گُشتنش!

گزمه‌ی یکم می‌گی کار کی بوده؟

[هر دو برمی‌گردند به دکه‌ی باز و روشن
می‌فروش خیره می‌شوند. صدای رعد؛ صحنه
تاریک می‌شود. صدای رعد؛ صحنه روشن
می‌شود. جسد پهلوان در صحنه نیست. دو
گزمه در می‌کده را می‌بخکوب می‌کنند. مادر پای
سقاخانه نشسته است و شکر می‌خواند.
می‌فروش با خرقة‌ی پهلوانی به دست ظاهر
می‌شود. گزمه‌ها با دیدن او پیش می‌دوند؛
گزمه‌ی یکم دستهای او را می‌چسبد و گزمه‌ی
دوم به‌تندی جیب‌ها را می‌گردد]

گزمه‌ی یکم می‌دونستم که برمی‌گردی!

گزمه‌ی دوم [کیسه پول پهلوان را بیرون می‌کشد] می‌دونستم که پهلوی

تو پیداش می‌کنیم!

می‌فروش [هراسان] چی شده؟

گزمه‌ی یکم امروز هر جای این زمین می‌خ کوبیدیم ازش خون بیرون
زدا

می‌فروش [ترسیده] نشانه‌ی روز واپسین!

گزمه‌ی دوم بخت بلند که نباید دادوقال بشه؛ وگرنه بوقی راه

می‌انداختم مثال صوراسرافیل — [خرقه را می‌قاپد] این

چیبه؟

می‌فروش بهش دست نزن — این امانته؛ خرقة‌ی اون کهنه‌سوار —

گزمه‌ی دوم [به‌سخره] نکنه دزدیدی؟

گزمه‌ی یکم مگه کاری غیر از اینم بلده؟

می‌فروش [می‌کوشد خرقة را در ببرد] این به معنایی داره —

گزمه‌ی دوم خفه! [به گزمه‌ی یکم] نگهش دار؛ شاید تو راسته‌ی
کهنه‌فروشها خریدنش!

[تقلای بیهوده‌ی می‌فروش که دهش را دمی

می‌گیرند]

مادر آقا، دیروز به مرد غریب اینجا بود. از طرف سقاخونه!

دنبالش می‌گردم؛ کسی هست که سراغی ازش بده؟

جایی هست که بشه پیداش کرد؟

می‌فروش [نفس‌زنان] نه خواهر؛ اون تو این شهر غریبه بود. فقط از

این جا رد می‌شد. اون وعده‌ی دوری داشت؛ باید - از

اینجا می‌رفت.

[گزمه‌ها کشان‌کشان می‌فروش را می‌برند]

مادر [به سقاخانه] نمی‌دونم چرا به نظرم اومد که - [به

احساس حضور غریبه دمی گیج رو برمی‌گرداند؛ و دوباره به

سقاخانه] می‌دونی که چی به نظرم اومد. خیالهای محال!

چه می‌دونم؛ شایدم - شایدم -

[قفل بزرگ سقاخانه را می‌بوسد و دور می‌شود.

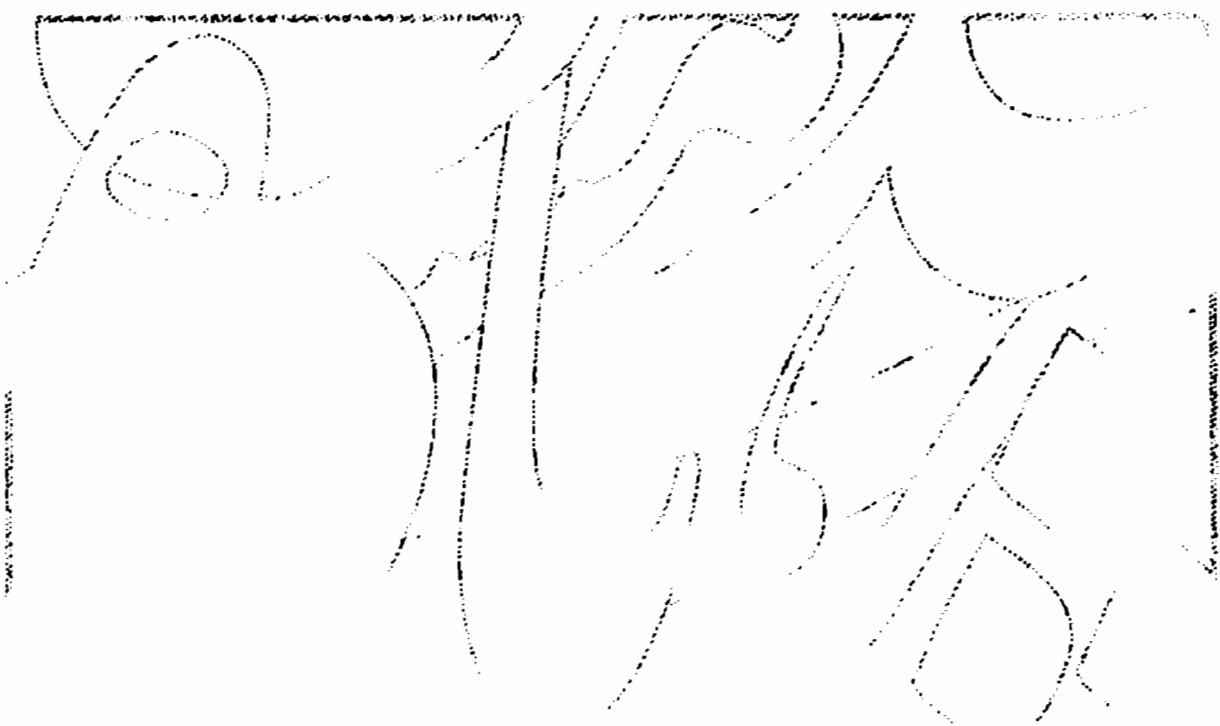
حالا صحنه کاملاً خالی است. سکوت. صحنه

تاریک می‌شود - تاریک‌تر - هیچ چیز نمی‌بینی

به‌غیر از شیر سنگی که تنهاست. ناگهان شیر

سنگی با همه‌ی وجودش از فعر زمین نمره

می‌کشد]



هشتمین نفر نندباد

هشتمین سفر سندباد

فهرست نسخه خوان

سندباد

رهب

شجاع

غیور

جعفر

ملاحان

منصور / رشید / هارون / مسرور / رسول / حجت / رجب / اسد / رحمت /

عماد / صفدر / رحمان / عبدالله و غیره -

شعبده باز

نوفل بازرگان / خاقان / امیر / ناخدای کشتی فریب / حکیم شانکار / حکیم

عرب / حکیم یهود / حکیم مسیحی / حکیم هندی / حکیم نیپون / پیر گوژپشت

مردم شهر

سقا و صندوق کش و طبق کش و سرتراش و آینه دار و پارچه فروش و لوده و

لوتی و نگهبان و مرد طومارخوان و نامه نویس [کاتب]؛ یکی با گاری دستی و

ترازو و یکی با نردبان دو پایه و یکی با تور ماهیگیری؛ و زنانی از رختشوی و

دستفروش تازن خیابانی - که به وقتش برخی آنها جا عوض می کنند با مردم

قصه های سندباد یعنی: در آدمکش / در غلام حلقه به گوش / ترجمان / دختر

خاقان / جنگندگان / ملازمان / ندیم / شلاق کوبان / چماق داران / حکیم

آرجونا / برهمن / اهل قافله / قافله سالار / سپاهیان / گدای کور - و غیره.

صحنه

سکویی در میان، با مصطبه ای که بر آن استوار شده. دو زنگ بزرگ که بر پایه

قرار دارد، در دو گوشه.

[مردی با شتاب وارد می‌شود زنگ راست را
به صدا درمی‌آورد. مردی با شتاب وارد می‌شود
زنگ چپ را به صدا درمی‌آورد. مردم به شتاب
از هر سو آمده‌اند. هیاهو و همهمه. هر دو مرد
بالای سکو می‌دوند؛ می‌خواهند چیزی بگویند
که صدای خنده‌ی شعبده‌باز بلند می‌شود. همه به
راست خیره می‌شوند و او را نشان می‌دهند.]

شعبده‌باز یک دسته دوره‌گرد؛ بندباز و بازیگر -

یکمی و دومی شما هم دیدین؟

شعبده‌باز با کشتی او مدن!

یکمی به کشتی عجیب -

دومی از راه دریا -

کاتب [مستانه] به ساحل رسیده‌اند!

شعبده‌باز این دیگر شعبده نیست، چشمها باز؛ دست من خالی

است. من از باروی بلند دیدم. لباسشان غریب بود.
جوربه جور. رنگ به رنگ.

یکمی امیر می خنده.

زن خیابانی [ادا درمی آورد] امیرزاده خوشحاله.

دیگری [به شتاب می دود تو] کولیها رسیده‌ن!

شعبده باز از این راه -

[درحالی که همه به دنبال شعبده باز بیرون

می دوند، مردی با طومار دراز و طبل آویزان از

راه رسیده است، می رود بالای سکو؛ طومار را

باز می کند - صحنه خالی است]

مرد طومارخوان ای مردم نجیب؛ وظیفه دارم به همه خبر بدهم، در هر

میدان بخوانم، و به گوشه‌های شما برسانم، که امروز همه

حق دارند خوشحال باشند. امیرزاده‌ی جوان عرومن خود

را به کاخ می برد؛ و به همین دلیل امروز را خوشحالی

رسمی اعلام کرده است. در این روز که - خود امروز

است - گرسنگان سیر می شوند، و غمگینان شاد

می شوند، به ترتیبی که فردا به اطلاع خواهد رسید. اما

بعد؛ امیر ولایت همسایه، که همسایه‌ی ولایت ماست،

یک دسته مطرب بازیگر به پیشگاه امیر همسایه اش -

که امیر ولایت ماست - فرستاده، تا دمار از ناشادمانی

برآورند. اینان کولی اند؛ و از مقوله‌ی رقاصانند و

چنگیانند و مسخرگانند و دلکانند و بازیگرانند، که امروز

از راه می رسند؛ و اگر برسند بین شما قصه‌های خنده‌آور

قدیمی را نمایش می دهند -

[شعبده باز برمی گردد. مرد طومارخوان راه می افتد -]

مرد طومارخوان ای مردم نجیب؛ وظیفه دارم که وظیفه‌ام را به شما ابلاغ

کنم؛ اما عجالتاً تا همینجا که شنیده‌اید بس است.

[درحالی که او بیرون می‌رود، شعبده‌باز یک بار دور خودش می‌چرخد، بعد می‌ایستد و بین دو انگشت خود نگاه می‌کند]

شعبده‌باز بازی امروز تماشایی‌ست؛ تماشایی‌ترین بازیها! [با گرداندن دست، و نگاه از میان دو انگشت] های هوی از این طرف - از این طرف. های هوی به چپ برو - به راست بیا، عقب برو - جلو بیا! [به زمین لگد می‌کوبد] تبیره‌زن تبیره زدا بزنی به طبل آخری؛ بگو بیا - از این طرف - از این طرف!

[به زنگ می‌کوبد؛ سندباد وارد می‌شود با دوستش وهب؛ و عده‌ای از همانها که خارج شده بودند و اکنون نشان‌دهنده‌ی ملاحان او هستند]

سندباد من اینجا به دنیا آمدم؟

وهب شاید.

سندباد چه زود گذشت -

[چند تن از مردم به شتاب از سویی وارد

می‌شوند]

- مثل این که دیروز بود.

یکی شنیدین؟ دیروز راه افتاده‌ن!

دیگری هه‌هه - اینها رو امیر ولایت همسایه فرستاده.

سندباد هیچ چیز اینجا به نظرم آشنا نیست. می‌ترسم!

وهب که اشتباه آمده باشی؟

سندباد که این شهر من نباشد. ولی اگر این هم نباشد پس

کجاست؟

و هب بگذارید بپرسیم.
 سندباد نه، اگر اینجا بود باید مردمش را می شناختم. ولی
 می بینی؛ می بینی که نمی شناسم! [راه می افتد] و هیچکس
 هم مرا نمی شناسد.
 و هب اگر یک قیافه‌ی آشنا بود.
 سندباد اگر حتی یکی - [می ماند] این مرد!
 و هب به نظرت آشناست؟
 سندباد همین که می خندد.
 و هب جلو برویم.

[سه نفر جلوی آنها را می گیرند]

یکمی خوش او مدین!
 دومی به شهر ما خرش او مدین!
 یکمی با این لباسها -
 دومی با این قیافه‌ها -
 یکمی باید بازی خنده‌داری باشه.
 سومی ما خیلی وقته نخندیده‌یم.
 و هب شما ما را می شناسید؟
 زنی هوهوه - چه لفظ قلم! چه کتابی!
 زنی دیگر با این لباسهای یاجوج ماجوج!
 سومی با این غریب‌نمایی و مغلق‌بافی!
 یکمی چطور می شه شناسیم؟
 سندباد [خوشحال] پس ما درست آمده‌ایم!
 یکمی خیلی هم درست!
 سندباد [به و هب] چه خوشحالی بزرگی -
 یکمی برای مردم این شهر؛ امروز زندونیها آزاد می شن.
 دومی و اعدامیها خلاص!

سومی پس چرا بازی رو شروع نمی‌کنین؟
وهب بازی؟

[می‌خندند و دور می‌شوند. سندباد یکمی را

نگه می‌دارد]

سندباد آن مرد کیست؟

یکمی از خودش بی‌رس.

سندباد از تو می‌پرسم.

دومی گاهی دیده‌میش!

یکمی ارن با ما زندگی می‌کنه؛ ولی همچین هم خیر از کارش
نداریم!

[خنده‌ی شعبده‌باز. دو مرد دور می‌شوند]

وهب ما را شناختند. پس درست آمده‌ایم.

سندباد ملاحان را مرخص کنید.

وهب [به ملاحان] خواب نیستیدا ما همان‌جا بایم که باید

باشیم! خدا نگهدار - مرخصیدا این هم سکه‌های طلا.

[یکی از ملاحان می‌گیرد؛ دیگران دو چشم حلقه

می‌زنند. سندباد به کنار شعبده‌باز رسیده است]

سندباد مثل این‌که شما را جایی دیده‌ام.

شعبده‌باز هرکس به من می‌رسد حرف اولش همین است!

سندباد اما یادم نمی‌آید کجا.

شعبده‌باز دیگران هم بعد همین را می‌گویند!

سندباد تو - کی - هستی؟

شعبده‌باز من؟ هاه هاه؛ همه همین را می‌خواهند بدانند -

[ملاحان به طرف وهب حمله می‌کنند]

ملاحان خاک!

[اما ناگهان می‌ایستند و به کف دستشان خیره

می‌شوند]

شعبده باز من یک شعبده بازم. با دست خالی شعبده می‌کنم. طلا را خاک می‌کنم خاک را طلا. از راه دوری آمده‌ام؛ به راه دوری می‌روم! راه من خیلی دراز است؛ اما پاهایم هنوز گُند نشده! هاه - من شعبده بازم. بازیهای عجیبی بلدم؛ حرفهایی می‌زنم شنیدنی! کارهایی می‌کنم دیدنی! چیزهایی می‌دانم باورنکردنی!

سندباد چه چیزهایی؟

شعبده باز گفتم که باورنکردنی است! حقه‌های غریبی می‌زنم؛ همین‌طور که هست می‌توانم میدان را سرخ کنم یا زرد؛ نیلی کنم یا سبز. می‌توانم غیب‌گویی کنم. مُرده را زنده کنم! می‌خواهید جادو کنم؟

ملاحان وای - جادوا!

شعبده باز یا می‌خواهید بگویم آن طرف شمالی‌ترین دریاها چه می‌گذرد؟

سندباد آن طرف شمالی‌ترین دریاها -

شعبده باز یک مرد نفرین شده!

ملاحان وای - نفرین!

[هرکدام از گوشه‌ی می‌گریزند]

شعبده باز اما حالا نوبت شماست. چرا شروع نمی‌کنید؟

سندباد [گیج] را هم را پیدا نمی‌کنم!

شعبده باز شاید هم رسیده‌ای به ته راه؛ بهترین دسته‌ها همیشه همینجا تقلید درآورده‌اند!

سندباد [نفهمیده] تقلید؟

کاتب [مستانه می‌گذرد] منم هستم؛ منم بازی!

زن خیابانی [بشکن زنان] اومد استاد لفاظی!

[رفضان] خری اهل مچل سازی!

مگر پولی بپردازی!

کاتب [به زن دهن کجی کنان] به ناز خود چه می نازی!
 سندباد [به وهب] از چه حرف می زنند؟ تو می فهمی؟
 وهب [گیج؛ به شعبده باز] گفتید - شروع کنیم؟
 شعبده باز [شگفت زده] هاه - بله زودتر؛ ساز، آواز، رقص، مضحکه -
 [زنگ می زند؛ عده ای از همانها که ملاح بودند
 و اینک نمایشگر مردم شهرند به درون می آیند]
 شعبده باز آهای مردم، اینها که می بینید اهل طریند؛ دسته ی
 شادمانی. دیر یا زود شروع می کنند؛ برای شما قصه ای
 نمایش می دهند که باور نمی کنید.

یکی از مردم چی مثلاً؟

شعبده باز داستان مردی که بر شمالی ترین دریاها نفرین شده

سندباد [خورد را کنار می کشد] وهب!

یکی از مردم ما منتظریم.

دیگری ما خیلی وقته منتظریم.

سندباد وهب ما اشتباه کرده ایم.

وهب هنوز معلوم نیست.

سندباد ما را عرضی گرفته اند.

وهب این طور معلوم است.

یکی از مردم شروع کن. فقط امروز جواز خندیدن هست.

سندباد برویم!

[راه می افتند. اما سه نفر جلوی آنها را می گیرند]

یکی کجا؟

دیگری می رن طرف کاخ امیرا

یکی چرا از این راه؟ راه هفت اُسترون خرابه.

دیگری پُل پنج دخترن شبکسته.

سندباد [می‌ماند] پُل پنج‌دختران - [برمی‌گردد] و آن اولی چه
بود؛ راه - ؟
سومی - هفت‌آشتران.
سندباد [به زمین لگد می‌کوبد] من اینجا به دنیا آمدم!
وهب دست بردار!
سندباد پای جاده‌ی هفت‌آشتران! گذرگاه کاروان ابریشم! پایین تر
از ضخره‌ی کرکس؛ کنار یک - ببینم؛ آنجا یک گورستان
نیست؟
یکی تا چند وقت پیش نبود.
دیگری ولی حالا - هریرا
یکی به چوپون کشف کرد که اونجا یه روزی گورستونکی
بوده.
دیگری گورستون خیلی قدیمی!
یکی مال هزار سال پیش.
سندباد پدرم!
شعبده‌باز بازی شروع شد.
سندباد [فریاد می‌زند] کدام بازی؟ من پس از یک سفر طولانی
امروز به شهرم برگشته‌ام.
زن خیابانی شهر تو؟ نه بابا - فوری صاحب شد!
دیگری کُل آقویونو به‌جا نمی‌آریم!
یکی راستی خنده‌دار نیست؟
سندباد شما هیچ اسم همشهریتان سندباد را نشنیده‌اید؟
دیگری ما؟
دیگری اسم سندباد؟
دیگری هیچ‌وقت!
[همه‌ها]

شعبده باز اما، به نظر من آشناست. باید فکر کنم!

[کاتب با خورجین کاغذ و کتاب پیش می آید]

کاتب باید اسمی باشد قدیمی!

یکی راستیاش من که نشنیده بودم.

کاتب اما من -

سندباد هان، پس تو شنیده‌ای؟

کاتب نه، فقط در یک کتاب خوانده‌ام. یک کتاب کهنه‌ی

چرمی، که صفحات آخرش افتاده بود. نوشته بود سندباد

هفت سفر کرده.

سندباد به هفت دریا!

کاتب داستان عجیبی داشت.

سندباد سندباد منم!

شعبده باز ببینید؛ او سندباد را بازی می‌کند.

سندباد و امروز از سفر هفتمین برگشته‌ام.

یکی بازی خوبی - قبول!

سندباد [گریبان او را می‌گیرد] این بازی نیست مردک؛ واقعیت

است!

یکی [می‌کوشد یقه‌ی خود را آزاد کند] چی چی یت؟

دیگری به ما خیلی از این حقه‌ها زده‌ن!

سندباد این حقه نیست. بازی نیست. قسم می‌خورم.

کاتب اما آقا می‌دانید؛ آخرین سفر سندباد، تقریباً هزار سال

پیش برد!

[عممه]

وهب [مبهوت] چند سال؟

کاتب هزار سال.

سندباد [گیج] از کجا معلوم است؟

کاتب معلوم است آقا؛ چون آن کتاب هزار سال پیش نوشته شده.

یکی [به کاتب] آهای پاپتی؛ ملالفتی؛ خیلی هفت خطی!

سندباد [سست] وهب!

وهب [پیش می‌آید] شاید او مرد دیگری بوده.

کاتب معلوم است آقا. او هفت سفر کرده؛ و وقتی برگشت -

وهب خُب؟

کاتب همینجا چند صفحه از آخر کتاب افتاده بود.

سندباد سرم داغ شده است وهب. چیزهایی به یاد می‌آید؛ آن

نفرین -

وهب باور نکن سندباد!

[دو ملاح به شتاب از دو طرف داخل می‌شوند]

ملاح یکم آقای من -

ملاح دوم گوش کنید آقای من -

ملاح یکم سکه‌های ما را بر نمی‌دارند!

ملاح دوم اینها از رواج افتاده!

ملاح یکم یک صراف -

ملاح دوم در زاویه‌ی تنگ یک بازار -

ملاح یکم اینها را محک زد. طلای خالص است!

ملاح دوم اما کسی آنها را بر نمی‌دارد!

وهب چرا - چرا؟

ملاح یکم می‌گویند مال هزار سال پیش است!

وهب چه گفتی؟

ملاح دوم صراف حاضر است سکه‌ها را از ما بخرد.

ملاح یکم در برابر به ما پول مسی می‌دهد.

ملاح دوم پولهای امروز؛ از مس یا نقره‌ی قلب!

ملاح یکم اما آقا پول مسی را همه قبول می کنند!
 وهب این چه جور شهری است؟
 ملاح یکم حالا چه کنیم آقا؟
 وهب آنها را عوض کنید!
 ملاح دوم حتماً این کار را می کنیم آقا؛ حتماً.
 [به شتاب خارج می شوند]
 سندباد هزار سال. چه خیال می کنی وهب؟
 وهب باور می کنم آقای من.
 سندباد پس سفر هفتم -
 وهب آدمی زبانش بسته می ماند.
 یکی اینا چی می گن؟
 دیگری این که دسته ی شادمانی نیست.
 دیگری هیچ حرف خنده داری نزنه! هیچ کار خنده داری نکرده! نا
 یک زن همیشه همین قدر بی طاقتی؟ آخه فرصت بده!
 کاتب اما برای بازی کس دیگری پیدا کنید. سندباد مرد پستی
 بود.
 وهب چرا؟
 کاتب او هفت سفر کرد؛ برای پول. می دانید؛ او برادرانش را
 تنها گذاشت.
 سندباد من برادر نداشتم.
 کاتب منظورم مردم این شهر است. همشهریانش را تنها گذاشت.
 وهب همشهریانش چه می کردند؟
 کاتب جنگ.
 شعبده باز [به شوخی ابرو درهم می کشد] نگوا!
 کاتب با امیری که آن وقتها امیری می کرد.
 سندباد درست است؛ آنها می جنگیدند.

کاتب و وقتی همه جا آتش بود او فرار کرد.
 سندباد نه، این درست نیست.

کاتب چرا آقا؟ او حرص پول داشت. به رؤیای گنج رفت. در کتاب این طور نوشته. اما من خیال می‌کنم که او می‌ترسید!

شعبده‌باز چطور - چطور؟

کاتب او می‌ترسید. درحالی که اینجا همه می‌جنگیدند، او هفت بار به بهانه‌ی گنج از مهلکه دور شد.

سندباد این طور نیست!

کاتب چرا آقا؟ در کتاب این طور نوشته!

سندباد من به همه خواهم گفت که این ظلم است؛ سندباد فرار نکرد!

کاتب کسی حرفتان را باور نمی‌کند آقا. وقتی چیزی در کتاب نوشته شد، دیگر نمی‌شود آن را پاک کرد.
 [سکوتی کابوس‌وار -]

سندباد سندباد فقط سفر اولش را به دنبال گنج رفت.

شعبده‌باز [اعلام می‌کند] سفر - اول!

سندباد من گرسنه بودم. سفر اول را یک گرسنه کرد.

کاتب این گرسنه از کجا کشتی آورد؟

سندباد سه روز بود که افتاده بودم. کنار یک خرابه؛ نزدیک یک میدان. یک میدان شیشه همینجا - [تحلیل می‌رود] عصر بود؛ غروب شد؛ شب شد؛ و میدان خالی بود.

[دیگران آهسته آهسته به محیط نیمه تاریک گرد صحنه پس رفته‌اند. یکباره شعبده‌باز از سوی نفس‌زنان به شتاب پیش می‌آید. در جستجوی پناهی گویی سندباد را می‌بیند]

شعبده‌باز گوش کن جوان - گوش کن؛ چند گزمه خیر کن. من در

خطر! دو خونی با دو شمشیر تیز سر در پی منند.
سندباد فرار کنید آقا.

شعبده‌باز همه‌ی راهها بسته است. نمی‌دانم از کدام بروم که سر
راهم را نگیرند. جوان چند گز مه خیر کنید. هر طور
هست کمکی بکنید!

سندباد اگر می‌توانستم روی پاهایم بایستم -

شعبده‌باز پس تو طفره می‌روی. بیکاره!

[به شتاب راه می‌افتد؛ ولی ناگهان می‌ماند و
فریاد می‌کشد -]

شعبده‌باز کمک!

[دو آدمکش شمشیربه‌دست از تاریکی پیش
می‌آیند]

یکی [خشنود] گیر افتاد!

[شعبده‌باز وحشت‌زده شمشیر می‌کشد و
نومیدانه دفاع می‌کند]

دومی فرصت بهش نده؛ از پشت سر!

شعبده‌باز کمک!

سندباد فریاد شنیدم. یکی کمک می‌خواست. اگر بتوانم روی
پاهایم -

یکی راه فرارش را بگیر!

شعبده‌باز کمک کنید.

سندباد صدای شمشیر. بوی خون. پدرم در شب تاریک کشته
شد - [نعره] آن شب ستاره نبود.

[دو مرد بر جای می‌مانند. سندباد شمشیر را از
دست شعبده‌باز می‌قاچد و به آن دو حمله می‌کند]

یکی یک دیوانه‌ی زنجیری! [دفاع می‌کند] کاری بکن!

سندباد [نعره می‌کشد] آن شب ستاره نبود!

[دو مرد لحظه‌ای پایداری می‌کنند و سپس

عقب‌نشینی و فرار. سندباد که آنها را چند قدمی

دنبال کرده بود برمی‌گردد وسط صحنه]

شعبده‌باز [خرسند] تو جان مرا نجات دادی! [سندباد می‌افتد] زمین

خوردی؟

سندباد اگر سیر بودم هزار لشکر دنیا هم نمی‌توانست زمینم

بزند.

شعبده‌باز خون؛ جای زخم!

[سندباد از هوش رفته است. شعبده‌باز بلند

می‌شود]

شعبده‌باز اگر پدری نداشته باشد، از این پس پسر من خواهد بود.

من نوفل بازرگان هستم و پسری ندارم. و امشب پس از

سالها کسی را که می‌جُستم یافته‌ام.

[دو غلام حلقه به گوش به شتاب وارد می‌شوند]

شعبده‌باز این جوان را به خانه ببرید، و کلید اموال مرا به او

بسپارید!

غلام اول [شگفت‌زده] مولای من او را می‌شناسید؟

شعبده‌باز میل دارم بشناسم!

[دو غلام، مبهوت جسد سندباد را به تاریکی

می‌برند]

شعبده‌باز امیدوارم در خانه‌ی من بماند! اما اگر نخواست وارث

من باشد، به او یک کشتی خواهم داد؛ با همه‌رنگ بار،

همه‌گونه متاع، و صد ملاح.

[به تاریکی می‌رود. سندباد بالای سکو است]

سندباد ما شرع کشیدیم؛ و متاع بردیم!

همه چیز از هر جای!
 و می دانند آنهایی که می دانند؛
 که ما چه چیزها بردیم، به چه جاها، به چه امیدها!
 ما به سرزمین های غریبه، قالی بردیم؛
 شراب و فلسفه بُردیم؛
 تار و شعرا
 بر چوب آبنوس، باغ کننده کاری کردیم؛
 و بر ترمه های زرد، نقش پرنده ی جادو زدیم.
 ما قبای مهرِ دوسر بُردیم!
 ردای گل بر دلدار، از تار و پود عشق؛
 که سرانگشت ده هزار زن،
 که سرانگشت ده هزار مرد،
 بر سر آن کار کرده بود.
 ما به چه جاها، چه چیزها بُردیم.
 جام جهان بین بُردیم؛
 گوهر شب چراغ؛
 آینه ی پیشگو؛ با دسته ای که زمرد بود.
 چوب صندل! پیله ی ابریشم!
 و بردیم قندیل های مس؛ ابریقهای خوب؛
 تن جامه های تک؛ قلمزن و سوزن کار؛
 و هم تافته های جدا بافته.
 [دوازده نفر در دو ستون عمود بر سکو
 می نشینند، به نشانه ی ملاحان]
 سندباد ما شراب کشیدیم؛ و کشتی ما،
 در بیگدار آب، با باد رفته بود.
 [ملاحان پارو می زنند]

ملاحان پاروی ملاح در کار است.
 بازوی صد مرد در پیکارا
 کار صد پاروست در تکرار، در تکرار، در تکرار!
 سندباد صد روز می گذشت؛ شاید صدوسه روزا
 شاید غروب بود؛ و کشتی ما در مدار بادا
 ملاحان باد شرقی بودا
 [صدای طبل. شعبده باز از دهان خورد آتش به
 هوا می فرستد]
 ملاحان آب روی آب بالا رفت؛ بالا رفت!
 دسته ی دیگر ابر روی ابرا
 ملاحان باد پشت باد، پشت ابر، روی آب، روی موج!
 دسته ی دیگر برق می زد برق!
 وهب باد می کوبیدا
 ملاحان موج روی موج می غلتید؛ می غُریدا
 رعد پشت رعدا
 دسته ی دیگر های توفان بود؛ توفان بود؛ توفان بود!
 سندباد سیل می باریدا
 ملاحان می بارید؛ می بارید.
 دسته ی دیگر موج می شد؛ اوج می شد؛ کوه می شد؛ کوه!
 ملاحان باز می غُریدا
 دسته ی دیگر تُند می پیچیدا؛ می خندیدا؛ می کوبیدا
 ملاحان های - باران بود؛ بوران بود؛ طغیان بودا
 وهب [هراسان] بادبانها پاره شد از باد؛
 و دکلهامان شکست از موج؛ از رگبار؛ از توفان!
 صدفدر ناخدا پاروها شکسته است. چه کنیم؟
 سندباد با همان شکسته ها پارو بزنیدا

عبدالله ناخدا طنابها گسسته است!
 وهب طنابهای پاره را گره بزنید!
 سندباد برو کنار مردک؛ نتوانستی سنگان را نگه داری؟
 حجت اگر سیر بودم ده هزار سنگان را نگه می‌داشتم!
 سندباد پس برای این‌که بزودی سیر شوید پارو بزنید!
 ملاحان وای - آنک باد؛ آنک رعد؛ آنک موج!
 دسته‌ی دیگر های - اینک کوه؛ اینک سیل؛ اینک اوج!
 ملاحان برق می‌زد برق!
 سندباد کجاییم وهب؟
 وهب مدار رأس السرطان.
 سندباد باد کنید در مشکهای باد!
 ملاحان موج می‌زد ابر؛ پشت ابر؛ پشت ابر!
 دسته‌ی دیگر وای - تاریکی!
 سندباد ارواح مردگان، از قعر آبها، فریاد می‌کشند!
 وهب شب بال می‌زند!
 سندباد اشباح مرجها، چون پیکهای موت، نزدیک می‌شوند!
 ملاحان دیگر امید نیست -
 سندباد کشتی شکسته است؛
 و تخته پاره‌ها، به بیراه می‌روند.
 ملاحان باد می‌غرید؛ می‌غرید؛ می‌غرید!
 ابر می‌بارید!
 موج پشت موج؛ مثل کوه پشت کوه!
 رجب وای - یک صخره؛ یک گرداب!
 ملاحان باز غوغا بود؛ غوغا بود؛ غوغا بود!
 سندباد برق می‌زد برق!
 رسول [دیدبانی‌کنان] آیی - یک خشکی؛ یک ساحل!

ملاحان نه، رويا بود.
 سندباد برق می زد برق
 رسول های یک بارو؛ یک بندرا
 حجت آی می بینم؛ شوخی نیست،
 وهب رويا نیست؛ یک ساحل -
 ملاحان یا جزیره شهر
 و در شهر یک بازار؛ یک میدان
 مردم یک شهر؛ یک دیدارا
 سندباد یک آواز در این شهر
 ملاحان یک دربار؛ یک خاقان

[همه جلوی شعبده باز که با صورتک چینی
 روی سکو نشسته تعظیم می کنند. شعبده باز از
 آستین خود دو پروانه را به هوا پرواز می دهد؛
 و همان دم همه با علامت دست او بر دو سر
 دوزانو می نشینند. مردی کنار دست خاقان
 ایستاده است؛ و زمزمه های او را بازگو می کند]
 ترجمان من چاکر فروتن شما، دیلماج خاقان هستم. اسم من
 یوان است؛ و آنچه را که خاقان بگویند به شما خواهم
 گفت.

[خاقان زیر لب می گوید:]

ترجمان خاقان فرمودند که من با خوشحالی پیشکشهای خوب
 شما را دیدم. برکت سرزمین شما از پیش بیشتر باد. و
 رعایاتان خرسند. و خردمندیتان بتمام. خاقان می فرماید
 در پیشگاه او راحت بنشینید. در متن های قدیمی آمده
 است که همنشینی با یک مرد سفرکرده، به صحبت
 هفت حکیم خردمند می ارزد. خاقان این متن را بر

پوست آهو دیده است. و آنرا به خازن خود سپرده، که در خزانه نگه دارد. خاقان می‌فرماید که مرحمت خود را به شما تمام خواهند کرد. زیرا حکیمان پیشین ایالات شرقی گفته‌اند؛ آن‌که از راه دورتر می‌آید، بیشتر شایسته‌ی محبت است. و بین سی‌ودو راه زندگی، تنها یکی به کینه ختم می‌شود. خاقان به شما اجازه می‌دهد که کالاهای خود را به مردم بازرگان بفروشید. و هم اجازه می‌دهد که از ایشان بخرید. زیرا در معامله است تجربه و دوستی! بعد، خاقان به شما سه صورت می‌دهد. که بر ابریشم نیک نقش شده. و سه صورتگر چیره‌دست رنگهای آنها را، بین صدویست رنگ انتخاب کرده‌اند. و به شما اجازه می‌دهد که در جشن شکوفه‌ی گیلاس، آواز دخترش را بشنوید.

وهب در جشن شکوفه‌ی گیلاس -

سندباد [کنار می‌کشد] یک آواز. شنیدی وهب؟

وهب فراموشش کنید!

سندباد هرگز آوازی به این طراوت نشنیده بودم.

وهب ارباب!

سندباد ساکت!

وهب برای شما می‌ترسم؛ آشکاره می‌لرزید!

سندباد ساکت باش وهب -

ملاحان ساکت!

سندباد تو نترسیدی؟ نترسیدی که روزی این زیبایی، این زیبایی -

وهب آرام باش سندباد -

ملاحان آرام!

سندباد وهب اگر بر این زیبایی غبار بنشیند کفر است؛ کفرا تو

نلرزیدی؟

غیور پل معلق را بکشید.
 شجاع لنگر را بردارید.
 سندباد دستهایش؛ انگشتهای عاج را بر تارهای ساز؛ دو کیوتر
 سفید که بالهای خود را بر آب می زدند.
 غیور بادبانها در مسیر بادا
 شجاع سگان رو به ساحل غربی!
 سندباد چشمهایش؛ نلرزیدی؟ وقتی چشمها را دیدی نلرزیدی؟
 چشمهایی به رنگ رنگین کمان!
 غیور خداحافظ خانه های نیی!
 شجاع خداحافظ ساقه های برنج!
 سندباد و قدمهایش؛ ابریشم زردی که در مهتاب باد می برد.
 ملاحان خانه های نیی دور گشته اند؛
 خداحافظ، ای ساقه های سبزا
 قایقران و قایق او دور مانده اند؛
 صفدر خداحافظ -
 ملاحان ساحلتان دور می شود؛
 و ما دور می شویم!
 سندباد من که سندباد هستم تا به این روز معنی عشق را
 نمی دانستم؛ و بدین ترتیب روزهای خوش جوانی - که
 من از آنها خوشی ندیده ام - یک به یک گذشته است.
 اما امروز دانستم که چه غافل مانده ام. در ماه سوم از
 سال بیست و چهارم عرم چنین شده است؛ دختری با
 رنگین کمان چشمهایش مرا نشانه کرده است.
 ملاحان باز دریا بود؛ دریا بود؛ دریا بود.
 دسته ی دیگر تنهایی مدام!
 تکرار کارها!

و پارو زدن به موج؛
 به میزان طلبها!
 ملاحان وای تنهایی ست! تنهایی؛ تنهایی!
 سندباد کشتی را برگردان و هب؛
 و هب چرا ارباب؟
 سندباد به همان جاکه بودیم برمی گردیم.
 و هب دیوانگی است؛ ما به وسط راه رسیده ایم.
 سندباد اگر به آخر دنیا هم رسیده باشی برگرد و هب!
 و هب این کار را نمی کنم ارباب!
 سندباد مردک با توام!
 و هب شنیدم آقا!
 سندباد به تو دستور می دهم. مجبورت می کنم!
 و هب نمی توانی؛ من مزدور نوفل بازرگان هستم نه تو!
 سندباد پس این طوراً خودم برش می گردانم!
 و هب من جلویت را می گیرم؛ با شمشیر!
 سندباد برو کنار مردک دیوانه؛ می کشمت!
 و هب من کنار نمی روم. اینها می خواهند به وطنشان برگردند!
 سندباد و از من - که سندباد هستم - کاری ساخته نیست. در
 اولین روز از ماه پنجم سال بیست و چهارم زندگیم، آسمان
 را به رنگ دیگری می بینم. اما از من کاری ساخته نیست.
 رسول سا - حل!
 حجت بندرا
 رسول وطن!
 حجت لنگرا
 سندباد [فریاد می کشد] ها - ی - ی - ی!

[سکوت. سندباد سر برمی دارد؛ روبرو به شعبده باز -]

سندباد وقتی پا به ساحل اینجا گذاشتم، تو نبودی؛ بین جماعت
تو نبودی که -

شعبده باز چی؟

[سندباد تردید می‌کند. شعبده باز ناگهان از آستین

خود دسته گلی بیرون می‌پراند که زن خیابانی

آن را می‌گیرد و می‌دود میان جمع شگفت‌زده!]

سندباد سفر اول را یک گرسنه کرد.

کاتب چی آورد؟

سندباد سیری برای دیگران و تشنگی برای خودش.

کاتب سیری برای نوفل بازرگان. ثروتی که تو آوردی به او

می‌رسید.

وهب بله؛ به او.

کاتب و خود تو وارث او بودی!

سندباد سندباد وارث هیچکس نبود. نوفل بازرگان ثروتش را به

درماندگان این شهر بخشید.

کاتب آن کتاب در این مورد چیزی ننوشته!

سندباد خود من از نوفل خواستم که گنجش را به تنگستان

ببخشد.

کاتب ولی آیا اتفاقی نیفتاد؟

شعبده باز اتفاق؟

کاتب امیر زمان این گنج را به نام حکومت ضبط کرد.

[سندباد ناباور در ذهن خود می‌گردد]

یکی زرشک! پس تو حاکمو سیر کردی نه فقیر فقرا رو!

سندباد من از پیش چه می‌دانستم؟

زن خیابانی این جیگرشو برم خوب مقلدیه!

دیگری بی‌گناهی رو عینهو آب خوردن تقلید می‌کنه!

کاتب تو واسطه بودی.

سندباد هه!

کاتب واسطه!

سندباد این تهمت بیهوده است؛ وقتی حاکم بخشش نوفل را ضبط کرد، من روی آبهای آن طرف هند دور می شدم.

کاتب شاهد؟

وهب بله - من شاهدم. فصلی می گذشت که او دور رفته بود.

شعبده باز خدانگهدار پسرم. گاهی از پدر یادی کن! از چشم پشت

سرت؛ نوفل!

ملاحان خدا - نگه - دار!

شعبده باز خدا از من نگذرد؛ جدا شدن عزیزان چه سخت است.

سندباد من این را خوب می فهمم نوفل؛ و برای همین است که

می روم.

شعبده باز برای تو می ترسم فرزند؛ اگر خاقان بر تو خشم کند -

سندباد به یک نگاه دختر خاقان هزار خشم او را می خرم.

شعبده باز اگر می توانستم جلوی رفتنت را بگیرم -

سندباد اگر می توانستم نمی رفتم!

شعبده باز بر توست که زودتر برگردی.

سندباد بر من است که زودتر بروم!

جعفر لنگر را بردارید.

رسول حر - کت!

ملاحان این مرد تشنه بود!

وهب تو دور می شدی -

ملاحان و ما دور می شدیم!

سندباد پارو بزنید؛ تندتر! عجله کنید؛ بیشتر! طبل بزنید؛ بلندتر!

ملاحان یک بادبان سرخ،

با رشته‌های زرد،

بر آبهای سبز،

با باد می‌رود.

سندباد پارو بزیندا پارو بزیندا عجله کنید! عجله کنید!
 تُند بزیندا تُندتر بزیندا طبل بکوبید! بلندتر بکوبید!
 ملاحان آه یک شلاق - یک شلاق!

پشت ما خون است؛ رنگین است.

پایها در بند؛ در زنجیر!

پنجه‌ی ده مرد؛ ده شلاق -

می‌کوبند! می‌کوبند! می‌کوبند!

کاتب آهای - برای چه شتاب می‌کنی؟

سندباد مرا با من وعده‌ایست!

کاتب ملاحانت چطور؟ - برای تو شتابِ گشوده معنی دارد؛

ولی برای آنها - آنها به دنبال چه چیز می‌روند؟

سندباد مُزدشان!

کاتب تو مُزد پارو زدن می‌دهی؛ مزد شلاق خوردن را چه

کسی به آنها می‌دهد؟

سندباد من نمی‌توانم این راه را مثل راههای دیگر بروم؛ اینک

برای من زمان درازتر است.

کاتب تو جمعی را فدای دل خود می‌کنی؛ بترس!

سندباد ترس؟ اینک وقت اشتیاق است. تُندتر؛ تُندتر! هر که

غفلت کند طعمه‌ی ماهیان دریا خواهد شد.

شلاق کوب اول طعمه‌ی کوسه‌ها!

شلاق کوب دوم نهنگ‌ها!

شلاق کوب سوم سگهای دریایی!

شلاق کوب اول پس عجله کنید!

سندباد ما دیدیم هر موج را به هفتاد و پنج رنگ؛
و دریا را به صد آواز، یک آهنگ!
ملاحان ما دیدیم در تاریکی هر شب؛
صد هزاران فوج از اشباح -
سایه‌هایی را که گاهی نیست، گاهی هست!
شلاق کوب یکم آب را بپريد! پارو بزويد؛ آنقدر که پوست نتان بشکافد.
شلاق کوب دوم آنقدر که نفتان بند بيايد.
شلاق کوب سوم آنقدر که هوش از سرتان برود.
ملاحان پس تازيانه بود؛
واژدهای ابرا
با بادِ صدگروا
و کوه موجها؛
يا گور لجه‌ها!
سندباد تُندا تُندا تُندترا
شلاق کوب اول موجها را بشکافيد.
سندباد محکم! محکم! محکم‌ترا
منصور ديوانه‌ها. ديوانه -
سندباد چه شنيدم - و از کی؟
منصور سندباد ديوانه؛ بين که باد موافق نيست.
سندباد اين مرد را خفه کنيد.
منصور کو باد موافق؟
سندباد بکشيدش.
منصور اگر اين زنجير نبرد -
سندباد به دريا بيندازيد!
رسول [فرياد مي‌کند] سا - حل!

[شعبده‌باز از دو آستین خود دو فانوس روشن

بیرون می‌دهد]

سندباد دیدبان چه گفت؟

رسول [فریاد می‌زند] سا- سا- حل!

سندباد [افسوس‌شده] می‌بینم.

شلاق‌کوب یکم ارباب؛ با این مرد چه کنیم؟

سندباد با کدام مرد؟ [برمی‌گردد] چه کرده است؟ [به منصور] اسم

تو منصور نیست؟

منصور هرچه هست!

سندباد نسیم دیار آشناست؛ ولش کنید. آی - باد موافق.

شلاق‌کوب یکم ارباب، حالتان خوش نیست؟

سندباد چرا خوش است؛ چنان که ندانی! در من چیزی هست

که نمی‌شناسم! های - ساحل نزدیک تر شده - چیزی

که خشم می‌فروشد و کینه می‌خرد! دیوانگی، دیوانگی؛

من با شما دیوانگی کردم. این شلاق؛ شما می‌دانید و

سندباد. بیا؛ بگیر منصور.

منصور نه.

سندباد [به دیگری] تو بگیر - [به دیگری] تو - تو -

[همه پس‌پس می‌روند]

سندباد های - شما از من بزرگوارترید.

رسول [ندا می‌دهد] پُل معلق را ببندازید؛ بار دیگر چین!

سندباد پیاده شوید؛ و در این دم آخر چطور جبران کنم این

دیوانگی را - چطور؟ مرا ببخشید.

منصور فکرش را نکنید ارباب.

سندباد آهای کیسه‌دار؛ به آنها سه برابر مُزد بده. از سهم سندباد

پشیمان بده. پیاده شوید دوستان؛ دیدنی‌ها به شما

خوش باد.

غیور خود شما چطور. با ما نمی آید؟
 سندباد من این راه دراز را با بازوی شما آمدم؛ و حالا باید بروم؛
 با پای خودم! زودتر؛ زودتر –
 رجب کجا؟
 سندباد به خاقان بگویید که من نمی دانم چرا چنین اندوهگین
 است؛ ولی در اندوه او شریکم.
 ترجمان و خاقان می گویند بهترین شریک آن است که شریک
 اندوه باشد.
 سندباد و بگویید که من این بار برای معامله ای آمده ام که
 دستهای خالی و دلهای سرشار می کنند. بگویید اگر
 بپذیرد – من – با خود خوشبختی آورده ام؛ و آن را
 نخواهم داد مگر آن که به من خوشبختی داده شود.
 بگویید که من خوشبختی را از راه دور و سرزمینی آباد
 برای دختر نیلوفری چشم خاقان آورده ام؛ و از او برای
 خود خوشبختی می خواهم.
 ترجمان خاقان اندوهگین چشم های خود را نمناک کرده است و
 می گوید، که من هیچ دریچه ای را به روی مهمان خود
 نمی بندم مگر دریچه ای را که بسته باشد. خاقان اندوهگین
 می گویند قبل از هر چیز مهمان من به یک پرسش من
 پاسخ دهد؛ و این پرسشی است که خاقان از هر خواستگار
 دیگری نیز کرده است. خاقان می پرسد؛ خوشبختی
 چیست؟

[مکث]

سندباد خاقان می داند که پاسخ این سوال آسان نیست.
 ترجمان خاقان برای جواب صبر می کند.
 [سندباد سرگشته]

سندباد راستی که نمی دانم.

ترجمان خاقان می گوید چگونه دوست خوب ما برای دادن و ستاندن چیزی آورده است و چیزی می خواهد که نمی داند چیست؟ - و اینک، خاقان که از هفت دروازه‌ی اندوه گذشته است می رود تا با نثار شکوفه‌های گیلاس و گل‌های خوشبو به خاک خود را تسکین دهد.

[خاقان پشت می کند و می رود]

سندباد چرا امروز خاقان با من بر سر لطف نبود؟

ترجمان در این روزهای غم آور، خاقان لطف خود را از خود نیز دریغ داشته است.

سندباد چرا؟ - چه شده است دوست من؟ حرف بزن؟ چه دردی هست که درمان آن را حتی از شمالی ترین نقطه‌ی دنیا هم نمی توان به دست آورد؟

ترجمان مرگ!

سندباد از مرگ حرف نزن دوست من؛ از غم خاقان بگو -

ترجمان در اندوه مرگ دختر زیبایش لیانگ.

سندباد چه شنیدم؟

ترجمان خاقان دخت لیانگ که شایسته‌ی هزار سال زیستن بود، دیگر زنده نیست.

سندباد مردک تو دروغ می گویی.

ترجمان کاش دروغ بود!

سندباد پس سندباد چرا زنده است؟

[تک‌زنگ می‌کوبند]

ترجمان در هجدهمین بهار از صد بهار دختر خاقان، دروازه‌ی یک باغ بسته شد. در روزهای پُربرکت و بی توفان، باد غربی از پشت دیوار بزرگ با خود تب زرد آورد؛ و ازدها

که به نیرو برخاسته بود بخفت. دختر خاقان از مرگ خود
خبر یافت. و از آن پس آواز خود را همراه با اشک خواند.
در روز پنجم از ماه اول پیش از مرگ، از بیست و پنج
خواستگار بزرگ که از همه جا گرد آمده بودند، و هفت
حکیم منچوری و تبت و سران‌دیب و ولایت شمالی
پرسید خوشبختی چیست؟ و همه‌ی این بزرگان سکوت
کردند.

سندباد خوشبختی چیست؟ [به فریاد] خوشبختی چیست؟

[همه می‌خندند. سندباد به خود می‌آید]

— در همه‌ی راه بازگشت پرسیدم خوشبختی چیست؟ و
دیدم که سکوت ابرها چه تلخ و تمسخرآمیز است.

یکی از مردم [از نردبان می‌دود بالا و ندا می‌دهد] یک کشتی!

دیگری [پارچه‌ای به خود می‌بندد] بیری دوست!

دیگری [چوبدستی می‌کشد] کدام دوستی؟ مگر هنوز باقیست؟

سندباد من از هر گذرنده‌ی در حال گریز می‌پرسم برادر خوشبختی
چیست؟ و او زار می‌زند.

مردم اینجا نبرد بود!

هر لحظه سخت‌تر.

اینجا غریو بود!

هر لحظه بیشتر.

هر لحظه جنگ بود؛

جنگ گرسنگان

با سیرهای مست!

این تازیانه بود؛

آن حبس و دار بود!

اینجا گریز بود؛ اینجا فرار بود!

سندباد و من از هر گذرنده‌ی در حال گریز می‌پرسم، برادر
خوشبختی چیست؟ و او گریه می‌کند.

مردم ما گریه می‌کنیم.

سندباد فقط یک نفر، یادم است، فقط یک نفر بود که به صدای
بلند خندید! [به شعبده‌باز] تو نبودی؟ تو —

شعبده‌باز که چی؟

[شعبده‌باز خندان بیرقهای خون‌آلودی را از

آستین به هوا پرتاب می‌کند که کسانی برمی‌دارند؛

و گلوله‌هایی را به زمین می‌کوبد و می‌ترکاند]

مردم بازار تشنه بود!

جنگ در بازار!

اینجا فریب بود؟

آنجا طناب دار!

سندباد [به یک گذرنده] دوست من نوفل بازرگان کجاست؟

مرد چیزی نمی‌دانم.

[می‌گریزد]

سندباد [به دیگری] دوست من بگو چه خبر است؟

مرد چیزی نمی‌دانم.

[می‌گریزد]

سندباد [به دیگری] برادر نوفل بازرگان کجاست؟

مرد اسمش را شنیده‌ام.

سندباد او مرد خوبی است.

مرد شاید مرد خوبی بود!

سندباد صبر کن —

[مرد بین جمعیت گم می‌شود]

سندباد [به دیگری] مرد، از نوفل بازرگان چه خبر داری؟

مرد خانه‌اش را خاکستر کرده‌اند.
 سندباد برای همین است که پیدا نمی‌کنم؟
 مرد تو قدری هستی؟
 سندباد ها؟

[مرد بین جمعیت کشیده می‌شود. وهب پیدا می‌شود]

سندباد [به وهب] آی وهب، چه خبر؟
 وهب غلاف کنی غلافت می‌کنند!
 سندباد خانه‌ی نوفل را - به من هم شمشیر بده!
 وهب شمشیر اولین مردی که گشتم مال تو!
 سندباد وهب -

[وهب بین جمعیت گم می‌شود. از قعر صحنه نوفل بازرگان تن‌خسته و زخم‌خورده پیش می‌آید]

شعبده‌باز سندباد! پسرم.
 سندباد چه شده است نوفل؟
 شعبده‌باز دست مرا بگیر.
 سندباد تو زخم خورده‌ای نوفل؟
 شعبده‌باز زخم خنجر دوستان عمیق‌ترین زخم است! گوش کن -
 سندباد چه کسی بود؟ به من بگو؛ چه کسانی بودند؟
 شعبده‌باز گوش کن سندباد -

[زمین می‌خورد. سندباد سر او را به دامان می‌گیرد]

سندباد انتقام! انتقام!
 شعبده‌باز با فکر انتقام زندگیت را تلف نکن! بین -
 سندباد کدام نامردی؟ فقط یک کلمه بگو -

شعبده‌باز سندباد، من بیشتر از یک کلمه حرف دارم. می‌دانی
اینان چرا می‌جنگند؟

سندباد نه نوفل؛ من دیروز رسیده‌ام و هیچ نمی‌دانم.
شعبده‌باز فاتحی که خواست حکومت خود را استوار کند، آنها را
علیه یکدیگر برانگیخت. او خشم مردم را متوجه خود
مردم کرده است سندباد. می‌بینی؟ آنها که دیروز بر سر
سفره‌ی هم می‌نشستند امروز بر سر نعش یکدیگر
نشسته‌اند.

مردم جنگ عقیده‌ها؛ جنگ عشیره‌ها!

چادر نشین زرد؛ صحرائشین سرخ!

جنگ نژاد و خون؛ جنگ قبیله‌ها!

سندباد چه کسی دوست است، چه کسی دشمن؟ با که باید
بجنگم؟

شعبده‌باز هیچکس. آنها ساده‌دلند؛ بدبختند. کار تو سخت‌تر از
جنگ است! گوش کن - در این روزهای آخر چیز تازه‌یی
فهمیده‌ام؛ پشت ابرها خورشید پنهان است. سندباد
به جستجوی کوزه‌ی زرین خوشبختی برو! سندباد
خوشبختی دروغ نیست!

سندباد دروغ نیست؟ پس تو آن را می‌شناسی؟

شعبده‌باز برای من وقت شناختن نمانده است. به جزیره‌ی سراندیب
برو. چند روز پیش بین ماترک اجدادم طوماری دیدم.
طوماری بر پوست، با نقشه‌ی هفت اقلیم. که نشان
می‌داد در سراندیب جزیره‌یی هست و در آن غاری، و
در آن کوزه‌ی خوشبختی. به سراندیب برو سندباد؛
خوشبختی دروغ نیست!

سندباد نوفل...!

شعبده‌باز در این دم آخر یک آرزو دارم؛ که مرا پدر صدا بزنی!

[می‌میرد]

سندباد گوش کن؛ کدام جزیره - در سراندیب چه خبر است
 نوفل؟ کدام نقشه، کدام طومار، کدام خوشبختی؟ نوفل؛
 کدام خوشبختی؟ جواب بده - پدر! پدر!
 [و هب با چند شمشیر زن دیگر نزدیک می‌شوند]

و هب سندباد این شمشیر - بیا.

سندباد دورش بینداز و هب.

و هب اینها هممتمان ما هستند سندباد! ما دست به دست هم؛
 فریاد هرچه نامرد را خفه می‌کنیم! این شمشیر؛ بگیر
 سندباد.

سندباد من دیگر نمی‌جنگم و هب؛ نمی‌جنگم!

و هب چی؟

مردم دل‌های مضطرب -

دسته‌ی دیگر پیکار می‌کنند!

مردم خون‌های ریخته -

دسته‌ی دیگر گشتار می‌کنند!

مردم بیداد می‌کنیم؛

دسته‌ی دیگر و بیداد می‌کنند!

و هب چه گفتی سندباد؟ دوباره بگو.

سندباد من از اینجا می‌روم.

و هب پس تو برادرانت را تنها می‌گذاری؟

سندباد تنها گذاشتن برادران بهتر از برادرکشی است. شمشیر

درمان درد نیست و هب!

و هب تو چه درمان بهتری سراخ داری؟

سندباد می‌روم که برای آنها خوشبختی بیاورم.

وهب کدام خوشبختی - از کجا؟

سندباد طومار به من خواهد گفت!

وهب سندباد تو می ترسی. از جنگ می ترسی. این فرار نیست؟

سندباد تو حق داری هرچه بخواهی فکر کنی؛ اما من باید بروم!

[دور می شود]

وهب هر وقت خسته شدی برگردا ما به کسانی که خوب

شمشیر می زنند احتیاج داریم. شنیدی؟ برگرد سندباد.

سندباد [بالای سکو] راه برگشت بسته است ملاحان شجاع!

بگذارید به شما بگویم که راه برگشت بسته است!

هیچ یک از شما نمی تواند کشتی را برگرداند مگر آن که

مرا به دریا انداخته باشد. برای من راه برگشت بسته

است! آن روز پدرم نوفل، درحالی که از هفت اندامش

خون می چکید، گفت که خوشبختی دروغ نیست. و ما

به جستجوی این که دروغ نیست می رویم. برای مردمی

که می دانید برای آنها که اینک یکدیگر را می درند.

برای آنها که اینک زندگیشان سخت بی اعتبار است.

برای دیاری که در آن بی بهاتر چیز زندگیست. من بسیار

دیده ام سرهای بی تنان را با چشمهای باز که به من خیره

بوده اند. گریه نیکبختی را آرزو می کردند، دیگر نه برای

خود، برای بازماندگان و فرزندان! من دیده ام چه بسیار

تنهای بی سران را با قلبهای چاک که هنوز در شک و

اضطراب بوده اند. دل نگران روزهای بعد؛ روز دیگران!

ما به جستجوی نیکبختی برای شما و فرزندان شما

می رویم. همه! چون یک دست بی صداست؛ حاضرید؟

ملاحان این آرزوی ماست!

عبدالله ولی ارباب اگر به این زودبها دستان را نگیرد چه؟ اگر

— زبانم لال — مثلاً من تا آن روز —

سندباد تو پسر با برادر، دوست یا معشوقه، یا کس دیگری نداری؟
عبدالله [خندان] چرا ارباب.

سندباد خُب به او می‌رسد. این بزرگترین پیشکشی است که به
او می‌دهی.

حجت اگر سالی هدر کنیم؟

سندباد آن سال هر جا که باشی هدر خواهد شد. زندگی بی‌ارزش
است. درختانی هستند که پنجهزار سال بیشتر از تو عمر
می‌کنند. می‌بینی که من و تو برای هر شاخه‌ی آن درخت
لحظه‌ای هستیم.

حجت درست است ارباب!

سندباد پس بگذار این لحظه درخشان باشد؛ با این جستجو
ارزشی را که سزاوار توست به دست آورد.

حجت حاضرم ارباب.

غدیر همه؟

ملاحان حاضریم!

سندباد به یاد داشته باشید که از کدام سرزمین راه افتاده‌اید.
جایی که در آن به دنیا آمده‌اید؛ و امروزه دوزخی است
تمام! حاضرید؟

ملاحان از دل؛ از جان!

سندباد پس بدانید که از شهر غارت‌زده حصه‌ی ناچیزی به ما
رسید. مُزد کم است، خوراک کم است، و آب شیرین کم.
روزهایی خواهد رسید که خوردنی یک کف دست
باشد و آشامیدنی یک بند انگشت. و روزهایی که نه
نان و نه آب. شاید تنها ماهی شور و آب شور که دریا
می‌دهد. و شاید گرسنگی؛ و شاید آفتاب تُند و کوشش

بسیار - و این بسته به باد است. حاضرید؟

ملاحان حاضریم!

سندباد آی ملاحان شجاع! می دانستم؛ می دانستم. اگر به راستی خوشبختی در جستجوی ما باشد - به هریک از شما - آی چه بگویم؛ به من هم پارویی بدهید. طبال بزن طبل. بکوبید؛ بکوبید!

رسول ارباب ابرهای سیاه.

سندباد غم مدار؛ باد موافق است! غیور، شب باید ستاره‌ها را رصد کنی؛ مشتری را پیدا کن!

غیور بله ارباب.

سندباد از روی آن جهت را پیدا کن. سگان‌دار -

مسرور بله ارباب.

سندباد به یاد تنگه‌ی سخت‌سر باش؛ آنجا باید منتظر مدّ آب باشیم.

مسرور بله ارباب.

سندباد آنجا عمق کم است؛ قبل از جزر باید از گذرگاه اوتان گذشته باشیم.

مسرور بله ارباب!

سندباد چه کسی دیدبانی می‌کند؟

رسول من ارباب.

سندباد صخره‌های شناور یادت باشد؛ آنجا باید بادبانها را پایین بکشیم.

رسول چشم ارباب!

سندباد شجاع، جعفر؛ همه‌ی کالاهایی را که بازرگانان به ما سپرده‌اند به دریا بریزید.

شجاع چطور ارباب؟

سندباد اینها را پذیرفتیم تا ملاحان به امید سود دلگرم باشند؛
اما اینک یگراست به طرف سرانندیب می رویم! همه در
آب! بگذارید کشتی سبکتر شنا کند!

شجاع چشم ارباب - [به دیگران] بچنید!
جعفر کسی که چنین گنجی را دور بیندازد حتماً گنج بزرگتری
زیر سر دارد!

غیور مفت نگو مرده؛ اینها چه می ارزند در برابر آنچه ما در
پی اش هستیم؟

سندباد برای خواب نوبت بگذارید! برای دیدبانی همین طورا
خوراک را در پیمانهای مساری بدهید؛ و آب را در
چمچه‌ها به یک اندازه. برو کنار مرده؛ سگان را به من
بده.

مسرور بگریه ارباب.

سندباد پارو بزن.

مسرور چشم ارباب.

سندباد و اینک، در هجدهمین روز از سفر سوم، دل من آکنده از
اندوه است. و در پنهان‌ترین گوشه‌های دل من عشق
هنوز بیدار است.

غیور ارباب از صخره‌های شناور هم گذشتیم.

سندباد خوب است غیور؛ بادبانها را بالا بکشید.

غیور بادبانها!

سندباد و اینک - در نوزدهمین روز از سومین سفر - دور از
دیگران، چشمان من از اشک پُر شد. و این بی‌شک از
نگریستن در آفتاب بود.

غیور ارباب هوای اینجا طاقت‌فرساست.

شجاع شرحی!

سندباد عمق آب را اندازه بگیرد.

جعفر چشم اریاب.

سندباد و اینک، در سی و هفتمین روز از سومین سفر، من
را مضطرب می بینم. اگر کوزه‌ی خوشبختی افسانه باشد؟
غیور اریاب از خوراکیها جز یک صندوق نمانده است؛ و از
آب جز یک خمره.

امراج

سندباد و من می اندیشم که اگر خوشبختی افسانه باشد!

غیور اریاب چه دستور می دهید؟

سندباد چه شده است غیور؟

غیور امروز، در شصت و پنجمین روز سفر، خوراک و آب به
آخر رسیده است.

سندباد از ذخیره بردارید. باز هم پیمانانها را کوچکتر کنید. نان
به مقیاس یک کف دست؛ آب به میزان یک بند انگشت.

غیور چشم اریاب.

سندباد و من می گویم اگر آن طومار تنها قصه نوشته باشد؟

[رجب نزدیک می شود]

رجب مرا ببخشید اریاب، من بدون آنکه خودم خواسته باشم
جُثه‌ی بزرگی دارم؛ و - ببخشید - اگر به من آب و نان
به اندازه‌ی دیگران بدهند بدون آنکه خودم خواسته
باشم خواهم مُرد.

سندباد نمی توانی تحمل کنی؟

رجب اریاب من خیلی تحمل کرده‌ام؛ اما امروز بدون آنکه
خودم خواسته باشم، جان به لبم رسیده. در من طاقت
پارو زدن نمانده!

سندباد غیور، حصه‌ی مرا به این مرد بدهید.

رجب قبول نمی کنم اریاب.

سندباد باید قبول کنی؛ من به تو بیش از نان و آب احتیاج دارم.
 رجب قبول نمی‌کنم ارباب.
 سندباد پس می‌گویی چه کنم؟
 رجب ببخشید؛ اما نمی‌دانم ارباب.
 سندباد غیور، حصه‌ی مرا به دریا بریزید.
 رجب نه ارباب.
 سندباد پس قبول کن!
 رجب ببخشید، اما نمی‌توانم ارباب.
 سندباد پس این مرد را به دریا بیندازید.
 رجب این را دیگر اصلاً حاضر نیستم ارباب.
 سندباد حُب قبول می‌کنی یا نه؟
 رجب شما بدون آن‌که خودم خواسته باشم مجبورم می‌کنید؛
 چطور جبران کنم؟
 سندباد با پارو زدن.
 رجب چشم ارباب.

[می‌رود]

سندباد و من از خودم می‌پرسم، اگر آن طومار راست نباشد؟ -
 و می‌بینم که ملاحانم در شصت و هشتمین روز سفر
 دیگر نیروی پارو زدن ندارند.

غیور دیدبان، چیزی نمی‌بینی؟

رسول غیر از دریا هیچ.

سندباد در هفتاد و یکمین روز من بین مرگ و زندگی دست‌وپا
 می‌زنم و از دیگران بی‌خبرم - [ناگهان به شعبده‌باز] تو
 نبودی؟ - تو -

شعبده‌باز که چی؟

سندباد که در آن حال می‌دیدم؟ - تو نبودی؟

[شعبده باز می خندد]

سندباد من در حال مرگم، و ملاحانم زیر آفتاب هریک به گوشه‌ای نیم سوخته افتاده. من از خودم می‌پرسم که آیا آنها را فریب داده‌ام؟ و کشتی بپراه می‌رود؛ بی‌صاحب؛ بی‌آن‌که کسی براندش. و شعله‌های آفتاب، آفتاب، آفتاب. من آخرین کلمات را جستجو می‌کنم؛ چه شیرین بود امید روزهای نخستین! چه شیرین بود رؤیای کوزه‌ی خوشبختی! اما شیرین‌تر از آن فریادی بود که گفتم
رسول سا- حل!

حجت ارباب، خشکی - [فریاد می‌زند] خشکی!

[سندباد به زحمت سر پاها می‌ایستد]

سندباد آخرین نیرویتان را به کار بیندازید. خشکی! - آیا این سرانندیب است؟

[همه بی حرکت می‌مانند. غیور پیش می‌آید]

غیور من شهادت می‌دهم. من لحظه به لحظه شاهد جستجوی بی‌حد او بودم. من که هرگز نسب خود را نشناخته‌ام، یک بار از او دریاره‌ی کوزه‌ی خوشبختی پرسیدم. او گفت؛ این کوزه‌ی زرینی است که در آن حکیمی صدای خود را حبس کرده است؛ و وقتی مهر از آن برداری با تو راز می‌گوید.

[همه به حرکت درمی‌آیند. شعبده باز از آستین

خود پرنده‌ای را پرواز می‌دهد]

جعفر همه‌ی جزیره را زیر پا گذاشتیم ارباب. من دیگر امیدی ندارم.

سندباد در آن شکاف کوه چه می‌بینی غیور؟
غیور فقط شکاف.

سندباد این تنها جایی است که ندیده‌ایم.
 غیور ارباب، مردی به من گفت که آنجا مارهای پرنده بسیار
 است؛ و خفاشهای عجیبی دارد که لحظه‌ای از فریاد
 کردن نمی‌مانند.

سندباد این حرفها امیدوارترم می‌کند.
 جعفر آن طرف را ببینید؛ صخره‌ای با صورت آدمی!
 شجاع شکل یک غول!
 جعفر دوپایی که می‌خندد؛ اما بی صدا!
 یک ملاح ارباب؛ مار دوسر!
 سندباد بکشیدش!
 ملاحان بکشیمش!
 سندباد بگذریم.

جعفر چه دهنه‌ی غریبی؛ غار بی‌اعتباری است!
 غیور چه می‌بینم؛ باورکردنی نیست؛ خُم‌های رنگ‌به‌رنگ.
 رجب کوزه‌ها، کوزه‌ها، گنج!

[ملاحان به خُم‌ها حمله می‌کنند]

سندباد دست نگه‌دارید!
 جعفر که تو برداری؟

[فریادهای ملاحان؛ نزاع بر سر جواهرات]

سندباد به هیچ چیز دست نزنید. دست نگه‌دارید.

[با شمشیر کشیده بین آنها حایل می‌شود]

سندباد چه کسی به تو گفت برادرت را با مُشت بکوبی؛ یا به
 تو؛ یا به تو؟ آن تازیانه را دور بینداز. سنگ را زمین
 بگذار مردکا!

رحمت ما جواهرات را می‌خواهیم.
 هارون آنچه می‌جستیم همین است ارباب. اقلاً این خیالی نیست.

سندباد منظورت چه بود پاروکش؟
هارون آخر آن خوشبختی -

[مکت. شجاع پیش می‌آید]

شجاع بله، همه‌ی اینها در سرانديب اتفاق افتاد. من - فرزند
غواصی از گمنامان خلیج - همه‌جا شاهد بودم. بعدها
درباره‌ی این دفينه و مارهایش پیچ‌پچه‌های زیادی شنیده
شد. زمزمه‌هایی تلخ؛ ولی حقیقت از همه‌ی آنها تلخ‌تر
بود.

[سندباد و دیگران جستجو می‌کنند]

سندباد این نزاع شما همه چیز را به هم ریخته است. خُم‌ها
واژگون شده‌اند و رشته‌های مروارید پاره شده. یک کمان
زمرّدنشان دو نیمه شده است و -

رحمت اریاب اینجا هیچ کوزه‌ی زرینی نیست.

سندباد کوزه‌ی زرینی که نقش ماری بر آن چنبره زده!

هارون اریاب در این گوشه چشم چشم را نمی‌بیند.

سندباد از دست کمک بگیر.

رجب اریاب، شما مطمئنید؟

سندباد این کوزه‌ی زرینی است زرین؛ و بر آن خطوط غرایب است؛

و در آن صدایی و رازی محبوس. فهمیدی؟

فیور نیست اریاب.

سندباد هست!

فیور نیست اریاب؛ فقط یک کوزه‌ی سفالی هست.

سندباد کوزه‌ی کهنی با نقش ماری زرین بر آن؟

فیور شکسته است اریاب. در نزاع شکست.

سندباد [می‌اندیشد] یک کوزه‌ی سفالی خالی که در نزاع شکست.

فیور این است اریاب؛ کوزه‌ای سربه‌مُهر بوده است.

سندباد این نه؛ حتماً این نیست! نه، نه، نه - باز هم بگردید!
 رسول پی هیچ؟ تا نور می تابید و چشم می دید همه جا را گشتیم.
 سندباد تو چه دیدبانی هستی که چیزی نمی بینی؟ [به شجاع] و
 تو - نشنوم که بگویی نبود!
 شجاع نیست ارباب؛ خودتان که می بینید.

[مکث]

سندباد بله، می بینم. [از پادرامده] پس نبود - پس نیست؛ پس
 کوزه‌ی خوشبختی دروغ بود. دروغ است.
 فیور چه کنیم ارباب؟
 سندباد هر چه می خواهید.

[ملاحان با هیاهوی شادی به خمرها حمله
 می‌کنند. سندباد پیش می‌آید]

سندباد پس فقط افسانه بود. کجایی وهب - [فریاد می‌زند] من
 شکست خوردم وهب!

وهب ما هم شکست خوردیم سندباد!
 سندباد در تمام راه بازگشت از خودم پرسیدم آیا آن شکسته‌های
 سفالین همان کوزه‌ی خوشبختی نبود؟
 وهب و دیدی که دستهایت خالی ست.

سندباد هفت تن از ملاحان دلیرم از نیش مارها خاکستر شدند؛
 درحالی‌که الماس اصل در دست و لبخند شادی بر لب
 داشتند.

وهب داری پیر می‌شوی سندباد.
 سندباد پیر شده‌ام وهب. این یأس است. از خودم می‌پرسم اگر
 نیکبختی افسانه باشد پس به امید کدام روشنایی؟ - و
 می‌شنوم که یک نفر می‌خندد.
 وهب من چیزی نمی‌شنوم.

سندباد چرا وهب؛ یکی می‌خندد - همیشه؛ به من می‌خندد!
[به شعبده‌باز] تو نبودی؟ - در قعر چشمان آن مارها که
زهر مرگ را به دوستانم چشانند ده‌بار ترا دیدم. تو
نبودی؟

شعبده‌باز این هذیان است!

کاتب آن کتاب به من آموخته است که سندباد مرد پستی بود.
او در سومین سفرش به رؤیای گنج هفت ملاح کارآمد
را به نیشتر ازدها سپرد.
سندباد گفته‌ام که این‌طور نبود.

کاتب هر مرد پستی خود را انکار می‌کند و این بازیگر پستی
سندباد را!

سندباد می‌شنوی وهب؟ اینها ما را متهم می‌کنند.

یکی دلخور نشو؛ وراجی‌ش زیاد هم جدی نیست. طفلک
نامه‌نویس قلم‌فروشیه که همیشه آرزوی قضاوت داشته!
دیگری به میز عدلیش نگاه کن!

شعبده‌باز و ترازو! هه - اصلاً چه کسی گفته که همه‌ی این بازیها
جدی‌ست؟

کاتب من کمی لولم - ولی یادم هست چه گفتم؛ او در سفر
سوم هفت گشته داد - به خاطر یک رؤیا.

دیگری هه هه - چه سمج!

سندباد برویم!

کاتب و در سفر چهارم یازده مرد کارآمد دیگر را طعمه‌ی تیغ
جلاد کرد!

سندباد این درست نیست. آنها در زناخانه‌ای مست و مدهوش
خدایان شهر غریب را ریشخند کرده بودند.

کاتب کدام شهر غریب؟ در کتاب چنین چیزی نوشته نشده.

کدام خدایان؟

سندباد من خسته‌ام و هب.
 و هب بهشان جواب بده سندباد.
 سندباد من خیلی خسته‌ام و هب.
 و هب خستگی را بهانه نکن؛ این راست است؟
 سندباد بله و هب؛ اما از من کاری ساخته نبود.
 و هب چنین حرفی از تو؟
 سندباد باور کن و هب. وقتی خبر رسید تیغ از سر آنها گذشته بود.
 و هب تو گنج می‌جستی!
 سندباد نه!
 و هب اعتراف کن که پی‌گنجی بودی!
 سندباد و هب بترس از افتزایی که به دوستت می‌زنی. تو می‌دانی که من خوشبختی را می‌جستم؛ حقیقت را.
 و هب چه کسی باور می‌کند؟
 سندباد در تمام راه بازگشت از خودم پرسیده بودم که آن پاره‌های شکسته‌ی سفالین همان کوزه‌ی سربه‌مهر خوشبختی نبود؟ - و می‌دیدم که امواج مضطربند.
 کاتب آن کتاب می‌گوید که سندباد چرب‌زبان بود.
 و هب تو می‌ترسیدی سندباد؛ این فرار از مهلکه بود.
 سندباد بگو و هب؛ من انتظار این تلخی را داشتم. اما شما؛ شما چرا شکست خوردید؟
 و هب پرسش نابجایی است.
 سندباد چرا و هب؟ شما نیرو داشتید.
 و هب بله داشتیم - داشتیم.
 سندباد پس چرا؛ چرا و هب؟

و هب پنج انگشت آنها با هم بود؛ و هزار دست ما تنها
 سندباد پس هنوز یادت هست. و اگر نیست بگذار به یادت
 بیاورم که آن روزها اینجا چه خبر بود. اینجا نبرد بود؛
 سخت. پیکار هر کس با هر کس دیگر؛ و پیکار با امیر.

مردم اینجا نبرد بود؛

یک جنگ ناامیدا

یک جنگ جاودان!

سندباد اینجا تفرقه بود و هب؛ یادت هست؟ همه از هم جدا
 بودند؛ اطمینان نبود.

مردم اینجا نژادها،

رنگ لباس‌ها،

خون‌ها و تیره‌ها،

رسم و عقیده‌ها،

هر یک بهانه‌ای است!

سندباد زیانها بسته بود و هب و امیر خودرأی و خودکام.

شعبده‌باز در لباس امیر این زیان‌دراز؛ بگیردش!

یکی از مردم امیر عادل مرا به زنجیر کشید.

شعبده‌باز آن یکی چه گفت؟

همان مرد چشم و گوشها فریاد می‌کنند: دشنام داده است!

شعبده‌باز جلاد!

مرد پوست مرا کند!

شعبده‌باز جلاد!

مرد پوست من از گاه پُر شد!

شعبده‌باز نقره‌ی داغ -

مرد دهان مرا بست!

شعبده‌باز شلاق -

مرد پشت مرا خون کردا
شعبده‌باز خفه‌اش کنید.

مرد امیر عادل مرا لای جرز گذاشت!
شعبده‌باز بر کتیبه‌ها بنویسید -

مرد که ناخن رعیت دراز بودا
شعبده‌باز زبانش بُریده باد -

مرد زیانم بُریده بودا
سندباد یادت هست وهب؟

وهب این دوالپایی است که بر گرده‌ی مردمان نشست، و
پایین نیامد تا خون همه نخوردا
ملازم یکم قربان باید فکر تازه کرد.

ملازم دوم تازه‌ترین خیالات!
ملازم یکم گوگرد مذاب!

ملازم دوم شمع آجین!
ملازم یکم میل به چشم!

ملازم دوم قیر داغ به گوش!
[فریاد مرد]

شعبده‌باز این صدا چه بود؟
ملازم یکم فریاد خوشحالی مردم. برای امیر طول عمر و امارت
آرزو می‌کنند.

شعبده‌باز جام شربی را بردارید.
ملازم یکم بردارید؛ امیر بدخواه ندارد.

ملازم دوم بردارید؛ بدخواه امیر از مادر نزاده است.
سندباد و من از خودم می‌پرسیدم که آن شکسته‌های سفالین
همان کوزه‌ی خوشبختی نبود؟
غیور چه کنیم ارباب؟

سندباد دارم فکر می‌کنم غیور.
 غیور به چه چیز ارباب؟
 سندباد به همای سعادت. ضجه‌ها را می‌شنوی غیور؟ می‌شنوی؟
 غیور بله ارباب.
 سندباد امروز در میدان سیاهپوش، مادران هفت ملاح مارزده
 مرا لعنت کردند. آنها فریاد زدند: سندباد قاتل!
 غیور فکرش را نکنید ارباب.
 سندباد بگو غیور؛ تو هم؟
 غیور نه ارباب. ما آمدیم؛ آنها ماندند. تقصیر هیچکس نبود.
 می‌دانید، آنها زندگی بدی داشتند؛ نان بخور و نمیرا و
 حالا این سنگهای قیمتی برایشان نور نجاتی بود. نه! نه
 ارباب -
 سندباد چرا غیور. من سنگینی‌اش را خوب حس می‌کنم. اگر من
 آنها را نبرده بودم -
 غیور نه ارباب؛ گناه شما نبود. شما حتی در آن روزهای
 سخت، نان و آبتان را به یکی از آنها بخشیده بودید.
 سندباد بس کن غیور؛ ضجه‌ها را می‌شنوی؟
 غیور افسوس؛ ضجه‌ها همیشه هست.
 سندباد همای - سعادت.
 غیور شما حرفهای آن پیرمرد را باور کرده‌اید؟
 سندباد به دلم نشسته است غیور. می‌گفت به چشم خودش
 دیده است.
 غیور بله، می‌گفت.
 سندباد همای سعادت را - با چشمان خودش؛ در جاوه.
 غیور بله، دیده بود.
 سندباد و دیده بود شهر بزرگی را که همای سعادت در آنجا

می خوانند؛ و مردم همه خوشبخت بودند.

غیور بله این را هم دیده بود.

سندباد می گویی چه کنیم غیور؟

غیور باید فکر کرد ارباب. باید خیلی فکر کرد.

سندباد ضجه ها را می شنوی؟

[فریاد یک مرد که وحشیانه نزدیک می شود]

صفدر هُرْهُرِ مذهب!

سندباد چه گفت؟

صفدر واجب القتل؛ مهدورالدم!

[شمشیر به دست به سندباد حمله می کند. سندباد

خود را کنار می کشد و خنجرش را بیرون می آورد.

غیور به سرعت دور می شود]

سندباد ناقص عقل!

صفدر بنی سیفی واجب القتل است.

[حمله می کند]

سندباد دست بکش!

صفدر خارجی مذهب! بنی خائفی!

[باز حمله می کند. سندباد خود را کنار می کشد؛

خنجرش در سینه ی مرد جا مانده. مرد نعره کشان

به زمین می افتد و می میرد. سندباد بالای سرش

می رود؛ هنوز حیران است]

سندباد او را می شناختم غیور - کجایی غیور؟

[غیور با یک نیزه ی شکسته پیش می آید]

غیور اسلحه آوردم.

سندباد می شناختمش غیور.

غیور اما او شما را شناخت.

سندباد یکی از ملاحان سابق من بود؛ در اولین سفر.
غیور فکرش را نکنید.

سندباد چطور؟ - ما شش ماه همخانه بودیم - روز و شب -
همدم و همخون!
غیور بگذرید ارباب!

سندباد ضجه‌ها را می‌شنوی؟ - صبر نمی‌کنیم غیور؛ ملاحان
را جمع کن. همای سعادت دیگر دروغ نیست. آن
پیرمرد سیلانی، آن پیرمرد دیده بود. هست! هست!
هست! غیور به هر ملاح پنج برابر مُزد معمول وعده
بده؛ و اگر نیاقتیم خون مرا وعده بده. این دیگر دروغ
نیست!

[فریاد بالا می‌رود. صحنه خاموش می‌شود. در

تاریکی]

رحمان چه شده - هان؟

رسول کسوف.

رحمان این صداها را ترس؟

دینول مرغان دریایی!

رحمان هوا سنگین است.

رشید و امواج سنگین.

سندباد پارو نزنید. دست نگه‌دارید. غیور پیه‌سوزها را روشن
کن.

غیور جایی را نمی‌بینم ارباب. پیه‌سوزها را نمی‌بینم.

رشید این گرمای لرزآور!

رحمان آتش می‌بارد.

رسول صدای امواج را نمی‌شنوم.

منصور دریغ از باد.

رشید دریغ از روشنایی.

رسول یک قطره آفتاب.

همه آفتاب. آفتاب.

[صحنه اندک اندک، و سپس ناگهان با نور تُند

روشن می‌شود؛ ملاحان چشمها را با دست

پوشانده‌اند. بعد آهسته دستها را کنار می‌برند و

چشم باز می‌کنند]

جعفر باز آفتاب!

سندباد کجا هستیم غیور؟

غیور منطقه‌ی استوایی.

سندباد جعفر سرعت باد را پیدا کن.

جعفر کدام باد؟

غیور بادبانها تکان نمی‌خورد ارباب.

جعفر امواج ساکت است.

شجاع فقط فریاد مرغان سپیدپر دریایی.

سندباد پارو بزنید.

جعفر چه فایده ارباب؟

سندباد تُندتر!

جعفر ارباب باید منتظر باد بمانیم.

سندباد چه کسی از تو چیزی پرسید؟

جعفر ارباب باید منتظر بمانیم.

سندباد پا از گلیمت درازتر نکن جعفر - پارو بزنید.

جعفر می‌خواهید آنها را غریب‌گش کنید؟

سندباد پُر حرف می‌زنی!

جعفر آفتاب تُند و عرق تن؛ اینها ملاح را نمک سود می‌کند.

غیور حق دارد ارباب؛ زیر این آفتاب -

سندباد چشمهای دریده‌تان را به من ندوزید؛ پارو بزنید. باد نیست؟ هه - همت کجاست؟ من شنیده‌ام یک بار در زورقی ملاحان نفس‌ها را یکی کرده ر در بادبان دمیده‌اند. می‌گویند شکم بادبان برآمده و سفینه به راه افتاده است. تو نشنیده‌ای شجاع؟

شجاع چرا ارباب؛ یک بار این اتفاق افتاده؛ ولی در زورق دیوانگان.

سندباد چه گفتی؟

شجاع آفتاب دیوانه کرده است ارباب -

سندباد شجاع نافرمان نباش. بترس از مرگ!

شجاع می‌ترسم؛ و به همین دلیل نافرمانی می‌کنم.

سندباد من نمی‌ترسم!

شجاع چون کسی منتظر تو نیست!

سندباد [ناباور] چه لَچَر گفتی؟

[با شمشیر به شجاع حمله می‌کند، ولی غیور

با چیزی به شانه‌اش می‌کوبد؛ سندباد بیهوش

به زمین می‌افتد. همه به بالا نگاه می‌کنند]

شجاع خورشید نزدیک تر شده.

عبدالله کشتی داغ است.

رحمان پوست تن من ترک خورده.

رشید رگها کم‌کم می‌شکافد.

رحمان اینجا را -

[همه به دریا نگاه می‌کنند]

رشید له‌له امواج!

غیور خورشید تشنه است!

حجت مرغان دریایی خود را به آب می‌زنند.

منصور خوردکشی مطبوعی است.
 جعفر روی عرشه ماندن حماقت است!
 رسول ابر - باد - ابر -

[صحنه تاریک می‌شود؛ فریادهای خوشحالی
 و آواز ملاحان. چند باری برق می‌زند و
 ملاحان به هر سو برای مهار بادبانها می‌دوند؛
 سپس صداها کم‌کم می‌شود صدای نفس‌های
 دسته‌جمعی ملاحان که پارو می‌زنند. صحنه
 آرام روشن می‌شود. سندباد پشت به ملاحان
 ایستاده است. با همه بر سر قهر است. شعبده‌باز
 اژدهایی پرنده را در هوا پرواز می‌دهد]

غیور ارباب یک کشتی. نزدیک می‌شود.

[سندباد تکان نمی‌خورد]

- علامت می‌دهند ارباب! با ما هستند! نگاه کنید؛ با
 بیرق بنفش علامت می‌دهند.

[سندباد تکان نمی‌خورد]

- نگاه کنید ارباب [مکت. مصمم] بسیار خوب؛ نگاه نکنید!
 [پیش می‌رود و داد می‌زند]

- آهای چه خبر؟ کشتی دوست!

شعبده‌باز [از قعر صحنه] برگردید؛ برگردید! در جزیره‌ها طاعون
 است.

غیور طاعون؟ - در جاوه چطور؟

شعبده‌باز پرنده‌ای دوتای یک کشتی روی جزیره‌ها می‌چرخد؛
 سیه‌بال و شیون‌ساز!

غیور از جاوه بگرو! چقدر از راه مانده؟

شعبده‌باز چهل روز! اما در جنوب شرق کشتار است؛ مرگ است؛
 برگردید!

[ملاحان از پارر زدن دست کشیده‌اند؛ سندباد

پیش می‌رود]

سندباد این چه جنونی است در همه؟ کدام است این کشتیبان

که کشتی مرا با بیرق ترسِ خود به گمان افکنده!

شعبده‌باز این کشتی را سگان بگردانید اگر از مرگ می‌ترسید!

سندباد من - باید - بروم - ناخدا. می‌شنوی؟

شعبده‌باز طاعون سیاه!

سندباد وسوسه نکن ناخدا؛ جایی که همای سعادت باشد

طاعون نیست!

[ملاحان پارو می‌زنند]

شعبده‌باز چه گفتی؟

سندباد همای - سعادت. این مرغکی است زرین بال و بسیاررنگ

که هزارسال یک بار به جهان می‌آید؛ و آواز او سُکر و

برکت است. آنجا که او هست خوشبختی مثل آب در

جوی روان است؛ و هر کس از آن سهم خود را برمی‌دارد.

شعبده‌باز سهمی از طاعون!

سندباد سهمی از روزهای خوش! تمام قطره‌های خون من

به سوی جزایر می‌کشدم؛ خون من و این مردان.

شعبده‌باز بیچاره مردانی که همراه تو باشند. بیچاره آن همسفران.

سندباد دور شو ناخدا. آن بیرقِ وحشت را پایین بیاور. دور شو!

شعبده‌باز من می‌روم ناخدا. به شهری که رسیدم بگویم چه کسی

را دیدم؟

سندباد سندباد را.

شعبده‌باز هاه هاه؛ اسمت را شنیده بودم.

سندباد و تو؛ تو چه کسی هستی؟

شعبده‌باز چه فرقی می‌کند؛ خدائنگه دارا

سندیاد چه گفتی؟ دزست نشنیدم.

شهبده باز خدا - آنگه - دا - را

سندیاد [در فکر] خدانگه دار.

غیور چه شده سندیاد؟

سندیاد غیور، اولین بار بود که این کشتی از کنار ما رد می شد؟

غیور بله ارباب.

سندیاد مطمئنی؟

غیور بله آقای من.

سندیاد و من - سندیاد - حس می کردم که بارها این کشتی را

دیده ام؛ و آن ناخدا را. صدای طبلها را نمی شنوم.

بکوبید. بلندتر. محکم تر.

[صدای طبل بالا و بالاتر می رود]

سندیاد و باز آفتاب. زیر شعله های هزار آفتاب، من هزار چشم

آبی دریا را نگران می دیدم. و رنگین کمان چشمهای هیچ

دختری در انتظارم نبود.

ملاحان خورشید تشنه بود!

و روح موجها،

- سرسخت و بی امان -

با پاروی بلند،

پیکار می کنند!

[صدای طبل بالا می رود]

سندیاد و باز آفتاب! موج، موج؛ موجهای خسته! و هیچ، هیچ؛

هیچ!

ملاحان و روزها بلند!

و لحظه ها تهی!

پوسیدگی مغز؟

در هُرم آفتاب؛
 و بانگ طبل بود!
 و بانگ طبل بود!
 دسته‌ی دیگر اینک، فکر تجزیه‌ی الوار،
 فکر تجزیه‌ی کشتی؛
 - فکر تجزیه‌ی هر چیز -

و بانگ طبل بود!
 بانگ بلند طبل؛
 بیداد می‌کند!
 سندباد کجا هستیم غیور؟
 غیور مدار رأس الجدی.
 ملاحان ما فکر می‌کنیم،
 در نیمه‌های شب،
 بانگ بلند طبل،
 ارواح خفته را،
 بیدار می‌کند.

دسته‌ی دیگر وای - از فکر تجزیه‌ی کشتی!

غیور شب است ارباب.
 سندباد می‌بینم. اما ماه پیدا نیست.
 غیور سی و هفت شب گذشته است ارباب.
 سندباد بله غیور. خوراک ملاحان را بدهید.

[غیور دور می‌شود]

سندباد اینجا ستاره‌ها نزدیک‌ترند. هزار چشم شکاک آسمان به
 من خیره است. و من به راه خیره‌ام.
 ملاحان فکر شکستن کشتی؛
 فکر گسستن زورق؛

— در نیمه‌های شب —

دریانورد را

بیمار می‌کند.

سندباد غیور؛ بگویند دست بکشند.

غیور چرا ارباب؟

سندباد برای آن‌که با نیروی بیشتری شروع کنند!

غیور [داد می‌زند] خو — اب —

ملاحان کشتی ما را خواب برده بود.

وین خفته را،

باد بر آب برده بود.

[سرها فرو می‌افتد؛ همه همچنان نشسته در

خوابند. شعبده‌باز فانوسی روشن را بر سر چوب

بالا می‌برد. سندباد به راست و چپ می‌رود]

سندباد ماه — [سگان را می‌گیرد و به روبرو خیره می‌شود] آیا هیچ

دارویی برای دختر خاقان نبود؟ [سگان را رها می‌کند؛

می‌چرخد] — هیچ دارویی نیست؟ [صدای قدم‌های یک

نفر. برمی‌گردد] — کیست؟

عبدالله یک ملاح!

سندباد اسم؟

عبدالله عبدالله.

سندباد چه شده عبدالله، چرا نخوابیدی؟

عبدالله نمی‌توانم ارباب؛ نمی‌شود.

سندباد چرا عبدالله؟

عبدالله فکر زن و فرزند. کسانی که در آن خراب‌آباد تنها گذاشتم

ارباب. آنها چشم‌به‌راهند. و من اینجا؛ روی این دریای

بی‌آخر —

سندباد زیبا نیست؟ بر سطح آب درخشش ماه را ببین!
 عبدالله زیر آب کشتی‌های غرق شده می بینم!
 سندباد ارواح ملاحان؟
 عبدالله کابوس می بینم بی آن که خوابیده باشم!
 سندباد حق داری عبدالله. اما شاید بزودی - همای سعادت -
 هاه؛ سعی کن بخوابی.
 عبدالله نه ارباب. برای من پارو زدن آسان تر است. وقتی پارو
 می زنم فکرها ولم می کنند ارباب.
 سندباد عبدالله تو فکر می کنی در این قلمروی کوچک، روی
 عرشه‌ی این کشتی، ما نتوانسته ایم عدالت را برقرار
 کنیم؟
 عبدالله عدالت؟ آی ارباب شوخی می کنید.
 سندباد شوخی نیست عبدالله؛ من می خواهم حقیقت را بدانم.
 عبدالله حقیقت؟
 سندباد بله عبدالله.
 عبدالله این پیچیده تر است ارباب.
 سندباد طفره نزن عبدالله؛ بگو.
 عبدالله حقیقت این است؛ که من باید تا آخر عمر پارو بزنم.
 [دور می شود]
 سندباد هیچ نوری! هیچ نوری! هیچ چیز، در دل تنگ این
 تاریکی؛ نه یک چراغ، نه یک روشنایی؛ مثل آن
 چراغی که آنجا کورسو می زند؛ مثل آن - چراغ؟
 [پر شور] عبدالله.
 عبدالله بله ارباب.
 سندباد تو آن طرف چیزی نمی بینی؟ یک نور؟
 عبدالله چرا ارباب. تصویر ماه در آب افتاده.

[سندباد برمی‌گردد به طرف سگان]

سندباد و باز موج، موج، موج؛ سکوت، سکوت، سکوت؛ راه، راه، راه؛ و سنگینی خواب، خواب؛ و مردانی که زنانشان را خواب می‌بینند؛ خواب، و تصویر ماه در دریا - ماه؟
[فریاد می‌زند] عبدالله.

عبدالله بله ارباب.

سندباد دوباره نگاه کن عبدالله؛ آن نور ماه نیست.

عبدالله بله ارباب؛ چراغ دریایی است! [نعره می‌کشد] چراغ - دریایی!

[سندباد صورت خود را پنهان می‌کند و کنار

می‌کشد. عبدالله هنوز نعره می‌کشد]

عبدالله متا-ره-ی-ی- دریایی.

[ملاحان یکی یکی از خواب می‌پرند]

حجت شنیدید؟

عبدالله آن طرف؛ آن طرف؛ ببینید!

[ملاحان فریاد شوق می‌کشند و به شتاب پارو

می‌زنند]

ملاحان رؤیای زندگان، رؤیای زندگی است.

در خواب دیده‌ایم؛

انگورهای سرخ،

امرودهای زرد،

انجیرهای سبز،

لبخند کودکان،

دیدار همسران،

و این دروغ نیست.

[جعفر پیش می‌آید]

جعفر بله آقا، من شاهدم. من ملاحی از شهر سراب چطور می توانم آن فصل بلند را فراموش کنم؟ ما در ساحل ماندیم، و ارباب با دو همراه به جزیره‌ی سانس رفت. ساحل نشینان به ما گفتند همای سعادت آنجاست؛ اما از نیت ما چیزی نمی دانستند. بله، یک فصل تمام گویی دنیا ما را فراموش کرده بود. یازده نفر از ما؛ از سر دلتنگی به جاپو ترا رفتند. من مثل پدرانم تور می بافتم، و دیگران با خرید و فروشی ناچیز در ساحل، با قمار و عریده، با پیاله نوشی، و تماشای بازی سایه‌ها، خود را سرگرم می کردند.

[دمی سایه‌ی رنگین دیوها و خدایان در رقصی

جنگی. چند ملاح آنها را تقلید می کنند]

سرور وه - باز هم نی به دیگ می کوبند!

رشید خوش صداست! حرفشان را با رقص می زنند!

سرور باز همان قصه؛ رامای بزرگ و سیتای مهربان!

رشید هاه، این پادشاه بوزینه‌هاست که سیتا را دزدید!

سرور این سیتای زیباست که از دست او گریخت!

رشید دیو تنوره کشید! [تقلید می کندش] هاه هاه هاه!

حجت تمام زمستان اینجاییم؛ نه یک خبر، نه یک پیغام!

سرور سیتا لبهای شیرین و دندانهای خوب دارد. دو پستان او

دو نارگیل پر از شیرهی حیاتند. اگر زنان جاوه‌ای هم

مثل سیتا باشند -

حجت بی جهت منتظریم. الان یازده نفر از ما در این جزیره به

عشق مشغولند!

رشید کریشنا رسید - های!

حجت [به جعفر] گفتی کجا؟

جعفر جاپوترا. یک روزه راه؛ اگر گم نشوی - از جنگل باید گذشت.

مسرور شنیده‌ام زنهایش عاشق غریبه‌ها هستند. هه، شنیده‌ام وقت خفت و خیز تنشان را رنگ می‌کنند.

رشید با شبق‌های تاب‌داده و چشم کافرکش.

حجت من رفتم.

جعفر تنهایی؟

حجت پند و اندرز کافی است. من دارم اینجا می‌پوسم. نگاه

کن؛ حتی آتش هم نم‌کشیده!

رسول فریاد شنیدم!

منصور از سمت بودای خفته!

حجت خواب دیده‌ای! حتماً یکی از مجسمه‌هاست که به

خمیازه افتاده.

جعفر آهای کی آنجاست؟

سندباد منم!

[سندباد با غیور و شجاع وارد می‌شوند.

همهمه‌ی خوشحالی ملاحان]

منصور دیر برگشتید ارباب؛ ولی بالاخره برگشتید!

جعفر می‌گفتیم وطن یادتان رفته!

منصور من که فقط دعا می‌کردم!

مسرور این قفس سرپوشیده، همان پرنده نیست؟

غیور اگر زبانت را نگه داری چرا!

رشید درست است که پرنده‌ی خوشبختی خودش در قفس

باشد؟

حجت حتماً کار سختی بوده! تعریف کنید ارباب؛ سزاوار

شنیدنش هستیم!

رشید خودش آمد با زبان خوش؟ یا دست بُردید در آشیانه‌اش
— یا تور انداختید؟

غیور تعریفی نیست!

جعفر چطور گیرش آوردید — خریدید؛ یا پول؟

شجاع با لیاقت! مطمئن باش که پای پرنده هیچ خونی ریخته
نشده!

منصور خودش روی شانهای شما نشست؟

سندباد روی آب داستانش را تعریف می‌کنیم. پس برای شنیدن

داستان پرنده حرکت! [به غیور] زود کلک به آب بزن!

جعفر ما منتظر دوستان هستیم.

سندباد دوستان؟

غیور ای دل غافل — کسی جایی رفته؟

سندباد [که می‌شمرده — خشمگین ...] یازده نفر!

شجاع [گیج] چرا؟ چند وقت است؟ به کدام اجازه؟

جعفر اینجا خسته شده بودند ارباب. یک سال بود زن ندیده
بودند.

سندباد چه جفنگی. منتظر نمی‌مانیم.

منصور آنها را اینجا رها می‌کنید؟

سندباد ما پرنده را به دست آورده‌ایم و دیگر کاری نداریم. [به

غیور] بیرق حرکت بالا!

جعفر [دست پشت گوش می‌برد] من یک فریاد شنیدم.

سندباد نشنیده بگیرش — برویم!

غیور هم ناله است و هم فریاد.

رشید کی آنجاست؟

[سکوت. سندباد رو به وهب]

سندباد همای سعادت تنها در سرزمین خودش همای سعادت
بود!

وهب می بینم سندباد - می بینم؟ تو پیر شده ای.

سندباد پیرتر شده ام و هب. وقتی به میدان رسیدم، در آن دود -
این صدا چه بود؟

وهب انفجار. اختراع تازه یی است.

[خنده ی شعبده باز که با دو دست دو عروسک

سایه بازی را به حرکت درمی آورد]

سندباد این خنده را تمام کن مرد.

شعبده باز به تو می خندم پیرمرد. آن یازده دریانورد را چه کردی؟

سندباد ماندنشان دست من نبود.

شعبده باز تو آنها را گذاشتی! راستی زنده بودند یا مُرده؟

[سندباد پشت می کند]

کاتب جواب بده سندباد.

سندباد چطور باید می دانستم؟

شعبده باز تو می دانستی سندباد. یکی از آنها فریاد کشید.

سندباد صدای آشنایی نبود.

شعبده باز چرا بود. صدای بسیار آشنایی. یادت نیست؟

جعفر [دست پشت گوش می برد] من یک فریاد شنیدم.

سندباد نشنیده بگیرش. برویم!

غیور هم ناله است و هم فریاد.

رشید کی آنجاست؟

عبدالله [نفس زنان می رسد] چه خوب که رویتان را دیدم. امیدم

ته کشیده بود! بین دوستان بودن چه خوب است!

رشید آشناست.

[عبدالله تن خسته و کوفته سرپوش خود را پس

می‌زند؛ همه دور او را می‌گیرند]

منصور دستهایت گرم است عبدالله.

غیور پیشانیت داغ است. چه شده؟

سندباد بله، چه شده است عبدالله؟

عبدالله [گریان] نجات بدهید؛ همه‌شان را گرفتند — همه را!

غیور همه یعنی که؟

شجاع و چرا؟ حرف بزن.

عبدالله بلدچی شهر ما را به زناخانه برد. مست و مدهوش آواز

خواندیم و به چماقداران ناسزا گفتیم.

حجت تنت داغ است عبدالله.

عبدالله احمد به حاکم ناسزایی گفت که سزاوار بود؛ و رحمان

به چماقدارانی که چهار ستون پسرش را درهم شکسته

بودند.

سندباد بقیه را بگر؛ بعد —

عبدالله بلدچی نادان گمان بد برد! خیال بد کرد! ناسزا را به خود

و بزرگ شهر خود گرفت.

غیور پشت دستت لکه‌های سیاه می‌بینم.

عبدالله مهاویرا بزرگ شهر ما را به سبب آن‌که مهمان جاپوترا

بودیم بخشید. اما ناگهان یک حکیم چیز تازه‌یی

فهمید؛ طاعون!

[همه خود را کنار می‌کشند. شعبده‌باز دمی

بادبادکی با نقش سبمغ را که با نخ‌ی بر سر

چوبی بسته در هوا می‌گرداند]

— پاروکشان شما را نشان داد و گفت: طاعون! — مهاویرا،

بزرگ شهر، گفت همه را به گودال دور از شهر ریختند.

فقط من؛ تنها من —

غیور دستهایت می لرزد عبدالله.

عبدالله [دستهایش را می دزدد] چه گفتی؟

[مکت]

جعفر حجت تو درمان دردها را خوب می دانی؛ حرفی بزن!

حجت از کسی کاری ساخته نیست.

عبدالله باید به دادشان برسید ارباب؛ آنها فقط شما را دارند. من

آمدم که -

سندباد ساکت عبدالله.

عبدالله من یک روز تمام راه آمده‌ام؛ و حالا - چرا این طور

نگاهم می‌کنید؟

غیور چیزی نیست برادر.

عبدالله وقتی به ملاح بگویند برادر باید خبری شده باشد! چه

شده؟ هیچ - خُب؛ پس برویم ارباب.

سندباد بله می‌رویم؛ اما به وطن خودمان.

عبدالله درست نمی‌شنوم ارباب.

سندباد ما همای سعادت را به چنگ آورده‌ایم، و دیگر منتظر

نمی‌مانیم.

عبدالله همای سعادت؟ چه فال نیکی! می‌دانستم که امیدی

هست -

سندباد نه عبدالله؛ به جاپوترا نمی‌رویم.

عبدالله اما ارباب آنها چشم به شما دوخته‌اند.

سندباد و مردم بیشتری هم در شهر خودمان چشم به ما

دوخته‌اند. ما بر نمی‌گردیم و تو؛ تو هم باید از این کشتی

بیرون بروی.

عبدالله من؟

سندباد [آرام چشمان خود را می‌بندد] به خود بیا عبدالله!

عبدالله من می‌خواهم با شما به وطن برگردم! زخم، بچه‌ها؛
همای سعادت - می‌خواهم اینها را ببینم. من -
سندباد برو عبدالله.

عبدالله جدی حرف می‌زنید ارباب؟
سندباد مثل همیشه!

عبدالله می‌بینید؟ می‌بینید؟ شنیدید؟ جدی حرف می‌زد. یعنی
من از کشتی، از کشتی خودم بروم بیرون؟ یعنی در
تنهایی - لابد شماها کمکم می‌کنید - [همه رو
برمی‌گردانند] کمکم کنید.

سندباد چطور به تو بفهمانم عبدالله؛ اگر تو بمانی شاید طاعون
دامن همه را بگیرد. آنوقت ما نمی‌توانیم همای سعادت
را برای بچه‌های تو ببریم.

عبدالله پس فکر می‌کنید من -
سندباد بله عبدالله.

عبدالله من؟ - نه؛ داغ شدم. نه!

[همه صورتهایشان را پنهان می‌کنند]

- من از اینجا بیرون نمی‌روم؛ هیچوقت. هیچوقت.

سندباد عبدالله دوست ماست. او را با مهربانی از کشتی بیرون
ببرید.

عبدالله [نعره می‌کشد] نه!

[هیچکس تکان نمی‌خورد]

سندباد غیور، شجاع، جعفر!

عبدالله [چوبدستی برمی‌دارد] نمی‌تواند. هیچکس نمی‌تواند!

سندباد بی‌فایده است، عبدالله.

عبدالله سنگدل! بیرحم‌ها! [نومیدانه می‌ماند] پس اقلأً راحتم
کنید. راحتم کنید!

سندباد راست گفتی. این عادلانه تر است. چه کسی حاضر است
که - [سکوت] نه این غیرممکن است عبدالله.

عبدالله من بیرون نمی روم ارباب - [چوبدستی را رها می کند]
مگر آن که جسمم را بیرون بیندازید.

[سندباد مصمم خنجرش را می کشد؛ و پس

آرام پیش می رود]

سندباد عبدالله، دوست من، مجبورم.

[به سینه‌ی او می زند. عبدالله سست می شود

و -]

شعبده باز دستت نلرزید؟

سندباد چرا.

شعبده باز و شرم نکردی؟

سندباد نه. باید برای یک نفر عقب نشینی کرد؟

کاتب برای یازده نفر.

سندباد تیغ مرگ از سر آنها گذشته بود.

کاتب اما تو با دست خودت آن ملاح را گشتی.

سندباد این کار باید می شد. فرق نمی کرد که با کدام دست.

وهب دلیل!

سندباد ما می خواستیم برای شما سعادت بیاوریم. همه با من

همراهی بودند.

شعبده باز نبودند. وقتی گفتی او را بیرون بیندازند هیچکس از جا

نجنبید.

سندباد ترس از مرگ آنها را میخکوب کرده بود.

کاتب بله ترس از مرگ؛ و همین ترس از مرگ آنها را همراهی تو

کرد.

شعبده باز به خاطر همای سعادت نبود سندباد.

سندباد تو با چه جسارتی این حرف را می‌زنی؟

شعبده‌باز نبود سندباد!

سندباد چطور؛ مگر تو آنجا بودی؟

شعبده‌باز من؟

سندباد راستی؛ تو آنجا بودی! — راست بگو. یادم است که تو را دیدم.

[خنده‌ی شعبده‌باز —]

— تو را دیدم. در چشمهای وحشت‌زده‌ی آن مرد، آن

دوست، ترا دیدم. تو نبودی — نبودی؟

[شعبده‌باز دو کف دستش را به هم می‌کوبد و به

دور خیره می‌ماند]

وهب سندباد، اگر به خاطر سعادت بخشیدن به این مردم آن ملاح را گشته بودی، هرگز هنگام خنجر زدن دستت نمی‌لرزید.

سندباد وهب تو هم؟ تو منکر دوستی می‌شوی؟ منکر اجبار؟

— منکر این‌که من به دلخواه او را نگشتم؟ تو منکر اینها

می‌شوی؟ — وانگهی به گمانم او پیش از افتادنش حرفی زد.

وهب چه حرفی؟

سندباد دارم به یاد می‌آورم وهب — بله او حرفی زد. یادم است

که دست من لرزید چون او چیزی گفت.

کاتب چه گفت؟

سندباد من به طرف او می‌رفتم و او، وحشت‌زده — و من؛ و من —

عبدالله پس اقلأً راحت‌م کنید، راحت‌م کنید.

سندباد راست گفתי. این عادلانه‌تر است. چه کسی حاضر است

که — [مکث] نه این غیرممکن است عبدالله.

عبدالله من بیرون نمی‌روم ارباب — [چوبدست را می‌اندازد] مگر
این‌که جسد من را بیرون بیندازید.

[سندباد مصمم خنجرش را می‌کشد، و سپس

آرام پیش می‌رود]

سندباد عبدالله، دوست من، مجبورم.

[به سینه‌ی او می‌زند. عبدالله سست می‌شود

و —]

عبدالله حقیقت، این است ارباب.

[می‌افتد. صدای خنده‌ی شعبده‌باز؛ سندباد

به شتاب برمی‌گردد —]

سندباد تو بودی! تو آنجا بودی! شناختمت!

شعبده‌باز شوخی می‌کنی!

پسرک آب فروش [خندان نانی می‌نمباند] شد مسخره‌بازی!

طبق کیش هیز به حرفم رسیدی نمک‌دون؟ چون سینه‌چاکت خیلی وقته
مسخره شده!

رسول [دیدبانی‌کنان] ارباب هفت زورق؛ چندین جهاز و کلک.

غیور درست بشمر!

رسول به طرف ما می‌آیند — با شتاب؛ با علامت بوق و آتش!

غیور ارباب، خبر شده‌اند.

سندباد پس معطل چه‌ایم؟ کسی به فکر لنگر نیست؟

غیور زودتر؛ پشت پاروها!

جعفر طبل! طبل! طبل!

منصور جسد عبدالله هنوز در کشتی است.

سندباد کمی بعد منصور؛ کمی بعد به دریا می‌اندازیمش!

حر-کت!

رسول ایست می‌دهند. از زورقها علامت دادند.

سندباد پاروها؛ تندترا
رسول تیر شعله‌ور می‌اندازند؛ ناراندازا
غیور برای پس گرفتن پرنده آمده‌اند. شمشیر بکشید!
شجاع منجنیق! منجنیق!
سندباد های پرنده‌ی خوشبختی تر با مایی! پَر پَر نزن - آرام!
شکری بشکن و چهجهی بزن! دیدید؟ پس کشیدند! -
به سوی همای خوشبختی تیر نمی‌اندازند!
منصور منظورت چه بود غیور؟ گفתי برای پس گرفتن پرنده
آمده‌اند.
غیور پشت به باد! طبل با ضرب چهار و شش!
منصور منظورت چه بود؟
غیور هه - آنها چه می‌دانستند ما پی پرنده‌ایم؛ این تردستی
سندباد بود.
منصور پس شما همای خوشبختی را دزدیده‌اید؟ [مکت. منصور
رودرروی سندباد می‌ایستد] ربودن سعادت از دیگران -
[به صورت سندباد تف می‌کند. غیور و جعفر
تکانی می‌خورند، اما به اشاره‌ی سندباد می‌ایستند]
سندباد ترا می‌بخشم منصور. وقتی به وطنت رسیدی و دیدی
دوزخ چه بهشتی شد، تو هم مرا خواهی بخشید.
کاتب در کتاب خوانده‌ام که سرنوشت جزیره‌ی سانسا به
همای سعادت بسته بود، خوانده‌ام که در سانسا بر چوب
کنده بود که اگر همای سعادت ترکشان کند قُله‌های
جزیره دهان باز خواهند کرد، و تمامی سرزمین زیر آب
خواهد رفت.
سندباد به کتابها نباید اطمینان کرد!
کاتب خوانده‌ام که چون پرنده از دست رفت قُله‌های آتشفشان

دهان باز کردند؛ و تمامی سرزمین زیر آب رفت.

سندباد من این را نمی دانستم!

کاتب اما مردم سانسما می دانستند. در کتاب نوشته است که در عمق دل مردم سانسما همیشه این اضطراب بود. در عمق دل هر مرد سعادت مند همیشه این اضطراب هست؛ ترس از دست دادن سعادت. این ترس سعادت را لکه دار می کند. اندیشیدن به سعادت مطلق واهی است؛ و تو به خاطر اندیشه ای واهی دوستانت را به دام مرگ سپردی.

سندباد من نمی دانستم که سعادت واهی است.

کاتب اما می دانستی که در جنوب شرق طاعون هست! سندباد بله.

کاتب من حرفی ندارم.

سندباد در تمام راه بازگشت، من از خودم پرسیدم اگر این همای سعادت بود پس چگونه مرگ و کشتار را دید و دم نزد؟ - و اندیشیدن تلخ بود. [طومار نقشه ای باز می کند و در آن می نگرد] در هفتاد و دومین روز بر عرشه ای کشتی دیدم که مردکی نازکدل پشت دیدگان من گریه می کند.

غیور در عصر هشتادمین روز بود.

سندباد کیست؟

غیور منم ارباب.

سندباد [طومار را می بندد] هان غیور؟ تو فکر می کنی این همای سعادت باشد؟

غیور بله ارباب. بی شک!

سندباد یادت باشد غیور، که او به کشتی ما هیچ سعادت نی آورد.

غیور بله، این عجیب است.

سندباد اکنون برگوشه‌ی چشم هر ملاح اشکی خانه کرده است؛
در سوگ دوستانی از دست رفته؛ و پرنده خاموش است.

جعفر ارباب یک کشتی!

شجاع علامت می دهند؛ کشتی برده‌ها!

جعفر کشتی غلامان؛ کشتی فواحش! علامت می دهند ارباب!
غیور این از کشتی جذامیها بزرگتر است.

جعفر یا ما هستند.

شعبده‌باز [که بار دیگر ازدهای پرنده را در هوا می گرداند] برگردید!
برگردید! دیار شما سراپا آتش است؛ خون! برگردید!

سندباد از چه ترس می اندازی ناخدا؟

شعبده‌باز آتش، آتش زرد. دود! انفجار!

سندباد این آخرین آتشفشان است.

شعبده‌باز برگردید!

سندباد در این لحظه برگشتن گناه است ناخدا. من برای شهرم
همای خوشبختی را می برم.

شعبده‌باز هان - درست نشنیدم!

سندباد همای - سعادت!

[خنده‌ی شعبده‌باز]

- نخند ناخدا. این دروغ نیست. برای مردم سانس
سعادت آورده بود.

شعبده‌باز شاید برای شهر تو نیآورد.

سندباد قال بد نزن. ببند دهنت را ناخدا. ما به راه رفتن می رویم.

شعبده‌باز در دیاری که می روم بگویم چه کسی را دیدم؟

سندباد سندباد را - و من؛ من چه بگویم؟

شعبده‌باز خدانگه دار!

سندباد نشنیدم؛ بلندتر.

شعبده باز خدا - نگه - دا - را

[سندباد سرگشته و گیج می ماند]

غیور رفت ارباب.

سندباد و من - سندباد - می اندیشم که اگر این پرنده برای ما
سعادت نیاورد؟

غیور به چه فکر می کنید ارباب؟

سندباد شک نیست که همان است. خود من سیچون دختر
هرادار پرنده را فریتم. شک نیست. شک نیست. مردم
سانسا برای پس گرفتن آن آمدند. پس شک نیست. اما
چرا این پرنده برای ما سعادت نیاورد - هان غیور؟

رسول [آواز می دهد] سا - حل!

[هممه]

سندباد چه تلخ بود اندیشیدن تلخ؛ چه تلخ بود نگرستن به
مرگ پرنده؛ اما تلخ تر از آن فریاد آن مرد بود که گفت -

رشید ارباب، منصور خودش را گشت!

غیور چرا رشید؟

رشید او نتوانست تحمل کند ارباب. نوکران حاکم به زور
همسر زیبای او را تصاحب کرده بودند! [سندباد به زمین
لگد می کوبد] و - حالا ارباب، او در یک صندوق چوبی
است.

[سندباد نمره می کشد؛ سکوت]

سندباد من از آنجا برمی گردم. ساعتی پیش من یک صندوق
چوبی را تا آخر دنیا بردم. و با هر قدم از خودم پرسیدم؛

چرا؟ - چرا؟ - چرا؟

و هب گوشم با توست سندباد.

سندباد همای سعادت تنها در سرزمین خودش همای سعادت بود.

وهب می‌بینم سندباد. تو پیر شده‌ای.

سندباد پیرتر شده‌ام و هب. وقتی به میدان رسیدم، در آن دود —

این صدا چه بود؟

وهب انفجار. اختراع تازه‌یی است.

سندباد چه حرفهای نشنیده!

وهب یک مسافر اهل ختن، از سوداگران چاکر فغفور، دوست

و برادر پدر سببی ما — حاکم — در سفرش چیز تازه‌یی با

خود آورد؛ باروت. در این سوی دیوار بزرگ که بردگان

ساخته‌اند، فغفور یاسا فرموده است که سوداگران به

دیارات دوردست تازه‌ترین تازه‌ها را ببرند؛ و در برابر

زین و سلاح و اسب و چادر، و غلامانی که خوب

می‌جنگند بگیرند. فغفور شمشیر خود را برای سراسر

چین تیز کرده است.

سندباد چین!

وهب اینک اینجا آتش زرد است! باروت را با زرنیخ عجین

می‌کنند به‌میزانی که نمی‌دانم و آن را رها می‌کنند.

می‌ترکد و شعله می‌کشد. با دود ارغوانی‌اش سندباد؛

می‌ترکاند و می‌سوزاند. و در برابر این ببین تو چه آوردی.

پرنده‌ای که چون به میدان شهر رسید از دود ارغوانی

سیاه شد و در قفس شنگرفی‌اش جان داد.

سندباد [دردآلود] همای سعادت تنها در سرزمین خودش همای

سعادت بود — [سرگردان] چرا؟

[ناگهان مردی که دستمال پشت گردن انداخته

سوار چوبی بلند می‌دود وسط]

مرد منم بازی - منم بازی!

که برگشتم ز سر بازی!

[زن خیابانی یکهو رقصان به سوی او می رود]

زن خیابانی سوار یابوی تازی؛

هوس در من می اندازی!

مرد [بشکن زنان] تکی در شغل طننازی؛

بریم پستوی بزازی!

زن خیابانی [رقصان] خدا راضی، منم راضی؛

شده شویم به خبازی!

[مرد لرتی منش دیگری رقصان به وسط می آید -]

مرد دیگر خوشم باشه؛ چه غمازی!

گرفتم میج - بریم قاضی!

کاتب [بشکن زنان] رسیده وقت اخازی!

[دو انگشت به هم می ساید] مضارع کو؟ چه شد ماضی؟

[همه می خندند. گنجی سندباد و وهب. دو

ملازم با چوبدست سراسیمه پیش می دوند.

ندیم هراسان زنگ می کوبد. زن خیابانی و دو

مرد به میان جمعیت می گریزند. شعبده باز

گلوله‌ی آتشین خود برگردی را به میان جمعیت

پرتاب می کند و بلافاصله بر می گرداند. جیغ همه.

ندیم پیش می دود]

ندیم قربان خبر می رسد پشت خبر که عده‌ای در ویرانه‌های

بیرون شهر آشوب می کنند!

شعبده باز سیری زیر دلشان زده؟

ندیم گروهی خانه به دوش قربان!

شعبده باز امیر لشکر!

ملازم یکم در رکابم.
 شعبده باز حرفی بزن!
 ملازم یکم شبیخون با سگهای درنده!
 ملازم دوم با روغن داغ!
 ملازم یکم با تیزاب!
 شعبده باز مفتیان چه می‌گویند؟
 ملازم دوم حکم شرع همین است قربان.
 شعبده باز ستاره‌شناسان چه؟
 ملازم یکم هرچه باید بگویند قربان.
 شعبده باز ساعت خوب است؟
 ملازم دوم هیچ ساعتی بهتر از این نبوده است.
 شعبده باز یعنی که بخت با ما همراه است.
 ملازم دوم اقتران سعد!
 شعبده باز پس کجا هستند سرهای دشمنان من؟
 ملازم یکم رفتم که از سرها مناره بسازم!
 ندیم هان! این است مشیت الهی که شامل حال مردم می‌شود.
 مدتی ست که ستاره‌ها خوب و بد را تشخیص می‌دهند.
 یکصد و بیست مرد دانشمند هر لحظه ستاره‌ها را رصد
 می‌کنند؛ و ستاره‌ها هر لحظه با چشمکی خبر می‌دهند
 که برای گشتن وقت خوب است. ستاره‌ها دست‌نشانده
 نیستند؛ اما به حکم تقدیر آسمان - در این ساعت سعد
 - عرصه‌ی شبیخون را نورباران می‌کنند. این است
 حکم تقدیر که تغییرناپذیر است! می‌گویند حکم تقدیر
 را حاکم عادل‌ی ساخت که از تغییر می‌ترسید. اما زبانم
 لال؛ کدام حاکم است که می‌ترسد؟
 سندباد [بی‌قرار می‌غزَد] باید ادامه داد. باید ادامه داد.

وهب کی آرام می‌گیری؟
 سندباد من باید جبران کنم.
 وهب تو به کسی چیزی مدیون نیستی.
 سندباد چرا وهب. من نمی‌توانم خودم را کنار بکشم.
 وهب زیانکاری چون تو؟ خنده‌ام نینداز!
 سندباد ولی - باید - کاری - کرد! همه‌ی عمر، بر پشت نهنگی
 خفته رویا می‌پزیم و نمی‌دانیم!
 وهب پس دریاب به آتش این اجاق پشت مسوزانی‌اش؛ که
 چون بیدار شد ناخواه به قعر دریا می‌کشدت!
 سندباد هوم! [نومیدانه] باید فکر کنم. باید فکر کنم.
 مردم ما فکر می‌کنیم؛
 به این میوه‌های کال،
 به این شاخه‌های خشک،
 به این دستهای سرد،
 و بیزار می‌شویم.
 سندباد آن پرنده اینجا چرا نخواند؟
 وهب چون قفسش را دوست نداشت.
 سندباد کاروان‌های ابریشم کجا هستند وهب؟
 وهب چرا می‌پرسی؟
 سندباد نیم سالست کنار جاده‌ی هفت‌اُشتران اُتراق کرده‌ام؛
 قافله‌ی آبیگینه و ادویه را ندیده‌ام وهب.
 وهب آنها راهشان را از سرزمین‌های همسایه می‌برند.
 سندباد اینجا دارد فرسوده می‌شود.
 مردم اینجا زبان سرخ،
 سرهای سبز را،
 بر باد می‌دهد!

سندباد باید جستجو کرد؛ علت را - [سرگشته] از کجا شروع شد؟

وهب این قطره به دریا بُردن است!

سندباد به راستی که چند قطره‌ای می‌می‌طلبم و نمی‌یابم. این عقل کج اندیش سگانم به کج و راست می‌برد و مهارش نمی‌توانم کرد! آه و هب، چطور یاد گرفتی که بی تفاوت باشی؟

وهب زود فهمیدم که در این هنگامه باید دستار نگه‌دارم؛ وگرنه با سر می‌رود.

سندباد تو خیلی عرض شده‌ای و هب.

وهب تو هم می‌شوی.

چماقدار یکم مستی یا هشیار؟

مردم مست!

چماقدار دوم خوابی یا بیدار؟

مردم خواب!

چماقدار سوم کوری یا بینا؟

مردم کورا

سندباد آسمان شهر تب داشت.

چماقداران کورا کرا! خواب!

سندباد نه و هب؛ من نمی‌توانم شاهد زوال خودم و دیگران باشم.

وهب می‌بینم سندباد؛ می‌بینیم.

مرد کور شما می‌بینید اما من عمری است چیزی نمی‌بینم. کمک

کنید - کمک!

سندباد [سکه‌ای می‌دهد] مردک تو چطور توانستی به این سن برسی؟

مرد کور چشم انتظارم.
 سندباد انتظار چی؟
 مرد کور معجزه! خواب نما شده ام آقا؛ یک نجات دهنده ظهور
 خواهد کرد.
 سندباد حرفی که هر روز می شنوم!
 مرد کور از غیب به من خبر رسیده؛ مردی ظهور خواهد کرد!
 سندباد معجزه اش سکه های بیست که تو می گیری!
 مرد کور بزودی. من چشم انتظارم. کمک کنید. بزودی -
 وهب [سکه ای می دهد] یک سکه ی دیگر آمدنش را جلو
 نمی اندازد؟
 مرد کور بزودی. کمک کنید. کمک!
 [درر می شود]
 وهب می بینی سندباد؛ معجزه.
 سندباد چه کسی آنها را به این روز نشانده است؟
 وهب من می پرسم!
 سندباد آنها که می بینند و نمی جنبند.
 وهب ها؛ خیال می کنی این پی جویی تو جنبش است؟
 سندباد به هر حال من چشم به راه دستی از غیب نمی مانم. شنیدی
 وهب؟ فقط عاجزها به انتظار معجزه می نشینند! هه -
 خنده دار است!
 وهب بد نیش می زنی!
 سندباد دست روی دست بود؛ و دل به دل راه نداشت.
 وهب چه خیالی داری سندباد؟
 سندباد هیچ! هیچ ملاحی با من هم سفر نمی شود. هیچ بازرگانی
 به من کالایی نسپرده. ملاحانم می گویند: به امید کدام
 سود؟ و من جوابی ندارم. اگر می توانستم سفری به همهی

دنیا بکنم! - من در چایخانه‌های چین چیزهای زیادی از
کشتکاران آموخته‌ام.

وهب چین!

سندباد بله وهب؛ بارانهای بی‌دریغ یادت هست؟

وهب سندباد، تو هنوز هم دختر خاقان را -

سندباد نه وهب؛ من نه! اما هنوز جوانک نازکدلی در درون من

هست که گاهی اشکش چشم مرا خیس می‌کند. او از

گذشت سالها سخت غافل است.

وهب بیست سال!

سندباد بله؛ بیست سال!

نره‌ای از تاریکی وهب!

وهب چه شده؟

صدا عجله کن وهب.

[وهب به دنبال صدا می‌رود]

سندباد او در اولین ماه پیش از مرگش از بیست و هفت خواستگار

بزرگزاده‌ی منچوری و تبت و مغولستان، و از حکیمان

ایالات شرقی پرسیده بود خوشبختی چیست؟ و در

پاسخش تمام این بزرگان سکوت کردند. باید حقیقتی

وجود داشته باشد. باید وجود داشته باشد. می‌شنوی

وهب؟ کجایی - [مکت] انداختن سنگ در تاریکی ابلهی

است. من باید این حکیمان را ببینم؛ حکیمان همه‌ی

دنیا را. من باید بدانم. اما چطور؟

[وهب شتابزده برمی‌گردد]

وهب سندباد، کی حرکت می‌کنیم؟

سندباد آمدی وهب؟

وهب کی سندباد؟

سندباد چو می لرزی؟
 وهب در این سفر همراه تو خواهم بود.
 سندباد کدام سفر؟
 وهب من هم می آیم سندباد.
 سندباد چطور وهب؛ مگر در خانه ات آسوده نیستی؟
 وهب من دیگر خانه ای ندارم. دود شد!
 سندباد ها؟
 وهب سگ زرد برادر شغال بود. کی سندباد؟
 سندباد نمی دانم. آهی در بساط نیست. اینک من مردی هستم
 سخت بی اعتبار.
 وهب به من بسپرا!
 سندباد به تو؟
 وهب بله سندباد. با قافله ای به بازارهای شام و حلب خواهیم
 رفت. سود سرشاری است اگر کالای دمشق را در کشمیر
 به بازرگان برسانی!
 سندباد من مردِ آبم!
 وهب با این سود ملاحان را جمع خواهیم کرد و کشتی
 پهلو شکسته تعمیر خواهد شد؛ بعد سفارش کالا خواهیم
 گرفت.
 سندباد سفارشی برای همه ی دنیا -
 وهب برویم.
 سندباد به طرف راههای نرفته!
 وهب به طرف ربع الخالی! صحرای نفودا بَعْلَبْک!
 سندباد قدم به قدم نقوش و طلسمات!
 وهب شنزار اجنه و عفاریت!
 سندباد آنجا که عرب نی انداخت!

وهب آهای قافله سالار، چاوشی بس است؛ آن سواد انطاکیه
نیست؟

قافله سالار چرا ارباب.

وهب تبیره بزیند؛ شترها را بخوابانید.

قافله سالار وقت سپیده صادق، پا در رکاب می‌کنیم.

شجاع کجاوه‌ها! کجاوه‌ها!

وهب آهای قافله سالار؛ آن بقعه‌ی اسکندریه نیست؟

قافله سالار چرا ارباب.

وهب خیمه‌ها - آتش - بیتوته کنید. غلام زنگی دلو را از
تالاب پُر کند.

قافله سالار نه ارباب این شط قائم است.

سندباد و من - سندباد - از خودم می‌پرسم همای سعادت چرا

در شهر ما آوازی نخواند؟

[غیور نزدیک می‌شود]

غیور ارباب گمانم من جواب این سؤال را می‌دانم.

سندباد چطور غیور؟

غیور شاید درست این باشد که -

سندباد زودباش غیور.

غیور در قبرس مرد ترکی را دیدم که در قفسی از برج آویخته

بود. خاج پرستان، خاج پرستان مسخره‌اش می‌کردند و

به سویس سنگ و کلوخ می‌انداختند. امکان نجاتش

نبود ارباب.

سندباد خُب؟

غیور پرسیدم، گفتند عارفی دیوانه است. او می‌خندید.

سندباد زودباش غیور.

غیور یکی فریاد زد «آهای - خوشبختی؟» و مرد که همه‌ی

اندامش خونین بود گفت «از زمین شما چه گلی می‌روید؟
— من همانم» و سپس فریاد کرد «باید بهاری باشد تا
پرنده بخواند!»

سندباد چه گفتی غیور؟

غیور پرسیدم؛ گفتند این کلام حکمای هند است. من بسیار
اندیشیدم ارباب؛ اینجا بهار نبود.

سندباد نمی‌فهمم.

غیور ارباب، در شهری که همای سعادت نمی‌تواند زاد،
پرنده چگونه آوازش را بخواند؟

سندباد هاه —

[سرش گیج می‌خورد؛ غیور او را می‌گیرد]

غیور آنها همه چیز می‌دانند!

سندباد آیا در زندگی پیشین مرغ افسوس‌خوار نبوده‌ام؟ [ناگهان]
وهب!

وهب چه شده سندباد؟

سندباد وقت است که از هم جدا شویم. سفینه‌ی هست بر شط
که فردا از بند خاک جدا می‌شود. فردا سحر مرا در آن
خواهی یافت که در جامه‌ی ملاحان پارو می‌زنم. من
می‌روم و هب!

وهب تو نمی‌روی سندباد؛ سفر ما نیمه مانده است.

سندباد آنجا تمام خواهد شد. آنجا تمام خواهد شد.

وهب کجا؟ — او به کجا می‌رود؟

غیور به کلکته؛ بنارس؛ بنگاله؛ سومنات!

وهب این رفتن برای فروش کالا نیست. بگو چه شده؟

سندباد فروش کالا ارزانی تو! من می‌روم تا پاسخ هر سؤال را از
ریاضت‌کشان هند بپرسم.

و هب راهزن به قافله می زد بهتر بود از این پرسش های
بی پاسخ تو!

[در دمی اهل قافله ملاحان شده اند؛ سندباد؛

می رود بالای سکو. شجاع و غیور به او

می پیوندند]

ملاحان پس باد شرطه برخاست!

شجاع به چه نگاه می کنی؟

غیور تغییر جهت ابرها!

ملاحان و نور صبح بنشست!

شجاع سگ جان تراز ما کیست؟ تمام راه را پارو زده ایم سندباد؛

آیا به این عذاب می ارزد؟

سندباد آنها پاسخ خواهند گفت! آنها پاسخ خواهند گفت!

ملاحان در برج گار بود!

غیور نگاه کنید؛ آبهای هند.

شجاع به مرز هفت رودخانه نزدیک می شویم.

غیور به تندیس های ساکت سنگی؛ با نیشخند شک!

سندباد به گنگ؛ به پنجاب.

شجاع به ویرانه های صد هزار شهر.

سندباد ویرانه های آباد به رازهای صامت سنگی.

غیور با نیشخند شک! مانده از روزگار آشوکا.

سندباد گوپتا.

غیور بودا.

سندباد بهاراتا.

غیور ایندرا.

سندباد و می بینم شک سنگ ها را - از زخم خنجر عمیق ترا!

ملاحان در برج دلو بود!

[دمی نوای گنگِ بوقها]

سندباد سکوت این حکیمان ریاضت دیده چه می گوید؟

برهن اینان اسرار خلقت را با تفکرشان کشف می کنند.

سندباد آنها جواب مرا خواهند داد؟

برهن تا آنجا که بدانند.

سندباد پرسش من این است؛ سرچشمه‌ی شوربختی چیست؟

[سکوت] - و جواب من؟

برهن اوم! - چنین می گوید حکیم بزرگ آرجونا - که ای برادر

- روزگاری یک رقاصه، به آهنگ سیتار و میزان کاتاک،

حکیم سنجایا را از خویشتن به در کرد. در سوتراها آمده

است که عشق چون شبنم است؛ و حکیم سنجایا که در

پیاله‌ی نارگیل شیرهی گیاهان می خورد، ندانست که این

پیک مهاتمن است یا فرستاده‌ی مارا. از آن پس حکیم

سنجایا سرود، که خواستن سرچشمه‌ی رنج است. او به

مارا اندیشید؛ و متره‌ها نوشت.

سندباد مارا؟

غیور پارسی مار می خواند و موبد اهریمن!

سندباد تو نشانم بده و من با او به جنگ خواهم رفت.

برهن اوم -! حکیم خردمند می گویند ای برادر، در آخرین

روز زندگی که حکیم سنجایا به کارما می اندیشید،

دانست که اهریمن هرکس با خود اوست.

[سکوت گیج و سرگردان سندباد]

سندباد و آخرین پرسش من؛ که راه درازم را برای دانستن آن

آمده‌ام.

برهن بگو برادر.

سندباد خوشبختی چیست؟ [سکوت] - و جواب من؟

برهن اوم - ا حکیم بزرگ می گویند من چه پاسخی بدهم که
غافل کننده نباشد؟ نزد حکیم شانکار برو. او همه چیز را
می داند.

سندباد شصت و چهار حکیم دیگر هم به من همین را گفته اند.
اما حکیم شانکار اینک در حال گذراندن سکوت
یکساله است.

برهن عهد بزرگا! و تو باید نیم سال دیگر صبر کنی.
سندباد آنچه صبر کرده ام کافی است.

[بی تاب به سوی حکیم شانکار می رود که
روی سکوی بالایی نشسته؛ و این شعبده باز
است]

سندباد حکیم شانکار!

برهن حرف نمی زند صاحب.

سندباد اقلاً باید بشنود.

برهن سکوت او مقدس است صاحب.

سندباد تو زیان مرا می دانی شانکار. شنیده ام که در پیاده روی
دهساله از سرزمین ما هم گذشته ای. پس می دانی از کجا
آمده ام. می شنوی شانکار؟ در کشور من جنگ است. در
همه جای جهان جنگ است. همه به هم ریخته اند.
هیچکس خوشبخت نیست. هیچ حقیقتی وجود ندارد.
بگوی ای دانای تمام، همه جا یک جنگ ابدی است.

برهن اما صاحب -

سندباد گشتارا همدیگر را می درند. نمی پرسی چرا؟ دیوار
است؛ بین این و آن؛ بین هر کس با هر کس دیگر! بگو
ای دانای تمام؛ من همه ی امیدها را ناامید دیده ام. من به
هفت دریا کشتی رانده ام. از سیلان و سرانندیب تا طرابلس

و آندلس. از باب المندب تا جبل الطارق. من همه‌ی اینها را زیر پا گذاشته‌ام. من از زایران بیت اللحم حدیث کوره‌هایی را شنیده‌ام، که در آنها خاطرات ده‌هزار نسل را خاکستر کرده‌اند. شنیده‌ام که در آکیتسو دست انسان قبری به‌درازای دو دنیا برای انسان کند. شنیده‌ام که در فرنگ جانشین مسیح و پاسدار کنیسه‌های خداوند با سکوتش بر هزار هزار، چندین هزار هزار آرزوی خاکسترشده، چشم بست! به من گفته‌اند اندیشه‌ای که در قاره‌ی جدید به ذهن مردی گذشت در یاماتو بی‌شمار مرد و زن را به اشباحی بدل کرد. بگو ای دانای تمام، در این جهان بزرگ که تو می‌بینی لاشه‌هایی هست که هیچ کرسی میل به منقار کشیدن آنها را ندارد.

برهمن بروید صاحب. راجه ساکت است. عهد یکساله!

سندباد بگو ای دانای دانایان؛ من خوشبختی را جستجو می‌کنم؛ حتی اگر در زیر زمین باشد. بخت نیک برای آنها که فردا دریغ از امروز می‌خورند. آنها که زندگی‌شان سخت بی‌اعتبار؛ بسیار سخت ناپایدار است. بر زمینی که سخت می‌لرزد. از تپش دل آنهاست که زمین می‌لرزد؛ آنها که زنده‌اند و زنده نیستند؛ آنها که می‌خندند و خنده‌شان گریه‌یی است در سوگ خنده‌ها. برای دل‌های نزدیک اما جدامانده. من در حسرت‌م که بدانم خوشبختی چیست تا به یافتنش بروم. تو به من جواب خواهی داد؟

برهمن بروید؛ او سکوت مقدس را نمی‌شکند صاحب.

سندباد من بی‌جواب او بر نمی‌گردم. او می‌داند که زندگی اینک زندانی‌ست! که زندگی را بی‌ارج کرده‌اند! او می‌داند. می‌داند که —

غیور برویم سندباد.

سندباد او می‌داند که این سکوت - اگر آنچه را که می‌داند بر زبان نیاورد - با این سکوت می‌بینم سرنوشتی را که به دست توست بهتر نمی‌کنی. تو شوربختی جاودان را - نه، در خوشبختی را - به روی دنیا بسته‌یی، این تو را شرمگین نخواهد کرد؟

غیور برگردیم سندباد. او سکوتش را نخواهد شکست.

سندباد می‌بینی غیور؟ این آخرین امید من بود.

شعبده‌باز اوم - ا

برهن حضرت حکیم شانکار -

غیور سکوت را شکست!

سندباد [به زانو می‌افتد] کمکم کنید!

شعبده‌باز پرسش بیار!

برهن فرمودند پرس آنچه می‌خواهی.

سندباد خوشبختی چیست؟ [شعبده‌باز سر تکان می‌دهد] - و

جواب؟

شعبده‌باز چیزی نمی‌دانم.

سندباد نه!

شعبده‌باز هیچ چیز!

سندباد [نعره می‌کشد] نه!

[غیور رو برمی‌گرداند. سندباد دیوانه‌وار از جا

می‌جهد و گریبان غیور را می‌گیرد]

سندباد یکی هست! یکی باید باشد! باید باشد! کمکم کن؛

کمکم کن!

مرد کور ظهور خواهد کرد. بزودی نجات بخشی ظهور خواهد

کرد. کمک کنید. علامتهایی دیده شده. کمک کنید.

کمک.

[صحنه را طی می‌کند. سکوت]

وهب می‌بینی سندباد؟

سندباد همان جاییم که بودیم.

وهب ترس آور است.

سندباد با خودم می‌گویم آیا غیور حق داشت؟

وهب شاید در انزوا چیزی یافته است.

سندباد گمان نمی‌کنم. من در این انزوای طولانی هیچ چیز نیافتم.

وهب قطب خانقاه از حقیقتی سخن می‌گفت که در سکوت تجلی می‌کند!

سندباد کدام حقیقت؟ آنها کوششی می‌کردند که خود را از زمین

جدا کنم. هر جا صنمی برپا؛ و در پای او شَمَن! تو فکر

می‌کنی درمان دردها در آسمان باشد؟

وهب [به آسمان می‌نگرد] زیاده از ما دور است!

سندباد گاه می‌گویم بروم در زاویه‌ای معتکف شوم؛ و گاه می‌ترسم.

وهب ترس؟

سندباد بله وهب؛ از این‌که مبادا سکوت خود را بر من تحمیل

کرده باشد. می‌گویم سکوت آیا آغاز رکود نیست؟ و

جوابی ندارم.

وهب من به کالاها فکر می‌کنم.

سندباد باید یکی باشد؛ در دنیای به این بزرگی باید یکی باشد

که بداند سنگها چرا شک می‌کنند.

وهب پرت می‌گویی سندباد.

سندباد هان؟

وهب من از کالاها حرف می‌زدم.

سندباد بله، بگو و هب.

و هب بیشتر آنها در بارانداز پوسیده.

سندباد نمی دانم چگونه و کجا، کجا - دلم می خراست سفری
به همه ی دنیا بکنم. همه ی این حکیمان و منزویان
به حقیقت رسیده را ببینم.

و هب یادت باشد سندباد کشتی ها حق ندارند از بندر خارج
شوند و کالاها دارد می پوسد. من رفتم.

سندباد برو و سفارشی برای همه ی دنیا بگیر.

و هب دیوانه شده ای سندباد!

سندباد هان؟

و هب نشنیدی چه می گفتم؟ کالاها دارد می پوسد؛ و من همه
را به صاحبانش برمی گردانم.

سندباد چرا؟

و هب کشتی ها حق ندارند -

سندباد ما شبانه می رویم.

و هب چطور؟

سندباد در تاریکی شب از بندر خارج می شویم. اغفال نگهبانان
با من!

و هب نه سندباد.

سندباد می ترسی؟

و هب من نمی ترسم؛ اما تو به خوردت و همسفرانت بد می کنی!

سندباد نیمه شب فردا؛ در ساحل.

و هب تو به خوردت بد می کنی سندباد!

[می رود]

سندباد [تنها] ترس آور است.

مردم ترس!

دو ملازم قربان، ترس مردم را فرمانبردار می‌کند.
 شعبده‌باز نان را بپزید! آب را سد کنید!
 مردم وای قحطی!
 ندیم امیر چه فرمودند؟
 ملازم یکم در چشمه‌ها زهر بریزید.
 ملازم دوم و خرمنها را به آتش بکشید.
 یکی گرسنگی!
 دیگری مرگ و میرا
 دیگری طاعون!
 مردم وای - نفرین!

[به طلبها می‌گویند. همه زانو می‌زنند]

ملازم یکم قربان به خاک افتادند.
 ملازم دوم چه می‌گویید قربان؟
 شعبده‌باز خرشحالم!

[یک فریاد]

سندباد ما فریاد را شنیدیم! روی آبهای آن سر دنیا، ما فریاد را
 شنیدیم.
 ملاحان ما شنیدیم که فریاد می‌کنند -
 مردم در جنگ توفنده باد بادا
 مردم - غُرّنده باد رعدا
 کوبنده باد برق!
 بی‌مایه باد مایه‌ی هر رنگ!
 شعبده‌باز [حکیم عرب] - از چگونگی سعادت پرسیدی. در
 معلقات ندیده‌ام. ولکن از اصحاب فحص و شعرای
 جاهلیت نقل است که سعادت چشمه‌ی اطلال است. یا
 چون نخلی است در واحه‌ی. و در صحاری این مثل

جاری است؛ که چشمه‌های یمن به یمن آب می‌دهد.
در بادیه‌ی طی قنات را به سرپنجه‌های خود حفر
می‌کنند؛ وگرنه دلوهای قوم خالی است.

مردم در جنگ خشکیده باد عشق!

روییده باد خشم!

وارونه باد پایه‌ی هر چیز!

شعبده‌باز [حکیم یهود] - از کدام راه زندگی می‌پرسی؟ کل راه
بسته به پای رونده است. برای کدام رهرو؟ لایوان
گفته‌اند که یک فریسی این کلمات را انشاء نمود؛ که راه
زندگی در دامنه‌ی کوه جلیل شاید راه مرگ در یهودیه
باشد. و اجتماع آنها این کلمات را نخواهد شست؛ زیرا
کلمه بر بالهای باد پرواز می‌کند.

مردم خسته اینک کدام امید؟

هر راه بسته است!

هر مرد راهبر، از راه خسته است!

هر فکر فکر دیگر را نسخ می‌کند!

شعبده‌باز [حکیم نصاری] - سخن از چه امید؟ پولس رسول در
مجلس استهزاء‌کنندگان در ناصره گفت: تنها امید، امید
به شفاعت فرزند خدا و پدر آسمان است. مثل ما مثل
باد است؛ و هرچه حکم کنی بر تو حکم کرده می‌شود؛
چنانکه مکتوب است. امید به فردا فردا را بهتر نکرده
است؛ و نگرستن به دیروز سخت است. به ملکوت
آسمان ناظر باش؛ اما آب را از سراب باز شناس.

مردم پریشان اینک کدام نور؟

دروازه باز نیست؛

و آسمان شهر، آکنده از خبار!

هر حرف حرف دیگر را مسخ می‌کند!
 شعبده‌باز [حکیم هندی] - از کدام طریقه سخن می‌گویی؟ سیدارتا
 به دیدن جذامی گفت پایان شش طریق زندگی مرگ
 است. و مرگ را هیچ دارویی نیست. و اشکهای ریخته
 بیش از آبهایی است که در چهار اقیانوس بزرگ روان
 است. گفت ای برهمنان، ریشه‌ی گیاهان زندگی مرد را
 ریشه‌دارتر نمی‌کند. یک پاریا از این معنی پرسید.
 سیدارتا گفت؛ مگر نه آن‌که گیاهان هم در اندیشه‌ی مرگ
 خویشتند؟

مردمِ نومید اینک سکوت تلخ!

در تلخی سکوت؛

سکر حشیش و چرس

درمان دیگری است!

وین بنگ - بی دریغ -

چشمان شهر را، در خواب می‌کند!

شعبده‌باز [حکیم نیپون] - از حال مُردگان می‌پرسی؟ شاعری از
 ایالت یاماتو از مقریان میکادو بر برگ نیلوفر نوشت؛ در
 این جهان پندار و فریب مرگ نیز چون زندگی ناپایدار
 است. و استاد کونگ فتوتسه گفته است: چگونه از حال
 مُردگان می‌پرسی حال آنکه از زندگان چیزی نمی‌دانی؟
 چینگ - تزه، ارابه‌ران استاد که حاضر بود پرسید: اگر از
 مرگ حتی کلمه‌ای می‌دانید آن کلمه چیست؟ استاد
 گفت: از چوب پوسیده ارابه‌ی محکم نمی‌توان ساخت.
 [صدای ساز و دهل و سرنا ر غیره از بیرون.
 همهمه‌ی شادی و شادمانی. یکی از تماشاگران
 می‌رود و به بیرون نگاهی می‌اندازد]

یکی خبیره! هه هه، نگاه؛ دیگهای آش! نون لوانش!
 زن خیابانی آخ جون! بیار و ببر؛ بریز و بپاش!
 دیگری آداشو بشوک؛ قربون لباس!
 دیگری خیرت برسه؛ بزن بریم! اینها که ما رو دست انداختن.
 همان دیگری برو تو پاهاش؛ چه خوش تراش!
 زن خیابانی چکارم داری؛ یواش یواش!
 همان دیگری پول می دم بالاش جون داداش!

[شتابان می روند. سکوت]

سندیاد همه چیز غیر از آن بود که به خاطر می گذشت. من
 خواستم خوشبختی بیاورم. اما چه سود؟
 کاتب کدام خوشبختی؟ تو اینک می دانی که خوشبختی کالا
 نیست.

سندیاد من ثروت آوردم!

کاتب اما اینجا به محبت احتیاج بود.

سندیاد کوزه‌ی سربه‌مهر را جستجو کردم!

کاتب اما اینجا به یگانگی احتیاج بود!

سندیاد به دنبال همای سعادت رفتم!

کاتب اما اینجا به اسلحه احتیاج بود! هر روز آستن دردی

است که باید داروی همان را جست. در این دنیای

دمدمی بیمار - این جهان هر دم وار - تو چطور پی

درمانی همیشگی می‌گردی؟

وهب این مرد زیاد هم مست نیست!

سندیاد [سرگشته] و - در مستی او حقیقتی است!

کاتب به سلامتی! - کی ته کشید که نفهمیدم؟ ولی چیزی

هست که حقیقت دارد؛ این که تو تباه شده‌ای. شاید

مردم این شهر، جای همه‌ی این جستجوها، به ضرب

شمشیر تو و صد ملاحظت نیاز بیشتری داشتند.
 سندباد های - این همان اندیشه ایست که هزار سال است مرا
 می‌گشود و باز زنده می‌کند. آیا راست است؟
 یکی این یارو می‌خواد خودشو واقعی جا بزنه. هه - به ما
 خیلی از این حقه‌ها زده‌ن!
 دیگری دلم شده خراش خراش؛ با مام آره؟ ما که دیدیم از هر
 قماش!
 دیگری با شیتیل چطوری؟ بیا - اینم چون تو قمار بردم دست
 خوش تو نفله!
 دیگری [می‌خندد] بچسب؛ شاید اون شعبده باز بتونه تلاش
 کنه!
 [سکه را جلوی سندباد می‌اندازد. خارج
 می‌شوند]
 وهب سکه‌های مسی - [آن را برمی‌دارد] جنشش عوض شده؛
 اما ضربش همان است.
 سندباد وهب بهتر است ملاحان را جمع کنی از اینجا برویم.
 وهم مرا می‌گیرد. ملاحان را جمع کن.
 وهب از کجا پیداشان کنم؟
 سندباد بگرد. جار بزن!
 شعبده باز هاهاه؛ چرا جار بزنی؟ آنها خودشان - [بین دو انگشت
 خود نگاه می‌کند] الان - در - راهند.
 سندباد آن میان چه می‌بینی؟
 شعبده باز همه‌جا را گشته‌اند؛ سردرگم؛ و حالا - برمی‌گردند
 سندباد.

[سه ملاح نومید وارد می‌شوند]

هارون ارباب من هرچه گشتم خانه‌ام را نیافتم.

اسد ارباب در محله‌ی ما کسی اسم مرا نشنیده.
 عماد ارباب من خانه‌ام را بین خانه‌ها نشاختم.
 هارون ارباب شما مطمئنید که این همان شهر ماست؟
 وهب ما دیگر شهری نداریم.
 سندباد وهب!

[چهار ملاح خشمگین وارد می‌شوند]

مسرور لانه‌ی من کجاست سندباد؟
 حجت بچه‌ی من که دو ساله بود کجاست؟
 رسول دختری که چشم‌به‌راه من بود کجاست؟
 همه حرف بزن مردا
 شعبده‌باز بین دریانوردان شمال قانونی است که اگر کشتیبان کشتی
 را بیراه بُرده باشد، لنگری به پایش می‌بندند و او را به
 عمق آبها می‌فرستند. اما معلوم نیست که سندباد ملاحان
 را بیراه بُرده باشد.

حجت هان؟ یعنی ممکن است؟
 عماد مگر ما با او چه کرده بودیم؟
 رسول یعنی دانسته ما را سرگردان کرده باشد؟
 جعفر در آخرین سفر - بگو سندباد؛ ممکن است؟
 ملاحان حرف بزن مردا
 سندباد حرفی ندارم.

کاتب آن کتاب می‌گوید که در این سفر رازی بود.
 شجاع [به یاد می‌آورد] ما با پای خود به این سفر نرفتیم. یادتان
 نیست؟ ما را بُردند. او در خیال سفر هفتم بود.
 شعبده‌باز [اعلام می‌کند] سفر - هفتم!
 شجاع [به وهب] یادت نیست؟ او هرگز به شکست‌هایش خو
 نمی‌گرفت. او در جستجوی معنایی بود.

سندباد [ناگهان حمله می‌کند] بس کن شجاع. من اکنون پُر از
 منتهای نفرتم. پر از نیروی تباه‌کننده‌ام. جلوی مرا نگیر!
 شجاع [دست‌وپا می‌زند] بیهوده است ارباب! بیهوده است!
 وهب خفه‌اش می‌کنی مرد!

[شجاع را رها می‌کند]

سندباد [بی‌آرام] من باید بروم. باید بدانم اگر وجود من لازم
 نبود، اگر نباید کاری به دست من می‌شد، چرا به دنیا
 آمدم. باید بدانم. تو با من خواهی بود وهب؟

وهب می‌خواهی کجا بروی سندباد؟

سندباد کجا؟ پرسیدی کجا؟ تا هر کجا بشود وهب. هر جا حقیقت
 را بیابم؛ شاید به طرف خورشید.

شجاع دیوانگی یک شکل ندارد!

سندباد دیوانه مردک پست؟ کسی که بخواهد بداند چرا زندگی
 می‌کند دیوانه است؟ هه - اما تو به بیست برابر مُزد
 معمولت مزدور این دیوانه خواهی شد؛ بگیر. بگیر!

شجاع ولم کن.

سندباد هاه، ملاح شریف!

وهب اینجا نمان شجاع؛ برو! در ساحل شما را خواهیم دید!

[شجاع می‌رود]

وهب سفر هفتم را برای چه می‌روی؟

سندباد من - آقا - در پی حقیقتی هستم.

وهب جهت کجاست؟

سندباد هر جا. شاید هم جهان لایتناهی.

وهب تو خشن‌تر شده‌ای سندباد.

سندباد آرام گرفتن سخت است.

وهب چیزی تو را خشمگین می‌کند؟

سندباد نه.

وهب گفته‌های آن گورپشت نیست؟

سندباد آن گورپشت؟ هاه - گفته‌هایش چه اهمیتی داشت؟

وهب من می‌شنیدم سندباد. تو خود را نفرین کردی.

سندباد در عوض کشتی تعمیر شده است و هب؛ از موشهای

کور دیگر خبری نیست! نگاه کن؛ در غبار غروب بین

همه‌ی کشتی‌های دیگر شکر می‌دارد. می‌بینی؟

وهب من ملاحان را می‌بینم سندباد. آنها پیش می‌آیند.

[جعفر پیش می‌آید]

جعفر ارباب تقریباً هیچکدام از ما حاضر به این سفر نیستیم.

وهب به حرفشان گوش بده.

جعفر ارباب ما تازه پا به خشکی گذاشته‌ایم. هنوز هفته‌ای

نیست که به خانه‌ها مان رفته‌ایم.

رشید ما ماهی نیستیم که برای آب له‌له بزنیم.

اسد ماهی به تور می‌افتد چون عقل ندارد. ما بالاخره کی

باید زندگی کنیم؟

عماد پدرم خواب بدی دیده ارباب. شما می‌شناسیدش؛ او

خواب بدی دیده.

حجت من می‌خواهم عروسی کنم ارباب.

[همه می‌خندند]

هارون من می‌خواهم زنم را بچه‌دار کنم ارباب.

[همه می‌خندند]

سندباد حق با شماست. می‌فهمم.

[شادی ملاحان]

جعفر پس همه به خانه برمی‌گردیم.

سندباد اما پیش از آن برویم دسته‌جمعی پیاله‌ای بزنیم؛ از

کیسه‌ی من!

[همهمه‌ی شادی. دو سپاهی نزدیک می‌شوند]

سپاهی یکم ایست!

جعفر مفت‌خور رسید.

سپاهی دوم کدام یک از شما سندباد است؟

سندباد من!

سپاهی دوم سندباد پسر همت؟ [به کاغذ نگاه می‌کند] - تویی؟

سندباد این‌طور می‌گویند.

سپاهی دوم [به سپاهی یک] او هوی مرد؛ مواظب باش - سندباد

بودن زیاد آسان نیست! کسی که این اسم را دارد مصایب

زیادی به گردن می‌گیرد!

سندباد من منتظر هر اتفاقی هستم.

سپاهی دوم مبارک است. اینک اتفاق به دو قدمی تو رسیده!

سپاهی یکم تو و ملاحانت یک بار بی‌اجازه‌ی محتسب از بندر

خارج شده‌اید و یک بار بی‌اجازه به شهر بازگشته‌اید.

یک بار کالاهای بازرگانان را - که اصل اصیل امارتند -

به دریا ریخته‌اید؛ و بارها در جای مفتیان - که رکن

رکین دولت ابد مدت‌اند - توسل به اهل کفر کرده‌اید. و

در جواب مرگ ملاحان - که شما کیانش بست نشسته‌اند

- سخنی عقل‌شناس نگفته‌اید و پول خون نداده‌اید. به

این دلایل او تو را محکوم می‌کند.

سندباد مرا؟ - محکوم می‌کند؟

سپاهی یکم بله، تو از اینجا تبعید می‌شوی. یعنی تا پایان عمر حق

نداری به این ساحل پا بگذاری.

سندباد تا آخر عمر؟ - چه کسی مرا مجبور می‌کند؟

سپاهی یکم ما!

[سندباد با خشم دست به شمشیر می‌برد؛ دو

سپاهی آماده‌اند]

سپاهی دوم مقاومت بیهوده است سندباد. از پشت این بشکه‌های

شراب و از بالای بام آن انبار سیصد و شصت تیر سینه‌ی

تو و ملاحانت را نشانه کرده است. تکان بخوری همه را

به کشتن داده‌ای.

سندباد این بهتر است!

[حمله می‌کند؛ ولی ملاحان او را می‌گیرند]

جعفر دست نگه‌داریدا

شجاع مقاومت نکنیدا

وهب همه را به کشتن می‌دهی!

سندباد این عادلانه‌تر است!

سپاهی دو آماده‌ی تیراندازی؛ منتظر علامت!

وهب ارباب روزی برمی‌گردیم و تلافی می‌کنیم.

سندباد چه روزی؟

ملاحان باید زنده ماند!

[شمشیر را از دست او می‌گیرند و به زمین

می‌اندازند. سپاهی دوم آن را برمی‌دارد]

سپاهی دوم زود به کشتی بروید. از اینجا دور شوید.

سپاهی یکم یادت باشد سندباد؛ روزی که دوباره به این شهر پا

بگذاری روز آخر عمر تو خواهد بود.

سپاهی دوم تو محکومی سندباد!

[صدای طبل بالا می‌رود]

سندباد بدینگونه من - سندباد - سفر هفتم را به سوی لایتناهی

آغاز کردم.

[صدای طبل]

و هب من این آبها را نمی شناسم.
 شجاع این ستاره‌ها به نظرم آشنا نیست.
 جعفر اریاب زوزه‌ی این باد غریب است.
 و هب سندباد، آیا گفته‌های آن گورپشت -

[صدای طبل هماهنگی پاروها]

سندباد و من - سندباد - از خودم می پرسم سگان چرا فرمان
 نمی برد؟ و بادبان چرا شانه خالی می کند؟
 رشید عقربه‌ی قطب نما تکان نمی خورد اریاب.
 و هب شش سمت گم شده.
 عماد اریاب پاروها اطاعت نمی کنند.
 سندباد و من به آن نفرین می اندیشم. آیا آن مرد -

[صدای طبل هماهنگی پاروها. شعبده باز

دست روی چشمان خود می برد؛ صحنه رو به

تاریکی می رود]

جعفر اریاب ابر. پایین می آید اریاب.

عماد سگان پیدا نیست.

رسول برج دیدبانی خالی است. کجایید اریاب؟

ملاحان [در تاریکی] اریاب. اریاب.

[صدای طبل هماهنگی پاروها]

سندباد در تاریکی و من، تنها من - سندباد - بیدارم. چشم انتظار. انتظار
 یک قطره آفتاب؛ یک جرعه باد. در تاریکی، در ظلمات،
 تنها منم؛ شاهد دست بسته‌ی خاموشی و جنبشی که
 نیست! و سکوتی که هست! گاهی، فقط گاهی، از
 دورترین راه فریادی می شنوم. حس می کنم که به این
 فریاد بادبان می لوزد. اما تنها منم که می لوزم.

[صدای طبل هماهنگی پاروها]

سندباد در تاریکی در این شب سرد حس می‌کنم که کشتی پیر می‌شود. که آسمان پیر می‌شود. که کشتی و آسمان می‌پوسد. صداهایی می‌شنوم. همه چیز دارد از درون متلاشی می‌شود. دیگر یاد نگاه دختر خاقان هم چراغی نیست!

[صدای طبل هماهنگی پاروها]

سندباد در تاریکی هر لحظه قرنی است. کدام ساعت زملی یا کدام دفتر و تقویم این لحظه‌ها را اندازه خواهد گرفت؟ شاید جهان تنها به شمشیر من و ملاحانم احتیاج داشت. آیا صد مرد شمشیرزن، می‌توانستند کتیبه‌ها را عوض کنند؟ آیا - آیا -

[صدای طبل هماهنگی پاروها]

سندباد در تاریکی تن به تسلیم نخواهم داد. شب بلند است؛ اما تن به خواب نخواهم داد! گاهی ساحلی می‌بینی. اما باور نکن؛ سراب است.

سپاهی یکم روزی که پا به این ساحل گذاشتی روز آخر عمر تو خواهد بود.

سپاهی دوم یادت باشد تو محکومی سندباد!

سندباد در تاریکی محکومیتی که شما بر من تحمیل می‌کنید حقیرتر از محکومیت زیستن در جهان پست شماست!

[صدای طبل هماهنگی پاروها. شعبده‌باز

گردی نقره‌ای رنگ را در هوا می‌پاشد؛ بارعد و

برق صحنه روشن می‌شود]

عماد خاک ما را پس می‌زند.

شجاع سرزمین‌های ناشناس؛ جنگلهای تاریک! چهره‌هایی از دور.

رشید چند سال شده؟

عماد تو بگو سال را با چه می‌سنجند؛ وقتی چوب‌خطمان
 خزه بسته؟
 رشید حساب روزها دست کیست؟
 هارون باید یک سال شده باشد.
 عماد یک سال؟ عجب؛ برای من هزار سال گذشت.
 شجاع کی برمی‌گردیم سندباد؟
 سندباد تو به من بگو؛ راه بازگشت از کدام طرف است؟

[باگرد نقره‌ای رنگی که شعبده‌باز به هوا می‌پاشد
 و صدای رعد صحنه تاریک می‌شود. صدای

طبل هماهنگی پاروها]

سندباد در تاریکی کسی راه را نمی‌داند. دیگر کشتی را به باد سپرده‌ام. این
 باد ما را آیا تا کجا خواهد برد؟

جعفر [فریاد می‌زند] دریای قیرا

شجاع شب کدام است و روز کدام؟ تاریک مانده‌ایم! در دل
 کشتی، این نهنگ بلعنده، هضم می‌شویم؛ هضم می‌شویم!
 وهب آبهای را کدا دریای مسموم!

عماد می‌شناسم. آن ستاره را می‌شناسم؛ این ستاره‌ی من بود.
 وهب این آبها را می‌شناسم؛ آبهای شکم‌برآورده - دریای
 حامله!

عماد دارد به یاد می‌آید. من هم خانه داشتم.

هارون ببینم، همه‌ی اینها چیزی مثل خواب نیست؟

[شعبده‌باز در بیرق نهنگ را در هوا می‌گذراند.

برق آسمان. صدای طبل هماهنگی پاروها]

ملاحان بر آب از مرزها گذشتیم.

از کنار هزار کرانه‌ی دورادور.

و هیچ ساحلی، ساحل شهر ما نبود!

وهب می شنوی سندباد؛ فریاد را می شنوی؟
 سندباد ما فریادهای سیاه را از ساحل عاج شنیدیم!
 فریاد گرسنه را بر بستر الماس!
 فریاد تشنه را کنار آب حیات!
 چه چیزها که ما نشنیدیم؟
 آوازهای تلخ را از مزارع نیشکر!
 و فریاد یأس را از دماغهی امید!
 ملاحان در چین آتش زرد؛ در هند طاعون سیاه!
 و ما می گریختیم؛ از طاعون سیاه و از آتش زرد!
 شعبده باز سفر شک!
 کاتب سفر وهم!
 سندباد سفر حقیقت!
 کاتب حقیقت را یافتی سندباد؟
 ملاحان باد آمد و ابر آورد!
 دسته ی دیگر ابر آمد و بوران شد!
 ملاحان بوران شد و موج آورد!
 دسته ی دیگر موج آمد و توفان شد!
 مسرور ارباب سایه ها؛ غولهای دامنگیر.
 وهب وحشت نکن مسرور؛ آن جنگل دریایی است.
 رسول ناخدا دستی نمی بینی؟ پنجه ای از آب درمی آید.
 وهب آن صخره ی مرجان است؛ کشتی را بگردانید.
 جعفر وای از این گرداب!
 شجاع وای از این کولاک!
 ملاحان هان خوب بنگرید؛ که دست بلند باد
 شلاق می زند، بر ارتفاع موج!
 دسته ی دیگر ما باز می رویم؛ همچون تمام عمر!

همچون تمام عمر، بر باد می‌رویم!
 ملاحان و هر لحظه ناامید، با پاروی بلند
 نقشی ز یک خیال، بر آب می‌زنیم!
 رسول آنجا کجاست؟ آن نقطه‌ی پایان کجاست؟
 [با صدای رعد صحنه تمام روشن می‌شود.
 صدای ساز و دهل از بیرون، کاتب پیش می‌آید]
 کاتب حقیقت را یافتی سندباد؟
 [سندباد سرش را پایین می‌اندازد]
 شجاع نه ارباب ما را بیراه نبرده بود. آنها به‌زور ما را سوار
 کشتی کردند.
 سندباد همین‌طور است شجاع؛ دوست خوبم.
 کاتب به دلیل آن سرپیچی که کرده بود!
 سندباد سرپیچی؟ پس من باید در این چهار دیوار محبوس
 می‌ماندم؟ گوش کنید ملاحان من؛ این نیست ساحلی
 که از آن رفتیم! ما باید سفر هشتم را آغاز کنیم. چه کسی
 با من می‌آید. چه کسی ناخدایی کشتی را به عهده می‌گیرد؟
 [سکوت] به من جواب بدهید.
 رشید پس این نیست ساحلی که از آن رفتیم!
 سندباد به هر کس صدبرابر مزد معمول می‌دهم؛ سکه‌های طلا!
 عماد کسی سکه‌های تو را بر نمی‌دارد.
 سندباد هان؟ بسیار خوب؛ من ملاحان دیگری اجیر خواهم
 کرد! — [به همه] هیچکس نیست که در سفر هشتم
 ناخدای کشتی من باشد؟
 شعبده‌باز چرا — من!
 سندباد [گیج] تو؟
 شعبده‌باز من سرگردانت نخواهم کرد.

کاتب تو چرا نتوانستی چون دیگران آشیانه‌ای داشته باشی و
 پرنده‌ای که در آن بخواند؟ در کتاب نوشته است که
 آرزوی سندباد بزرگ بود؛ دست نیافتنی؛ آرزوی به دست
 آوردن همه‌ی گنجینه‌های جهان!

سندباد [غُرّان] به من گفتند سعادت شاید این یا آن است! گفتم
 مرا به شاید سودا می‌کنی؟
 وهب او حدود را نمی‌پذیرفت!

کاتب تو چرا نتوانستی یکی از هزاران باشی؟ شکر نعمتی بر
 لب؛ زیستن در عادت‌های روزانه!

سندباد به خدا که می‌توانستم هیچ کاری نکنم و چنین سرزنی
 نشنوم! آیا باید این بود راه من؟

کاتب سرسختی تو سبب این سرگشتگی شد! و بدینسان تو
 خود را محکوم کرده‌ای سندباد.

سندباد محکوم؟ هاه - بین وهب، بین چه کسانی مرا محکوم
 می‌کنند؟ گروهی سازشکار که تن به تسلیم داده‌اند.

کاتب ما تسلیم شدیم سندباد؛ چون در لحظه‌ای که باید، تو و
 دوستان در میدان نبودید.

سندباد این طفره رفتن است. تنها تسلیم شدگان می‌توانند این طور
 دیگران را لکه‌دار کنند!

وهب نه سندباد؛ من هم ترا محکوم می‌کنم!

سندباد [می‌ماند] هاه؟

وهب تو در قلمرویی که به آن فرمان می‌راندی ظلم کرده‌ای!

سندباد من؟

وهب مسئول سرگردان ماندن این مردان تو هستی!

سندباد چه می‌گویی وهب؟

وهب اگر آنها بدانند که چه سالها با امید واهی زنده بوده‌اند!

سندباد وهب!

وهب اگر بدانند که دیگر نباید به جستجوی زن و فرزند و خانه‌هاشان بروند - تو زندگی آنها را تباه کرده‌ای!
سندباد من برای آنها خوشبختی را -
وهب اگر از تبعید هزارساله‌شان خبر داشته باشند؛ از آن نفرین -

شعبده‌باز [دستهایش را به هم می‌مالد] بازی حسابی جالب می‌شود!
رشید موضوع چیست سندباد؟
شجاع چرا ما نباید خانه‌ها مان را پیدا کنیم؟
عماد گفتی هزار سال؟
حجت بگو. تو با ما چه کرده‌ای مرد؟
ملاحان [خشمگین] حرف بزن سندباد!

وهب در آن سال سخت که به سال گرگ معروف بود، دوست آن روزهای من سندباد را بیماری غریبی گرفت. خمیده بود و هذیان می‌گفت. چه خود خوریه‌ها می‌کرد. در شعله‌ی هفت کوره‌ی سوزان تنش می‌سوخت. من شاهد سپید شدن یک‌یک تارهای مویش بودم. در غروب بیست و هشتمین روز از پنجمین ماه - در میدان خالی از هر کس، آکنده از ارواح - او نمره زد و خود را نفرین کرد. او فریاد کرد که باید حقیقت را بیابد؛ حتی اگر در جستجوی آن هزار سال سرگردان بماند. هنوز نمره‌ی او به آسمان نرسیده از ورای تاریکی گرزپشتی پدید آمد که چویدستش عادی نبود. من که از دور آن دو را دیدم پیش رفتم؛ گرزپشت را رفته دیدم و سندباد را اندیشمند.

جعفر من که چیزی نفهمیدم!

وهب بگو سندباد؛ آن گرزپشت به تو چه گفت؟

سندباد [کلافه] حرفش مفت هم نمی‌ارزید!

وهب او که بود؟

سندباد گدای پستی که بارها از من سکه‌های نقره گرفته بود.

وهب تو به فکر رفته‌ای. شاید از نفرینی که کردی پشیمانی.

سندباد من وهب؟ نه - نه. می‌گویم و باز می‌گویم؛ و به فریاد

بلند. من باید حقیقت را بیابم؛ حتی اگر در پی آن هزار

سال سرگردان بمانم.

شعبده‌باز [با چویدست] باشد سندباد. به تو فرصت دادم؛ اما فقط

هزار سال! شنیدی؟ فقط هزار سال!

ملاحان [به هم نگاه می‌کنند] سکه‌ها!

سندباد [به شعبده‌باز] تو نبودی؟ آن گوژپشت پیر تو نبودی؟

نبودی که -

[شعبده‌باز خود را کنار می‌کشد]

شعبده‌باز بپا!

[ملاحان آهسته ولی لرزان از خشم به طرف

سندباد می‌آیند. سندباد در یک لحظه همه چیز

را می‌فهمد. صدای ساز و دهل بالا می‌رود.

ملاحان دور سندباد را می‌گیرند و ناگهان به او

یورش می‌برند. ساز در بیرون قطع می‌شود.

کاتب کتابش را بهم می‌کوبد و در خورجین

می‌گذارد؛ و ناگهان می‌ماند -]

کاتب بوی غذا؛ بوی قربانی -

[تند خورجین خود را به دنبال می‌کشد و

می‌رود. صدای سازها. ملاحان با جدا کردن

خود از سندباد هراسان و گریزان بیرون می‌درند.

سندباد هنوز محکم و مطمئن بر پای ایستاده]

فریادی از بیرون کولی‌ها رسیدند. مسخره‌های امیر همسایه رسیدند. از این راه!

[سندباد پشت می‌کند؛ در پشتش دشنه‌ای تا دسته فرو رفته]

سندباد سفر هشتم مرگ است — [نعره می‌زند] مرگ!
[شعبده‌باز که می‌رفت می‌ایستد]

شعبده‌باز مرا صدا کردید؟

[سکوت. سندباد به سوی او برمی‌گردد]

سندباد هاه — تو اینجا بودی؟

شعبده‌باز کنار تو!

سندباد بالاخره شناختمت. بعد از اینهمه سال —

شعبده‌باز آرام بگیر سندباد.

سندباد اینهمه سال، تو با من نبودی؟

شعبده‌باز هوم.

سندباد چرا پنهان می‌شدی؟ چرا کمین می‌کردی؟ چرا دست به کار نمی‌شدی؟ چرا —

شعبده‌باز یادت باشد سندباد؛ دوستانت به تو ضربه زدند نه من.

سندباد یعنی چه؟ دست تو در کار نبود؟

شعبده‌باز من پشت کرده بودم.

سندباد چطور نه؟ من در آن لحظه تو را دیدم. در آن سالها بارها

تو را روبروی خود دیده‌ام.

شعبده‌باز من بارها روبروی تو بوده‌ام.

سندباد ناخدایی کشتی را تنها تو قبول کردی.

شعبده‌باز چاره‌ای نبود؛ تو تنها مانده بودی.

سندباد و اینک بر من فاتح شده‌ای.

شعبده باز اما سندباد دوستانت به تو ضربه زدند نه من. من باز هم
دیر رسیدم.

سندباد چطور؟

شعبده باز روزگاری زندگی طبیعی بود. هرگاه فرصت کسی سر
می رسید، من حاضر می شدم. ولی امروز -
سندباد نمی فهمم.

شعبده باز امروز پایان عمرها از دست من بیرون است. هرگاه
سروقت تابنده ای می روم می بینم که پیش از رسیدن
من او پایان یافته است؛ به دست یک میرنده ی دیگر!
گاهی به دست یک دوست!
سندباد باور نمی کنم.

شعبده باز این همه ابزارهای کشنده را که ساخته است سندباد؟
هم چشمی مردمان شوخی نیست. امروزه هرکس برای
دیگری مرگ است!

سندباد هرکس برای دیگری -

شعبده باز من به موقع می رسم؛ اما آنها زودتر رفته اند.
سندباد و تو -

شعبده باز سالهاست که دیگر به من نیازی نیست. آدمیان برای
یکدیگر کافی اند. تو بی من هم مرا در آنها دیده ای.
سندباد بارها - این نشانه ی چیست؟

شعبده باز ضعف سندباد. هرگاه در خودت شک کنی؛ همیشه در
بن بست، می بینی - مرگ را!

سندباد راه من دراز بود.

شعبده باز اما به آخر رسید.

سندباد [چون فرماندهی] باد مساعد است؟

شعبده باز [چون کشتیانی] باد نما می چرخد!

سندباد کشتی را چه کسی هدایت می‌کند؟

شعبده‌باز من!

سندباد برویم ناخدا! سفر هشتم آغاز می‌شود!

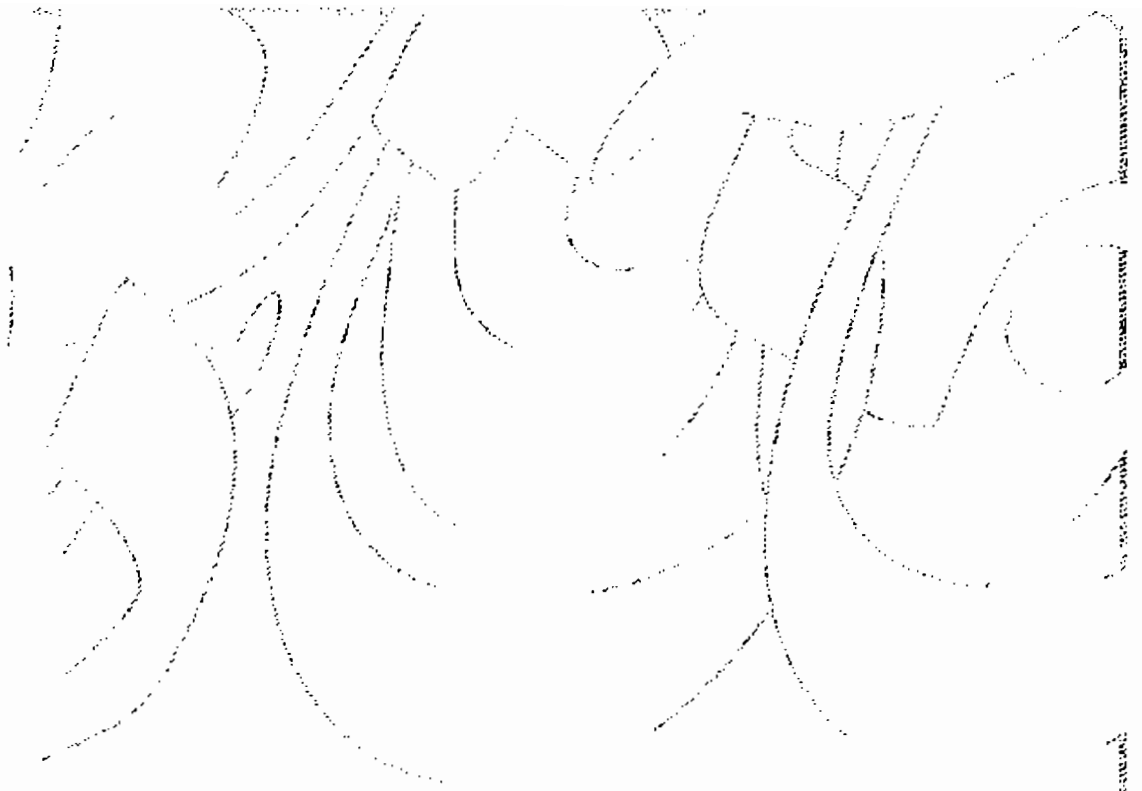
[شعبده‌باز سندباد را به دوش می‌کشد. مرد

کور صحنه را طی می‌کند]

مرد کور ظهور خواهد کرد. نجات بخشی ظهور خواهد کرد!

بزودی! کمک کنید. بزودی! ظهور خواهد کرد!

[صحنه تاریک می‌شود]



دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

[در هفت صحنه‌ی بی‌تناسب]

فهرست اشخاص: مدیر (آقای اسراری بزرگ)

جهانگیر اسراری

محمدی

افشارپور

علایی

نظری

شریف

عکاس

مستخدم

خانم اقاقی

دختر

زن محمدی

جوان برنده

پسرک کافه‌چی

مادر

اسماعیل

باربر یکم

باربر دوم

ناشر عینک به چشم

ناشر عصا به دست

ناشر سمک به گوش

سردیر پایون زده

سردیر چکمه پوش

محمود شیرزاد

صحنه‌ی یکم

اُروی صدای ماشین تحریر صحنه روشن می‌شود.
 اتاقی شلوغ و کهنه و درهم، با دیوارهای روزنامه‌پوش،
 که چندان روشن نیست. با دیوارهای کلفت، و
 پنجره‌هایی که زیر سقف‌اند، کم‌وبیش زیرزمین را
 به نظر می‌آورد. مدیر پشت میز بر یک صندلی گردان
 نشسته است و به تلفن جواب می‌دهد]

مدیر تکرار نمی‌شه قربان. قبول بفرمایید قربان. مجله‌ی ایران مصور
 همیشه از قدیم‌الایام -

[ناگهان از جامی پرد؛ نگاهش در فضای اتاق چیزی
 را تعقیب می‌کند]

- از سالها پیش ... وضع مالی؟ درسته که کمی ... ولی تا
 به حال همیشه اعتبار ما ... در هر صورت؛ در همه حال؛ مطیع
 اوامر سرکار؛ مخلصِ بندگان عالی! امری نیست؟ سایه‌ی مبارک

— [گوشی را می‌گذارد] می‌گشمت!

[از زیر میز یک امشی بیرون می‌کشد و به گوشه‌ای

حمله می‌برد؛ بعد به گوشه‌ای دیگر؛ و شلیک می‌کند]

— لعنتی! [حمله به طرف دیگر] بمیرا

[مستخدم خندان روزنامه به دست وارد می‌شود؛ با

دیدن مدیر در آن حال، جا می‌خورد]

مستخدم گیرش آوردین قربان؟

مدیر بر شکاک لعنت! [می‌ماند] تو اینجا چکاره‌ای؟

مستخدم کوچک شما!

مدیر پس این حشره اینجا چکاره‌س؟ [امشی را به او می‌دهد] در مرکز

مجله‌های رو به توسعه نباید مگس پیدا بشه!

مستخدم آخه قربان هنوز آخر تابستونه!

مدیر پس تو از یه حشره دفاع می‌کنی؟ — زود کلکشو بکن!

[محمدی حسابدار وارد شده است]

محمدی کلک بنده رو؟

مدیر جناب آقا، چند دفعه گفتم قبل از ورود در بزنید؟

مستخدم من شنیدم که ایشون در زدن؛ دوبارا! بلکه هم سه بار!

مدیر رؤسای حسابداری طرفدارای زیادی دارن! — [به مستخدم] تو

چرا هنوز وایسادی؟

مستخدم آخه این روزنامه —

مدیر می‌بینم آقا — بعد می‌بینم — بذار روی میزا [به محمدی] خُب؟

محمدی آخر برجها زود می‌رسه قربان — [پیش می‌رود] فهرست بدهی‌ها!

مدیر آه محمدی، تو اینجا صدایی نمی‌شنوی؟ — صدایی مثل وزوز!

محمدی [گیج] نه قربان.

مدیر این تنها صداییه که من می‌شنوم. چیزی نامعقول در جریان

هواس!

محمدی و اما صورتحساب برج قبل قربان. مخارج جلدها در این ستون
منظور شده!

مدیر کی می‌دونه چرا؟

محمدی عین فرمایش سرکار بود: استهلاکات و مواد مصرفی از نوع
کاغذ، مقوا، حروف، و مواد اسقاط‌شده در این ستون!

مدیر ما فقط تلف می‌کنیم؛ همین. [به مستخدم] بگشش!

محمدی حتی مرگ هم از ما فرار می‌کنه قربان. پله‌ها به قدر کافی خراب
شده که آدم بیفته بمیره؛ و بنده هم هی می‌افتم ولی نمی‌میرم.

مدیر [به مستخدم] ابتکار عملیاتو از دست نده!

محمدی [با خنده‌ای ساختگی] - ضمناً راجع به اون اضافه حقوق بنده...

مدیر [سینه‌اش را صاف می‌کند] محمدی تو به جمع کردن مناظر
رنگی خیلی علاقه داری؟

محمدی [دستپاچه] چطور قربان؟

مدیر گویا در جیب تو انواع تصاویر خلاف اخلاق پیدا می‌شه!

محمدی [دستپاچه] قربان بنده عیالوارم!

مدیر چندتا بچه داری؟

محمدی سه تا.

مدیر بهشون سلام برسون!

[می‌رود روزنامه‌ای را که مستخدم آورده بود

برمی‌دارد و باز می‌کند. محمدی گیج و دلخور می‌رود

طرف در، با خانم افاقی برمی‌خورد]

محمدی مواظب باشین خانم؛ چیزی نامعقول در جریان هواس!

خانم افاقی [با نگاه از بالا] همیشه همینطور بوده قربان!

[محمدی خارج می‌شود. خانم افاقی بینی خود را

می‌گیرد و لحظه‌ای متحیر به حرکات مستخدم نگاه

می‌کند. مستخدم گیج از بوی امشی بی‌هوش به زمین

می‌افتد. به صدای افتادن او مدیر رو برمی‌گرداند!

مدیر آه شما یید؟ باز هم سیاه. این لباس جدید خانم اقاقی؟

خانم اقاقی با حقوق ایران مصور چطور می‌شه لباس جدید داشت؟

مدیر در طول راه به این موضوع فکر می‌کنم خانم اقاقی!

خانم اقاقی کارهای سفرتون؛ مقاله‌هایی که باید بخونید.

مدیر کار، کار، کارا... با مردم مهربانتر از این باشید خانم اقاقی؛

مخصوصاً با مراجعین.

خانم اقاقی کدام مراجعین؟ خبری نیست! کسی به ما سر نمی‌زنه؛ انگار

دنیا ما رو فراموش کرده!

مدیر دنیا نه خانم اقاقی؛ دنیا نه! درسته که ما جای کوچکی داریم،

ولی هنوز در زیرزمین مرتفع‌ترین ساختمان این منطقه هستیم.

ساختمانی که اعتبارش ما رو اداره می‌کنه. می‌بینید؛ ما روی

پای خودمون هستیم.

خانم اقاقی [خشک] از طرف خانم تلفن کردند!

مدیر [غمگین] بله بله - خانم! چطوری می‌تونه یادم بره؟

خانم اقاقی باور نمی‌کردن که راننده فرستادین!

[نظری وارد می‌شود]

مدیر برای خودم هم باور کردنش سخته! بیا نظری؛ تو تنها کسی

هستی که از من اضافه حقوق نمی‌خواه.

نظری من دنبال تهیه‌ی خبر بودم.

خانم اقاقی خبری که توی این اتاق دنبالش بگردین هرگز اتفاق نمی‌افته

قربان!

مدیر مگر از اخبار دنیا به اینجا پناه آورده باشی نظری!

نظری خوب گفتین! اخبار دنیا داره متوفرو می‌بره. من بین سیل و

قحطی و زمین‌لرزه دست و پا می‌زنم. هر جا رو درست

می‌کنی مصیبت از جای دیگه‌ای سر درمی‌آره. من بین ارواح

گشته شدگان و صدای گرسنگان غرق می‌شم. زنی پنج میمون
به دنیا آورد! کوهها حرکت می‌کنن! آتشفشانها به فوران
افتاده‌ن! من نمی‌تونم جلوی اتفاقاتو بگیرم! معدنچیا
زنده به گور، سوختگان حوادث، و یتیم‌های جنگ در خونه‌ی
منو می‌زنن! من غرق می‌شم؛ فقط دستمه که به امید نجات
بیرونه و کسی نمی‌گیردش!

مدیر اون از شغلش ناراضیه!

نظری کار من این نیست. من به اینجا غلط افتاده‌م؛ فقط برای تأمین
زندگی! درسته که همه‌ی وقتمو می‌کُشه، ولی... فکرشو بکنید
... من زمانی می‌خواستم شعر بگم!

مدیر تو الان کار مفیدتری می‌کنی نظری؛ صفحه‌ی آخرین اتفاقات!
نظری شما جدی نمی‌گیرین؛ ولی من روزی، شاید همون روز که
دارم دنیا رو ترک می‌کنم بالاخره اشعارمو منتشر می‌کنم. بله
این کارو می‌کنم. مجموعه‌ای از اشعار گفته‌نشده.

[خارج می‌شود]

مدیر نظر شما چیه خانم اقاقی؟

خانم اقاقی من خوشحالم که اون اشعار گفته نشدن. نگاهی به مجله بکنید؛
چیزی که فراوانه شاعرا همکار دلسوزه که اصلاً پیدا نمی‌شه!
[مستخدم نیمه‌جان بلند می‌شود و دوباره می‌افتد.
خانم اقاقی می‌رود طرف در؛ با افشارپور مصحح

روبرو می‌شود]

افشارپور سلام آقای مدیر.

خانم اقاقی اگر من مدیر بودم مسلماً ایران مصور به این روز نیفتاده بود
افشار!

افشار عجب...

[خانم اقاقی خارج شده است. افشارپور عینکش را

جا به جا می‌کند و به سرعت می‌رود به طرف مستخدم
که دوباره برخاسته و می‌کوشد جلوی بینی اش را با
دستمالی بپوشاند]

— سلام قربان؛ کوچکم.

مستخدم [نفس زنان] آقایید.

افشار عجب!

مدیر کاری داشتی افشار؟

افشار عجب عجب — [به مستخدم] می‌بخشید — [می‌رود طرف صدا]
به حمدالله که حالتان خوب است. [مستخدم به شدت عطسه
می‌کند] پس حالتان خوب نیست؟ به هر حال بنده متن اون
تکذیب‌نامه رو آوردم.

مدیر چه چیزی تکذیب می‌شه؟

افشار یک تکذیب‌نامه‌ی قبلی! گفتند سرکار میل دارید بخوانیدش!
مدیر میل دارم اما وقت ندارم.

افشار پس شایعه درسته؛ می‌روید مسافرت!

مدیر می‌رم بلکه شما استراحتی بکنید!

افشار قطعاً خوش می‌گذرد قربان. چه می‌شد که در این موقعیت
راجع به آن کمک خرج بنده...

مدیر کجا رو نگاه می‌کنی افشار؟

افشار قربان از شما چه پنهان جیب‌بُرها عینک بنده رو زده‌اند. بنده
مجبور شدم تا مدتی عینک پدرمو بگیرم.

مدیر دفعه‌ی دیگه سعی کن عینک برادرتو بگیری!

[گوشی را برمی‌دارد. شیرزاد حروفچین وارد می‌شود]

مستخدم [نفس زنان] قربان از رو نمی‌ره!

مدیر [تشویق می‌کند] ادامه بده. ادامه بده!

افشار مثل این‌که بنده باید مرخص بشم.

مدیر صحافی؟ جهانگیر اونجاس؟ ببینید مجله کی توزیع می‌شه؟
افشار کارهای مهمی دارم؛ غلط‌گیری! اکثر چیزها باید غلط‌گیری
بشه. حتی چیزهای صحیح هم بی‌غلط نیست؛ و بنده به یک
عینک احتیاج دارم. [به شیرزاد] سلام آقا، شما رو به‌جا نیاوردم.

مدیر بله، گوشی دستمه.

افشار [آهسته] سیگار دازید؟

شیرزاد نخیر؛ هیچوقت!

افشار پس اقلأ راهرو به بنده نشان بدین!

[به کمک شیرزاد خارج می‌شود]

مستخدم قربان بی‌حال شد. ما موفق شدیم.

مدیر جهان تویی؟ تُب - عصره دیگه. من باید راه بیفتم. دیر شده!

[مکث. مستخدم بالاشه‌ی حشره خارج شده است]

- شاید در این سفر پدرخانمو قانع کنم که در ایران مصور

سرمایه‌گذاری کنه. البته کاملاً نومیدم. قانع کردن او کار آسانی

نیست. یادم نمی‌آد هیچوقت کسی تونسته باشه قانعش کنه!

غیر از اون یک بار؛ می‌فهمی که - موافقتش با ازدواجم؛ که

اون هم معلوم نیست کدوممون اون یکجو قانع کرد! [می‌خندد]

هوم؟ تیریه در تاریکی! [به ساعتش نگاه می‌کند] - خانم در

راهه؛ و من منتظرم.

[آرام گوشی را می‌گذارد. پشت میز می‌نشیند.

روزنامه را باز می‌کند. و دیگر دیده نمی‌شود]

شیرزاد [تک‌سرفه‌ای می‌کند] من در حرفچینی کار می‌کنم.

مدیر [از پشت روزنامه] اسم؟

شیرزاد محمود شیرزاد.

مدیر شهرستانی هستی؟

شیرزاد بله. تقریباً.

مدیر چند وقته کار می‌کنی؟

شیرزاد نزدیک پنج سال.

مدیر مثل شهرستانیها حرف نمی‌زنی؛ همینطور مثل حرفچین‌ها!

شیرزاد می‌خواستم بگم من علاوه بر حرفچینی گاهی، چطور بگم -

گاهی به چیزهایی، یعنی داستانهایی - می‌نویسم.

مدیر مطمئنی که عوضی نیومده‌یی؟

شیرزاد بله حتم دارم.

مدیر که داستان می‌نویسی - [تند] چقدر درس خونده‌یی؟

شیرزاد تا دهم - [شناخته] اما کار حرفچینی باعث شد که با خیلی از

نوشته‌ها آشنا بشم. قبل از این هم مدتی پادوی کتابخانه‌ی

استان...

مدیر حرفچین مجله‌ای یا کتاب؟

شیرزاد هردو.

مدیر حقوقت کمه؟ می‌خواهی اضافه بشه. نداریم!

شیرزاد ولی حرف من راجع به چیزهایی که نوشته‌م.

مدیر [روزنامه را کنار می‌برد] گمان نمی‌کنی داری تند می‌ری؟

شیرزاد [گیج دمی به خود ایستاده‌اش می‌نگرد] نخیر - ابداً!

مدیر ما خوشحال می‌شیم کارگرمون استعداد داشته باشن. پده

یکیشو جهانگیر بخونه.

شیرزاد آقای اسراری خوندند.

مدیر [از پشت روزنامه] نتیجه؟

شیرزاد خوششون آمد!

مدیر می‌خواهی منتشر بشه!

شیرزاد من اصراری نداشتم. محض روشن شدن خودم داده بودم

بخوندند؛ اما ایشون تشخیص دادن که به درد مجله هم می‌خوره.

مدیر مانعی نداره؛ بگو بدش من هم به مروری بکنم؛ اگر صلاح

بود بفرستیم چاپ!

شیرزاد چاپ شده قربان.

مدیر [روزنامه را پایین می‌آورد] بله؟ کی؟

شیرزاد در همین شماره‌ای که الان می‌خوان توزیع کنن.

[علایی کاربرد از با شتاب به داخل می‌دود]

علایی مژده - مژده قربان؛ چک آگهی‌ها رسید.

مدیر [که نگاهش روی شیرزاد مانده] بریز به حساب.

علایی البته قربان - [می‌خندد] به این ترتیب آن اضافات معوقه‌ی

بنده...

مدیر عسل!

علایی چه فرمودید؟

مدیر قرار بود برات عسل ولایتی بفرستند.

علایی تأخیر شده قربان؛ به محض این‌که رسید...

مدیر از طرف خانم تشکر می‌کنم.

علایی لطف سرکار...

[علایی با دلخوری خارج می‌شود. مکث]

مدیر اسمت چی بود؟

شیرزاد محمود شیرزاد!

مدیر تو - محمود شیرزاد - ادعا می‌کنی که داستانت در این شماره

چاپ شده. درست شنیده‌م؟

شیرزاد بله قربان.

مدیر ولی یه ساعت پیش جهانگیر همه‌ی نمونه‌های چاپی رو به

من نشون داد؛ اسم تو رو ندیدم.

شیرزاد حرف در همینه قربان؛ چاپ شده، ولی به اسم جهانگیرخان.

مدیر چی گفتی؟

شیرزاد همین که عرض کردم.

مدیر حرف دهننتو بفهم. من همه‌ی نمونه‌های چاپی رو دیدم؛ اسم
جهانگیر به چشمم نخورد.
شیرزاد نگذاشته‌ند به نظرتون برسه.

مدیر می‌دونی داری چی می‌گی؟ جهانگیر برادرزاده‌ی منه!
شیرزاد ارادت دارم قربان؛ ولی همینه که گفتم. من خودم چیدمش؛
غلط‌گیری‌ها رو خودم کردم؛ ولی یک ساعت پیش متوجه
شدم که اسم پای داستان عوض شده.

مدیر برات گرون تموم می‌شه!
شیرزاد اما این عین حقیقته قربان.
مدیر حقیقت؟ [نعره می‌کشد] حمدالله.

[مستخدم سراسیمه وارد می‌شود]

مدیر [نعره می‌کشد] امشی! [مستخدم به طرف گنجه می‌دود] -
می‌فهمم. تو رو رقبای ما فرستاده‌ند؛ اومده‌ای با آبروی من
بازی کنی. با آبرو و افتخارات مجله‌ی ایران مصورا ولی ما با
این حيله‌ها از میدون در نمی‌ریم - [نعره سر مستخدم] ردش
کن بیادا!

[می‌گیرد و دوه‌بار در فضا شلیک می‌کند -
ناگهان]

- تو به چی می‌خندی؟ [متوجه امشی] این چرا دست منه؟

مستخدم من هم به همین می‌خندم.

مدیر [پس می‌دهد] دشمنهای من گاهی به صورت تو ظاهر می‌شن
حمدالله و گاهی به صورتهای دیگه! جهانگیر کجاست؟

مستخدم صحافی قربان.

مدیر گم شوا!

[با عصبانیت گوشی را برمی‌دارد. مستخدم با

حیرت می‌رود که گم شود]

مدیر همه می‌خوان ایران مصور رو نابود کنن. بسیار خُب؛ زودتر! خیال می‌کنی راضی نیستم؟ خیال می‌کنی حظ می‌کنم که در این جای تاریک و دل‌مُرده صبح تا شب جون بکنم؟ از همه چیز اینجا بوی کهنگی و نا پلنده؛ اما من سعی کرده‌م این وسط بوی نا نگیرم. بین اینهمه کهنگی من نو می‌مونم! - [لحن عوض می‌کند؛ خندان به‌گوشی] جهان این پسره چی می‌گه؟ یه حروفچین آمده اتاق من؛ اسمش - [به شیرزاد می‌نگرد] شیرزاد شیرزاد!

مدیر حیف شناسنامه - [به‌گوشی] شنیدی که! ادعا می‌کنه داستانی نوشته که برای تو... [مکث؛ چهره‌ی مدیر کم‌کم تغییر می‌کند] عجب، پس اینطور. تو رو بگو که می‌خواسته‌بی کمک کنی. [گوشی را می‌گذارد. سینه‌اش را صاف می‌کند] - می‌گه اشتباه شده. خُب؛ مهم نیست. در شماره‌ی بعد تصحیح می‌کنیم. راضی شدی؟

شیرزاد بله بله؛ البته...

مدیر خُب؛ منتظر چی هستی؟

شیرزاد واقعاً این کار رو می‌کنید؟

مدیر آهای مواظب باش. تو داری با مدیر ایران مصور حرف می‌زنی.

شیرزاد وحشت من هم از همینه قربان؛ همه چی دست شماست!

مدیر ما به انصاف مشهوریم جوان. احترام به حقیقت شعار ماست.

این را همه می‌دانند! برگرد سر کارت! مدیر ایران مصور باید

کیف سفرش رو مرتب کنه. عمر مجله‌ها یکی دو روزی بیشتر

نیست؛ و راستی - خیال نمی‌کنی که داستان مهمل باشه؟

شیرزاد تا قبل از این اتفاق اینطور خیال می‌کردم.

مدیر تو اتفاق رو با طعنه گفتی. یعنی عمد بوده؟ یعنی نوشته‌ت

آنقدر می‌ارزیده که جهانگیر چنین کاری بکنه؟

شیرزاد بهتره من چیزی نگم.

مدیر بله خیلی بهتره!

شیرزاد یعنی...

مدیر سکوت کنی! ما در شماره‌ی بعد تصحیح می‌کنیم مشروط بر

این‌که چیزی به کسی نگفته باشی. می‌دونی که جهانگیر فقط

برادرزاده‌ی من نیست؛ جانشین من هم هست!

شیرزاد بله. بله. ولی - در راه به خودم می‌گفتم تصحیح آخرین

راه‌حله؛ راه‌های دیگه‌ای هم هست.

مدیر [ناباور] جلوی پخش مجله رو بگیریم؟

شیرزاد هنوز که پخش نشده؛ می‌شه جلوش رو گرفت.

مدیر [عربده می‌کشد] بله؟

[افشارپور با یک نمونه‌ی چاپی وارد می‌شود]

افشار می‌بخشید قربان - [می‌رود طرف شیرزاد] اینجا یک نکته‌ی

مبهمی بود که...

مدیر [عصبانی] چند دفعه اخطار کنم که قبل از ورود در بزیندا اینجا

طویله نیست!

افشار [جاخورده] عجب، پس بنده عوضی آمده‌م.

[خارج می‌شود. مدیر آرام و با وقار قدم می‌زند]

مدیر تازه بعد از بیست و پنج سال تلاش و سابقه و رقابت، پخش

مجله به میزان قابل توجهی رسیده. مردم اسیر عادتند. عصر

چنین روزی در هفته، اتفاق مهم زندگی خلیهاست!

شیرزاد تعطیل یه شماره...

مدیر باعث می‌شه که رقبا حتم کنند عقب افتاده‌ییم و نمی‌رسیم.

سازمانها، تشکیلاتی که تا به حال آگهی می‌داده‌ند، اطمینانشون

رو نسبت به ترتیب و دوام کار ما از دست می‌دن. هیچ تا

به حال احساس ورشکستگی کرده‌یی؟

شیرزاد وقتی همیشه در این حال باشی دیگه احساسش نمی‌کنی!
مدیر پس نمی‌فهمی! یک نشریه‌ی صد صفحه‌ای با اونهمه عکس
و تفصیلات و نقاشی و چاپهای رنگی و غیره؛ می‌دونی چه
رقم هنگفتی می‌شه؟ ورشکست می‌شیم!

شیرزاد ولی شما گفتین که رییس عادل‌ی هستین.
مدیر آفرین پسر؛ من طرفدار عدلم؛ ولی محکومش نیستم. هیچکس
اشتباه رو با اشتباه بزرگتر جبران نمی‌کنه.

شیرزاد [ناگهان] دستور بدین اون دو صفحه رو بیرون!

مدیر [برافروخته] چکار کنن؟

شیرزاد بیرون!

مدیر بهترین راه حل! حالا که کسی به ما ضربه نمی‌زنه خودمون
بزنیم. تخیلت رو به کار بینداز جوان. نتیجه؟ - نصف مردم این
مملکت می‌پرسن این دو صفحه چه شده؟ در دهات و شهرها؛
در سلمانی‌ها؛ در حمام‌ها؛ در کافه‌های روشنفکران! می‌خواهی
شک ایجاد کنیم؟ چه جوابی بدیم؟ فکر نمی‌کنن خواسته‌ییم
مردم رو متوجه امکان حذف مطالب بکنیم؟

شیرزاد یعنی مردم اینقدر مُهمَن؟ خُب، من یکی از اونها هستم.
مدیر این جَمعه که مُهمّه. جمع همه‌جا می‌پرسه موضوع چیه؟ حتی
در داخله‌ی خود ما - در ماشینخانه؛ در صحافی؛ در حروفچینی؛
در آبدارخانه؛ حتی در تصحیح؛ حتی در حسابداری! شایعه
درست می‌شه...

شیرزاد من به کسی چیزی نگفتم.

مدیر نباید حرفی بزنی.

شیرزاد [ناباور] یعنی می‌فرمایید...

مدیر خوب حدس زدی. من جبران می‌کنم. در شماره‌ی بعد اشتباه
تصحیح می‌شه. همین! تو اگر داستان‌نویس باشی - که البته

محال نیست - می تونی داستانهای دیگه‌ای بنویسی و ما تا آنجا که بتونیم کمکت می کنیم که چاپ بشه. ما همیشه سعی داشته‌یم مجله رو به سطح پرفروش‌ترین مجلات مشابه جهان برسونیم. می دونی اونها چکار می کنن؟ اونها... راستی گفتی در شهرستان کسی رو داری؟

شیرزاد مادر و برادرم.

مدیر برایشون کمک خرج می فرستی؟

شیرزاد در حد توانم!

مدیر کار نمی کنن؟

شیرزاد مادرم قالیبافه.

مدیر و برادرت؟

شیرزاد نمی فهمم.

مدیر چرا کمک خرج می فرستی؟

شیرزاد برای معالجه‌ی برادرم. پاهاش - ولی این حرفها چه ربطی...

مدیر می شه حقوقتو زیادتر کرد. نمی خوای برای معالجه‌ی برادرت

بیشتر پول بفرستی؟

شیرزاد [کلافه از گم شدن موضوع] نخیر، نخیر.

مدیر می توئم کمکت کنم که شبها درس بخونی. می توئم ساعات

کارت رو طوری ترتیب بدهم که زیاد خسته نشی.

شیرزاد ده!

مدیر صدها مثل اونچه نوشته‌ای می نویسن؛ چیزهایی که می آد و

می ره و فراموش می شه! - و چیزی که بمونه و تأثیرکنه خیلی

به ندرت پیدا می شه!

شیرزاد بیست!

مدیر میونه ت با دفترداری چطوره؟ نه، اونجا مشکلت اینه که

مجبوری با خانم اقاقی کار کنی. می خوای با افشارپور در

تصحیح باشی؟ یا با محمدی در حسابداری؟ یا با علایی در
کارپردازی؟ فرق نمی‌کنه؛ ما همه واحدهای مختلف یک
جبهه هستیم و به یک جهت پیش می‌ریم.
شیرزاد سی!

[شیرزاد به طرف در راه می‌افتد]

مدیر کجا؟

شیرزاد برمی‌گردم سرکارم.

مدیر به اون دخمه؟

شیرزاد این مدت می‌تونستم سی سطر بچینم.

مدیر حیفه که حروفچین باشی؛ می‌خواهی در آخرین اتفاقات کار
کنی؟

شیرزاد من حروفچینم.

مدیر بشر قابل ترقی است!

شیرزاد با اجازه -

[راه می‌افتد]

مدیر حرفهای من هنوز تمام نشده!

[شیرزاد می‌ماند. افشارپور وارد می‌شود]

افشار [می‌رود به طرف شیرزاد] - قربان بنده به این نتیجه رسیدم که آن

دفعه درست آمده بودم - [می‌خواهد با شیرزاد دست بدهد]

شیرزاد [دستش را پس می‌کشد] ببخشید دستم - [از او دور می‌شود]

افشار اینجا یک نکته مبهمی بود که...

مدیر [لبخندزنان] افشار، تو یک بار حرف پرمعنایی به من زدی؛

راجع به کارت در تصحیح.

افشار بله قربان؛ آنجا فقط حروف صحیح می‌شوند نه مطالب.

مدیر می‌خوای در بایگانی کار کنی؟

افشار [خوشحال] از ته دل قربان! کیست که از کار کمتر و حقوق

بیشتر...

مدیر البته هنوز قولی بهت نمی‌دم افشار. فقط امیدوار باش.
 افشار همین که در فکر کوچکتان هستیید - [با هیجان دستهای شیرزاد
 را می‌چسبد] چه محبتی؛ چه صفایی!
 مدیر دیگه کاری ندارم.

افشار قربان لطف شما - [دست شیرزاد را رها می‌کند] خدا سایه‌ی
 شما را - [می‌ماند و دست خودش را بو می‌کند] عجب؛ روغن
 ماشینخانه - [دستمال بزرگی درمی‌آورد] لطف شما را...
 [خارج می‌شود]

مدیر فردا استراحت! از پس فردا می‌ری اتاق علایی. من چند روزی
 نیستم؛ ولی سفارش‌های لازم رو می‌کنم. سعی کن لباس
 مناسب‌تری بپوشی. بایگانی مجله را زیر و رو کن. بین بین
 معوقه‌ها چی پیدا می‌کنی؛ بیست و پنج سال عمر ایران مصورا
 [مستخدم با مجله وارد می‌شود]

مستخدم قربان از صحافی آورده‌ن.

شیرزاد خودشه!

مستخدم دارن می‌برن توزیع؛ برگ خروج قربان!

مدیر [مجله را می‌گیرد] خانم نیومده؟

مستخدم از هر چهارراه زنگی می‌زنن!

مدیر [کاغذ را امضا می‌کند] بگیر!

[مستخدم می‌گیرد و بیرون می‌رود]

- اتاق کارت اون طرف راهروست. نورش حتماً از حروفچینی
 بیشتره. تو از دنیا چی می‌دونی؟ کم! من مجله خون نیستم؛
 می‌برم برای خانم. اون هم فقط ورقی می‌زنه و می‌اندازه کنار؛
 این نتیجه‌ی کار یک هفته‌ی همه‌ی ماست! زیاد نیستن
 اونهایی که از هر مقاله چند سطری می‌خوانن.

[تلفن زنگ می‌زند. مدیر برمی‌دارد]

— هان، خانم؟ بگو همین الان. وصل کن اتاق جهانگیر — [به شیرزاد] ما چمدون‌ها رو بسته‌یمیم — [به گوشه] الو جهان، خانم آمد. برو پیشوازا! دم در باید ببینمت — [آهسته] راجع به شیرزاد. [گوشی را می‌گذارد. کلاه و عصایش را برمی‌دارد. مستخدم سرآسیمه وارد می‌شود]

مستخدم قربان، قربان —

مدیر [با تأثر] بله — خانم آمده! [به شیرزاد] اینجا باش؛ جهانگیر رو می‌فرستم بالا! [مکث] دست بده! شیرزاد [دستش را پس می‌کشد] کثیفه! مدیر حُب، پس فکری برای صفحه‌ی اخبار هفته بکن. می‌خوام یه صفحه‌ی ابتکاری بشه!

[مدیر از جلو و مستخدم کیف به دست به دنبالش خارج می‌شوند. شیرزاد تنها می‌ماند. نمی‌داند چه کند. آهسته آهسته می‌رود به طرف عمق اتاق به سوی دریچه؛ و از آن به بیرون خیره می‌شود. صدای ماشین تحریر بالا می‌رود. صحنه خاموش می‌شود]

صحنه‌ی دوم

[روی صدای ماشین تحریرها صحنه روشن می‌شود.
 علایی و افشارپور و محمدی و نظری و جوان دیگری
 که بین آنهاست در یک خط پشت به ما بی حرکت
 ایستاده‌اند. مستخدم با حسرت به آنها نگاه می‌کند.
 مکث]

صدای عکاس تکون نخورین! بی حرکت؛ لبخند یادتون نره! یک، دو... [صدای
 فشاری دوربین] عالی شد.

[همهمه. غیر از جوان همه متفرق می‌شوند. عکاس
 دیده می‌شود]

عکاس و حالا به تکی دیگه. حاضرا [خودش جلوتر می‌آید] حاضرا! —
 این عکس رو برای تاریخ می‌اندازم؛ برای زندگینامه‌ی شما
 آقای اسراری!

[صدای فشاری دوربین. همهمه. عکاس پیش می‌دود
 و جوان را دور می‌زند، و عاقبت زانو می‌زند و دوربین
 را به چشم می‌برد]

عکاس حالا به طرف من برگردید. این طرف.

[جوان به طرف ما برمی‌گردد و برای اولین بار دیده

می‌شود. او جهانگیر امرا را می‌بیند.]

عکاس لبخند. لبخند.

محمدی این عکس جاویدان می‌شه؛ نه آقای افشارپور؟

افشار بنده متأسفانه چیزی نمی‌بینم.

علایی لبخند نزنید؛ فکورانه باشه بهتره!

[صدای فشاری دورین. مهمه.]

عکاس یکی بیشتر نمونده.

نظری یه دسته جمعی دیگه؛ این دفعه من کنار ایشون می‌ایستم.

مستخدم نوبت ما نشد؟

محمدی اینجا بهتره — [سرشانه‌ی جوان را می‌تکاند] اجازه دارم بهترن

دست بزنم؟

افشار [تنهامانده] کجایید. کجایید قربان؟

عکاس حاضر، حاضر —

مستخدم صبر کن!

[محمدی افشارپور را داخل صف می‌کند. مستخدم

می‌دود پشت همه روی یک چهارپایه می‌ایستد و

به دورین لبخند می‌زند. عکاس عقب و جلو می‌رود

که جمعیت را در تصویر جا بدهد. ورود خانم افاقی —]

علایی خانم افاقی هم تشریف فرما شدن؛ دیگر چیزی کم نداریم!

نظری بله بله بفرمایین.

علایی بی‌وجود شما صفا نداره؛ چرا نمی‌فرمایین؟

خانم افاقی من وجدان معذب شما هستم؛ فقط نگاه می‌کنم!

محمدی چه دندان شکن؛ خوشم آمد!

علایی آره واقعی دردم گرفت! [دندان خود را می‌گیرد] آخ — وای؛ یکی

به دادم برسه
 عکاس ساکت؛ بی سر و صدا...
 [همه بکهو سکوت می کنند]
 خانم اقاوی فرشته‌ای از بالای سر ما می‌گذره.
 [زنگ تلفن. مستخدم برمی‌دارد]
 مستخدم مجله‌ی ایران مصور، بفرمایید - آقای مدیر؟ مسافرتن - نیستن!
 خانم اقاوی نخیر؛ هستند!
 [مدیر وارد می‌شود، همه و تحیر و پراکندگی]
 همه سلام قربان؛ چه بی‌خبر...
 مدیر [به عکاس] پس این طوری فیلم‌های مجله رو حروم می‌کنی!
 مستخدم [کلاه و عصای او را می‌گیرد] قربان خوش گذشت؟
 محمدی قربان خبرها رو شنیده‌بین؟
 علایی قربان بالاخره اون بمب منفجر شد!
 افشار موفقیتی بود قربان.
 مدیر بله بله - [به عکاس] پول عکسها رو از خود آقایون می‌گیری!
 [به اسراری] جهان با تو کار داشتم - [به خانم اقاوی] از دیدن من
 تعجب نکردین خانم اقاوی؟
 خانم اقاوی من هیچوقت از چیزی تعجب نمی‌کنم قربان؛ من می‌دونستم
 که در راهید.
 مدیر [حیران] از فال قهوه؟
 خانم اقاوی خانم تلفن کردند - از منزل - می‌خواستند بدوند رسیده‌اید
 یا خیر.
 مدیر بله، خانم. شبی که همه‌جا منو تعقیب می‌کنه؛ در خواب و
 بیداری -
 خانم اقاوی و البته از روی نهایت علاقه!
 مدیر [گوشی را می‌گیرد] اون طرف خط کی صحبت می‌کنه؟

اسراری [به دیگران] آقایون و خانم؛ وقت عموجان پُرازشه! - [به
مستخدم] چایی داغ برای عموجان!

[همه جز مدیر و جهانگیر اسراری خارج می‌شوند]

مدیر بله قربان خودم هستم و - [می‌خندد] البته که راضی‌ام! این
افتخاری‌ست که... ما کمترینم قربان - هوم؟ همین که مورد
لطف آن انجمن و الامقام واقع شده - خوشحالم که راجع به
آن بحث و جدل می‌شده... دلگرمی ما، لطف امثال شماست!
باران رحمت است! مراتب امتنان قربان - به انجمن محترم
ابلاغ بفرمایید.

[گوشی را می‌گذارد. نفسی به راحتی می‌کشد. مکث]

اسراری عموجان فردا منتظر بودیم.

مدیر بله؛ هیچوقت نشد یک استراحت حسابی بکنیم. دنیای عجیبی
شده؛ خبرها به همه جا می‌رسد. در املاک پدرخانم سروصدای
این شماره رو شنیدم.

اسراری برای همین زود برگشتین؟

مدیر در این یک ساعتی که وارد شدهم چند نفر از صاحب منصبان
شاغل و غیرشاغل تلفنی بهم تبریک گفته‌ند؛ حتی مهندس
بختیشوع که تقریباً مراوده‌شو قطع کرده بود.

اسراری این خیلی عالی.

مدیر تا وقتی قطع کرده بود عالی بودا [طنه‌آمیز] با تو عکس
یادگاری می‌گیرن!

اسراری کاش شما بودین و راهنماییم می‌کردین. عموجان نمی‌دونستم
چه کنم. گیج شده بودم.

مدیر دلیل خوبه! خُب؛ با همه چی خداحافظی کن. بزودی دوران
کوتاه شهرت تو به سر می‌رسه. ما قراره اسمو اصلاح کنیم و تو
از قله‌ای که فتح کرده‌یی به اتاقک خودت برمی‌گردی.

اسراری البته؛ البته آگه صلاح بدونین. ولی من به فکر افتادم که اونها
منو نمی تونن بخون؛ ولی اونو می تونن!

مدیر این دلیل بهتر از گیجیه! دیگه چی؟

اسراری گفتم یه تکان کوچک سرنوشت ایران مصور رو عوض می کنه.
کیه که نخواد وضع بهتر بشه؟ ولی آیا عموجان به جنبه های
منفی تصحیح اسم فکر کرده؟

مدیر ظاهراً مثل این که تو به جای همه ی ما فکر کرده یی!

اسراری من دارم از نفع شما حرف می زنم عموجان؛ نه از خودم!
مدیر من تو رو می شناسم جهان. شاید اگر تو تنها چشم و چراغ
خانواده نبودی، شاید اگر من خودم پسری داشتم و اینقدر به
تو پر و بال نمی دادم - [مکت] تو در دوره ی تحصیلت هم از
روی دست همدرساها ورقه پُر می کردی.

اسراری ولی این مورد کاملاً تصادفی بود.

مدیر با من روراست باش جهان!

[اسراری سرش را به زیر می اندازد]

اسراری راستش من از داستان خوشم آمده بود. چون داستان عجیب و
غریبی بود. شما می دونید که من همیشه دلم می خواست چیزی
بشم! شاید چون همه ی خانواده همیشه بیشتر از حد از من
توقع داشته اند...

مدیر [قاطع] خانواده رو بهانه نکن!

اسراری اون از چاپ نوشته ش وحشت داشت. نسبت به ارزش نوشته ش
مشکوک بود. ما داشتیم عقب یه اسم مستعار می گشتیم و...

مدیر بعد!

اسراری اون شب موقع دیدن آخرین نمونه، نمی دونم چطور شد که
قلمم روی اسم نویسنده چرخید - [یکهو] فکر نکنید بهش
حسودی کرده ام.

مدیر این فکر رو الان خودت در من ایجاد کردی.
اسراری راستش بعد پشیمون شدم. از میون راه برگشتم که اسمو درست
کنم، اما کار تموم شده بود.

مدیر [از او دور می‌شود] و شاید هم وقتی مطمئن شدی کار تمومه
برگشتی.

اسراری [اخطارکننده] عموجان!

مدیر [می‌ماند] منو صدا کردی؟

اسراری قبول کنید که اتفاق بود.

مدیر درسته عموجان، و شاید این هم که نگذاشتی نمونه‌ی چاپی
اون داستان قبلاً به نظرم برسه بازهم اتفاق بود!

[جهانگیر سرش را به زیر می‌اندازد. زنگ تلفن. مدیر

برمی‌دارد]

— بله؟ هان، پیغام — بله منتظرش بودم. آهسته‌تر؛ یادداشت
می‌کنم...

[مکث طولانی. مدیر می‌نویسد و سر تکان می‌دهد

و گاهی زیر لب تکرار می‌کند]

— خُب [لبخند می‌زند] متشکرم.

[گوشی را می‌گذارد و به پیغام خیره می‌شود]

اسراری از من عصبانی هستین؟

مدیر نباید باشم؟ عصبانی‌ام که چرا زودتر اونو کشف نکردی! به هر
صورت من طرف تو رو می‌گیرم. تو برادرزاده‌ی منی و روزی
جانشین من در این تشکیلات می‌شی؛ و — شاید باور نکنی —
ولی پیرمرد حاضر شد! پیغام از طرف پدرخانم بود. [ناگهان]
باید همه‌ی فکرتو به کار بیندازی!

اسراری در چه مورد؟

مدیر آینده! — حالا همه‌ی چشمها به ایران مصور دوخته شده.

زمزمه‌ی تغییر مسیر مجله در میونه. تعبیرهایی که شده برای خود من هم حیرت‌انگیز بود. به نظر آمده که ما می‌خواهیم مسیر مجله رو عوض کنیم - ولی نه یکباره؛ بلکه تدریجاً. به نظر آمده که خواسته‌ییم اثبات کنیم در لجن هم می‌شه مروارید پیدا کرد. هان؟ ما چنین منظوری داشتیم؟

اسراری سر در نمی‌آرم!

مدیر ولی این منظور حالا هویت ما شده. امیدی شده که به مجله‌ی ما بسته‌ن؛ و ما نباید ناامیدشون کنیم. تو می‌تونی داستانهای دیگه‌ای بنویسی؟ بهتر و بیشتر؟

اسراری این چه حرفیه؟

مدیر باید کار ادامه پیدا کنه. باید سروصدای بیشتری راه بیفته. باید مجله بازهم نایاب بشه. و در همه‌ی این موارد سنگینی کار روی دوش یک نفره!

اسراری من؟

مدیر جهانگیر اسراری! کسی که این هویت جدید رو به مجله‌ی ما داده. اسم تو حالا سر زبونهاست. حالا همه از این اسم توقع دارن. می‌خوان آثار دیگه‌ای از تو بخونن.

اسراری ولی شما می‌دونین که -

مدیر بله، ولی اونها که نمی‌دونن!

[زنگ تلفن. اسراری برمی‌دارد. مکث]

اسراری اون آگهی تسلیمت؟ بله چاپ کنید. درشت؛ و دورش خطوط سیاه بکشید!

[مکث. گوشی را می‌گذارد]

مدیر خُب؟

اسراری اون ده‌دوازده نوشته‌ی دیگه هم داشت.

مدیر با همین ارزش؟

اسراری سه تا شو بیشتر ندیده‌م؛ فقط می‌دونم مثل بقیه‌ی چیزهایی که خونده‌م نبود.

[علایی و نظری با چند پرونده وارد می‌شوند]

علایی خُب خُب خُب، ان‌شاء‌الله که خستگی سفر دررفته.

[پرونده‌ها را می‌دهند به مدیر]

نظری تقاضاهای کارمندان!

علایی [به اسراری] چند نفر می‌پرسند آیا از این نویسنده بعداً نوشته‌های دیگری هم چاپ می‌شه؟

نظری چقدر باعث خوشحالیه. برادرزن بنده اصطلاحاً از این جوانان روشنفکره؛ خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت خیلی نکته‌ها در این نوشته بوده! [به اسراری] راستشو بگین؛ چرا تا به حال از ما مخفی می‌کردین؟ چرا ما نباید خبر می‌شدیم؟

علایی خبر دارین قربان؛ محمدی از زنش کتک خورده.

مدیر هاه هاه - از زنش؟

علایی بله قربان؛ زنش چند کارت پستال در جیبش پیدا کرده.

مدیر [می‌خندد] باز هم صور قبیحه؟

علایی [می‌خندد] فکرشو بکنین؛ کتک سختی - با لنگه کفش!

مدیر [جدی می‌شود] خُب، تو چرا خوشحالی؟ چی به تو می‌رسه؟

علایی [خنده‌اش بند می‌آید] بنده قربان؟

مدیر جای این‌که از همکار تازه‌ت حرف بزنی!

نظری آقای شیرزاد؟ بنده هم پرسیدم. می‌گن بد نیست؛ ولی زیادی

ساکته. اینهمه سکوت طبیعی نیست. مثل این‌که از چیزی

ناراحته!

اسراری [بی‌اختیار] از چه جور چیزی؟

مدیر [به علایی] بگو؛ تو از سنگ هم حرف درمی‌آری؛ بگو چی

فهمیده‌یی؟

علایی متأسفانه هیچی قربان. ایشون خیلی ساکتن؛ ساکت تر از سنگ.

مدیر [می خندد] پس اینطور. این لطیفه رو شنیده بین؟ موش نمی رفت

به سوراخ جارو را هم به دُمش بست؟

علایی و نظری [می خندند] چقدر بامزه. واقعاً چقدر عالی!

مدیر [ناگهان] کجای این موضوع خنده داره؟ [پیش می رود به طرف

میز و زنگ می زند] می خواهم شیرزاد رو ببینم؛ فوراً. [به علایی

و نظری] جواب درخواست های کارمندان موقوفه به جواب

درخواست های مجله از کارمندان!

[علایی و نظری تقریباً بهت زده و گیج خارج

می شوند؛ مدیر آرام تر -]

- که گفتی ده دوازده نوشته ی حاضر داره!

اسراری دیدین علایی چطور حرف می زد؟ اگر اصرار داشته باشه بفهمه

که شیرزاد چرا ناراحته ...

مدیر [در فکر] بله بله - [ناگهان] صدای دستگاہها رو نمی شنوم. برو

به همه جا سر بزن. هیچکس نباید بیکار بمونه! کدوم گوری

حمدالله!

[با خروج اسراری مستخدم با عجله وارد می شود]

- آقای شیرزاد سر کارش هست؟

مستخدم بله قربان.

مدیر بگو بیاد - با دوتا چایی.

مستخدم لیوانی باشد یا استکانی؟

مدیر تمیز باشه!

[مستخدم خارج می شود. مدیر می رود می نشیند]

- حالا کمی آرام [با انگشت می زند روی میز] آرام!

[سرش را به پشتی تکیه می دهد و چشمانش را

می بندد. ولی ناگهان کشویش را می کشد؛ دسته چکی

درمی‌آورد و مشغول نوشتن می‌شود. افشارپور
وارد شده است]

افشار سلام قربان - [مکث] تشریف ندارید قربان؟

[شیرزاد وارد می‌شود. افشار به صدای در به طرف
او برمی‌گردد]

- تشریف آوردید قربان؟ [به اصرار با او دست می‌دهد]
مدتی ست منتظر بودم!

مدیر افشار به نظرم بهتره فکری برای چشمهات بکنی.
افشار قربان به گمانم اگر فکری برای گوشه‌هایم بکنم بهتر باشه. اخیراً
یک جوری شده؛ مثل الان - سر کار رو بروم هستید ولی
صدایتون رو از پشت سر می‌شنوم.

مدیر این یه مسئله‌ی شخصیه افشار؛ و ما الان در ساعات اداری
هستیم.

افشار عجب! غرض از زحمت؛ در این نوشته یک نکته‌ی مبهمی
که...

بود

مدیر تو مطمئنی که عیب از نوشته‌س؟

افشار یعنی می‌فرمایید عیب از چشم بنده‌ست؟ [دماغ سوخته می‌خندد]
ممکنه قربان؛ شاید - [راه می‌افتد] بعید نیست. با اجازه -

[کورمال خارج می‌شود. مکث]

شیرزاد [بی‌طاقت] می‌خواستم شما رو ببینم.

مدیر بله سفر خوش گذشت؛ حالم خوبه؛ اخبار رو شنیده‌م و - الی
آخر. مرتب‌تر شده‌یی. لباست بدک نیست.

شیرزاد به تنم گریه می‌کنه.

مدیر راضی هستی؟

شیرزاد از خودم وحشت می‌کنم. پشت میز نشینی به من نمی‌آد. این
سه چهارروزه چند نفر به من یه جوری نگاه کرده‌ن.

مدیر شاید از حسادت!

شیرزاد من به این نگاهها عادت ندارم.

مدیر در این صورت می فرستمت یک اتاق جدا می فهمم؛ تو نسبت به اونها که هنوز در حروفچینی کار می کنن احساس گناه می کنی. اینطور نیست؟

شیرزاد شما داستانون خوندین؟

مدیر بله - [سینه اش را صاف می کند] اما راستش یک چیزهاییش رو نفهمیدم - [در ذهنش می گردد] مثلاً چرا پسرک عشقش رو ابراز نمی کنه؟

شیرزاد اون دنبال کار می گرده.

مدیر چرا هر چیز خوبی از دست می ره؟

شیرزاد اون از محبت می ترسه، که بر علیه اش به کار بپرن. اون عشقش رو به زبان نمی گه؛ به قلب می گه؛ و دختر همه چیزو می فهمه! مدیر که اینطور - [در چشمان او نگاه می کند] تو عاشق بوده یی؟ [شیرزاد سرش را پایین می اندازد] در شهرستان؟

[محمدی خنده کتان وارد می شود]

محمدی تبریک؛ تبریک قربان. یک پُشته نامه اومده. تلفن دایم اشغاله!

مبالغه نمی کنم؛ خیلی سروصدا شده.

مدیر [گوش خورد را پاک می کند] به طور کرکننده ای!

محمدی به این مناسبت فکر کردم بد نیست اون اضافه کار بنده...

مدیر چونت چه شده؟ کبوده؛ جای پنجه!

محمدی بقية السيف زد و خورد با اشرار و قطاع الطريق قربان؛ یه راننده ی تاکسی می خواست بنده رو لخت کنه!

مدیر کتک خوردی؟ تو خیلی ضعیفی!

محمدی [غمگین] خانم هم همین عقیده رو داره. بهش می گم خُب درسته که زیاد کار می کنم، ولی دلیل نداره که حقوق خوبی

داشته باشم. آگه قوی نیستم خُب مگه روزی چند وعده می خورم؟ اما اون عقب دلایل دیگه‌ای می‌گرده. خیال می‌کنه با این و اون سرویسری دارم و صبح تا شب توی خیابونها هستم. بهش می‌گم من اصلاً رنگ آفتابو نمی‌بینم. ولی اون باور نمی‌کنه. اصلاً باور نمی‌کنه.

مدیر وضع بالاخره خوب می‌شه محمدی.

محمدی به دفعه وضع غم‌انگیز اینجارو براش تعریف کردم ولی - اون نگاه عجیبی کرد. کسی روزهای اول ایران مصور بادش نمی‌آد. اون می‌دونه که همه جا رو از ما گرفته‌ن.

مدیر غمگین نباش محمدی. اگر وضع کمی خوب بشه طبقه به طبقه‌ی ساختمانو پس می‌گیریم.

محمدی می‌دونید از خدا چی می‌خواهم؟

[مستخدم وارد می‌شود]

مستخدم چایی!

مدیر بگیر جلوی آقای شیرزاد.

محمدی یک جو بخت. بله یک جو بخت - [به مدیر] در سه شماره‌ی قبل اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر شده بود. بله اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر - فرستادن چک رو موکول به اصلاح کرده‌اند.

مدیر در این شماره تصحیح کنید. بگو قرمز چاپ کنند که بیشتر به چشم بخوره.

شیرزاد [از جا می‌پرد] بله، این راه خوبیه.

محمدی [می‌ماند] بله؟

مدیر [به محمدی] گفتم بگو اصلاح کنند!

محمدی طبیعی است قربان.

[خارج می‌شود]

شیرزاد ما باهم قراری داشتیم؛ یادتون نیست؟ بهتره که اصلاحیه رو با رنگی غیر از رنگ تمام صفحه چاپ کنن.

مدیر شلوغش نکن شیرزاد - [به مستخدم] تو چرا نمی‌ری پی کارت؟

مستخدم [سمح] قند قربان!

مدیر [خشمگین] اگر خربه خودت بخورا

[مستخدم با حیرت خارج می‌شود]

- مگه نمی‌بینی که همه گوش ایستاده‌ن؟

شیرزاد من از این موضوع ترسی ندارم. می‌تونیم بلداریمش در یه صفحه‌ی خلوت که خوب دیده بشه. می‌شه دورشو دوربندی کرد و -

مدیر قرار نیست چیزی دیده بشه!

شیرزاد [مبهوت] چرا؟ هنوز که شماره‌ی بعد...

[مکث]

مدیر از ساعتی که برگشته‌م چند تن از شخصیت‌های کشوری و صاحبان مناصب تلفنی یا حضوری بهم تیریک گفتند. خصوصاً هیجان‌زده بودند که این نویسنده برادرزاده‌ی منه.

شیرزاد خوب؟

مدیر من بهشون نگفتم که نویسنده‌ی واقعی جهانگیر نیست.

شیرزاد نمی‌فهمم.

مدیر می‌خواهی فاتحه‌ی ایران مصور خونده بشه؟ کمی به منافع همگانی فکر کن. لابد تو راضی نمی‌شی که ما پیش مردم دروغگو از آب دریا بیم.

شیرزاد باز هم مردم - اونها کجای این داستان هستند؟

مدیر هستن! یه بار این بخت پیش می‌آد که جماعت به چیزی علاقه نشون بده! الان بدترین وقت جا به جا کردن چیزیه که همه با

چهار چشم بهش نگاه می‌کنن! آگه ما این اسمو تصحیح کنیم می‌دونی چه مصایبی برای خودمون می‌خریم؟ این مثل هدیه‌ایه که امروز به زنی بدی و فردا با هزار عذر پس‌بگیری که با چیز حتی بهتری عوض کنی! کیه که دچار اکراه نشه؟ شهرت به‌دست اومده در آنی منفی می‌شه و با اون ایران مصور فرو می‌ریزه. بله این دیگه یک مسئله‌ی شخصی نیست، با سرنوشت جمع سروکار داره؛ با سرنوشت مجله‌ی ایران مصور - اون هم حالا که بعد از مدتها افقی گشوده شده، منظورمو می‌فهمی؟

شیرزاد: بله؛ به‌نظرم بله؛ می‌فهمم. پس شما کاری نمی‌کنید؛ قراری که داشتیم، معنی‌ش این نیست؟

مدیر: تو فقط از خردت حرف می‌زنی. به اونهایی فکر نمی‌کنی که امیدشون به دفاتر حساب مجله‌س. تو اون پایین بوده‌یی و می‌دونی از چی حرف می‌زنم. فقط اونها نیستن؛ همه، همه. تو از دردهای دیگرگون چه خبر داری. ها؟ [می‌رود طرف در و آن را باز می‌کند] حمدالله!

[مستخدم با شتاب وارد می‌شود]

- از وضعت بگو.

مستخدم: وضعم؟ نه آقا گفتن نداره؛ خودتون می‌دونین. شرمندم، ولی همین، همین نامه‌بری که اینجا می‌آد و می‌ره وضعش خیلی از چاکر بهتره؛ موتورسیکلت داره؛ نقاب و کلاه ایمنی داره. گازی می‌ده که انگار پیک سلیمان خبر از بلقیس می‌بره. هم مواجب، هم گشت و تفریح؛ چاکرت چی؟ هیچی؛ همین چهاردیواری! شب به شب آبدارخونه می‌خوابم. جمعه به جمعه سری می‌زنم به اهل و عیال؛ انعام آقایونو می‌دم به پیرزن و بچه‌ها. به من می‌گه حمدالله کی تو رو می‌بینم. بهش می‌گویم جمعه؛ شاید؛

شاید جمعه‌ی بعد -

[گربان خارج می‌شود]

مدیر [تحت تأثیر] می‌بینی؟ اینطوریه که اینجا می‌چرخه. چی می‌تونه
وضع امثال اونو تغییر بده؟ هان؟ - تو نسبت به امثال حمدالله
مسئولیت داری. بله - داری اچایت سرد شد.

شیرزاد از گلوم پایین نمی‌ره!

مدیر ناراحتی؟

شیرزاد اصلاً.

مدیر آفرین. ما داستانو ازت می‌خریم.

شیرزاد نمی‌فروشم.

مدیر پول خوب می‌دیم.

شیرزاد نمی‌فروشم.

مدیر تو مثل این که فکری داری.

شیرزاد ازتون شکایت می‌کنم.

مدیر شکایت؟

شیرزاد بی‌جهت منتظر شدم!

مدیر شکایت دلیل می‌خواد!

شیرزاد به قدر کافی دارم!

[مستخدم وارد می‌شود]

مستخدم آقا شما زنگ زدید؟

مدیر نخیر نزدم آقا! من اینهمه جون نکندهم که حالا به حروفچین

توی روم بایسته - [داد می‌زند] آب خوردن!

[مستخدم به سرعت خارج می‌شود]

- خانم اقاقی گاهی فال می‌گیره. کف دستو بهش نشون بده.

اون برات پیش‌بینی می‌کنه که چی منتظرته؟ مدتی می‌دوی

راه و چاه پیدا می‌کنی. مشاور و وکیل می‌گیری با مخارج زیاد؟

کسی رو که موضوع بهش مربوطه و درعین حال مربوط نیست، همه رو قانع می‌کنی. شاهده‌ی پیدا می‌کنی که نفعی در شهادتش نیست. هر روز و هر بار و هر آفتاب چیزی رو دنبال می‌کنی که مثل روز پیشه؛ احضار، بررسی مستندات، گواهی شهود، اقامه‌ی دلیل، حکم، اعتراض، استیناف، اعتراض مجدد، و مجدد در مجدد؛ و یک روز خودتو در آینه می‌بینی و نمی‌شناسی. کارتو از دست داده‌یی؛ درآمدت از کف رفته؛ و به قرض افتاده‌یی. دالونها؛ دالونهای خیلی خیلی طولانی؛ کمتر کسی راهو به آخر رسونده؛ و وقتی رسیده سالها گذشته و موضوع اصلی فراموش شده. خُب، پس چرا شکایت نمی‌کنی؟ چرا نمی‌ری از همین الان شروع کنی؟

[مستخدم وارد می‌شود]

مستخدم آب قربان.

مدیر [خشمگین فریاد می‌کند] کی آب خواست؟

شیرزاد من - با اجازه.

[می‌گیرد و لاجرعه می‌نوشد و پس می‌دهد.

مستخدم با حیرت خارج می‌شود]

- من به مجله‌های رقیبتون خبر می‌دهم!

مدیر [تکان می‌خورد] مجله‌های رقیب؟ مجله‌های رقیب با ما بیشتر

اشتراک منافع دارن تا با دشمنان ما. حربه‌های ما به یک اندازه

قویه. ما همه از چنته‌های هم خبر داریم. اونها بیش از ما از

رسوایی می‌ترسن.

شیرزاد اونها همیشه منتظر فرصت هستن.

مدیر بله؛ و ضمناً می‌دونن که ما هم از اونها برگه‌هایی داریم. این‌که

چه پولهایی می‌گیرن و از کجاا برای همینه که به ما لبخند

می‌زنن. می‌شنوی؟ ما همیشه سالگردهامون رو به هم تبریک

گفته‌ایم. ما همه در یک سنگر از منافع مطبوعات دفاع کرده‌ایم. چندسالته؟
شیرزاد بیست و نه سال.

مدیر چند وقت عقب کارگشتی تا در مطبعه‌ی ما استخدام شدی؟
شیرزاد زیاد.

مدیر وقتی از شهرستان اومدی چند وقت بیکار بودی؟
شیرزاد [با ضعف] زیاد - زیاد!

مدیر فکر اینها رو بکن - [نعره‌کشان] من می‌تونم در یک لحظه با یک تلفن - [مکتب] با خودداری لبخند می‌زند! اما برعکس، چون جوانی و به نظر بالاستعداد می‌آیی نگهت می‌دارم. [دوستانه می‌خندد] تو می‌تونی یکی از صفحه‌های مجله رو نظارت کنی؟ هرکدوم که بخوای! سرپرستی و تنظیم مطالب؟ یافتن پیشنهادات و مطالعه در نامه‌های ارسالی و غیره و غیره -
حُب چگونه؟

شیرزاد [می‌رود طرف در] بله خیلی خوبه.
مدیر کجا؟

شیرزاد پایین به حروفچین لازم دارن.
مدیر حروفچین می‌شه پیدا کرد.

شیرزاد من از عهده‌ی اینها بر نمی‌آم؛ من فقط گاه‌گاهی می‌تونم به داستانی بنویسم؛ و غیر از این فقط حروفچینی بلدم.
مدیر حُب بنویس؛ ما از خدا می‌خواهیم.

شیرزاد [ناباور] از خدا - چی می‌خواهین؟

مدیر خیلیها مایلن داستان بعدی این نویسنده رو بخورن.

شیرزاد کدوم نویسنده؟

مدیر چه فرق می‌کنه؛ اصل خود اثره نه اسمی که پای اون گذاشته می‌شه!

شیرزاد من هم همین فکر رو می‌کردم؛ اما پرت بود؛ برای اون اسم
حاضرین تقلب هم بکنن.

مدیر گفتم که اون اشتباه بود.

شیرزاد ولی حالا عمده!

مدیر به هر حال خوانندگان منتظر داستان دیگه‌ای با اسم جهانگیر
هستن!

شیرزاد خُب بره بنویسه.

مدیر [نمره می‌کشد] حمدالله!

[مستخدم سرآسیمه وارد می‌شود]

مستخدم بله قربان -

مدیر هفت‌تیر من!

مستخدم [می‌دود] الساعه قربان.

مدیر [سیگاری بیرون می‌کشد] این هفت‌تیر چی شد؟

مستخدم [بیرون می‌کشد] آوردم قربان.

مدیر [نمره می‌کشد] آتش کن!

[مستخدم ماشه را می‌کشد و با آن سیگار مدیر را

روشن می‌کند]

- برو گم شو!

[مستخدم با حیرت می‌رود گم می‌شود]

- هنرمند واقعی به اسمش اهمیت نمی‌دهد! تمام معماری این

سرزمین بی‌امضاست. تمام نقاشی‌های کتابها و شمایل‌ها

بی‌امضاست. تاریخ را کرور کرور مردم بی‌امضا می‌چرخانند؛

یا کسانی که صورتک می‌زنند؛ لباس مبدل می‌پوشند؛ و اسم

مستعار به خود می‌گیرند. خیال کن این اسم مستعار توست!

شیرزاد نمی‌تونم خیال کنم، در حالی که آدمی به این اسم وجود داره

که نه تنها خیالی نیست بلکه زیاده از حد واقعیه!

مدیر تو از اون نفرت داری!

شیرزاد اون به حد نفرت‌انگیزی واقعیه؛ دایم جلوی چشمم از این طرف به اون طرف می‌ره و به همه لبخند می‌زنه.

مدیر اون برای نجات همه‌ی ما این کار رو می‌کنه. اون می‌دونه که چیزی شروع شده و حالا باید ادامه پیداکنه. اون هم می‌تونست خودپسند باشه - و شریف، ولی او به قیمت از دست رفتن خودش به سرنوشت همه‌ی ما فکر می‌کنه. تو کارمند اینجایی؛ و کاری که اون می‌کنه در باطن به نفع توست. اون با افزودن بر دوستدارانش خریداران مجله رو توسعه می‌ده. تو چه می‌دونستی که نوشته‌ت ارزش داره.

شیرزاد بله نداشت. من ارزشش رو از اونجا فهمیدم که یه نفر از نردبان اون نوشته بالا رفت. کسی که اون نوشته رو اصلاً زندگی نکرده. مدیر خیلی از گذشتگان اثرشون رو به نام یک نفر دیگه کرده‌ن. شکسپیر، که خیال نمی‌کنم تو بشناسیش، آثارش رو می‌گن مال خودش نیست. یا در همین جا دیوان شمس همه مال مولوی بوده! [سینه‌اش را صاف می‌کند] تو یک مشت نوشته داری، که همه در یک جای نامعلومی داره خاک می‌خوره.

شیرزاد [عصبی] حالا می‌فهمم چرا اون روز بیرونم نکردین - [می‌رود طرف در]

مدیر و گذشته از همه‌چی، این به جور فداکاریه که تو باید برای برادرت بکنی.

شیرزاد [می‌ماند] بله؟

مدیر با پولی که می‌گیری...

شیرزاد برادر من فلجه - کاملاً فلج - خوب‌شدنی نیست؛ نیست! مدیر من اگر جای تو بودم یک روز پشیمان می‌شدم. به خودم می‌گفتم از کجا که اگر پول داشتم... چند سال داره؟

شیرزاد نوزده سال.

مدیر با چه مقدار آرزوا - اون چشم امیدش به توست.

شیرزاد [با ضعف] بس کنین.

مدیر تو فقط خردت نیستی. باید بینی تصمیمت به زندگی چه

کسایی بستگی داره. این پیشنهاد ممکنه...

شیرزاد چقدر می‌دین؟

[مکث]

مدیر برای چند داستان؟

شیرزاد سه تا.

مدیر و یکی هفته‌ی قبل می‌شه چهارا [چک را بیرون می‌کشد] این

رقم زیاد نیست؛ ولی مبلغیه که هیچ مجله‌ای به کسی نداده

شیرزاد به من قلم و کاغذ بدین.

مدیر روی میز هست جانم - [شیرزاد می‌رود طرف میز] همین الان

می‌تونن وصول کنن!

شیرزاد به من نشونش ندین. ممکنه برم عرق‌خوری! برم هرزگی!

[می‌نویسد] براشون بفرستین. نشونیشون اینه!

مدیر همین الان ترتیب ارسالش رو می‌دم - [می‌ماند] راستی -

شماره‌ی بعد منتظره.

[خارج می‌شود. سکوت. شیرزاد بی حرکت ایستاده

است. صدای کسی که با چوب‌دست راه می‌رود. از

در عمق افشارپور بدون عینک و کورمال وارد

می‌شود. خط‌کش بلندی را عمار کرده است]

افشار من کجا هستم؟ کجا هستم؟ همه جا رو می‌گرفته. کسی نیست؟

[مستخدم خندان وارد می‌شود]

مستخدم سیل آگهی به اینجا سرازیر شده.

افشار از همه طرف همه‌جور سیل به طرف خوابهای من راه افتاده.

وضع شما چگونه؟

مستخدم ای بدک نیست، شبکور شدیم.

افشار ما زیر زمین زندگی می‌کنیم؛ این پایین! قدمهای مردم از بالای سر ما رد می‌شود. هر وقت بخواهی دنیا رو ببینی، باید از سوراخ هواکش به بالا نگاه کنی؛ یک قطعه‌ی کوچک از آسمان. از اینجا ما چقدر حقیریم؛ و مردم چقدر بزرگ به نظر می‌رسن.

شیرزاد بیان دستتونو بگیرم!

افشار شما اون آقای جوان جدید هستید؛ نه؟ ترجیح می‌دهم خودم راهمو پیداکنم. این صاحب‌مُرده بالاخره دری داره.

مستخدم [آهسته] اونا از شما دلخورن.

شیرزاد من یکی از اون دخمه بودم؛ از به طبقه پایین‌تر.

مستخدم ولی فعلاً که اتاق جدا دارین! هه، دستور داده‌ن شما اتاق جدا داشته باشین.

شیرزاد انفرادی. نه؟ من برای این امتیاز قیمت خوبی پرداخت کرده‌م؛ بالاترین قیمتوا

[از در عمق خارج می‌شود]

افشار من بالاخره عینکمو پیدا می‌کنم. همه‌جا دست می‌کشم و بالاخره پیدااش می‌کنم.

[مدیر و علایی به عجله وارد می‌شوند]

مدیر نه، نه، نه!

علایی ولی قربان این یه جور خداحافظیه. بعد از اینهمه سال آقای شریف می‌خواد بره.

مدیر نه! نه وقت دارم، نه تحمل خداحافظی!

مستخدم قربان بنده حدس می‌زنم عینک آقای افشارپور رو رفقا بلند کرده‌ن؛ محض خنده!

مدیر عینک؟ خنده؟ تو دیگه باید به مسایل مهمتری فکر کنی.
وضع ما داره عوض می‌شه. باید همه‌ی این افکار قدیمی را
جارو کرد! [به علایی] تو چرا هنوز وایساده‌یی؟ - [به مستخدم]
جهانگیر کجاست؟

[علایی و مستخدم هرکدام از طرفی به سرعت

خارج می‌شوند]

مدیر برای هفته‌ی بعد آگهی داستان جدید آقای اسراری رو چاپ
کنید.

افشار با حروف درشت؟

مدیر با درشت‌ترین حروف! حروفی که حتی تو هم ببینی! حروفی
مثل اجل که خواننده رو ول نکنه؛ حتی در خواب‌های
نصفه‌شبش! حروفی که از میون صفحه پر بکشه و روی سر
آدم بنشینه!

[مستخدم برمی‌گردد. افشار خارج شده است]

- تو چی فکر می‌کنی. هان؟ اگر هرکس خودشو اصلاح کنه
دنیا بهشت می‌شه. بله! هرکس می‌تواند از خودش شروع کنه؛
از ساده‌ترین چیزها! تو فکر می‌کنی اگه هرکس جلوی خونه‌ی
خودشو جارو می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟

مستخدم قربان گرد و خاک زیادی بلند می‌شد.

مدیر آه بله؛ این راه خوبی نیست. شاید بهتر باشه که توفانی بیاد و
همه رو بیره. خانم اقاقی رو پیدا کن!

مستخدم وای به حالم!

[اسراری وارد می‌شود. مستخدم خارج شده. مدیر

گوشی را برمی‌دارد]

مدیر [به اسراری] آمدی؟ [به گوشی] علایی مردکو دیدی؟ ما این
قسمت ساختمان رو هم لازم داریم. برو این بی‌سروپا رو پیدا

کن؛ باید اون طرف رو تخلیه کنه. نه دیگه به اجاره‌ش احتیاج نداریم!

[گوشی را می‌گذارد. خانم اقاقی وارد شده است]

— یادداشت کنید!

اسراری اول!

مدیر برای کارمندان لباس متحدالشکل تهیه کنید. روپوش‌های

سفید یا خاکستری. نوشتی؟

اسراری [می‌نویسد] روپوش‌های تمیز!

خانم اقاقی [به اسراری] قول دادین من اولین کسی باشم که بهش امضا

می‌دین!

اسراری بله؛ چندان می‌خواین؟

خانم اقاقی فقط یکی پای ورقه‌ی اضافه حقوق!

مدیر [بی‌تاب] نوشتید؟ — از این به بعد مراجعین ما روز به روز

بیشتر می‌شن؛ ما به فضاهای تازه احتیاج داریم!

[در سمت چپ برای اولین بار باز می‌شود و از آن

نور تندی به صحنه می‌افتد. مستخدم نفس‌زنان

داخل می‌شود]

مستخدم قربان اون دست ساختمون تخلیه شد.

مدیر رنگ! همه‌جا؛ اتاقها! راهروها! همه!

مستخدم مشغولن!

[به سرعت خارج می‌شود]

اسراری دوم!

مدیر تعداد چاپ رو اضافه کن. شنیدی؟ قیمت آگهی رو تجدیدنظر

کن. هر کلمه؛ سطر؛ ستون؛ ربع صفحه؛ نیم صفحه؛ تمام صفحه!

حالا صفحات ایران مصور قیمت دیگه‌ای داره.

اسراری و — درباره‌ی رفتار کارمندان.

مدیر باید به آنها شخصیت داده بشه!

خانم اقاقی این دیگه واقعاً خیالبافیه!

مدیر - اما غیرممکن نیست، همه باید از حداقل برخوردار شن -
کم و بیش! [گوشی را برمی دارد] علایی، ما این طبقه‌ی بالا رو لازم
داریم. فعلاً همین بالا - [گوشی را می‌گذارد] فهرست احتیاجات
هر قسمت.

اسراری تهیه شده!

مدیر باز هم تعداد چاپ رو اضافه کن!

[مستخدم به سرعت داخل می‌شود]

مستخدم قربان روپوش‌ها حاضره!

مدیر در مقابل تحویل به کارمندان دفتری رسید بگیری!

[با خروج مستخدم نظری داخل می‌شود]

نظری قربان داستان سوم بیشتر از دوتای قبلی سروصدا کرده.

اسراری می‌شنوین؟ زیج الٰغ بیک؛ و حالا غیبگوی بی‌غروب!

مدیر داره گروه‌های جدیدی به خواننده‌های ما اضافه می‌شه؛

کارمندان، معلمان، دانشجویان، روشنفکران! خوبه؛ تعداد

چاپ رو اضافه کن. یک قسمت رو بزیند چاپ اول، یک

قسمت چاپ دوم، و یک قسمت چاپ سوم. چیزی به خطر

نمی‌افته؛ ولی بهتره که همه فکر کنن مجله سه‌بار تموم شده!

[دری از سقف باز می‌شود و نوری به صحنه

می‌افتد. مستخدم دمی وارونه از سقف وارد و

خارج می‌شود]

مستخدم قربان طبقه‌ی بالا حاضره!

مدیر خوبه. ترتیب نقل و انتقال‌ها رو بدین! ایران مصور حالا غول

اون داستان آقای اسراری است که از خواب طولانی بلند شده

و خمیازه می‌کشه و جا باز می‌کنه. نظرتون چیه خانم اقاقی -

هان؟ محض رضای خدا این سیاهو از تتون دربیارین.
 خانم اقاقی رای چه پیشنهاد گستاخانه‌ای؛ اون هم اینجا و در حضور دیگران!
 [خارج می‌شود. مدیر و اسراری لحظه‌ای گیج رفتن
 او را دنبال می‌کنند - و بعد دوباره همه چیز ادامه
 می‌یابد]

مدیر [به جهانگیر] نظرات موافق و مخالف رو چاپ کن. به چاپخانه
 بگو مقدمات انتشار یک کتاب داستان رو فراهم کن!
 اسراری کتاب داستان؟
 مدیر شطرنج بلدی؟
 اسراری یک کم!

مدیر برنده کسیه که با یه مُهره در دو جبهه پیش بره. چرا وایسادی؟
 بدو؛ موفقیت به سرعت و حرکت احتیاج داره!
 [تلفن زنگ می‌زند. اسراری به سرعت خارج می‌شود.
 مدیر به سرعت به طرف تلفن می‌رود. صحنه به سرعت
 خاموش می‌شود]

صحنه‌ی سوم

[بخشی از اداره‌ی مجله ایران مصور؛ در طبقه‌ی بالانتر. اسراری روی صحنه است. مستخدم در نزدیکی او. مکث]

اسراری گُل خریده‌ن؟
مستخدم بله.

اسراری تنقلات و شیرینی؟
مستخدم بله بله.

اسراری محل کجاست؟

مستخدم دیدن بهتره تو مجله نباشه. اون روبرو به کم پایین تر؛ کافه رو اجاره کرده‌ن برای دو ساعت. موضوع همینه!
اسراری حُب؟ با همه‌ی گرفتاری سعی خودمو می‌کنم.
مستخدم برای همه‌ی آقایون باعث افتخاره. الان خبرشون می‌کنم.
[مستخدم با خوشحالی خارج می‌شود. اسراری یک

لحظه می‌ماند. تلفن زنگ می‌زند. اسراری پیش
می‌رود و برمی‌دارد - در همان حال تلفن دیگری
هم زنگ می‌زند]

اسراری بله خواهش می‌کنم؛ گوشی دستتون باشه - [گوشی دوم را
برمی‌دارد] بله خواهش می‌کنم؛ گوشی دستم هست. [به گوشی
یک] بله حتماً اینو به اطلاعشون برسونین - [به گوشی دو] بله
حتماً اینو به اطلاعشون می‌رسونم - [به گوشی یک] و
سلام‌های گرم منو به ایشون ابلاغ کنین - [به گوشی دو] و
سلام‌های گرم شما رو به ایشان ابلاغ می‌کنم. [به گوشی یک] و
از طرف من تشکر کنید! [به گوشی دو] و از طرف شما تشکر
می‌کنم! [به گوشی یک] لطف شما کم نشه! [به گوشی دو] لطف
شما - زیاده!

[گوشی‌ها را می‌گذارد؛ می‌خواهد خارج شود که
ناگهان همه‌ی تلفن‌های اتاق زنگ می‌زند. اسراری
بلا تکلیف لحظه‌ای می‌ماند. از گوشه‌های مختلف
خانم اقاقی، علایی، نظری و مستخدم سراسیمه
می‌دوند و گوشی‌ها را برمی‌دارند]

نظری بله ایشان جوانند.

خانم اقاقی نخیر ایشان ازدواج نکرده‌اند.

علایی بله ایشان خارج هم بوده‌اند.

مستخدم نخیر ایشون مرض ندارن!

اسراری الو - مرکز...

علایی می‌پرسند بلوند درست دارید یا مشکلی؟

نظری می‌پرسند چه غذایی دوست دارید؟

مستخدم می‌پرسند چه غذایی دوست ندارید؟

خانم اقاقی می‌پرسن پیامی برای جوانان ندارین؟

اسراری تلفنچی - پس چرا قطع شد؟
 [همه به گوشی‌ها نگاه می‌کنند؛ و آرام گوشی‌ها را
 می‌گذارند -]

نظری بله می‌گفتی.
 علایی آه - اون وقت رفتیم شمرون؛ سر پُل. ولی سرد بود؛ خالی و
 خلوت. از اونهمه جمعیت هیچکس نبود. فصل تفریح گذشته
 بود. ای نم‌نمک می‌بارید؛ مثل الان؛ تا یکهو -
 مستخدم چه دمخ!

اسراری نه، داشتم فکر می‌کردم؛ به آخر یک داستان!

[علایی و نظری می‌خندند]

خانم اقاقی واقعاً حیف امثال من است که با شما کار می‌کنم. تربیت و
 آداب اجتماعی را هیچ رعایت نمی‌کنید. اصلاً نمی‌فهمید در
 حضور یک خانم باید چطور رفتار کرد. حیف که قلبم مهربانتر
 از آن است که بد کسی را بخواهم و گرنه برای عبرت شما هم
 که شده به رییس می‌گفتم.

علایی مگه چی شده خانم اقاقی؛ ما نباید از گناه خودمون باخبر
 باشیم؟

خانم اقاقی گناه شما همان بی‌خبریتان است. آن کس که نداند و نداند که
 نداند! شما چه دلیل دارد که از تفریحات شب جمعه‌تان در
 حضور یک خانم صحبت کنید. شب جمعه من خودم در یک
 مجلس ختم بودم. مجلس واقعی آن بود. ختم همه چیز گرفته
 شده بود. نخیر شما هیچوقت نخواهید دانست.

[با تهر صحنه را ترک می‌کند. دیگران متعجب‌اند؛

دم در به مدیر برخورد می‌کند]

مدیر چه شده خانم اقاقی؟

خانم اقاقی چه نشده آقای مدیر؟

[خانم افاقی بلافاصله خارج می‌شود. مدیر به

دیگران می‌نگرد]

مدیر خُب، کدومتون توضیح می‌دین؟

[مکث]

نظری بذارین دلمو بزمن به دریا. می‌دونین قضیه چیه؟ کارمندان
جشنی دارن.

مدیر به خرج کی؟

علایی این مجلس برای آقای اسراریه قربان. کارمندان خیلی روی
حضور شما حساب کرده‌ن.

مدیر درست درمی‌اومد اگر روی غیاب من حساب می‌کرده‌ن! من
در هیچ جشنی شرکت نمی‌کنم - [به اسراری] همینطور تو
برگرد به کارپردازی علایی؛ کارهای زیادی منتظر تویه. و تو
نظری؛ فکری برای صفحه‌ت بکن. از دردهای مردم حرف بزنی؛
فروش واقعی اونجاس! [به مستخدم] و تو حمدالله، تو -
چایی بیارا!

[آنها خارج می‌شوند. می‌مانند مدیر و اسراری -]

- کدوم کشتی غرق شده که سگرمه‌ها تو درهم کشیده‌یی. این
چه قیافه‌ایه؟

اسراری نمی‌تونم تظاهر کنم که خوشحالم.

مدیر خُب تظاهر نکن. اونچه به دست آمده کم نیست.

اسراری اونچه فرو می‌ریزه بیشتره.

مدیر می‌خواهی همه رو متوجه غیرعادی بودن وضع بکنی؟
چهره‌ای داشته باش که از تو توقع می‌ره؛ چهره‌ای که در اون
نفعی هست!

اسراری نگران نباشین؛ تصور می‌کنن که دارم الهام می‌گیرم! هه - حتی
داستان آخری هم جلب توجه کرده.

مدیر بله - آخرین داستان؛ می‌فهمم. بهش فکر کن ولی منکوبش نشو.

اسراری بیابین نگاه کنین - نامه‌ها نوشتن: بعد از صادق هدایت و کی و کی، او تنها استعدادی است که شیوه‌ی خاصش از شلوغی و مطالعه‌ی زیاد می‌آید! شیوه‌ی خاص! مسخره‌س! «وسعت معلومات و تخیلش که خواص چهار اقلیم را بهم مرتبط می‌کند و مردم همه‌ی جهان را زیر سقف واحدی گرد می‌آورد» - هه. بله؛ اون به حروفچینی خیلی مدیونه.

مدیر از جنگ شخصی بیا بیرون. ما به چند داستان دیگه احتیاج داریم. چندتا از همین‌ها که من هرگز نفهمیدم چرا خوبه.

اسراری شاید قبلاً آسونتر بود. از اون روزی که فرستادیمش اتاق جدا شرایط بدتر شده.

مدیر [در فکر] هر طور هست باید گیر آورد.

اسراری [با زیرکی] شما می‌دونین داستانشو کجا می‌گذاره؟

مدیر [چهره‌اش باز می‌شود] فکر خوبیه! - [دوباره درهم می‌رود] ولی نمی‌دونم.

اسراری پس مجبورین باهاش مهربانتر باشین.

مدیر مهربانتر! - من خیلی اونو تحمل کرده‌م. همین دیروز با درخواست و امش موافقت کردم. البته مبلغ قابل‌ی نبود ولی - بله مهربانتر باشیم.

[دو باربر با یک میز کار وارد می‌شوند. پشت

سرشان مستخدم با صندلی؛ اسراری خود را کنار

می‌کشد]

باربر یکم آقا این میزو کجا بذاریم؟

مستخدم اون وسط - [به مدیر] البته با اجازه! [به باربر] بکشش! [به

مدیر] خوبه قربان؟

مدیر می شه گفت ای؛ و می شه نگفت! [به باربر] جابه جا کن!
 مستخدم [صندلی را می گذارد] این صندلی دیگه واقعاً زیادی راحتی!
 مدیر خوب، تو چرا ناراحتی؟ [به باربر] بهتر شد!
 [باربر یکم تُند خارج می شود؛ باربر دوم روی میز
 دستمال می کشد. مستخدم از کشوی میز چیزهایی
 درمی آورد]
 مستخدم لوازم تحریر!
 مدیر کاغذدان، قلمدان، تقویم، بیرق! نمی شه گفت کامله!
 [باربر دوم تُند خارج می شود؛ باربر یکم با چراغ
 مطالعه برمی گردد]
 باربر یکم مال کجا باشه؟
 مدیر نشونش بده! نه - کنارتر! دوشاخه رو بزن - روشنش کن.
 خوبه!
 [مستخدم تُند خارج شده است؛ باربر دوم با
 چیزهایی وارد می شود]
 باربر دوم زیردستی، خط کش، مداد تراش، خشک کن!
 مدیر کاش چیدنش هم بلد باشی!
 [باربر یکم تُند خارج شده؛ مستخدم تُند وارد
 می شود].
 مستخدم کاغذ در قطع های مختلف: سربِگ، یادداشتی، چرکنویس،
 پاکتویس!
 [باربر دوم تُند خارج شده؛ باربر یکم تُند وارد
 می شود]
 باربر یکم سطل باطله!
 مدیر هاه هاه - یعنی معلوم نیست جاش کجاس؟
 [مستخدم تُند خارج شده؛ باربر دوم تُند با

بسته‌هایی وارد می‌شود]

باربر دوم قلم، جوهر، مداد، خودکار!

مدیر بچین. عجله کن؛ ولی بدون دستپاچگی!

[باربر یکم تند خارج شده است؛ مستخدم تند وارد

می‌شود]

مستخدم خبر، عکس، نمونه‌های غلط‌گیری!

مدیر همه‌چی داریم غیر از کسی که بنویسه!

[باربر یکم با تلفن وارد می‌شود؛ مستخدم تند

خارج می‌شود]

باربر یکم رنگش درسته؟

مدیر به بقیه می‌آدا بذار روی میز! وصل کن. صحبت کن!

[باربر یکم گوشی را می‌گیرد جلوی ذهن باربر دوم

که گلدانی از کشور درآورده]

باربر دوم الو!

[مستخدم تند با چند شاخه گل برمی‌گردد]

مستخدم بهترین رنگها؛ که تازه هم هستن.

مدیر پدهش من! [می‌گیرد؛ به باربر یکم] بیا جلو - بو کن!

باربر یکم به‌به!

مدیر [می‌دهد به مستخدم] بذار توی گلدون. عجله کن!

[شیرزاد وارد می‌شود]

شیرزاد میز من نیست.

مدیر جای تو اینجاست شیرزاد عزیز!

شیرزاد [هاج و واج] اینجا؟

مدیر تو دیگه باید مجله رو از خودت بدونی. تو الان حتی از

نزدیکترین کسَم به من نزدیکتری.

مستخدم ما می‌تونیم بریم؟

مدیر چرا تا به حال نرفته‌یین؟

مستخدم منتظر اجازه بودیم.

مدیر اجازه‌ی ما هم دست شماست.

[مستخدم و دو باربر خارج می‌شوند]

[به شیرزاد] نمی‌نشینی؟

شیرزاد تا وقتی که آقای اسراری ایستاده‌ن...

مدیر مجله‌ی ما جهشی کرده. ما سالها منتظر چنین روزی بودیم.

کم‌کم داریم به پای مطبوعات درجه اول جهان می‌رسیم. رقبای

از ما عقب مانده‌ند و...

شیرزاد بله عقب مونده‌ن.

مدیر باید این موقعیت رو حفظ کرد.

شیرزاد بله باید حفظ کرد.

مدیر ما البته ترتیب‌هایی داده‌ایم؛ مثل زمینه دادن به استعدادهای

جوان و امکان دادن به طرح مسایل روزمره‌ی مردم و غیره و

غیره. ولی این کاری‌ست که دیگران هم می‌کنند. و ما فقط یک

امتیاز داریم؛ یک تک‌خال! - [سینه‌اش را صاف می‌کند]. مقصودمو

می‌فهمی؟

شیرزاد مثل این‌که بارون می‌آد.

مدیر بله - چطور؟

شیرزاد بنده می‌رم هواخوری.

مدیر زیر بارون؟

شیرزاد چتر شما رو می‌برم.

مدیر مثل این‌که نتونستم حرفمو بفهمونم - [سینه‌اش را صاف می‌کند]

داستان چهارم سه روزه منتشر شده و بازهم توفانی به‌راه

انداخته...

[شیرزاد رفته است. مدیر عصبانی برجا می‌ماند.]

اسراری نزدیک می‌شود]

اسراری به شما گفته بودم.

مدیر اونوقت می‌خوای من به جشن و مهمونی دل خوش کنم؟

[علایی وارد می‌شود]

علایی قربان نظرات خوانندگان...

مدیر بندها دورا فوراً مطالعه کن که اگر کسی از داستانهای آقای

اسراری شکایتی کرده باشه طرق قانونی دفاعش چیه!

اسراری [دلواپس] شکایت عموجان؟

مدیر دانستن قوانین بی‌فایده نیست عموجان!

علایی دیده بودم که آقای اسراری ناراحتن؛ پس اینطورا همه‌ی کتابها

رو ورق می‌زنم.

[خارج می‌شود]

مدیر تا ساعتی بعد همه‌ی ایران مصور از این قضیه باخبر می‌شن؛

حتی اون! مخصوصاً اون! و اونوقت با پای خودش پیش ما

برمی‌گرده. می‌خوام حواستو جمع کنی. بیاسری به حرفچینی

بزنیم. هرکس بالاخره در زندگی قلبی‌ش نقطه‌ضعفی داره.

می‌خواهم حواستو درست جمع کنی!

[خارج می‌شوند. صدای ماشین‌تحریرها. مستخدم

با یک حرکت به وسط صحنه پرتاب می‌شود.

بلافاصله زنی قوی‌هیكل که زنبیلی به بازو انداخته

و چماقی به دست دیگر دارد با حالت تهاجم وارد

می‌شود]

مستخدم آخ! - من بی‌تقصیرم. رحم کنین! من چه هیزم تری به شما

فروختم.

زن کدوم گوریه - کجا قایمش کرده‌یی؟

مستخدم جلو نیاین؛ به خدا من طرفدار شما هستم.

زن تو غلط کردی! ضمن این که طرفداریتو خیلی هم آسون گیر
 نیاورده‌م! حرف بز!

مستخدم آقای محمدی کارمند زحمتکشیه.

زن [می‌کوبد به تخت سینه‌ی مستخدم] خدا رحمتش کنه! زحمتکش؟
 هه — اون زحمتی که اون می‌کشه... [همه‌جا می‌گردد] خبر تاق
 و جفتشو دارم؛ همه‌شون بوی عطر می‌دن.

مستخدم [دلیرانه] این وصله‌ها به آقای محمدی نمی‌چسبه.

زن تو چه خبر داری؟ بنال بینم؛ نکنه تو هم بکیش هستی؟
 مستخدم بکیش؟

زن کارچاق‌کن! قربانیاشو کجا می‌بره؟
 مستخدم قربانیاها؟

زن من همه‌ی اینها رو می‌شناسم. همه‌ی اینهایی که در ماه سگ
 دنیا اومده‌ن. سگ‌پدرها استخونو تا ته دندان می‌زنن؛ اما
 همیشه گرسنه‌ن. من صدتا مثل اونو بزرگ کرده‌م. خودشونو
 می‌زنن به موش مُردگی؛ ولی پشت اون قیافه‌ی مفلوک یه
 حیوون هیزِ دله خوابیده. ماه تو باید گرگ باشه! خُب چه
 عیبی داره؛ تو که شوهر من نیستی. اما اون بی‌همه‌چیز سگه؛
 وای اگر مال او آخرش باشن! — [نظری از صحنه رد می‌شود]
 سلام آقا، شما یه پلنگ واقعی هستین؛ خودخواه و مغرور.
 افسوس طالع من بلند نبود. یه کولی گفته بود که یه سگ مصیب
 مُردنی منو سیاه‌بخت می‌کنه. وقتی می‌رسه خونه خودشو
 می‌زنه به خستگی؛ به این که سرش گیج می‌ره؛ چشماش
 سیاهی می‌ره؛ کمرش نا‌نداره؛ از همه‌چی بیزاره — حتی از
 خودش؛ مخصوصاً از خودش! احوال بچه‌ها رو نمی‌پرسه.
 احوال منو نمی‌پرسه. نمی‌پرسه این آبگوشت چطوری درست
 شده؛ نمی‌گه نمکش چطوره؛ مزه داره یا نداره. مزه‌شو اصلاً

نمی فهمه! به محض رسیدن با پیشونی می خوره زمین. توی خواب، خواب، خواب کلماتو می بینه؛ توی بیداری وحشتزده‌ی حسابهاش. اعداد تعقیبش می کنن؛ ارقام از همه جا سر درمی آرن - [علایی صحنه را طی می کند] ماه شما ماره آقا! از برق چشما تون می شه فهمید؛ خوش خط و خال - اما وای از اون نیش! چرا زنی که ستاره یادم داد عوض کردنشو یادم نداد. ماه من گاوه. من از او ایلش هستم؛ باید بختم بلند می شد - تا اون رسید. اگر پیداش نشده بود...

[محمدی وارد می شود؛ خوشحال است]

محمدی من بیمه شده ام. انواع اطمینان ها به من داده شده. دیگر مصون، و در سلامت مطلقم. امراض دیگر به نزدیکی من نزدیک هم نمی شوند. کارت بیمه ام را نشان می دهم و همه شان از من می گریزند. حتی مرگ هم از من در وحشت است...

زن خودشه. ای خدا -

محمدی ای وای؛ این کیه؟

مستخدم معطل چی هستین؟ خطر -

زن گیرش آوردم؛ آهای -

[محمدی فرار می کند؛ زن به دنبالش؛ مستخدم با

مُشتی کف صحنه پرت می شود]

مستخدم کمک. کمک. آقای محمدی رو کشتن!

[درحالی که به دنبال آنها خارج می شود، نظری و

سپس افشارپور و خانم اقاقی همه سراسیمه وارد

می شوند]

همه چی شده؟ چه خبره؟

[نظری به طرف صدا خارج می شود. صدای شکستن

و خرد شدن و کوبیدن؛ مدیر و اسراری از روبرو

وارد می شوند]

خانم اقاقی خوب گوش کنید!

[صدای گریه - زن محمدی توسط نظری و علایی

که زیر بغلش را گرفته اند وارد می شود. مستخدم

پشت سرشان]

نظری نه خانم، باید باور می کردین؛ اون دیشب تا صبح اینجا کار

می کرده؛ به خاطر شما و بچه ها...

زن [گریان خودش را می زند] یعنی شب تا سحر - وقتی من لعنتی

خواب هفت پادشاه می دیدم!

علایی [خندان] خانم اون کارها که شما فکر می کنید عرضه می خواد.

زن [خشمگین] چی - یعنی تو اینقدر ازش ناامیدی؟

علایی [ترسیده] تازه اگر فکرش هم می کرد وقتشو از کجا می آورد؟

زن وای نگو نگو نگو؛ چقدر دلم براش می سوزه. گاهی می گم

اینایی که در ماه سگ به دنیا اومده ان چقدر بدبختن.

[زن محمدی و علایی و نظری در میان بهت دیگران

خارج می شوند. افشارپور هم راه می افتد ولی کنار

در اندکی درنگ می کند]

افشار من دارم درست می بینم خانم اقاقی؟ شما واقعاً باز سیاه

پوشیده اید؟

خانم اقاقی بله آقای افشارپور.

افشار ممکن است بپرسم خانم، در نهایت ادب، که چرا سیاه؟

خانم اقاقی دلیلش واضحه قربان؛ انسان باید همرنگ محیطش باشه.

افشار عجب!

[افشارپور خارج می شود]

مدیر [بی طاقت] زن دیوانه!

خانم اقاقی منظورتون چی بود؟

مدیر آرامش ایران مصور رو برهم زد. آیا در روز به قدر کافی مشکلات نداریم؟

خانم اقاقی من برخلاف میل کتابهای قانون رو به آقای علایی دادم. به قول مرحوم معارف همه‌ی صحنه‌های زندگی عبرت‌آموز است! ولی غمگین بودن بی فایده‌س؛ کارها خودبه‌خود درست می‌شه. مدیر [به مستخدم] ولی فکر نمی‌کنم چایی تو درست بشه!

[خانم اقاقی خارج می‌شود]

— زن دیرانه!

[مستخدم از ترس بیرون می‌دود]

اسراری زورتون بهش نمی‌رسه!

مدیر سرقفلی اینجا است؛ سفارش پدرخانم! اون پیرمرد باید در دستگاه من یه جاسوس داشته باشه.

اسراری ساکت شده‌ن؛ می‌شنوین؟

مدیر اون به زودی می‌آد.

[شیرزاد وارد می‌شود. آنها به سردی رو برمی‌گردانند]

شیرزاد من پیچ عده‌ای رو در راهرو شنیدم که راجع به شکایت و قانون صحبت می‌کردن. چه خبر شده؟

اسراری می‌پرسه چه خبر شده. جوابی دارین که بهش بدین؟

مدیر نه جوابی ندارم!

اسراری آقای مدیر جوابی ندارن!

شیرزاد ولی من باید بدونم. ظاهراً موضوع به من مربوطه!

[باربر یکم با قفسه‌ای وارد می‌شود]

باربریکم این مال کجاس؟

مدیر [در چپ را نشان می‌دهد] اتاق جهانگیر؛ یا بهتره بگیم آقای اسراری.

[باربر یکم از در چپ خارج می‌شود؛ باربر دوم از

همان در وارد می‌شود]

باربر دوم آقا گاو صندوق کجا ببریم؟

مدیر به محمدی بگین تحویل بگیره؛ یعنی - آقای محمدی!

[باربر دوم خارج می‌شود؛ باربر یکم بر می‌گردد]

باربر یکم آقا رسید از کی بگیریم؟

مدیر از علایی؛ یعنی آقای علایی.

[باربر یکم خارج می‌شود؛ از همان در محمدی با

خوشحالی لحظه‌ای دیده می‌شود]

محمدی قربان ماشین حساب سفارش داده بین؟

مدیر پیشرفت محمدی - پیشرفت!

محمدی خدا سایه‌ی شما رو -

[ناپدید می‌شود. افشارپور از طرف دیگر لحظه‌ای

ظاهر می‌شود]

افشار اگر تشریف دارید سرفه کنید قربان.

مدیر و اگر تشریف نداشته باشم چه کنم؟

افشار هه هه - تلفنی می‌گن بنده از فردا سه نفر زیر دست دارم؛ درسته

قربان؟

مدیر تصحیح چهار درجه‌ای افشارا همه چیز مثل روزنامه‌های

پیشرفته!

افشار خوشوقتم!

[خارج شده است. علایی از طرف دیگر لحظه‌ای

دیده می‌شود]

علایی قربان از شرکت فلزات اومده‌ن برای طبقه‌بندی!

مدیر خودت نظارت کن. خبرگزاری باید مرتب باشه؛ همینطور

عکاسی - طبقه‌بندی می‌خواد!

[علایی رفته است. نظری دیده می‌شود]

نظری قربان آقای شریف - از بابگانی - تقاضای ملاقات کرده؛ برای
چندین و چندمین بار.
اسراری منتظرش بردم.
مدیر فراموش کن!

[نظری رفته است]

مدیر برادرت چطورره؟

شیرزاد دعاگوا!

مدیر باید بیشتر براش پول بفرستی.

شیرزاد من خودم بیشتر از اون به درمان احتیاج دارم.

مدیر چطور. مریضی؟

شیرزاد بله مریضم. روز به روز دارم بدتر می‌شم. بدتر. بدتر.

مدیر از لحن شیرزاد ناراحت نشو جهان؛ مدت‌ها سروکارش با سرب
بوده.

شیرزاد بله ناراحت نشین آقای اسراری. شما سرور من هستین. به
لطف شماس که من هر روز از یک اتاق به اتاق دیگه‌ای
پرتاب می‌شم. برای آسایش روح حساس شماس که هر جا
باشین من رونده می‌شم. می‌دونین؛ در عوض مدتی‌ه اجاره‌ی
اتاقم عقب نیفتاده. مدتی‌ه گرسنگی رو احساس نکرده‌م. شاید
پس فردا نفت بدین در چراغم بریزم! شاید باز هم برای برادرم
دلسوزی کنین! من از تصدق سر شما به میز دارم که...

مدیر بس کن! - یعنی تو نمی‌دونی چی شده؟

[شیرزاد می‌ماند؛ مدیر پیش می‌آید]

- تو می‌دونی چی شده. نه؟ یک نفر آمده اینجا بر علیه آقای

اسراری اعلام جرم کنه. می‌دونی به خاطر چی؟ داستان آخرش!

شیرزاد داستان آخر؟

مدیر زیج الغ بیک!

شیرزاد [با ضعف به اسراری] شما اون نصفه سیگار تونو لازم دارین؟
اسراری نخیر؛ چطور؟

شیرزاد [می‌گیرد و به لب می‌برد] متشکرم. خیلی خیلی متشکرم.
مدیر مورد جرم روشن نیست. هنوز مخفی نگه داشته شده. ظاهراً
برعلیه کسی یا چیزی؛ شخصیتی یا سازمانی، خیالی یا
واقعی، حقیقی یا حقوقی، اهانت شده. خُب؟

شیرزاد جوابشو من باید بدم؟

مدیر اون مزخرفات رو تو نوشته‌یی!

شیرزاد من؟

مدیر بله بله. چرا طفره می‌ری؟ همه‌ی اون نوشته‌ها کار تویه؛
نمی‌تونن منکر شی! خُب، اتفاقی که می‌خواستی افتاد!

شیرزاد کدوم اتفاق؟ من عمدی نداشتم.

مدیر نداشتی؟ آیا منظور تو ویران کردن آقای اسراری نبود؟ خدا
می‌دونه که لابلای خطوط اون نوشته چه معانی نهفته‌ای هست!
خُب راضی شدی؟ - آقای اسراری تصمیمش رو گرفته؛ اون
برای تک تک اون سطرها و کلمات خواهد جنگید؛ ولی
شکست رو قبول نخواهد کرد! اگر همون باشه که شنیده‌ییم
چاره‌ای نیست جز این‌که تو رو معرفی کنیم.

شیرزاد من؟

مدیر بله تو معرفی می‌شی. آیا این لحظه‌ای نیست که تو آرزو
می‌کردی؟ مسئول این اتفاق تو هستی!

شیرزاد چرا من؟ کسی که تابه‌حال از مزایای اون نوشته‌ها استفاده
کرده، حالا عواقبش رو هم تحمل کنه!

مدیر اینه حرف تو؟ - می‌فهمم؛ تو باید به فکر فردات باشی! به
فکر برادرت! شغلت! مادرت! دلواپسی تو اینه! کنار می‌کشی؟
به‌همین آسونی؟ یعنی تو منکر این می‌شی که نویسنده‌ی اون

مزخرفات هستی؟

شیرزاد نه، بله، نه! من اصلاً دیگر نمی‌دونم کی هستم.
مدیر پس بگذار من برات بگم. اون نوشته‌ها کار توئه!
شیرزاد نه!

مدیر حق نیست آقای اسراری به‌خاطر هیچ قربانی شه. اعتراف کن
که مسئول هر معنایی در آن نوشته تو هستی!
شیرزاد من مسئول هیچی نیستم. چرا فقط در اعلام جرم یاد من
می‌افتین؟ در مواقع دیگه من کجا هستم؟ منو فراموش کنین.
من منکر هر سطر اون نوشته می‌شم!
مدیر می‌بینید آقای اسراری؟ شما تنهاید! هیچکس شریک شما
نیست - [به شیرزاد] ولی اگر خانه‌ت رو بگردند و نوشته‌های
مشابهی پیدا کنند چطور؛ نوشته‌هایی که بشه ثابت کرد شیوه
و سبک نوشته‌ی مورد اتهامو داره؟

شیرزاد اونها مال من نیست. اونها رو به من امانت داده‌ن. مال من
نیست!

مدیر عجب عجب؛ مال کیه. هان؟ چه کسی اونها رو به تو امانت
داده؟

شیرزاد ایشون - آقای اسراری!

مدیر چه کسی اونها رو نوشته؟

شیرزاد ایشون - آقای اسراری؛ نویسنده‌ی مشهور!

مدیر می‌شنوید آقای اسراری؟ نویسنده‌ی آن داستانشما هستید؛
و باید از خودتون در برابر اتفاقات دفاع کنید. کجاست؟
کجاست؟ نوشته‌های آقای اسراری رو می‌گم؛ همونهایی که
پیش تو امانت گذاشته‌ن.

شیرزاد منزل - یعنی اتاقم؛ قفسه‌ی قهوه‌ای‌رنگ!

مدیر شنیدید؟ دیگر نمی‌تونید انکار کنید آقای اسراری! [به شیرزاد]

چطور به آنجا می‌رن. چطور در رو باز می‌کنن؟

شیرزاد [کلیدی در می‌آورد] بیابین. [مدیر تُند می‌گیرد] نشرنی من -
مدیر می‌دونیم! [می‌رود کنار در] بیا حمدالله، برای تو کار بزرگی در
نظر گرفته‌م - [به اسراری] حُب، چرا معطلی؟ امروز جشن
کارمندان و همه منتظر ما هستند. عجله کن!

[مدیر خارج می‌شود. حالا اسراری و شیرزاد درست

روبروی هم‌اند. سکوت طولانی.]

اسراری [آرام] از تو متنفرم. هر بار تو رو می‌بینم می‌فهمم که چه‌ها
نیستم.

شیرزاد [آرام] هر بار تو رو می‌بینم متوجه می‌شم که چه‌ها ندارم.
اسراری [آرام] کاش می‌تونستم تو را بکُشم! له کنم! نابود کنم! ولی تو
در من زندگی کنی.

شیرزاد [آرام] کاش می‌توانستم تو را بکُشم! له کنم! نابود کنم!

[افشارپور وارد می‌شود]

افشار مثل این‌که صدای گریه بود. من صدای گریه شنیدم! ولی چرا
باید گریه کرد؛ وقتی که همه چیز اینقدر خوبه؟

اسراری راضی هستی افشار؟

افشار چرا نباشم قربانت؟ جای ما دیگه زیر زمین نیست. کمی بالاتر
آمده‌ایم. حالا از مردم خیابان سرشون رو می‌بینیم. گذرندگان
می‌گذرنند، و گاهی از پشت پنجره به ما لبخند می‌زنند. ما به
آنها دست تکان می‌دهیم؛ و گاهی حتی لبخند را با لبخند جواب
می‌دهیم. چه دنیای خوبی ست. چقدر همه‌ی چیزهای خوب
بهتر است. آه خدای من چرا اینقدر ما را خوشبخت آفریدی؟

[علایی و نظری و جوان برنده وارد می‌شوند]

علایی قربان، قربان معرفی می‌کنم. ایشون برنده‌ی یک سال اشتراک
مجله‌ی ما هستند. ایشون همه‌ی جدولهای ما رو در طی سال

گذشته حل کرده‌اند؛ به همه‌ی سوآلها جواب داده‌اند؛ و استعداد خود را آشکار ساخته‌اند! ایشان - بهتر است خودتون صحبت کنید.

جوان برنده من به عنوان کسی که همه‌ی جدولها را حل کرده است، تقاضا کردم این امکان به من داده شود که یک بار شما را ببینم. من این واقعه را در دفتر خاطراتم ثبت می‌کنم. این جزء افتخارات خانوادگی ما می‌شود؛ یک نفر از خانواده‌ی ما موفق شده آقای اسراری را ببیند. من یک امضا می‌خواهم.

نظری اینهمه احساسات قابل تقدیس است. ما ایشان را به جشن کارمندان دعوت کرده‌ایم.

جوان برنده من سال قبل برنده‌ی مشاعره بودم؛ و سال قبل‌تر برنده‌ی شطرنج؛ من یک برنده‌ی حرفه‌ای هستم.

علایی پسرم کامی یک قطعه ویولن مخصوص امروز حاضر کرده! پسرم عصرها به آموزشگاه موسیقی می‌ره؛ و ما از دست تمرین‌های او تا صبح نمی‌خوابیم.

نظری آخرین نامه‌های رسیده؛ شاهکار کرده بین!

جوان برنده پس نامه‌ها را می‌خوانید؟ من اینها را برای مردم محل تعریف می‌کنم؛ و آنها با لذت گوش می‌کنند.

علایی این نامه فوق‌العاده‌س!

نظری این یکی بهتره!

{محمدی نامه‌ای در دست وارد می‌شود}

محمدی من به خوبی می‌توانم عمق روح و معانی حساس این نوشته‌ها را دریابم...

نظری و به این ترتیب عرفان شرق سراسر داستان را می‌گیرد...

علایی و به همین ملاحظه است که شما را با عبید زاکان مقایسه می‌کنیم...

محمدی دوشیزه‌ای هستم هجده‌ساله؛ با سینه‌های برجسته...
[همه برمی‌گردند به او نگاه می‌کنند. او ساکت

می‌شود]

جوان برنده [ناگهان] آقای اسراری شما نابغه‌اید!

افشار بدبیهه!

علایی من از اول می‌دونستم؛ از اول گفته بودم.

محمدی [از روی نامه] چشم‌هایم میشی است؛ پوست تنم گندم‌گون؛ و
ساقهای خوش‌تراش دارم...

[همه برمی‌گردند به او نگاه می‌کنند. او ساکت

می‌شود خانم افاقی وارد می‌شود]

خانم افاقی وقتشه! آقای اسراری بزرگ منتظرند.

افشار جشن کارمندان شروع می‌شه. افتخار می‌دین؟

علایی خانم‌های ماشین‌نویس هم هستند.

جوان برنده من به عنوان کسی که همه‌ی مسایل عالم را حل کرده این
موضوع رو همه‌جا تعریف می‌کنم.

اسراری باشه؛ فقط به خاطر شما ... [راه می‌افتد] اما دیگه تکرار نشه!

[همه با خوشحالی خارج می‌شوند؛ خانم افاقی

برمی‌گردد]

خانم افاقی شما نمی‌آیید؟

شیرزاد نخیر.

خانم افاقی در انظار خوب نیست! می‌خواین بگین که از همینجا در
خوشحالی ما شریکید؟

شیرزاد حُب؛ باید یکی باشه که به تلفن‌های تبریک جواب بده.

خانم افاقی هرطور میل شماست! [راه می‌افتد] از من گفتن!

[می‌رود. شیرزاد با دلخوری قدم می‌زند. نمی‌داند

چه کند. می‌آید کنار تلفن؛ با تردید گوشی را

برمی‌دارد. دخترک از دری سرک می‌کشد تو —
 شیرزاد الو — حروفچینی؟ جعفر آقا تویی؟ — حال بچه‌ها چطوره؟
 من — خوبم؛ خوبم!
 دختر آقای اسراری؟
 شیرزاد [جا می‌خورد؛ گوشی را می‌گذارد] نیستند.
 دختر دربان گفت اینجا هستند.
 شیرزاد دربان لابد شوخی کرده.
 دختر شما شوخی نمی‌کنید؟
 شیرزاد نه خانم وقتشو ندارم.
 دختر من از کجا بدونم که شما آقای اسراری نیستید؟
 شیرزاد از اینجا که اگر بودم الان باید در یک مجلس سور حاضر
 می‌شدم.
 دختر پس شما نویسنده‌ی این داستانها نیستید!
 شیرزاد چطور؟
 دختر [خوشحال] هستید؟
 شیرزاد [دودل] بله؛ تا حدی.
 دختر خیلی خیلی — [با او دست می‌دهد] خوشوقتم!
 شیرزاد و شما؟
 دختر من اون کسی هستم که صبح با تلفن از شما وقت خواستم.
 شیرزاد و من اون کسی هستم که به شما وقت دادم؟
 دختر یادتون نیست؟
 شیرزاد خیلی دور؛ اگر بیشتر بگین بیشتر یادم می‌آد.
 دختر پشت تلفن مهربانتر بودین.
 شیرزاد همه از دور بهتر به نظر می‌رسن.
 دختر دیدن شما برای من فرصت بزرگیه.
 شیرزاد در این صورت بفرمایین بنشینین!

[دختر بارانی اش را درمی آورد]

دختر راستش چند روزه با خودم مبارزه می کنم که به دیدنتون پیام
یا نه.

شیرزاد مبارزه‌ی مشکلی بود؟

دختر هرچه بود به هر حال پیروز شده‌م.

شیرزاد و راستش من - هرچه فکر می کنم - اسمتون؟

دختر معلومه؛ همه‌ی بزرگان فراموشکارند. با وجود این، آگه باز
یادتون نره، من یکی از دانشجویان وابسته به انجمن هنر
هستم.

شیرزاد و - با من کاری داشتید؟

دختر [تند بلند می شود] مثل این که شما منتظرم نبودین!

شیرزاد چرا چرا، من منتظرتون بودم؛ از مدتها پیش - از وقتی فکر
می کردم دنیا به آخر رسیده. اسم بهلول رو شنیده یین؟
دختر اون خودشو به دیوانگی زده بود.

شیرزاد اون از عقل خودش وحشت داشت!

دختر [لبخند می زند] همونطور که پشت تلفن گفتم می خوام نظر شما
را درمورد هنر معاصر بدونم؛ و خواهش کنم که در انجمن ما
راجع به دید شخصی خودتون نطقی نکنید.

شیرزاد من نطق کنم؟

دختر انجمن ما به مرکز دانشگاهیه! چهارصد و پنجاه عضو داره؛
جای کوچکی نیست!

شیرزاد نگرانی من همینه؛ من به جاهای کوچک عادت دارم. بیاین از
چیز دیگه ای حرف بزنیم.

دختر مثلاً؟

شیرزاد هوا خوبه!

دختر بارون آمده!

شیرزاد بهتر؛ می شه نفسی کشیدا

دختر آخرش؟

شیرزاد باید منتظر چند رگبار بود.

دختر شما هواشناس هستید؟

شیرزاد نخیر، من اصلاً دهاتی‌ام. دو چیز رو خوب می شناسم؛ زمین

رو و آسمون!

دختر و بین این دو؟

شیرزاد آدمها رو خوب نمی شناسم. مثلاً چه می دونم شما واقعاً کی

هستین؟

دختر [برخورده] بله؟

شیرزاد شاید اونها شما رو فرستاده‌ن. شاید آمده‌اید ببینید که من

زبونمو نگه می دارم یا نه. ببینید که...

دختر چی؟

شیرزاد [با خودداری] ازم پیدا نیست که دلخورم؟

دختر برعکس باید خوشحال باشید. این موفقیتی که نصیب شما

شده کوچک نیست.

شیرزاد بله؛ اونقدر بزرگه که داره خفهم می کنه!

دختر [می خندد] چه شوخیهایی می کنین.

شیرزاد [می خندد] خوشتون اومد؟

[خنده زود می گذرد. مکث. دختر کتابچه و مدادی

بیرون می آورد]

دختر اول از روح عدم اعتماد شما صحبت کنیم. این روحی که در

همه‌ی نوشته‌های شما موج می زنه و -

شیرزاد روزها کوتاهتر شده.

دختر از بحث می ترسید؟

شیرزاد بله خانم؛ می ترسم مچم رو بگیرند! دیوار گوش داره؛ شاید

دست هم داشته باشه!

دختر چه قشنگ! - [ناگهان خشمگین] من دست کسی نیستم! شما همیشه عادت دارین اینطور طرف صحبتتونو آزار بدین؟

شیرزاد [نرمید] نه؛ هیچوقت!

دختر [آرام تر ولی جدی] بله از روح عدم اعتماد شما صحبت می کردیم. عدم اعتماد، در قدم اول به خودتون! این حس از کجا می آید؟

شیرزاد دارین چکار می کنین؟

دختر روی شما تحقیق می کنم.

شیرزاد من حیوان آزمایشگاه شما هستم؟

دختر نوشته های شما جور خاصیه. خواننده فکر می کنه به همه چیز مشکوکین. همیشه در هر چیز خطری هست؛ در هر گفت و شنودی؛ در هر برخوردی و نگاهی -

شیرزاد [خیره به دختر] مثل الان!

دختر [ملایم] الان - چی فکر می کنید؟

شیرزاد دارن اتا قمر می گردن! کشوها رو بهم می ریزن! همه جا سرک می کشن.

دختر اسم همه ی اینها رو می شه گذاشت حس عدم اعتماد.

شیرزاد [بی طانت] شما چه جور آدمی هستید که با خونمردی همه چی رو اسم گذاری می کنید؟ خیال می کنین با برجسب زدن به هر چیزی شناختیدش؟

دختر من اینطور خیال نمی کنم. چرا منو اینقدر کوچک می کنید که بگین این طور خیال می کنم؟ فکر می کنین تحقیر کردن من کافی نیست؟ از جواب فرار می کنین؛ از نگاه کردن به من فرار می کنین؛ هی قدم می زنین! می تونستین به من وقت ندین. تمام این شرخی کردن ها، زخم زبان زدن ها، و این اضطراب شما باید

دلیلی داشته باشه.

شیرزاد [مجنون] خیال می‌کنید گیر شما بیفتم؟

دختر من سعی خودمو می‌کنم.

شیرزاد خب این اضطراب چه دلیلی داره؟

دختر موضوع تحقیق من همینه. ما تشخیص داده‌یم حس عدم تأمین. قهرمان شما اکثراً کسی است متزلزل؛ عاجز از ساختن، و ویران کردن! کسی که با تخیل زندگی می‌کنه؛ و با و هم! و به این ترتیب آینه‌ای می‌شه که دیگرانو در خودش منعکس می‌کنه و - چرا اینطور نگاهم می‌کنین؟

شیرزاد شما زیباید.

دختر و همینطور کله شوق!

شیرزاد داشتین می‌گفتین.

دختر در انجمن هنر داستان سوم شما رو تبدیل به تئاتر کرده‌ن و تمرین می‌کنن. چیز غریبی شده. بچه‌ها خیلی راضی‌ان؛ اما نمی‌دونن چه اسمی روش بذارن. چون می‌دونین؛ هر دو جنبه رو داره؛ هم مضحکه و هم غم‌آورا هم واقع‌گرا و هم تخیلی! خلاصه مونده‌ن.

شیرزاد این که گفتین هم خوبه و هم بد.

دختر پس می‌دونید چقدر دوپهلویه؟ این جور نوشته‌ها ممکنه بد تعبیر بشه.

شیرزاد بد تعبیر شدن حرفه‌ی منه!

دختر خسته‌این؟

شیرزاد کسلم.

دختر افسرده‌این!

شیرزاد باید چشم‌امو ببندم.

دختر یکی از لحظه‌ها همینه؛ در اواخر تمرین! می‌گه - «من فقط

یک بار می خوابم. و آنوقت شما همه بیدار می شوید». فکر شهادت و رستاخیز - نه آقای اسراری؟ با مرگ کسی بسیاری متولد می شن.

شیرزاد واقعا؟

[دختر در دفترش جلوی چیزی علامت می زند]

دختر دلم می خواد محرک اصلی شما رو بدونم. شیرزاد تنهایی. من فقط قصه هایی رو که در بچگی شنیده بودم با خودم تکرار می کردم؛ همین. بعد یک روز این آدمها از من جدا شدن، و هرکدوم از طرفی راه افتادن. یکیشون در چند قدمی من زیر ماشین رفت؛ یکی توی خونه ای مستخدم شد؛ یکی در صف نان ایستاد؛ و یکی ماشین پا شد...

دختر اونها از تاریخ می آن؟

شیرزاد اونها از من می آن.

دختر به نظر دوستان انجمن هنر، سبک جالب کار شما در اینه که خواننده اول خیال می کنه داره یه داستان سرگرم کننده می خونه؛ ولی وقتی تمام شد حس می کنه که در اعماق اون چیزهای دیگه ای هم بود. هرکس به قدر فهم خودش - بله؛ هرکس مفهوم خودشو از نوشته ی شما می گیره. فکر مهمی که اغلب در نوشته های شما تکرار می شه موضوع هویت انسانیه...

شیرزاد که اینطور -

دختر بله - [مکت] چرا اینطور نگاهم می کنید؟

شیرزاد شما گرم می کنین!

دختر [کمی تُند] نفهمیدم!

شیرزاد بله، منو دلگرم می کنین.

[مکت. نگاه آنها لحظه ای به یکدیگر می ماند. دختر

لبخندی می زند]

دختر می خواستم سوآلی بکنم - [در دفترچه اش علامت می زند] شما
اگه نویسنده‌ی این داستانها نبودین، دلتون می خواست جای

چه کسی باشین؟

شیرزاد باید جواب بدم؟

دختر کمک بزرگیه.

شیرزاد جای برادرزاده‌ی ریسم!

دختر اون هم نویسنده‌س؟

شیرزاد [عصبی] اون آدم مهمیه؛ یک جانور مرفق و طبیعی. می تونه

همه‌ی کارمنداشو بخره. امثال اونو دیده‌یین؟ اون به کوچکی

یه آدم کوچک و به بزرگی یک آدم بزرگه. روزها سوار بر یک

کشتی از میان خیابانها ظاهر می شه. اون به همه‌ی دنیا لبخند

می زنه. اون کسیه که می تونه امثال شما رو درسته بقاپه.

دختر [به تندی] بله؟

شیرزاد ببخشین. من و زاج و ولنکار شده‌م. اینطور نبودم. راستی شما

خیلی قشنگید.

دختر جدی گفتین؟

شیرزاد بله؛ جدی.

دختر از چیزی ناراحتین؟

شیرزاد نخیر؛ ابداً.

دختر می دونین؛ من اول شما رو تحقیر می کردم. تصور می کردم یه

جنجال تبلیغاتیه. حتی وقتی چندتا از دوستان انجمن هنر

توصیه کردن نوشته‌ها رو بخونم مسخره شون کردم -

شیرزاد [لج و خنده‌رو] کار درستی کردین!

دختر بالاخره کنجکاو شدم؛ و پنهان از همه داستان آخری رو

خوندم. راستش شرمنده شدم. رفتم با زحمتی شماره‌های

قبلی رو از انجمن قرض گرفتم و بعد -

شیرزاد و بعد؟

دختر خواستم بینم نویسنده‌ی این نوشته‌ها چی حس می‌کنه؛ و
این تحقیق رو قبول کردم.
شیرزاد چه کار خوبی کردید.

[مکث. نگاه آنها به یکدیگر می‌ماند]

دختر [کمی گیج] نه. خواهش می‌کنم.

شیرزاد [ناراحت] کاش شما سیگاری بردید.

دختر [سردرگم] که چی؟

شیرزاد چون در اون صورت از تون سیگار می‌گرفتم.

دختر این حس مسخرگی و آزاردیدگی در نوشته‌های شما هم هست.
دوپهلوی، و ضد و نقیض! اینها می‌تونه احتمالاً عیب باشه؛ ولی
در کار شما اینطور نشده. حتی امتیاز هم هست. خُب چرا؟

شیرزاد بله، چرا؟

دختر آیا برای اینه که آزاردیدگی شما جعلی نیست؟

شیرزاد آیا برای این نیست که مسخرگی تنها راهه؟

دختر سؤال: چرا نوشته‌ها تونو در یک مجله‌ی معمولی چاپ کردین؟

شیرزاد جواب: من جای دیگری رو نمی‌شناختم.

دختر می‌دونین؟ امروز دیگه چشم همه به شما دوخته شده. دوستان

انجمن می‌گن اگر شما ده داستان دیگه نظیر زیج الّغ بیک

بنویسین خلاء ادبیات معاصر رو پُر کرده بین.

شیرزاد من - من بنویسم؟ چرا من؟ من مدتهاست دستم به قلم
نمی‌ره.

دختر ولی می‌گفتن دارید روی یه داستان بلند کار می‌کنین.

شیرزاد دروغه. به کلی دروغه. از اون روز تا به حال من یک کلمه هم

ننویسته‌م بنویسم.

دختر از کدوم روز؟

شیرزاد نمی‌دونم؛ شاید هم شب بود!

دختر [می‌خندد] شما با همه این شوخی‌ها رو می‌کنین؟

شیرزاد [می‌خندد] یعنی شما اینها رو شوخی تلقی می‌کنین؟

دختر [می‌ماند] شما نمی‌خواین جدی گرفته بشین. باشه؛ در این

مورد اولین کس نیستین. بهلول هم از همین وحشت داشت.

شیرزاد [دستپاچه] من در وضع بدی هستم. می‌دونین؛ عده‌ای به این

داستانها اعتراض کرده‌ن.

دختر در عوض خیلیها هم با خوندن اونها دگرگون شده‌ن.

شیرزاد راستی؟

دختر بله. یکیش خود من.

شیرزاد شما؟

دختر من کسی نبودم که چنین راه درازی رو پی‌نویسنده‌ای که فقط

خیالات شخصیشو می‌نویسه راه بیفتم!

[مکث]

دختر چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟

[مکث. تلفن زنگ می‌زند. نگاه شیرزاد روی دختر

مانده. دختر سرش را پایین می‌اندازد. تلفن زنگ

می‌زند. هردو ساکتند. تلفن زنگ می‌زند تا خاموش

می‌شود]

دختر [بلند می‌شود] من باید برم!

شیرزاد به این زودی؟

دختر خیلی حرف زدیم.

شیرزاد پس یعنی تمام شد؟

دختر نه - البته که تمام نشد.

شیرزاد می‌شه باز همدیگه رو ببینیم؟

دختر واقعاً مایلید؟

شیرزاد [با هیجان] بله بله؛ اما اینجا نه.

دختر مشکلی هست؟

شیرزاد اینجا به سازمان پرسروصداس؛ حرفهای ماگم می‌شه.

دختر ما که حرف مهمی نمی‌زنیم.

شیرزاد می‌خوام رازی رو بهتون بگم - [تردید می‌کند] شما واقعاً به

تحقیق علاقمندین؟

دختر بله خُب؛ تحقیق یعنی کشف حقیقت.

شیرزاد و شما به این کار علاقمندین!

دختر راستش من بیشتر به نوشتن علاقمندم. شاید خودم نتونم

چیزی خلق کنم؛ ولی می‌تونم کمک کنم که چیزی خلق بشه.

در تحقیق تا این حد تخیل نیست. من دوست دارم نیمی از

آدمی که روبروم ایستاده تخیل خود من باشه.

شیرزاد پس حقیقت چی می‌شه؟

دختر حقیقت باید خودش ظاهر بشه. ما نمی‌تونیم زیاد کمکش

کنیم. حقیقت می‌تونه لابه‌لای تخیلات ما ظاهر بشه و خودشو

نشون بده؛ همینطور که در نوشته‌های شما شده.

شیرزاد کمی پایین‌تر از اینجا به کافه هست.

دختر [با او دست می‌دهد] خوبه؛ تلفن می‌کنم.

شیرزاد نه، ممکنه اونها بردارن. همین الان قرارشو می‌گذاریم - فردا؟

دختر نه.

شیرزاد پس فردا؟

دختر خوبه.

شیرزاد ساعت پنج؟

دختر نه.

شیرزاد پنج‌ونیم؟

دختر بهتره! [مکث] دستم -

شیرزاد خداحافظ - [دست او را رها می‌کند] یادتون که نمی‌ره؟ -
راستی اسمتون؟

[دختر رفته. مکث. شیرزاد بلا تکلیف روی صحنه
مانده است. آهسته می‌رود طرف پنجره. اسراری
وارد می‌شود]

اسراری اینجا تشریف دارید؟

شیرزاد [جا می‌خورد] چه سرزده!

اسراری یکهو یادم افتاد قراری داشتم؛ و اصلاً یادم نیست چه ساعتی و
باکی؟ [می‌رود طرف میز و پی یادداشتش می‌گردد] حوصله‌تون
سر نرفت؟

شیرزاد نخیر!

اسراری [می‌ماند] - بوی عطر!

شیرزاد بله؟

اسراری این خانمی که از اینجا رفت کاری داشت؟

شیرزاد چرا ازش نپرسیدین؟

اسراری [یکی از گلهای روی میز را برمی‌دارد] بدک نبود!

[شیرزاد با خشم به طرف او برمی‌گردد. صحنه
خاموش می‌شود]

صحنه‌ی چهارم

[کافه‌ای نزدیک اداره‌ی مجله‌ی ایران‌مصور. نظری، محمدی، علایی، و افشارپور دوروبر یک میز نشسته‌اند. کافه تقریباً نیمه‌تعطیل است؛ وضعی دارد مثل بعد از رفتن مشتریهای ظهر؛ صندلی‌ها نامرتب و میزها به هم ریخته. در نیمه‌تاریکی عمق، پشت به ما، پشت یک میز کسی نشسته است و با قلم و کاغذ ور می‌رود. پرده‌ای پشت نما میان او و کارمندان هست. تا مدت‌ها او شناخته نمی‌شود]

نظری برگردیم سر حرف اصلی؛ موضوع ادعای آقای شیرزاد.

محمدی کم حرفی نیست. فقط دلم می‌سوزه. همین!

نظری این‌که تمام حرف تو نیست محمدی. هان؟

علایی آهای پسر؛ چایی.

محمدی کسی چه می‌دونه واقعیت قضیه چیه. اگر این‌طور که ایشان

گفته، باید پافشاری می کرد. باید قبول نمی کرد. درست نمی گم
 افشار؟

افشار شما می دونید که عینک من در تمام این مدت خراب بود. من
 چیزی نمی دیدم. باید بگم که من هیچی ندیدم.

پسر کافه چی آقا چیزی خواستین؟

علایی چایی بزرگ؛ یک تیکه هم مربایی!

محمدی تو هم بودی باید قبول نمی کردی. باید ایستادگی می کردی. به
 قول معروف: قطره قطره - می شود دریا!

نظری من اگر بودم شاید مجبور می شدم همون کاری رو بکنم که اون
 کرد. تا به حال در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بین؟

محمدی جوابش امروز سخته. روز اول هنوز خیلی اتفاقها نیفتاده بود.
 شاید ساده بود جلوش رو بگیری. اگر قدم اول رو برمی داشت
 شاید کسایی بودند که قدم دوم رو بردارند.

نظری خوب؛ شما چه می کردین اگر می دونستین؟

محمدی من؟ من چه می کردم؟ پُر واضحه! اولاً به قول معروف اگر را
 کاشتند در نیامد!

افشار به به؛ چقدر گاهی این ضرب المثلهای قدیمی به موقع به داد
 انسان می رسن؛ گرچه چیزی رو حل نمی کنن!

محمدی در ثانی من البته با همه وجود و امکانات و با همه ی قوا -
 علایی محمدی چندتا از اون عکسها برات آوردم؛ تموم رنگی! از
 هرچی تا حالا دیدی هوس انگیزتر!

محمدی [جازه] شما رو به خدا این شوخی رو تموم کنین. بس نیست
 که بنده رو انگشت نما کردین؟

علایی از خدا بخواه - گیرت نمی آد! [دست به جیب می برد] می خوام
 ببینی؟ بی نظیر!

محمدی اینقدر به هر کس و ناکسی گفتین که خود بنده رو هم هوایی

کردین!

علایی یعنی باورت نمی‌شه؟ یه نگاه بنداز؛ ختم هنرا می‌تونی برای

افشار هم تعریف کنی!

افشار که یعنی بشوند عینکِر بنده؟

نظری [کلافه با انگشت می‌زند روی میز] اجازه می‌دین -

محمدی داره امتحانم می‌کنه!

علایی یعنی نمی‌خوای؟ من تو رو می‌شناسم محمدی! خیلی مردی

اول عکسها رو ببین بعد بگو نمی‌خوام!

محمدی خُب، کو؛ باشه - ببینم!

علایی بدون خواهش التماس؟

محمدی [دست‌به‌جیب] پولشو می‌دم!

علایی هاه هاه، اینجوریه که آدم خودشو لو می‌ده! عکسی در کار

نیست! اگه بود هم مگه می‌دادمش به تو؟

محمدی [دلخور] می‌دونستم که دارین اذیت می‌کنین. همه فقط وعده

می‌دهن! من بدنام عکسهایی هستم که هیچوقت ندیده‌م!

نظری [با انگشت می‌زند روی میز] اجازه می‌دین برگردیم به موضوع

آقای شیرزاد؟

افشار درسته؛ کم ادعایی نیست!

علایی ببینم نظری، چی شده که اینقدر بهش علاقمند شده‌یی؟ اون

بیشتر از یه هفته در قسمت تو کار نکرد؛ کارمند خوبی هم

نبود. خودت گفتی حواسش پرت‌ه! چند روزی هم که با من کار

کرد خیری ازش ظاهر نشد. چرا چرا؛ یه بار شیشه‌ی جوهر رو

ریخت روی فهرست ابواب جمعی. خُب حالا موضوع چیه؟

چه چیزی تو رو اینقدر متأثر کرده؟

نظری موضوع اصلاً آقای شیرزاد نیست. اشتباه نکن علایی؛ من دارم

راجع به خودمون حرف می‌زنم. ما الان کم و بیش چیزی رو

می‌دونیم. خوب؛ تکلیفمون چیه؟ ما در برابر واقعه‌ی نسبتاً مهمی قرار گرفته‌ایم. در واقع این موضوع امتحانیه برای همه‌ی ما.

علایی هه هه؛ واقعاً چقدر خندیدیم.

نظری ما داریم امتحان مهمی رو پس می‌دیم!

علایی تعارف بسه! جلوی سیلی رو که راه افتاده، با چندتا خشت و آجر نمی‌شه گرفت. همه‌مونو می‌بره! برای آقای اسراری بزرگ آسونه که ما رو برداره و چند نفر دیگه جای ما بذاره. تو جای دیگه‌ای شغلی برای من پیدا می‌کنی با همین حقوق و مزایا؟ [مکث] من از اول خبر داشتم.

افشار پس موضوع حقیقت داره!

علایی اگر چیزی نگفتم برای اینه که دنیا به دست من درست نمی‌شه. شما گذشته‌ی طلایی مجله‌ی عزیز ما رو از یاد بُرده‌یین. در هیچ وضع دیگه‌ای این داستانها خاصیتی پیدا نمی‌کرد. اهمیتشون در این بود که همه رو به یاد سوابق درخشان ایران مصور انداخت. چشم‌ها متوجه شد؛ و اینطور بود که ایران مصور دوباره روی پای خودش ایستاد. حالا هر اتفاقی افتاده مهم نیست؛ گاهی نتیجه‌ی اتفاق غلط از نتیجه‌ی کار درست درست‌تره.

نظری بله؛ غلط درست‌تره چون به نفع ماس! می‌فهمم. ما سرزنشش می‌کنیم که چرا مقاومت نکرد؛ ولی همه‌مون داریم از مزایای شکستش استفاده می‌کنیم.

محمدی منظورت منم؟

نظری اضافات! فهرستش زیر دست تویه. آیا برای این نیست که ایران مصور یکهو تکونی خورده و اون‌هم به لطف چند نوشته که ناگهان در تاریکی جرقه زد؟

علایی تکذیب می‌کنم. به هیچ وجه! - ما در کارپردازی از همه چی خبر داریم. البته موقعیتی به وجود اومد، ولی آقای اسراری بزرگ بود که از موقعیت به بهترین شکل استفاده کرد. اون بدون این که صفحات مجله رو اضافه کنه کم کم صفحات آگهی رو زیاد کرد؛ صفحاتی که حالا چند برابر می‌ارزید. اون به طور بفهمی نفهمی قیمت مجله رو بالا بُرد؛ خیلی نامحسوس؛ طوری که برای خواننده مبلغش چندان فرقی نمی‌کرد - ولی مجموعش برای ایران مصور ثروت بزرگی بود. اون با دستی که در مراجع مختلف داشت به نام کمک به فرهنگ، امتیازهایی جلب کرد؛ تخفیف‌ها، معافیت‌ها، و اعانات و غیره. بله اون داستانها شاید چیزیکی بود؛ ولی وجود آقای اسراری بزرگ بود که از اونها چیزی ساخت.

نظری تو توی دستگاہ آقای اسراری بزرگ شده‌یی.
 علایی بله و بهش وفادارم. منظورت چیه؟ تو خیال می‌کنی پشت دوربینت هستی و داری یکی یکی ما رو عکاسی می‌کنی؟

نظری کار من همینه!
 علایی ولی این صفحه‌ی آخرین اتفاقات تو نیست نظری. بعضی‌ها حسودی می‌کنن که من از شون سابقه‌ی بیشتری دارم.

[پسر کافه‌چی نزدیک می‌شود]

پسر کافه‌چی آقا چایی حاضر نبود عوضش شیر آوردم. مریایی هم تموم شده بود جاش کشمشی آوردم.

[پسر کافه‌چی آنچه را آورده، روی میز می‌گذارد]

محمدی مثل این که بارون می‌آد.
 افشار راستی؟ باید همینطور باشه. با این عینک، من همه جا رو می‌آلود می‌بینم.

محمدی نه افشار. منظورم به بارون واقعیه؛ اون بیرون.

علایی [به پسرک] آهای پسر؛ ببینم تو سواد داری یا نه؟
 پسرکافه‌چی بله آقا؛ درس نخونده نیستم.
 علایی با سوادت فقط حساب مشتریها رو جمع می‌زنی یا چیزی هم
 می‌خونی؟ منظورم مجله‌س؛ هیچ ورق می‌زنی؟
 پسرکافه‌چی [خوشحال] بله آقا؛ ایران مصور مجله‌ی محبوب منه.
 علایی می‌خری؟
 پسرکافه‌چی کرایه می‌کنم. برادرم که صاحب اینجاس با مجله خوندن
 مخالفه. به من می‌گه دنیا پُر از مجله‌هاست و مجله‌ها پُر از
 پرت و پلا و لی من بهش گفتم بقیه‌ی مجله‌ها شاید اما ایران
 مصور نه.

افشار آفرین پسر. حالا که اینطور شد یه شیر داغ.
 محمدی آب جوش قند پهلوا
 نظری گازدارِ خنک!

[پسرک می‌رود. مکث]

افشار راستش آنچه برای شیرزاد رخ داده یک موضوع شخصیه.
 نظری [تند] ولی حقیقت هم هست. و ممکنه روزی برای ما هم پیش
 بیادا

افشار [به محمدی] ضرب‌المثلی نداری بهم قرض بدی؟ آدم نمی‌دونه
 چی بگه!

نظری یه وقتی بالاخره باید بدونی افشارا
 علایی بعضی‌ها می‌خوان همه‌ی مبارزه‌های نکرده‌شونو بکشن به
 ایران مصورا

افشار در تصحیح ضرب‌المثلی داریم که برای موفقیت یک داستان
 حروف چاپی مهمه. بستگی داره به این‌که درشت باشه یا ریز
 یا متوسط؛ و با ماهیت داستان تطبیق داشته باشه. حرفی
 هست که می‌تونه شما رو به خواب بیره؛ بی‌حالتون کنه؛ و

کم کم مجله از دستتون بیفته. حروفی هست که مثل یه کابوس نمی تونین از دستش خلاص بشین؛ هر جا برین دنبالتون هست؛ و وقتی از پا افتادین دستتونو می گیره و به داخل مجله می کشه؛ طوری که دیگه نمی تونید برگردید. حروفی هم هست که به شما - دفعتاً - حمله ور می شه؛ مثل پُتک می کوبه توی فرق شما - و - اینها همون حروفیه که چشمهای منو به این روز انداخته.

نظری تو هیچوقت نمی خواسته بی کاری، کار مهمی بکنی؟
محمدی آه نظری بیا و ما را امتحان نکن. ما پاک باخته ایم. ما امتحان شده ایم.

نظری دیده ام کجاها جا می زنی!
محمدی زخم؟ - «نگو که همه ی زخمهایم به درد می آید! ببینید که از همه ی جراحاتم خون جاری ست!»

نظری آگه اشتباه نکنم این جمله نوشته ی شیرزاده.
علایی اشتباه می کنی؛ این جمله از داستان آقای اسراریه!
افشار کار بزرگ! ده سال پیش شاید چرا. اونوقت هنوز نور و تاریکی رو تشخیص می دادم. جلوی پامو می دیدم؛ ولی با این پرده ای که دایم جلوی چشم منه...

نظری تو هر وقت صلاح باشه درست می بینی و هر وقت نباشه نه!
محمدی سرتون توی حساب نیست. دو به اضافه ی دو می شه چهار. هر چرتکه ای همین جوابو می ده. اون برای ما قفسه بندی جدید، اتاق جدید و کارمندهای جدید آورد. اون میزهای ما رو نو کرد و هواکش اتاقمون به کار افتاد. چه کسی فکر اینها رو می کرد؟ من نشنیدم کسی از مزایایی که بهش داده شده شکایتی داشته باشه. باید دفاتر حسابو ببینید تا بفهمید چه اتفاقی افتاده.

علایی آقای شیرزاد به حقیقت علاقمنده چون این مورد برای خودش اتفاق افتاده. اگر برای من هم اتفاق افتاده بود همینقدر به حقیقت علاقه داشت؟ با وجود این نظری، مسئله‌ای هست که تو نمی‌خواهی بفهمی. گاهی حقیقت نفع محدودی داره؛ درحالی‌که نفع دروغ بزرگتره. همه‌ی مردم این خیابون حقیقی‌ان؛ ولی کدومشون مُهْمَن؟ ما همه از واقعیت به افسانه پناه می‌بریم! [مکث. پسر کافه‌چی در عمن صحنه ظاهر می‌شود]

پسر کافه‌چی شیر تموم شده بود نوشابه آوردم. نه آب جوش بود نه قند؛ جاش آب سرد و نبات آوردم. گازدار نبود بی‌گاز آوردم؛ خنک هم باید ببخشین - ولرم آوردم!

محمدی این خانم اقاقی نبود که به طرف اداره می‌دوید؟

علایی [به ساعتش نگاه می‌کند] حساب، آهای پسر، حساب!

پسر کافه‌چی پرداخت شده آقا!

افشار عجب. میزبان ما کجاس؟ همون اول رفت و ما رو آزاد گذاشت که حرفهامونو بزنین. متشکرم آقا؛ متشکرم! الان ساعت کار بعدازظهر شروع می‌شه. مامور امضا بسیار دقیقه؛ ما کارت می‌زنین؛ و اینها چیزهاییه که قبلاً نداشتیم!

[آنها بالاپوش پوشیده و پوشیده خارج می‌شوند.

در سکوت، پسرک کافه‌چی روی میز را جمع می‌کند. نظری از جا بلند می‌شود. پالتوبش را روی دستش می‌اندازد، و به طرف میزی که در تاریکی است می‌رود. می‌ایستد. پرده‌ی حایل را کنار می‌زند.

[مکث]

شیرزاد [از تاریکی] متشکرم - فقط همین.

نظری زندگی ما عبارت از کارهاییه که نکرده‌بیم.

شیرزاد بله حرفها رو شنیدم.

نظری کدوم یکی اشتباه می‌کنیم؟ اونها منو قانع کردن که به هیچ کاری نمی‌خورم. گفتن که آقای اسراری می‌تونه جای منو به کس دیگه‌ای بده. من پیمانی هستم، و اون می‌تونه این کارو بکنه. نمی‌دونم چطور این حرفو بزنم. اونها گفتن ما شاهدیم؛ ولی شهادت نمی‌دیم! [راه می‌افتد] عنوان خوبییه برای یک مقاله! عصر شهادت مدتهاست سپری شده؛ ما در عصری هستیم - که همه فقط شاهدند.

[خارج می‌شود]

پسر کافه چی امسال سرما زود شروع کرد. چه بارونی؛ خدا به داد محله‌های پایین برسه. عینهو این‌که سقف آسمون سوراخ شده.

[دختر به عجله و با چتر خیس وارد می‌شود. سراپای

خود را می‌تکاند. چترش را باز و بسته می‌کند و

می‌تکاند. شیرزاد از جا بلند می‌شود -]

دختر سلام - [به پسر کافه چی] جالباسی کدوم طرفه؟

پسر کافه چی جالباسی نداریم جاش میخ به دیوار کوبیدیم.

دختر [چتر و لباسش را آویزان می‌کند] گویا ما قرار داشتیم. [مکث]

اینجا اتفاقی افتاده؟

[مکث]

شیرزاد من خواستم چندتا شاهد پیدا کنم. گفتم شاید وجودشون کمکی بکنه.

دختر [به اطراف نگاه می‌کند] رفتن؟ - [با خنده‌ای می‌کوشد دل‌داری

بدهد] مهم نیست. باور کردن من چه اهمیتی داره؟ مگه من کی هستم؟

شیرزاد شاید هم خواستم به خودم یادآوری کنم.

دختر خُب باید حدس می‌زدی. این روزها کسی خودشو گرفتار کس

دیگه نمی‌کنه.

شیرزاد آره - حدس زده بودم؛ ولی آدم ته دلش امیدواره که حدسش درست نباشه.

دختر این اخم داره؟ در دنیا چیزی به اسم لبخند وجود داشت.

شیرزاد چیزی به اسم خوشامد.

دختر دیر که نکردم.

شیرزاد ممنون که آمدی.

دختر چه بارونی.

شیرزاد رحمت آسمون. خیلی به موقع بود. آهای پسر -

دختر چیزی نمی خورم.

شیرزاد چیزی هم نیست - [زنگ ساعت دیواری] الان دارن دفتر حضور

و غیاب رو امضا می کنن!

دختر نباید از شون دلگیر باشی. لابد اونها هم برای خودشون دلایلی

دارن.

شیرزاد [عصبی] اونها همه چی رو می دونستن.

دختر واقعاً؟

شیرزاد یعنی از شون کار شاقی خواسته بودم؟ یعنی اینقدر مشکل بود؟

دختر [عذرخواه] خُب می دونی؛ راستش کار آسونی هم نیست.

شیرزاد آسون نیست؟ [مکث] هان، بله - می فهمم. تو از خودت حرف

می زنی. [مکث] بگو؛ هرچی هست بگو؛ من ناراحت نمی شم!

دختر ولی - همین حالا عصبانی هستی.

شیرزاد از خودم!

دختر خُب، نمی دونم از کجا شروع کنم...

شیرزاد شما قرار بود فکر تونو صریح بگین - [مکث] خُب؛ من منتظرم.

دختر راستش من روی حرفهای شما خیلی فکر کردم. داستان عجیبیه؛

تا حدودی باور نکردنی. هیچ نمی دونم درباره‌ش چی بگم. تقریباً

تمام شب نخوابیدم. مادرم می گفت چرا اینقدر غلت می زنی.

سوالهای زیادی برام پیدا شده بود؛ که حالا هیچکدومش یادم نیست.

شیرزاد رویهمرفته مثل کابومس نبود؟

دختر بدترا آدم صبح که فکر می‌کنه هیچی یادش نمی‌آد. در خواب و بیدار نیمه‌شب احتمال درست بودن یا نبودن همه‌چیز به یه اندازه‌س. ولی صبح، و در منطق روزانه، همه‌ی این چیزها غیرممکن به نظر می‌رسه.

شیرزاد حُب؛ چطور می‌شه درست و غلطش رو فهمید؟

دختر من هم همینو می‌خوام بدونم. به خودم می‌گفتم این مثل داستانیه که در خیلی قدیم اتفاق افتاده؛ از طرفی همه‌چیز ممکنه همونطور باشه که می‌گفتی...

شیرزاد و از طرف دیگه؟

دختر چه توقعی دارین؟ اونقدر عادی نیست که آدم همینطور قبول کنه. مثل اینه که اولین کسی که در خیابون به آدم می‌رسه بگه اهل یک سیاره‌ی دیگه‌س.

شیرزاد آهای پسر، به این خانم بگو من کی هستم.

پسر کافه چی حُب معلومه؛ شما یکی از مشتریهای ما هستین.

شیرزاد شنیدی چی گفت؟ می‌تونن از دیگرون هم پرسن. جوابهایی نظیر همین بهت می‌دن. داستانی که به تو گفتم تنها شاهدش خودم هستم. و وقتی برای تو گفتم البته توقع نداشتم که باور کنی. من از هیچکس توقعی ندارم. همه می‌تونن داستانی برعکس این برای تو بگن؛ فقط کافیه ازشون پرسن چه جور آدمی هستم.

دختر نه، خود تو بگو. منو از این تردید بیرون بیار. من می‌خواهم بدونم باکی صحبت می‌کنم. اقلأً دلیلی به من بده.

شیرزاد خودت پیدا کن. ظاهراً این کار تویه نه من.

دختر پس باید تحقیق رو ادامه بدم.

شیرزاد بله ادامه بده. سوال کن. پپرس!

دختر [کتابچه‌اش را باز می‌کند] تو - کی هستی؟

شیرزاد تا این اواخر نمی‌دونستم. ولی کم‌کم دارم پی می‌برم. دیگه

مهم نیست من کی هستم؛ مهمه که چه شناسنامه‌ای بهم می‌دن.

این نوشته‌ها و سیله‌ای شد که چیزهای مهمتری رو کشف کنم -

دختر اینو که چطور هر لحظه انکار می‌شی. می‌فهمم؛ هویت آدمی

مدام در معرض تهاجم و تجاوز است. یکی از موضوع‌های

اصلی آقای اسراری.

شیرزاد کم‌کم دارم به نتیجه‌های تازه‌ای می‌رسم؛ امید داشتن به دیگران

بلاخته! موضوع، بزرگتر از داستانهای منه! من از اونها چیزی

نخواسته بودم. فقط می‌خواستم چیزی که همیشه ادعا می‌کنن

باشن! من درباره‌ی یه داستان حرف نمی‌زدم؛ حرف من

درباره‌ی این زندگی بود.

دختر تو که هنوز همه‌ی راهها رو نرفته‌یی.

شیرزاد تو بگو اصلاً چه راهی مونده؟

دختر بدبینی باید سخت باشه.

شیرزاد نو میدی قوی ترم می‌کنه.

دختر یه جا - در تمرین - صحنه کولاک می‌شه...

شیرزاد پسر می‌گه «من اگر ایستادگی کنم برای خودم نیست. همه

شاهد باشید؛ جنگ من برای حقیقت است!»

دختر «خُب؛ آن را چطور حس می‌کنی؟»

شیرزاد «همانطور که هست؛ در آن تنها هستم!»

دختر دختر می‌گه «ما می‌گذریم و موج رد پایمان را می‌شوید. از ما

چیزی جز تصویری نمی‌ماند. و شاید که از آغاز ما همان تصور

بوده‌ایم!»

شیرزاد «تمام دیوان‌ها را به آب بشوی؛ تمام دفترها را به باد بسپرا!»
 پسر می‌گه «میان ما گردباد حاکم است!»
 دختر می‌گه «چرا زندگی‌ات را میدان جنگ می‌کنی؟ با چه
 می‌جنگی؟ اگر به صورت، دشمنی وجود ندارد، و اگر جنگ
 یک طرفه است، و اگر دشمن تو باد است، تنها شکست‌خورده
 تویی!»

شیرزاد پسر می‌گه: «دشمنان من با توفان همصدا شده‌اند. با من میا؛
 که من جز شبهای پُراشک ندارم؛ و روزهای تاریک؛ و تیرگی
 تنهایی...»

دختر شما همه رو از حفظ هستید؛ تقریباً. استاد راهنمای من می‌گه
 این نوشته‌ها از یک زندگی پُرغدغه‌ی قبلی خبر می‌ده.
 شیرزاد نوشتن برام آسون نبود. همه‌ی راهو خودم رفتم؛ بدون معلم -
 بدون این‌که کسی دستمو بگیره. بارها زمین خوردم و پا شدم.
 با سر به در و دیوار خوردم؛ دستم قلم شد تا تونستم روی پا
 و ایسم!

دختر باید خیلی سختی کشیده باشید.
 شیرزاد در عوض اصلاً زندگی نکرده‌م.
 دختر استاد راهنمای من معتقدیه که نویسنده‌ی این نوشته‌ها باید
 مدتی گرسنگی کشیده باشه.

شیرزاد کسی که صاحب همه‌چی هست حق نداشت فقر منو بدزده.
 دختر تأکید به خصوص اون روی بدویت ذاتی نوشته‌هاست.
 شیرزاد اون که آخرین صنایع رو مصرف می‌کنه حق نداشت بدویت
 منو از دستم بگیره!

دختر آروم، آروم؛ تو می‌تونی اسراری رو نابود کنی!
 شیرزاد نوشته‌های بدتری بنویسم؟ هاه - اینطوری درواقع خودمو
 نابود می‌کنم. این فکر مدتهاس منو می‌خوره؛ نابود شدن اون

نابود شدن منه. مدت‌هاست که اینو می‌دونم.

دختر آروم باش؛ آروم -

پسر کافه‌چی عجب بارونی. نفت نیست جاش کاغذ توی بخاری می‌اندازیم. شیرزاد این روزها خواستم چیزهایی بنویسم. دیگه نمی‌شه. موقع نوشتن سرگردانم. ایمان گذشته رو ندارم. از همه‌چی خالی شده‌م. من از کاری که می‌کردم چیزی بودم؛ و حالا کم‌کم احساس می‌کنم هیچی نیستم. بین من و نوشته آدمی حرکت می‌کنه؛ منتظر تمام شدن قصه‌س! قدم می‌زنه؛ دستور می‌ده؛ تعیین می‌کنه؛ عجله داره! بعضی وقتها از دیدن کلمه‌ای ابرو در هم می‌کشه؛ گاهی لبخند می‌زنه. اون ناظر بر منه؛ دیگه نمی‌تونم ازش رها بشم. از نوشته‌م کراهت دارم. از کارم کراهت دارم. وقتی قطعه‌ای خوب درمی‌آد حرص می‌خورم چون اونو بالا می‌بره. وقتی صحنه‌ای بد درمی‌آد احساس شادی می‌کنم چون اونو زمین می‌زنه. من دیگه نمی‌نویسم؛ بلکه در خواب و بیداری فقط دارم با اون می‌جنگم.

پسر کافه‌چی آقا کم‌کم می‌خواهیم کافه رو تمیز کنیم.

شیرزاد هان، یعنی اینقدر زود؟ مگه چه ساعتیه؟

دختر تو خیلی وقته که باید سرکارت باشی؛ و من قراری با استاد راهنمام دارم.

شیرزاد کی می‌بینمت؟ دو روز دیگه؟ سه روز دیگه؟ یه هفته‌ی دیگه؟ هان - کی؟

دختر فردا - [مکث] همینجا.

شیرزاد [به او نگاه می‌کند] تا فردا مثل دیوونه‌ها می‌شم!

دختر [به او نگاه می‌کند] تا فردا می‌شه فکری کرد.

پسر کافه‌چی جارو نیست باید کهنه‌ی خیس بکشیم. کار سخته؛ اگه یخ بزنه همه زمین می‌خوریم.

شیرزاد چترت!

دختر نه، من باید امروز رو یادداشت کنم. خیال می‌کنم برای من روز مهمی بود. باید حتماً اینو به استاد راهنمام بگم. اون اشتباه می‌کنه. تصور می‌کنه که اینها همه‌ش حقه‌بازیه؛ و دنبال انگیزه‌های روانی و اقتصادی می‌گرده. اون از من خواسته که حتی کوچک‌ترین چیزها رو هم یادداشت کنم. به نظر اون اصل اول تحقیق شک کردنه!

شیرزاد - فردا همینجا! [عقب عقب دور می‌شود] طاقت منو امتحان نکن؛ زودتر بیا!

[خارج می‌شود. دختر می‌نشیند؛ در فکر. برمی‌گردد به دری که شیرزاد از آن رفت دوباره نگاه می‌کند؛ بعد کتابچه‌اش را پیش می‌کشد -]

پسر کافه چی آهای آقا - [متوجه می‌شود که دختر تنهاست] این کاغذها رو نمی‌خوانی؟

دختر مگه نینداخته‌ن دور؟

پسر کافه چی گفتم لازم نباشه. توش چیز نوشته‌ن. کاغذهای باطله بخاری رو زودتر گرم می‌کنه!

دختر ببینم.

پسر کافه چی خودشون مچاله کردن - [می‌دهد به دختر - خودش می‌رود طرف پنجره] من نهارمو از اون پایینی می‌خرم. کارگرهای چاپخونه ناهارشونو توی قهوه‌خونه‌ی پایین می‌خورن. زود می‌آن و زود می‌رن. قهوه‌خونه گرمه و غذا بد نیست؛ ولی اونها باید زود به ماشینخونه برگردن. اگر بر نمی‌گشتن ایران مصور وجود نداشت.

دختر اینها رو آقای شیرزاد نوشته؟ مطمئنی - خط خودشه؟

پسر کافه چی بله خانم؛ مگه اشکالی داره؟ خودم دیدم.

دختر پهلوی من باشه.

پسرکافه‌چی چیز مهمیه؟

دختر [زیر و رو می‌کند] نه؛ درواقع من که درست ازش سر در نمی‌آرم.

معلوم نیست شوخیه یا جدی؛ معلوم نیست اینجا نوشته یا

قبلاً جایی خوانده‌تش!

پسرکافه‌چی [دور می‌شود] برادرم یه اغذیه‌فروشی چهارتا خیابون بالاتر

داره. زیاد به فکر اینجا نیست. حتی زمین‌شور درست و

حسابی برای اینجا نمی‌خره.

دختر [آرام آرام می‌خواند]

آقای ناشناس! بانوی محترم!

بعد از سلام گرم، و با عرض احترام؛

لابد شنیده‌اید - و بر ذات آن جناب مخفی نمانده است -

که خورشید مهربان،

چندی است خر شده!

آن هم به این دلیل،

که تنگی قافیه،

هرروز بی دلیل - و هر لحظه بیشتر -

هی تنگ می‌شود!

این نکته گفتنی است؛

که تا چند وقت پیش،

تنگی قافیه، چندان نبود تنگ.

لیکن جنابان - با عرض معذرت -

در خواب بوده‌اید؛

و رفت آنچه رفت!

و شد هر آنچه شد!

آقای موش کور - که همسایه‌ی شماست -

در روزنامه خواند
 که خورشید روشن است،
 و گفت زیر لب نفرین به روشنی
 انکار می‌کنم این حرف یاوه را!
 تقصیر عینک است!
 اغلاط چاپی است!
 کلاً مزخرف است!
 از این چه فایده، که نابینی مرا
 فاش می‌کند - بر همهٔ جهان
 آنک نگاه کرد [این سوئی روزنی؛ و آن سوئی پنجره]
 برخاست با روزنامه‌اش،
 بست محکم تنها امید را!
 خورشید تیره شد:
 افسوس - من سالها تاftم -
 بر این کوریر خشک!
 بر موشهای کور؛
 که چشم دیدن هرگز نداشتند!
 آقای موش کور فریاد می‌زند:
 ممنوع می‌کنم! ممنوع می‌کنم!
 آفتاب را که بتابد
 بر چرکهای من!
 او فریاد می‌کند؛
 و روزنه‌ها بسته می‌شود؛
 یک یک، با روزنامه‌ها!
 اینک از قرص آفتاب چیزی نمانده است!
 [جز قرصهای خراب]

اما بعید نیست؛
 - و در طالع شماست -
 و از ناصیه‌ی شما این می‌زند تُتُق؛
 که روزی [کدام روز؟]
 بیدار می‌شوید
 در ظلمتی که هست؛
 و هی قرض می‌کنید
 آفتاب را - از سرزمین ابر؛
 از پایتخت باد!
 آقای محترم؛ اوضاع مضحکی است؛
 که چندان غریب نیست،
 این عادت شماست
 که عادت کنید زود
 به این بود یا نبود
 زیرا مسلم است [البته بر شما]
 که عمری دراز نیست؛
 این نیز بگذرد
 و البته بهتر است
 که در خواب بگذرد

[دختر سرش را از روی کاغذ بالا می‌آورد. صحنه
 تاریک می‌شود]

صحنه‌ی پنجم

[گوشه‌ای از اداره‌ی مجله‌ی ایران‌مصور در طبقات بالا. یک بخاری غول‌پیکر روی صحنه است که گاه گاه افراد برای گرم شدن به طرف آن می‌روند. مدیر بی‌تاب روی صحنه فریاد می‌کند؛ علایی و محمدی تُند تُند یادداشت برمی‌دارند]

مدیر [فریادکنان] هر جا هست گیرش بیار! هر طور هست پیدااش کن! یکهو سر خود غیبش می‌زنه. کارها رو همینطور معلق گذاشته و رفته. امروز چنده؟

علایی [تُند به ساعتش نگاه می‌کند] بیست و هفتم.

مدیر محمدی!

محمدی بله قربان.

مدیر حقوق این برجشو نگه دار؛ تا انجام کارشو امضا نکرده‌م پرداخت ممنوع!

محمدی اطاعت قربان!

[محمدی خارج می‌شود]

مدیر ازش پیرس هی هر دم و ساعت کجا؟ دیگه حتی اجازه هم نمی‌گیره.

[مستخدم نفس‌زنان وارد می‌شود]

مستخدم اجازه هست قربان؟

مدیر نخیر اجازه نیست آقا! دارم حرف می‌زنم. آقا - هر طور هست...

مستخدم راجع به شیرزاد!

مدیر هان؟ پس چرا حناق گرفته‌یی؟

مستخدم قربان ردشونو پیدا کرده‌م.

مدیر مدرک!

مستخدم باز رفته دم اون کافه!

مدیر اونجا چکار می‌کرد - هان؟ وضع مشکوکی نداشت؟

مستخدم قربان به نظرم منتظر کسی بودن.

مدیر علایی تو امروز ورزش کرده‌یی؟

علایی بله قربان.

مدیر به اندازه‌ی کافی سرحال هستی؟

علایی بله قربان.

مدیر برو پس گردنش رو بگیر و... [چند ضربه به در می‌خورد] خودشه!

[علایی حالت تهاجمی به خود می‌گیرد. محمدی

با کاغذهایی وارد می‌شود؛ به دیدن علایی در حال

تهاجم، تند حالت دفاعی می‌گیرد]

محمدی [دستپاچه] شاهد باشید قربان.

مدیر چی شده محمدی؛ اینها چیه؟

محمدی قربان یک اشکالی پیش آمده بود؛ راجع به آقای شیرزاد.

مدیر ها - خُب؟

[علایی و محمدی به حالت طبیعی برمی‌گردند]
 محمدی قربان سرکار به ایشان یک وامی مرحمت فرموده بودید که
 قرار بود ماهانه از حقوقشان کسر شود. حالا اگر حقوقشان رو
 نپردازیم پس وامشان رو از چی کسر کنیم؟
 مدیر [با فریاد] آقا اونه که باید راجع به این موضوع فکر کنه نه من!
 [دور می‌شود به طرف مستخدم]

علایی لباس به تنم تنگی می‌کنه؛ زور توی بازو هام ایستاده!
 مدیر [به مستخدم] فراموشی حمدالله؛ فراموشی تو رو گرفته.
 همینطور ایستاده‌ای و منو نگاه می‌کنی؛ درحالی‌که ولایتی‌ها
 به دعوت خودمون به طرفمون هجوم آورده‌ن، و آبدارخونه‌ی
 ما بوی پهن و پشم قالی گرفته! آیا خوب سیرشون کرده‌یی؟
 مستخدم به قدر بخور نمیر!

مدیر پس چرا نمی‌ری دنبالش؟ چرا تو بال نداری؟ چرا پاهای تو
 گنده؟ چرا ذهن تو قصد منو نمی‌خونه؟
 [از او دور می‌شود]

محمدی آیا قیافه‌ی من شبیه کسی نیست که اضافاتشو تا دینار آخر
 گرفته و با اون یک دست لباس مدرسه برای بچه و یک دست
 پیرهن و دامن برای خانم خریده و بالاخره مقدار زیادی هم
 بدهکار شده؟ آینه به من جواب می‌ده چرا این تو هستی و
 همیشه هم بدهکار می‌مونی!

مستخدم [نهرکرده] چرا خیال می‌کنن نمی‌تونم؟ این‌که کاری نداره؛ به
 ارواح عزیزم عین آب خوردنه.

علایی کسی نمی‌خواست دل تو رو بشکنه حمدالله.
 مستخدم خیال می‌کنن من دیگه به کاری نمی‌خورم. می‌دونم. می‌خوان
 یه مستخدم جدید بیارن و عقب بهانه می‌گردن؛ وگرنه من
 می‌تونم در یه چشم به هم زدن آقای شیرزاد رو بکشم اینجا.

مدیر همه فقط ادعا می‌کنن؛ درحالی‌که ما به عمل احتیاج داریم.
واقعا؟ خُب، من ازت می‌خوام فوری بیاریش اینجا؛ بله، در
یک چشم به هم زدن!

[مستخدم راه می‌افتد؛ شیرزاد وارد می‌شود]

مستخدم [ناباور] دیدید؟ - دیدید؟

مدیر علیک سلام آقای شیرزاد. کم پیدا شده بید!

شیرزاد بهتر بود ناپیدا می‌شدم.

مدیر عجب عجب؛ چه نکته‌ای. هیچ متوجه ظرایفش شدید آقایون؟
کارها همینطور روی زمین مانده، اونوقت در اختراع معانی و
استعارات به اوج کمال می‌رسیم.

شیرزاد چه کاری روی زمین مونده؟

مدیر مقاله‌ی دفاع از آقای اسراری.

شیرزاد اون مقاله قابل خوندن نیست.

مدیر عجب؛ پس - قابل خوندن نیست. آقایان چرانمی آیین کارمونو

از آقای شیرزاد یاد بگیریم؟ ایشان می‌فرمایند مقاله‌ی دفاع
اصلاً قابل خوندن نیست. ما تابه‌حال موافق و مخالف هردو

را چاپ کرده‌ایم؛ مجادله‌ای مشروع به‌خاطر علاقمندان!

علایی سروصدای زیادی برپا می‌کنه. غوغای محشر می‌شه!

شیرزاد این دلیل نمی‌شه که اون مقاله خوب باشه؛ تجلیلی اونقدر
یک طرفه که به آگهی تبلیغاتی شبیهه!

مدیر پس اینطور؛ فرمودید به آگهی تبلیغاتی شبیهه. نه؟ [داد می‌زند]

محمدی!

محمد بله قربان!

مدیر علایی!

علایی بله رییس؟

مدیر اگه به ما آگهی نندن چی می‌شه؟

علایی بیچاره می‌شیم قربان!
 مدیر [لبخند می‌زند] می‌بینید آقای شیرزاد؟ اینطوری که یک مجله
 می‌چرخه نه طور دیگه!
 شیرزاد با اینهمه اون مقاله مزخرفه!
 مدیر می‌بینید آقایون؟ - آقای شیرزاد احساسات تُند و آتشی
 دارن؛ ولی مجله جای درج احساسات نیست! [به مستخدم]
 برو به درک! [به علایی و محمدی] آقایان - بعد با شما تماس
 می‌گیرم.

[آنها هرکدام با حیرت از طرفی خارج می‌شوند]
 مدیر [می‌خندد] خُب، ابرها کنار رفت. [پیش می‌آید] تو به ما قولی
 داده بودی.
 شیرزاد اشتباه کرده بودم و پس می‌گیرم.
 مدیر یعنی چه؛ یاغی شده‌یی؟
 شیرزاد حروفچینی بخاری ندارن.
 مدیر [داد می‌زند] دامستان!
 شیرزاد دیروز جوابشو داده‌م.
 مدیر من فقط جوابهای موافق رو می‌شنوم!
 [اسراری وارد می‌شود]

- ما تأمین می‌خواهیم. چیزی که ما رو ضمانت کنه. ما
 نمی‌تونیم دژ ایران‌مصور رو روی باد بنا کنیم. من یک قرارداد
 برای همیشه می‌خواهم. قراردادی شامل گذشته، حال، و آینده.
 شیرزاد من آینده‌ای ندارم. اینو آقای اسراری خوب می‌دونن!
 مدیر جای پرسه زدن دور و بر کافه‌ها بنشین بنویس!
 شیرزاد زیاد آسون نیست. خوب در نمی‌آد. من فقط می‌نویسم که
 حقوق ماهانه‌مو حفظ کنم؛ لطف شما رو آقای اسراری! من
 دارم شما رو به بیراهه می‌برم.

مدیر یعنی چه؟

اسراری اینها نوشته‌های خوبی نیست!

مدیر خوبش رو بنویس!

شیرزاد من - من بنویسم؟

مدیر بله تو - پس کی؟

اسراری مسته!

شیرزاد گفتین من؟ - از خودم خجالت می‌کشم! من کی هستم که

بنویسم؟ رفت؛ تموم شد!

مدیر تو داری از چی صحبت می‌کنی؟

شیرزاد بذارین قبل از این که کس دیگه‌ای خبرتون کنه خودم گفته

باشم! این نوشته‌هایی که به شما می‌دم همه - چطوری بگم؟

هیچکدوم مال من نیست. اینجوری نگاه نکنین. این نوشته‌ها،

مال کسیه که به سفری طولانی رفته. هیچ فکرشو می‌کردین؟

اون ولی به زودی برمی‌گرده؛ و اونوقت همه‌ی ما رسوا

می‌شیم. من که نه - کسی نیستم؛ شما! مجله‌ی ایران مصور

نابود می‌شه؛ و همینطور شما آقای اسراری. به خاطرتون

گذشته بود که چطور ممکنه به حرفچین چیزهایی بنویسه

که بد نباشه؟ حق با شماست. من اینها رو از منبع مجهولی کش

رفته -

اسراری چه سقوطی!

شیرزاد بزودی همه‌ی دنیا خبر می‌شن!

اسراری وحشتناکه!

مدیر چطوری این کار رو کردی؟

شیرزاد کار سختی نبود؛ آقای اسراری می‌دونن! مثل آب خوردن! اون

به من اعتماد کرده بود.

اسراری من از اول حدس زده بودم. از اول گفته بودم -

مدیر من به برادر تو رحم کرده‌م؛ همینطور به مادرت که دستهایش
پینه بسته.

شیرزاد کدوم مادر - کدوم برادر؟ مدتهاس که من شما رو سرکیسه
می‌کنم. اینها همه اختراع‌های من بوده‌ن که قیمتو بالا ببرم.
درواقع این لطف نیست که شما می‌کنین آقای اسراری؛ منم که
باچ می‌گیرم.

اسراری دلم آشوب می‌شه؛ فکر اون بدبخت غارت‌شده رو بکنین؛
اون بدون شک آرزو می‌کنه از سفرش برنگرده - [با نفرت]
اصول اخلاقی اینهمه رذالت رو نفی می‌کنه!

شیرزاد عجب عجب؛ اصول اخلاقی واقعاً این کار رو می‌کنه؟
اسراری چطوری تونستی زندگی آدم دیگه‌ای رو مچاله کنی؟
مدیر مهمل نگرا!

اسراری من باور نمی‌کنم که اخلاق تا این حد سقوط کرده باشه!
شیرزاد گفتین اخلاق؟ آه راستی، کسی اینجا دنبال من نیومد؟
مدیر داری کجا می‌ری؟

شیرزاد قدم بزنم.
مدیر نمی‌فهمم تو چرا باید اینقدر قدم بزنی.

شیرزاد چون همه‌ی عمرم دویده‌م.

مدیر مثل روز روشنه که دروغ می‌گی!

شیرزاد حُب البته من دروغگویی خوبی نیستم. می‌بخشید ولی -
مدیر اون کجاست؟

شیرزاد کی؟

اسراری کسی هست که قلمش و خطش و هنرش رو دزدیدی. می‌فهمی؟
اون! که به یک معنا می‌شه گفت به دست تو نابود شده!
شیرزاد راستی - نابود شده؟ من نابودش کرده‌م؟ نه خیالتون راحت
آقای اسراری؛ من جزء کسانی نیستم که بتونم نابود کنم. اگر

چیزی باشه که من حق نابودکردنشو داشته باشم، فقط خودم هستم.

[می‌رود]

اسراری داره ازش ترس برم می‌داره. اون فرق کرده. اون خیلی فرق کرده!

مدیر همه‌ی ما فرق کرده‌بیم.

اسراری اون مار زخم‌خورده‌ایه که هر لحظه ممکنه نیشش رو بزنه! مدیر پس سعی کن سرراهش نباشی - [تلفن زنگ می‌زند] و همینطور سر راه من! - [او را دور می‌زند و گوشی را برمی‌دارد] بله! - [ناگهان چشمانش از عصبانیت برق می‌زند] کف پای خودت نعله! [گوشی را می‌کوبد؛ می‌خندد] پدر خانم بودا پیرمرد گاهی از دست خودش خسته می‌شه.

اسراری اون جوونتر از ما می‌مونه؛ همینطور شما. اینجا این همه اتفاق افتاد و شما می‌خندین. چه چیزی هست که شما رو به خنده می‌اندازه؟

مدیر خیلی چیزها. اگر تو هم جای من بودی می‌فهمیدی که هرچه اون گفت ظاهرسازی بود. امثال اون نمی‌تونن منو خام کنن. نتونستی بفهمی که برای نجات چیزی تلاش می‌کنه؟ اون خودشو پست کرد تا چیزی در امان بمونه. این نوید خوبیه؛ و نشون می‌ده که چیزی وجود داره.

اسراری پس شما خیال می‌کنین حرفه‌اش راست نبود.

مدیر اون کسی نیست که بتونه چیزی رو نابود کنه. فهمیدی؟ بدون شک چیزهایی نوشته؛ و دور از چشم ما جایی یا پیش کسی گذاشته - و - [در فکر] براشون خیالی داره.

اسراری خیالی؟

مدیر رقبا - چند تا دیگه داریم؟

اسراری دوتا. و هر دو نیمه کاره! من نمی‌دونم چطور تصحیحش کنم یا سرهمش کنم. به علاوه‌ی اون یکی که منو نگران می‌کنه.

مدیر مدتی که همه‌چی تو رو نگران می‌کنه!

اسراری [از رو می‌خواند] داستان یک ترازو است که می‌تواند سکه‌ی قلب را از سکه‌ی ناب جدا کند. با عمل ساده‌ای هنگام وزن کردن سکه‌ها. سازنده‌ی آن زندگی خود را بر سر آن شرط کرده است. تخمین‌ها زده شده و حالا قرار است برای امتحان، بیت‌المال را در میدان عام محاسبه کنند. خزانه‌دار به وحشت افتاده؛ او می‌داند که نیمی از سکه‌ها تقلبی است. غلامی را می‌فرستند در خفا بازوی ترازو را می‌شکنند و شاهین آن را می‌اندازد، و کفه‌های آن را نامیزان می‌کند. در مجلس تشخیص درست و نادرست، سازنده‌ی ترازو که عمری بر سر آن کار کرده است، به دیدن پیکره‌ی درهم شکسته‌ی میزان، از شرم و اندوه سر به زمین می‌گذارد و می‌میرد. غلامی که ترازو را شکسته بی‌تاب زبان باز می‌کند و حقیقت را به صدای بلند می‌گوید. ولوله می‌شود؛ خزانه‌دار و همقطاران‌ش می‌گریزند؛ و امیر در میدان عام فریاد می‌کشد: هرکس امتحان خود را داد! اینک این ترازو فلز هرکس را محک زد؛ و نشان داد کدام انسان درست بود و کدام نادرست!

مدیر به قدر کافی نگران‌کننده هست.

اسراری پس شما هم توش طعنه‌ای می‌بینید؟

مدیر می‌خوام بخونمش. فوراً.

اسراری [راه می‌افتد] همین الان عموجان!

[خارج می‌شود. از همان در خانم افاقی با چند

پوشه وارد شده است]

خانم افاقی پیشنهادهای مؤسسات مختلف برای چاپ مجموعه داستانهای

آقای اسراری. این کمی بیشتر پیشنهاد کرده و اون یکی بیشتر از این؛ اما اون که رو گذاشتم از همه بیشتره! رقابت خوبی راه انداخته بین.

مدیر [می‌گیرد] اون قصه‌ها ارزش اینو داره که برای همیشه بمونه. نه خانم اقاقی؟ نظر شما چیه؟

خانم اقاقی به این‌ها هم می‌گن داستان؟ من که نمی‌فهمم. اگر قلم بود نوشته‌های مطیع‌الدوله بود؛ یا بهتر از آن منشآت قائم‌مقام. من که نمی‌دانم اینها از نظر اخلاقی چه نتیجه‌ای دارد. هیچ! یک سیر قهقرایی! چه چیزی به ملکات اجتماع اضافه می‌کند؟ کجای آن از اطاعت فرزند از پدر می‌گوید؟ راجع به تکالیف زن و شوهر؛ و آداب معاشرت چه؟ هیچ فایده‌یی از این لحاظ ندارد. ناظم مدرسه‌ی من فروغ زمان بود و مدیرمان مرحوم مفاخر. اگر تعلیم و تربیت بود آن بود. یک روز فروغ زمان سرصف داستان تژب را خواند. اگر بدانید؛ درباره‌ی تعاون اجتماعی و نتایج همکاری بود. ترجمه از فرانسه. اگر بدانید.

مدیر خانم اقاقی شما منو یاد زخم می‌اندازین.

خانم اقاقی [خوشحال] راستی؟

مدیر یه روز بالاخره از دست شما خودکشی می‌کنم!

[مستخدم در حال سینه صاف کردن وارد می‌شود]

مستخدم قربان یه خانوم.

خانم اقاقی باز هم از داوطلب‌های ماشین‌نویسی؟

مدیر برای خلاص شدن از کابوس بهترین وقته - [به مستخدم]

خوب نیست پشت در بمونن!

[مستخدم با خنده‌ای بی‌صدا می‌رود]

- خانم اقاقی جواب پیشنهادها رو براتون می‌فرستم.

خانم اقاقی می‌خوانین منو دک کنین!

مدیر اینطور حدس می‌زنین؟
خانم اقاقی حس ششم من خیلی قویه قربان!
مدیر بله خانم اقاقی؛ مشکل شما در پنج حس اوله!
[دختر وارد می‌شود]

خانم اقاقی اینطور که معلومه دیگه به وجود من احتیاجی نیست!
[خارج می‌شود]

دختر آقای جهانگیر اسراری؟
مدیر با ایشون کار داشتید؟
دختر می‌خواستم بینمشون.
مدیر ایشون کسی رو نمی‌پذیرن.
دختر ولی من معرفی نامه دارم؛ از طرف انجمن هنر. من قراره رساله‌ی
کوچکی روی آثار ایشون بنویسم.

مدیر هاه، پس شما هستین! باید حدس می‌زدم - [معرفی‌نامه را
می‌گیرد] این روزها همه با ایشون کار دارن؛ و اگر ایشون بخوان
جواب همه رو بدن کی وقت می‌کنن بنویسن؟
دختر ولی لابد گاهی استثنا هم هست.

مدیر البته؛ و چه استثنایی بهتر از شما - [گوشی را برمی‌دارد] جهان
هر کاری داری بذار زمین؛ اینجا یکی منتظر توئه! [گوشی را
می‌گذارد؛ به دختر] چرا نمی‌فرمایید؟
دختر استاد راهنمام می‌گفت بایگانی ایران مصور خیلی دقیق و
مرتبه.

مدیر از بیست سال پیش هیچ چیزی نیست که در بایگانی ما از قلم
افتاده باشه.

دختر [ذوقزده] خدای من؛ نسخه‌های خطی آقای اسراری! در انجمن
ما جلسه‌ی مخصوص آقای اسراری از حالا داوطلب‌های زیادی
پیدا کرده.

مدیر جلسه مخصوص؟ بله بله در این نامه بهش اشاره شده. دختر می‌دوین برنامه‌ایه در سه شب - البته با تماشاگران محدود - شامل نمایشی که از روی داستان سوم تهیه شده؛ خواندن چند قطعه از داستانهای یک، پنج، هفت؛ بحث و استنتاج و غیره. من موظفم کاری کنم که بحث و تصویر توأم باشه. راستش مردم ذوق‌زده می‌شن که متن‌ها رو به همون خطی که نوشته شده روی پرده‌ی بزرگ ببینن.

مدیر بله - البته خود اصل رو که نمی‌برید. لابد عکسبرداری می‌کنید.

دختر برای عکسبرداری مناسبین؟

مدیر [گوشی را برمی‌دارد] علایی - به نسخه‌های خطی داستانهای آقای اسراری احتیاج دارم. می‌خوام خودت ببری دنبالش. رسید هم بده. زودتر؛ منتظرم. [گوشی را می‌گذارد. پیروزمندانه] خانم عزیز؛ تا چند دقیقه‌ی دیگر معجزه‌ای جلوی چشمان شما خواهد بود.

دختر خدایا - چقدر خوب!

[اسراری وارد می‌شود]

مدیر و این هم آقای اسراری!

اسراری با من کار داشتید؟

دختر با - آقای - اسراری.

اسراری خودم هستم.

دختر شما - ؟

اسراری بله، مگه اشکالی داره؟

دختر باورکردنی نیست. خدای من چی می‌بینم؟

مدیر خانم عزیز، خوشبختانه امروزه همه‌ی مردم شناسنامه دارن.

دختر پس گفتید - شما نویسنده‌ی این داستانها هستید.

مدیر خُب ایشون هستند دیگه.
 دختر اما من - نمی تونم باور کنم که -
 مدیر می بینی جهان؟ همه خیال می کنن که تو باید مسن تر از اینها
 باشی - [می رود طرف در] حمدالله!
 [مستخدم به داخل می دود]

مستخدم امر قربان!
 مدیر فوراً آقای اسراری رو پیدا کن بفرست اینجا.
 مستخدم هاهاه - آقای اسراری؟ - [از خنده روی خودش خم می شود]
 چه قدر بامزه -
 مدیر یعنی چه؟
 مستخدم آخه آقای اسراری روبروتون وایساده‌ن!
 مدیر ملاحظه فرمودید؟ [به مستخدم] دیگه نبینمت!
 [مستخدم که خنده اش بند آمده، به سرعت خارج
 می شود]

دختر هیچ نمی دونین چقدر خوشحال هستم. اصلاً غافلگیرکننده
 بود. اگر در انجمن بگم شمارو دیده‌م خیلیها باورشون نمی شه.
 ممکنه اینجا را امضا کنین؟ به اسم انجمن هنر! چقدر بچه‌ها
 خوشحال می شن اگر چند سطر برایشون بنویسین!
 اسراری من هم خوشحال می شم که اونها خوشحال می شن!
 [علایی وارد می شود]

علایی نسخه‌های اصلی قربان؛ چکارشون کنم؟

مدیر اونجا - روی میز، علایی.

علایی سلام خانم.

دختر سلام آقا.

مدیر در اختیار شماست. تا به حال بایگانی به این سرعت و نظم
 دیده بودید؟

علایی ما همه دوستدار نظم و سرعت هستیم. به قول همکاران، بایگانی در حکم تاریخ است؛ چیزی است که ما را با گذشته پیوند می‌دهد. ما خوب می‌دانیم که از چه گنجینه‌ای حفاظت می‌کنیم. ما گرد و غبار را از بایگانی ایران مصور پاک کرده‌ایم؛ و حالا همه چیز روشن و واضح در برابر ماست.

دختر [که دفترش را از اسراری پس گرفته] بله — امضا کرده‌اید اسراری؛ و اسراری اسم نویسنده‌ی اون داستانش است.

اسراری چطور؟

دختر می‌دونین، چند روز پیش در اداره‌ی شما یه آقای دیگه خودشو نویسنده‌ی داستانش معرفی کرد.

اسراری [نکان می‌خورد] یکی دیگه؟

مدیر [با اشاره او را ساکت می‌کند] مطمئنین؟

دختر بله من باهاش حرف زدم؛ و او خیلی چیزها گفت.

اسراری این کار وحشتناکیه — [بانفرت] مردکه‌ی پست! [به مدیر] می‌دونین چه اتفاقی افتاده؟

علایی مگه عده‌ی زیادی در کارپردازی منتظر تو نیستند؟

علایی بله قربان؛ الان —

[به سرعت خارج می‌شود]

اسراری من تحمل نمی‌کنم!

مدیر آروم باش جهان؛ دنیا که آخر نشده!

دختر چقدر خوب شد که من دیر رسیدم.

مدیر چطور؛ با او قرار داشتید؟

دختر بله، دم کافه‌ی اون پایین. من دیر رسیدم؛ فکر کردم باید اینجا باشه.

اسراری می‌بینین؟

مدیر خانم عزیز؛ خیلیها هستند که به موقعیت برادرزاده‌ی من حسادت

می‌کنن!

دختر پس آقای اسراری برادرزاده‌ی شما هستن؟

مدیر بله برادرزاده‌ی عزیز من!

دختر حالا می‌فهمم؛ اون گاهی دلش می‌خواست جای شما باشه!

اسراری جای من؟ شرم‌آور! عمو جان نمی‌شه ساکت نشست.

مدیر ما هم ساکت نمی‌نشینیم عمو جان!

دختر بازی بسه! [مکث] من همه چی رو می‌دونم.

مدیر چه چیزی رو می‌دونین خانم عزیز؟

دختر [به اسراری] شما اون کسی که نشون می‌دین نیستین.

اسراری پس من کی هستم؟

دختر سوال خوبیه. مدرکی که دارم جواب این سوال رو می‌ده.

اسراری مدرک دارید؟

دختر خط خودتون! من خط شما رو دارم. در صحت این شک نیست.

همین الان جلوی چشم من نوشتید. جلو نیابین؛ من می‌دونم

که نوشته‌های اصلی به خط اون اینجاست. کافیه فقط اونهارو

مقایسه کنیم؛ و من این کار رو می‌کنم.

اسراری عمو جان!

مدیر بذار همه با حقیقت روبرو بشیم جهان!

دختر خیلی عجیبه! این - این هم زیج‌الغریبک - به - خط اون نیست.

نگاه کنید؛ به خط شماست.

مدیر بایگانی ما خیلی منظمه خانم.

[مکث. اسراری یک صندلی می‌گذارد؛ دختر

می‌نشیند]

اسراری خودتونو ناراحت نکنید.

مدیر چه کسی شما رو تحریک کرده خانم عزیز؟ چه کسی این فکر

حیرت‌انگیز رو به شما تلقین کرده؟

اسراری عموجان ناراحتش نکنید.

مدیر خُب؛ دلیل دیگری هم هست؟ آیا شاهدی وجود دارد؟ یا برگه‌ای؟ یا فقط حس شخصی است؟ آیا حس شخصی حق دارد سرنوشت مردم را به بازی بگیرد؟
دختر من دلیل دیگری ندارم آقا؛ جز این که به نظرم همه‌ی گفته‌های او صادقانه و صمیمانه آمد.

مدیر آیا همه‌ی مردم صادق و صمیمی نویسنده‌ی داستانهای آقای اسراری هستند؟ - آیا شما تحت تأثیر صحنه‌سازیهایی یک بازیگر قوی پنجه قرار نگرفته‌اید که برای شما صداقت و صمیمیت را بازی کرده؟ به نظرم همه‌ی ما می‌دونیم که درباره‌ی چه کسی صحبت می‌کنیم. خودش جهان؛ خودش! کسی که بارها رعایتشو کرده‌ایم. اون کسیه که این تصور دیوانه‌وار به سرش زده که نبوغی دارد که مورد تجاوز قرار گرفته. اون چنان شیفته‌ی این آثار شده که اونها رو از خودش می‌دونه. آرزو در ذهن او به صورت واقعیت درآمد. این در روانشناسی اصطلاحی دارد؛ شما باید بدونین.

دختر من الان گیجم؛ هیچی نمی‌دونم.

مدیر می‌دونید خانم؛ بزودی می‌دونید! او در حضور شما هرچه را گفته انکار می‌کنه!

دختر چنین چیزی ممکن نیست!

مدیر چرا امتحان نمی‌کنید؟ مگه کار شما مشاهده و امتحان نیست؟
دختر شک کار منه!

اسراری حتی وقتی حرفش رو پس گرفت؟

دختر این کارو نمی‌کنه!

مدیر و اگه کرد؟

دختر من رساله‌م رو پاره می‌کنم - [به اسراری] و از شما معذرت

می خوام.

مدیر جهان من به جای تو بودم معذرت خانمو قبول می کردم.

اسراری [به دختر] چطور شروع شد؟

دختر من او مده بودم با نویسنده‌ی داستانها صحبت کنم؛ و خواهش

کنم که در یک جلسه‌ی انجمن هنر حضور پیدا کنن.

مدیر وقت داری جهان؟ خانم می خوان با تو راجع به آثار صحبت

کنن.

اسراری با کمال میل خانم.

دختر مزاحم نیستم؟

اسراری برعکس؛ لطف می کنید.

مدیر اتاق کار آقای اسراری دور نیست.

اسراری البته که اونجا خیلی بهتره؛ خواهش می کنم.

دختر [گیج] متشکرم!

[اسراری و دختر خارج می شوند. مدیر ناگهان

می رود به طرف میز و روی زنگ می زند. مستخدم

مثل فنر می پرد تو]

مستخدم موی منو آتش زدین؟

مدیر حالا وقتشه حمدالله؛ حالا وقتشه که شاهکار تو نشون بدی؛

برو همون کافه‌ای که می خواستی بری؛ پس گردن شیرزاد رو

بگیر بیارش اینجا!

مستخدم پس گردن؟ - جلوی چشم همه؟ - صورت خوشی نداره قربان.

مدیر اینقدر بهش احترام نگذار؛ کلافه م کردی!

[مستخدم راه می افتد. با افشارپور برمی خورد که با

یک بغل نمونه وارد شده -]

افشار سلام قربان - [او را نگه می دارد] اینجا یک نکته‌ی مبهمی بود

که بنده مدتهاست -

مدیر [عصبانی] من هم مدت‌هاست - [به مستخدم] که منتظرم! [او را از دست افشار درمی‌آورد] ولی دیگه خیال ندارم منتظر بمونم -
[او را به طرف در می‌راند] یادت باشه؛ پس گردن!
افشار [نگران] پس گردن من؟

مستخدم [به افشار] شما با این که نمی‌بینین از من خوشبخت‌ترین.
[خارج می‌شود]

افشار [گیج] عجب عجب؛ حوادث به من که می‌رسند از مسیر طبیعی خارج می‌شوند.

مدیر [کنار پنجره] افشار، هرگز باران در آفتاب دیده بودی؟
افشار مثلی است که در این هوا گرگ بچه می‌زاید.

مدیر باید می‌دیدی! کاش می‌تونستم همیشه بایستم و این هوا رو تماشا کنم.

افشار بنده قربان این او آخر یک بار حتی قوس قزح دیدم. آن هم در ساعات اداری. فکرش رو بکنید؛ از پنجره‌ی بایگانی. خیلی وقت بود که قوس قزح ندیده بودم. همکاران به کلی فراموش کرده بودند. می‌گفتند از رسم افتاده و قدیمی شده. به نظرشان چیز غریبی بود متعلق به پیش از تولد ما.

مدیر خسته‌م. پیش از این که زمانش برسه خسته شده‌م.

افشار حق دارید قربان. حالا ما خیلی بالا آمده‌ایم. آفتاب از بین پنجره‌های ما طلوع می‌کنه. وقتی مردم بخوانند آسمان رو ببینند باید به این بالا، به طرف ما نگاه کنند.

مدیر راستی برای چه آمده بودی افشار؟

افشار راستی برای چه آمده بودم قربان؟

مدیر یادت نیست؟

افشار یادتان نماند؟

مدیر آیا مطلبی نبود که مبهم مانده باشه؟ به نظرم چیزی مبهم برد.

افشار مطلب مبهم؟ نه قربان؛ همه‌ی مطالب روشن‌اند. غیر از راه، که بنده گمش کرده‌ام. شاید هم اصلاً دنبال همین آمده بودم. بله راه -

مدیر مستقیم برو افشار؛ مستقیم.
افشار قربان شما؛ حتماً -

[راه می‌افتد؛ سینه به سینه‌ی شیرزاد می‌شود]
- خیلی خوشوقتم! [با او دست می‌دهد] شما قاعدتاً باید خیس باران باشید!

[خارج می‌شود]

مدیر خیس! خودخورا گریزپا! تو خنده هم بلدی؟
شیرزاد به چی باید بخندم؟
مدیر شاید به خودت! پول کافه رو زیاد حساب کرده‌ند؟ - یا شاید اصلاً سر وعده‌ش نیامده.

شیرزاد [جاخورده] از کی حورف می‌زنید؟
مدیر اگر بگم الان با جوان شایسته‌تری خلوت کرده؟
شیرزاد احترامتونو نگه دارید!
مدیر نکنه عاشقش هستی؟
شیرزاد [عصبانی] چی به هم می‌بافین؟
[مکث]

مدیر دختر خانمی آمده بود اینجا.
شیرزاد اینجا؟
مدیر ناراحت بود که تو رو منتظر گذشته.
شیرزاد پس اینطورا
مدیر نشونیش رو داده. می‌خواهی ببینیش؟
شیرزاد بله بله.

مدیر بسیار خُب. اون می‌آد؛ و تو باید در حضور او اعتراف کنی که

دروغ گفته‌یی و نویسنده‌ی داستانها نیستی!

شیرزاد بله؟

مدیر تو نباید به اون خانم اعتماد می‌کردی! [مکت] اون ما رو در جریان همه‌ی وقایع گذاشت -

شیرزاد [ضربه خورده] خُب؟

مدیر فقط جهانگیر اسراری نویسنده‌ی اون داستانهاست. آیا تو او هستی؟

شیرزاد خود شما گفتید خیال کن این اسم مستعار توست!

مدیر من فقط گفتم خیال کن!

شیرزاد [بی‌قرار] اون نشونی کجاست؟

مدیر از جات تکون نخور! اگر اون درمورد نویسنده‌ی ما شک کرده باشه، و این شک رو در همون انجمن خودش مطرح کنه ممکنه آبروی ما به‌خطر بیفته - [مهربان] فقط - حرفتو پس بگیر.

شیرزاد غیرممکنه!

مدیر عاقل باش پسر. هیچکس به نفع تو شهادت نمی‌ده! هیچکس تأیید نمی‌کنه که تو اینها رو نوشته‌یی.

شیرزاد اما خودم که می‌دونم!

مدیر [داد می‌زند] از صدها جا پیشنهادهای بزرگ به ما رسیده. ما به هدفمون نزدیک شده‌سیم؛ الان بزرگترین رقم پخش خاورمیانه رو داریم؛ حتی رقبا با ما کنار آمده‌ند. در این موقعیت اجازه نمی‌دم کسی وضع ما رو متزلزل کنه - [آرام] فقط یک کلمه.

شیرزاد یعنی خودم هم خودمو انکار کنم؟

مدیر هرچه می‌خوای اسمش رو بگذار.

شیرزاد گفتم غیرممکنه.

مدیر اخراجت می‌کنم!

شیرزاد ها؟

[مکت. مدیر محکم در جای خود می ایستد]

مدیر تو بهترین شغل این مؤسسه رو از دست می دی؟ یا حقوق

ماهانه و مزایاش - چقدر به آخر برج مونده؟

شیرزاد سه روز -

مدیر شاید صاحبخونه ت چند روزی بهت فرصت بده؛ در غیر این

صورت - البته، از برادرت حرفی نمی زنم.

شیرزاد [لرزان] سیگار دارید؟

مدیر بیا بردار جانم! فراموش نکن که من خیلی جاها دست دارم - با

وجود این بی انصاف نیستم؛ اگر این اعترافو بکنی جبران

می کنم. اخیراً یک متخصص درجه اول فلج از خارج برگشته.

اون دوست منه و -

شیرزاد [ناگهان] من می گردم جای دیگه کار پیدا می کنم!

مدیر [لبخند می زند] بدون رضایت نامه؟

[مکت]

شیرزاد اون خانم کی می آد اینجا؟

مدیر هر وقت تو بخوای.

شیرزاد بهش چی گفته بید؟

مدیر همون که حدس می زنی!

شیرزاد که من دزد نوشته های آقای اسراری هستم!

مدیر سیگارت رو روشن کن! [کبریت می زند] اینطور که من فهمیدم

تو قبول کرده یی.

شیرزاد آب از سر من گذشته.

مدیر آفرین! ما می تو نیم امتیازهای تازه ای به تو بدهیم - چند اتاق

در اجاره داری؟

شیرزاد یکی.

مدیر می‌تونی دوتاش کنی. برادرت رو به تهران بیاری و...
شیرزاد اون خانم کی می‌آد؟

[مکث؛ مدیر گوشی را برمی‌دارد]

مدیر جهان، یک دقیقه با خانم تشریف بیارین لطفاً!

[گوشی را می‌گذارد]

شیرزاد اینجاس؟

مدیر حاضر باش.

[سیگار را از دست او می‌گیرد و در زیرسیگاری

خاموش می‌کند]

– اینقدر مضطرب نباش. عاقلانه همین بود. امثال اون می‌آن

و می‌رن؛ ماییم که اینجا می‌مونیم و باید باهم زندگی کنیم.

شیرزاد بله، درسته.

مدیر آفرین! ما می‌تونیم خوب باهم کنار بیاییم. خوب، آمدند.

[در باز می‌شود؛ دختر و اسراری وارد می‌شوند.

دختر از دیدن شیرزاد یگه خورده است]

مدیر شما البته همدیگر رو می‌شناسید – [سینه‌اش را صاف می‌کند]

آقای شیرزاد عزیز ما حرفهایی دارند. ما میل داریم شما که

شاهد یک سوء تفاهم بوده‌بید حالا هم شاهد رفع اون باشید

– [مکث] شروع کنید شیرزاد عزیز.

شیرزاد [یک قدم به طرف دختر می‌رود] من – می‌خواستم – [نمی‌تواند

ادامه بدهد]

دختر شما به من دروغ گفته بودید؟

[مکث]

مدیر جواب بدین شیرزاد عزیز؛ شما نویسنده‌ی این داستانها هستید؟

دختر نیستید؟

[مکث]

مدیر حرفتون رو پس بگیرید شیرزاد عزیز؛ و همه چیز به صورت
اول برمی‌گردد.

[مکث]

دختر پس شما دروغ گفته بودید!
شیرزاد [دیوانه‌وار] نخیر! - نخیر!

[به طرف در می‌رود]

مدیر [نمره می‌کشد] تو اخراجی شیرزاد!

[شیرزاد خارج شده است؛ مستخدم به داخل

می‌دود]

مستخدم با بنده بودید قربان؟

مدیر به محمدی بگو حساب شیرزاد رو تسویه کنه!

مستخدم [سر درنیاورده] الان قربان.

[خارج می‌شود]

اسراری عموجان از تقصیرش بگذرید.

مدیر محبت کافیه!

اسراری خواهش می‌کنم -

مدیر نسل قابیل! برای اون شفاعت نکن. من انکار نمی‌کنم که او

استعدادکی داشت؛ استعداد تقلید! ولی فراموشکاره عزیز من؛

فراموشکارا اون فراموش می‌کنه که ما دستشو گرفتیم و از اون

زیرزمین تاریک بیرون کشیدیم. وقتی فهمیدیم یه برادر فلج

داره بهش اضافه حقوق دادیم؛ وام دادیم؛ اونوقت حالا -

دختر من هم با آقای اسراری موافقم.

مدیر چطور؟ شما هم براش دلسوزی می‌کنید؟

دختر نه؛ فقط - فکر می‌کنم کار سختی ازش خواسته بودیم.

اسراری قبول کنید عموجان؛ اون به کمک ما احتیاج داره.

مدیر آه جهان؛ اگر وساطت تو نبود - اما - [به دختر] شما که شاهد

هستید - [به اسراری] دفعه‌ی آخرت باشه!

اسراری من پای قولم هستم.

[مدیر می‌رود طرف میز و کلید دستگاهی را می‌زند]

مدیر محمدی - کجا هستی محمدی؟

[دریچه‌ای در عمق صحنه باز می‌شود؛ و محمدی

در آن پشت میز حسابداری‌اش دیده می‌شود]

محمدی مشغول خدمتتم قربان!

مدیر به شیرزاد بگو از اخراجش منصرف شدیم!

محمدی چشم قربان! [دریچه را می‌بندد ولی نبسته دوباره باز می‌کند] اما -

یک دقیقه صبر کنید قربان! [مکث] ایشان قبول نمی‌کنند.

می‌خوان حسابشون رو تسویه کنم!

مدیر که اینطورا [وحشیانه] وامشو از حقوقش کم کن!

محمدی کرده‌م قربان؛ مقداری هم بدهکار می‌شن.

مدیر [نمره می‌کشد] اجراییه صادر کن!

[دریچه بسته می‌شود. مدیر به طرف در می‌رود]

اسراری [نگران] کجا عموجان؟

مدیر [مسخره‌آمیز] می‌رم تا دم در مشایعتش کنم!

[خارج می‌شود. مکث]

دختر چرا حرفشو پس نگرفت؟

اسراری مثل این که کلماتو پیدا نمی‌کرد.

دختر و چرا حاضر نشد برگرده؟

اسراری خُب معلومه؛ دیگه چطور می‌تونست به چشمهای ما نگاه

کنه؟

دختر من تا امروز شکست یک مرد رو ندیده بودم. در داستان سوم،

شما شکست رو با کلماتی توصیف کرده‌بین که اونو باشکوه

نشان می‌ده. مرد با بزرگترین شکست به اوج می‌رسه؛ عظمت

او وقتی بود که از همیشه ناامیدتر بود! عین جمله‌ها یادم نیست؛ ولی خود شما - هیچوقت شکست رو اینطور حس کرده‌ید؟

اسراری [خیره به دختر] چی رو؟

دختر عظمت شکست!

اسراری من اشتباه نمی‌کنم؛ هنوز یک گوشه‌ی وجود شما با اونه. دختر خُب، بله. نمی‌دونم چرا. دست خودم نیست. لحظه‌ای که اینجارو ترک می‌کرد دلم هُری ریخت. شبیه یکی از قهرمانهای شما بودا بیچاره بود؛ در عین حال سرزنش می‌کرد؛ انگار ماییم که گناهکاریم.

اسراری عاطفه‌ی شما رو تحسین می‌کنم. ولی برعکس مثل این بود که پرده‌ها بی‌موقع کنار بره، و بازیگری بدون بزک خودشو روی صحنه و جلوی چشم تماشاگران ببینه. اون همیشه می‌خواست ما مردم در اون کس دیگری رو ببینیم. ولی حالا خودش همونطور که هست در برابر شما قرار گرفته بود. اون از این‌که خودش باشه احساس کوچکی می‌کرد.

دختر من هنوز مصمم هستم که رساله‌م رو به انجمن هنر ارایه کنم. اسراری شما این اشتباهو نمی‌کنید. درست نیست دختر زیبایی مثل شما خودش رو وسیله‌ی استهزای انجمن هنر کنه. اونها می‌گن خُب خانم عزیز این فرضیات به‌جای خود؛ شاهد کجاس؟ دختر من شاهدی ندارم.

اسراری بهتون می‌خندن. می‌گن یعنی چه؟ پس یک داستان خیالی نتیجه‌ی همه‌ی دوندگیهای شماست؟

دختر این اولین تحقیق منه.

اسراری ممکنه آخرین تحقیق شما هم باشه. دلایل شما بیشتر عاطفه‌ی ما اینو خوب می‌فهمیم. شاید بهتر بود این عینک مهرآمیز رو

از جلوی چشمتون برمی داشتید. آیا اون عاشق شماست؟
 دختر آه نه، چطور بگم؛ بله فکر می کنم به من علاقه داشت. چرا اینو
 می پرسید؟
 اسراری و شاید شما هم تا حدودی! آیا همین نیست که تحقیق شما
 رو نوشته ای کرده خیالی و یک طرفه؟
 دختر با این حربه نمی تونید موضوع رو سست کنید.
 اسراری خُب؛ مجابم کنید! شاید حربه ی شما قوی تره!
 دختر بله، شاید من اشتباه کرده ام. همه ی دلایل من به جز یک حس
 مبهم نیست. ولی - پس چرا من نمی تونم مطمئن شم که
 نویسنده ی واقعی شما اید؟
 اسراری این بخت بد منه که دشمنانم قبلاً به سنگر شما راه پیدا کرده ان.
 به هر حال چه شما منو بپذیرید یا نپذیرید من کسی هستم که
 هستم؛ جهانگیر اسراری.
 دختر خوشوقتم.

[نظری به همراه عکاس وارد می شود]

نظری به من گفته ان برای عکسبرداری از نسخه های خطی آثار آقای
 اسراری اینجا بیایم.
 اسراری درسته نظری. ما منتظرت بودیم.
 نظری بعضی اتفاقات او مدنمو به تعویق انداخت.
 دختر قضیه ی آقای شیرزاد؟
 نظری شیرزاد چیزی رو شروع کرده بود که باید منتظر عاقبتش هم
 می بود.

عکاس شرایط نوری در کارگاه عکاسی بهتره قربان.
 نظری همزمان با این اتفاقات در ساختمان یک موش پیدا شده.
 از خانمهای ماشین نویس غش کرد. سرایدار معتقد که بزودی

یکی

همه‌ی موشها بیرون می‌ریزند و ما رو تا آخرین نفر می‌خورن.
اسراری بعد از عکسبرداری به بایگانی تحویل بده.

[عکاس و نظری خارج می‌شوند]

دختر یعنی موضوع موشها حقیقت داره؟

اسراری این حقیقت داره که جانورانی به اسم موش در جهان هستن؛ ولی نه در ایران مصوراً نظری همیشه دچار اوهامه. اون خیال می‌کنه در این هوا کفتارها جفت‌گیری می‌کنن!

دختر آه... من باید رساله‌م رو از سر شروع کنم. حیفِ وقتی که تلف شد! [کتابچه‌اش را درمی‌آورد] سوآلهایی را که او جواب داده حالا باید شما جواب بدین. استاد راهنمای من به خصوص روی یک موضوع تکیه می‌کنه. موضوع موردعلاقه‌ی شما؛ هویت انسانی در معرض تهاجم!

اسراری موضوع اصلی گم‌گشتگیه!

دختر بله این هم هست.

اسراری و احتیاج به تأمین و اثبات خودا

دختر یادداشت می‌کنم.

اسراری اون از کساییه که بلدند خوب حرف بزنند. در حالی که من نه؛ من فقط بلدم بنویسم. کسایی که می‌نویسند کمتر قادرند درباره‌ی کار خودشون توضیح بدن. متأسفانه اینطوره. اون به مناسبت شغلش قبل از همه کس چیزهایی رو که برای چاپ می‌فرستادم می‌خوند؛ و گاهی عجیبه که اونها رو از حفظ برد -

دختر گاهی شک می‌کردم. بله، اعتراف می‌کنم که همیشه هم مطمئن نبودم. جوانکی تقریباً بی‌دست‌وپا؛ البته با هوش زیاد؛ کمی شبیه قهرمانهای شما؛ یک لحظه ترفانی و یک لحظه آرام؛ کسی که دائماً به خودش زخم می‌زنه! بله، مشکوک شده بودم؛ مخصوصاً از دستهایش؛ دستهایی اونهمه زبر و زمخت که تقریباً

هرگز دستهای یک نویسنده نیست.

[شیرزاد وارد می‌شود و به سرعت می‌رود طرف

گنج‌ای که در سوی دیگر اتاق هست]

اسراری معلوم هست اینجا چکار می‌کنید؟

شیرزاد مسلماً مزاحم خلوت شما نیستم!

اسراری یک گنج‌ه که توی اون لباس شغل قبلی تون هست. بله؟

دختر [با حالت آشتی طلب] آقای اسراری برای شما وساطت کردند.

شیرزاد [به مسخره] متشکرم آقای اسراری!

دختر من اومده بودم کمک کنم. باور کنید.

شیرزاد کردید. متشکرم. هیچ چیز دیگه نمی‌تونست باعث شه که روی

پای خودم بایستم.

دختر ولی برای من دیگه مهم نیست شما چه کسی هستید؛ با وجود

همه‌ی اتفاقاتی که افتاده می‌خوام بازهم شما رو بینم. اون

کافه چطورره؛ اون پایین؟

شیرزاد من نمی‌خوام شما رو بینم.

دختر [توهین‌شده] شما که نویسنده نبودید پس چرا نشونی اون

ناشرها رو از من گرفتید؟

اسراری [تکان می‌خورد] چطور؟

شیرزاد پیش‌بینی نمی‌کردید؟

اسراری اینجا قلمروی منه شیرزاد؛ تو نمی‌تونی درش رخنه کنی!

شیرزاد من از قلمروی تو خارج می‌شم آقای اسراری. بله، من از بیرون

شروع می‌کنم!

[خارج می‌شود]

اسراری [نعره می‌کشد] پست فطرت!

دختر چی رو شروع می‌کنه؟ منظورش چی بود؟

اسراری می‌خواد منو نابود کنه. فهرست اون ناشرها رو داری عزیزم؟

دختر بله، اینجاست.

[کتابچه‌اش را باز می‌کند و یک صفحه را نشان

می‌دهد]

اسراری [مهربان] با اجازه‌ی شما!

[کاغذ را از کتابچه جدا می‌کند. مدیر وارد می‌شود]

مدیر آمد خرده‌ریزش رو بُرد؟

اسراری بله عموجان.

مدیر روز بدی بود!

اسراری برعکس عموجان؛ باران رو نگاه کنید.

مدیر هوم - برای خداحافظی رفته به حروفچینی. می‌خواهم قبل از

رفتن بهش هدیه‌ای بدم.

دختر نه، من طاقتشو ندارم.

اسراری اجازه می‌دین خانمو برسونم؟

مدیر حتماً - صلاح نیست تنها برن.

دختر چرا؟ من راهمو بلدم.

مدیر نه نه، این چه حرفیه خانم؛ حالا شما هم مثل ما به دشمن

دارید.

دختر [گیج] دشمن؟

مدیر مواظب خودتون باشید.

[دختر خارج می‌شود. اسراری از دم در برمی‌گردد]

اسراری [به صدای بلند] بارونی من جا مونده! [آهسته] ببینید عموجان،

اون -

[پیچ‌پچه می‌کند -]

مدیر [تدریجاً عصبانی] عجب عجب؛ که اینطور!

اسراری [کاغذ را می‌دهد] متوجه که هستین؟

مدیر یعنی تا این حد!

اسراری [به صدای بلند] این هم بارونی من!

[خارج می‌شود. مدیر به شتاب می‌آید گوشه را

برمی‌دارد]

مدیر الو، آقا جان گوش کن؛ چندتا شماره می‌خواهم؛ فوریه!

[یادداشت را بالا می‌برد] یکی یکی می‌گم بنویس!

[در آهسته باز می‌شود و خانم اقاقی در چهارچوب

در ظاهر می‌شود. مدیر به دیدن او جا می‌خورد و

آهسته گوشه را پایین می‌آورد]

مدیر امروز چقدر زیبا شده‌یید خانم اقاقی. پیشنهاد می‌کنم نظری

برای ضبط در موزه عکسی از شما بگیره.

خانم اقاقی افسوس، دوربین اون فقط ظاهر ما رو نشان می‌ده.

مدیر [سینه‌اش را صاف می‌کند] خوب، حتماً خبرها رو شنیده‌اید؛

درباره‌ی رفتن آقای شیرزاد. [مکث] چیزی شده خانم اقاقی؟

خانم اقاقی من حاضر بودم به نفعش شهادت بدم. افسوس که اون هرگز به

من مراجعه نکرد.

[خارج می‌شود. مدیر مبهوت مانده. مستخدم

به سرعت وارد می‌شود]

مستخدم آمدند!

[به سرعت از در دیگر خارج می‌شود. مدیر به وسط

اتاق می‌آید. شیرزاد وارد می‌شود. مکث]

مدیر [مهربان] شیرزاد، من می‌خوام تو برگردی. می‌شه همه چیزو

فراموش کرد!

شیرزاد نه!

مدیر این به خاطر توئه؛ به خاطر مادر و برادرت.

شیرزاد من کسی رو ندارم. هیچکس! من مادر و برادری ندارم.

[مستخدم آرام وارد می‌شود]

مستخدم آقا این دو نفر با شما کار دارن.

[پسر نوجوانی سوار بر صندلی چرخدار، همراه با
زنی در لباس خاکستری تیره و چارقند به سر، وارد
می شوند]

شیرزاد [گیج و ناباور] اسماعیل، مادر - شما اینجا چه می کنین؟
مادر من به دیدن پسرم اومدم. چندروزی توی راه بودیم. سخت
گذشت. ما گفتیم تو خوشحال می شی.

شیرزاد [سست] شما، در تنها وقتی که نباید، اومدین -
مادر کار بدی کردیم؟

اسماعیل مادر اون از دیدن ما اصلاً خوشحال نشد. به تو گفته بودم.
مادر درسته اسماعیل. تو گفته بودی.

شیرزاد چرا حالا؟ چرا حالا؟

اسماعیل می بینی مادر؟ اون کسی نیست که از پهلوی ما رفت.
مادر درسته اسماعیل. اون خیلی عوض شده. پسر من رنگ پریده
داشت؛ و ما رو از هزار قدمی می شناخت. پسر من، اینهمه پیر
نبود.

[آنها به همان آرامی که آمده بودند خارج می شوند]

مدیر جواب تو چیه شیرزاد؟

شیرزاد نه!

[صدای باران. صحنه خاموش می شود]

صحنه‌ی ششم

[مکانی که چندین مکان است. ساده و شلوغ؛ با نوری که متناوباً روشن و خاموش می‌شود. در طرفی یک پرده‌ی نقاشی بزرگ، گنگ و بی‌تصویر، در چهارچوب خود به‌پا ایستاده. و جاهای دیگر میز، اشکاف، آگهی دیواری و غیره. بالای دیوار روبرو یک بلندگوی مهیب روی پایه‌ای نصب است؛ و روی بلندگو یک چراغ که خاموش است.]

شیرزاد پشت به ما - وسط صحنه - روی صندلی نشسته است. ناشر طاس عینک دودی به چشم با هیکل تنومندش، و سیگار درشت قهوه‌ای‌رنگ به دست بی‌حرکت ایستاده است]

ناشر عینک به چشم [راه می‌انند] شما چطور بین همه‌ی سازمانهای انتشاراتی به ما مراجعه کردید؟ به خاطر سوابق و اعتبار ما، یا - کیفیت؟

سازمانهای دیگری هم هستند.

شیرزاد اغلبشون جوابم کرده‌ن.

ناشر عینک به چشم نه لازم نیست حرفی بزیند؛ می‌شد حدس زد. [می‌ایستد] بسیار خوب، من صریح هستم - من به صراحت مشهورم - و با همه‌ی صراحتم به شما می‌گم؛ شما نویسنده‌ی مشهوری نیستید؛ عنوانی ندارید؛ و من با همه‌ی علاقه‌ای که به قمارهای انتشاراتی دارم درمورد شما... منظورم رو که می‌فهمید.

شیرزاد بله گمان می‌کنم.

ناشر عینک به چشم کسی رو که علاقمند به ورشکست شدن باشه پیدا کنید؛ اون بهترین ناشر شما خواهد بود. نه لازم نیست حرفی بزیند. آنچه ما منتشر می‌کنیم باید بتونه خرج خودش رو دربیاره؛ مثل کتابهای جاسوسی، جنایی، و جنسی. یا حداقل یک زمینه‌ی تبلیغاتی به ما بده؛ مثل کتابهای پیچیده و سنگین؛ که بتونیم اعلام کنیم مردم نفهمیدند؛ و با توهین به فهمشان اونها رو وادار به خرید کنیم. اما درمورد شما هر امتحانی یعنی به‌خطر انداختن اصل سرمایه! شما یک شخص کاملاً بی‌نام و نشان... بروید قبلاً در مجله‌ای جایی زمینه‌ای به‌دست بیورید؛ مثل جهانگیر اسراری. اسمش رو شنیده‌یید؟

شیرزاد بله؛ همه اونو مثل می‌زنن.

ناشر عینک به چشم آقای اسراری از طریق مطبوعات مشهور شد. امروزه خود ما حاضریم آثارش رو نخوانده در بالاترین رقم منتشر کنیم.

شیرزاد شما این کار رو می‌کنین؟

ناشر عینک به چشم ما با کسی شوخی نداریم آقا.

شیرزاد خوب آقا؛ جهانگیر اسراری اسم مستعار خود منه!

ناشر عینک به چشم عجب، خیلی خوشوقتم آقا! معامله تمومه آقا! ما آثارتون رو

چاپ می‌کنیم؛ البته با همون اسم مستعار!

شیرزاد من به اون اسم علاقه‌ای ندارم.

ناشر هینک به چشم برعکس، این اسم که مورد علاقه‌ی ماست. مردم اسم مستعار شما رو خوب می‌شناسند؛ ولی اسم حقیقی شما - راستی اسمتون چه بود؟

شیرزاد قبلاً گفته‌م.

ناشر هینک به چشم به هر حال اسم حقیقی شما خریداری نداره. نه لازم نیست حرفی بزنید. [خشنود] ما برای روی جلد خیلی اهمیت قایلیم. در این بازی اسم نویسنده‌س که اهمیت داره، نه خود نوشته! [سیگارش زیر میز می‌افتد] آه - با اجازه!

[پشت میز فرو می‌رود؛ از پشت میز ناشر بارانی

به تن عصابه دست چپ‌کش بالا می‌آید]

ناشر عصابه دست من داستانهای شما رو خوندم آقای محترم، و حتی عزیز. شما البته جو کنید، و در شما امید موفقیته هست. این نوشته‌ها نشون می‌ده که شما اهل مطالعه هستید؛ عمیق هستید؛ و حتی ذوق دارید. ولی خوب، من درباره‌ی اونها عقیده‌ای دارم.

شیرزاد عقیده‌ی هرکس محترمه.

ناشر عصابه دست تا وقتی که محترم نگهش داره! اونهایی که زودتر آمده‌اند زودتر خسته می‌شن؛ و اونهایی که دیرتر رسیده‌اند پشت در می‌موندند.

شیرزاد منظورتون منم؟

ناشر عصابه دست بگذارید نصیحتی بهتون بکنم جوان؛ مستقل تر فکر کنید، و اینقدر تأثیرپذیر نباشید. شما خودتون نیستید. کمی خودتون باشید. روشن تر گفته باشم؛ آثار شما شدیداً تحت تأثیر نویسنده‌ی باذوق جهانگیر اسراریه.

شیرزاد من تقلید کرده‌م؟

ناشر عصابه دست و حتی تقلید بسیار ماهرانه‌ای! می‌دونید خیلیها منتظرند که مچ تازه کاران رو بگیرند: منتقدان! از اونها بترسید.

شیرزاد ولی این حقیقت نداره.

ناشر عصا به دست طبیعی است که شما هنوز این شماره‌ی مجله‌ی ایران مصور رو ندیده‌اید؛ چون در واقع فردا منتشر می‌شه - [مفتخر] فقط ما مشترکین مخصوص...
شیرزاد [بی طاق] چی نوشته؟

ناشر عصا به دست یک ستون تمام تحت عنوان پاسخ به یک خواننده. اینطور شروع می‌شه؛ تهران - آقای... مخاطبش شما هستید. داستانهای شما رسید؛ خواندیم و - الی آخر. حتی او هم به شما توصیه کرده که دست از تقلید بردارید.

شیرزاد اون - آقای اسراری؟

ناشر عصا به دست به این ترتیب روی ما سیاه، چون...

شیرزاد [می‌کوبد روی دسته‌ی صندلی] می‌گشمش!

ناشر عصا به دست [وحشت‌زده] چی گفتید؟ طغیان و تهدید؟

[به سرعت پشت پرده‌ی نقاشی ناپدید می‌شود. از

درون پرده ناشر پالتو پوش کلاه به سر سمک به

گوش نمره‌کشان بیرون می‌پرد]

ناشر سمک به گوش چه گفتید؟ - تکرار کنید!

شیرزاد بله - بله؛ اون نوشته‌هارو من نوشته‌م.

ناشر سمک به گوش شما اولین کسی نیستید که این ادعا رو می‌کنید. دیروز یکی

دیگه همین حرف رو می‌زد؛ و پریروز یکی دیگه!

شیرزاد [جاخورده] راستی؟

ناشر سمک به گوش خیلی‌ها هستند که به اشخاص بزرگ تهمت می‌زنند تا

خودشون رو مهم جلوه بدهن؛ امیدوار بودم شما از این دسته

نباشید.

شیرزاد گوش کنید آقا -

ناشر سمک به گوش شما گوش کنید آقا! ما پیشنهاد داده‌یم در آینده‌ی نزدیکی

مجموعه‌ی نوشته‌های آقای اسراری رو یکجا منتشر کنیم. رقم انتشار بی سابقه! قدرت پخش انکارناپذیرا همه چیز و همه چیز در بهترین موقعیت! حالا شما آمده‌بید و این ادعای غول‌آسا رو می‌کنید. می‌دونم چرا! شما رو ناشرهای رقیب اجیر کرده‌اند که بیایید و ما رو نسبت به آینده‌ی قراردادمون دچار شک کنید. آمده‌اید کاری کنید که ما از ترس افتضاح عقب‌نشینی کنیم و در نتیجه رقبا آقای اسراری رو بقاپند. هاه! - این حيله ديگه قديمی شده و نمی‌گیره. چقدر به شما پول داده‌اند؟

شیرزاد کی؟

ناشر سمک به گوش رقبای ما - اعتراف کنید؛ چقدر گرفته‌بید؟
شیرزاد این چه حرفیه؟ من دیناری در بساط ندارم آقا؛ و حتی مقدار زیادی مقروضم.

ناشر سمک به گوش کار پستی که آدم برای تأدیبه‌ی قروضش با رقبا بسازه.
شیرزاد من با کسی نساخته‌م؛ ولی اگر برم با اونها بسازم نتیجه‌ی رفتار شماست.

ناشر سمک به گوش صدای شما سمک منو آزار می‌ده. می‌تونم با پیچاندن این پیچ صدای شما رو برای همیشه قطع کنم. اینجا میدان مسابقه است و ما در حال دویدن هستیم. یکی دو اشتباه ما رو عقب می‌اندازه؛ و اشتباه بزرگ برای همیشه از میدان خارج می‌کنه!
[در سوتی که از جیبش درآورده به شدت نفیر می‌دمد و از پنجره بیرون می‌پرد. قفه‌ی کتاب دور خودش می‌چرخد و از پشت آن سردبیر قیطانی پاپیون‌زده با عینک ظریفش پیش می‌آید -]

سردبیر پاپیون‌زده همچنان که می‌دانید مجله‌ی ما یک ماهنامه‌ی سنگین وزن است؛ یک پایگاه صحیح علمی و ادبی و هنری. مجله‌ی ما برای خودش اصول و روشها و مصالحی دارد. آیا به نظر شما

جنگ بقا بزرگترین جنگ نیست؟ ما برای این که بزرگترین جنگ رو بُرده باشیم تصمیم گرفتیم هرگز نجنگیم؛ و برای این که همه چیز رو گفته باشیم سعی کردیم هیچ چیز نگیم. کاش شما متعلق به هزار سال پیش بودید. در اون صورت هر کمکی ممکن بود؛ می تونستیم تصحیح تون کنیم؛ مقابله تون کنیم؛ روز تولد و مرگتون رو استخراج کنیم - ولی متأسفم - حداکثر خدمتی که ما می تونیم بهتون بکنیم اینه که بکلی شما رو ندیده بگیریم.

شیرزاد یعنی واقعاً می تونین؟

سر دبیر پایونزده این به نفع شماست. شما خوشبختانه شناخته نشده اید. کسی از تون توقع نداره. هنوز می تونید خودتون رو از دست ادبیات و هنر نجات بدید؛ می تونید با خیال راحت دکان باز کنید و نیکبخت بشوید. ولی اگر ما داستان شما رو چاپ کنیم بدبختی شما آغاز می شه؛ دیگر رهایی ندارید! آخر و عاقبت هیچکدام از اصحاب هنر خوب نبوده؛ باور کنید - همین چند وقت پیش سعدی در کارِ گِل بود.

شیرزاد شما برای من دلسوزی نمی کنین. دلیل واقعی تون چیه؟

سر دبیر پایونزده عدم تعرض؛ این یک قرارداد نوشته نشده من!

شیرزاد و شما هم قبول می کنین؟

سر دبیر پایونزده ما فقط از تشنج و جنگ داخلی پرهیز می کنیم؛ از همکاری های خودمون. می دونید که همه ی همکاران ما در بالاترین سطح بینش هستند؛ و البته دلگیر می شن که بفهمند حروفچین سابق یک مجله ی سطح پایین رو در حد اونها قرار داده ایم.

شیرزاد بله بله، می فهمم. من - من ولی عقب کار می گردم. این ممکنه؟

سر دبیر پایونزده عجب، عجب! شما ناگهان آدم دیگری شدید؛ حالا عقب کار می گردید!

شیرزاد من می‌تونم حروفچینی کنم؛ صفحه‌بندی و غلط‌گیری. هرچی؛

یه کار کوچک!

سردبیر پایون زده به شما گفتم که اهل هنر بی‌اعتبارند. راستش ما خودمون وسیله

نداریم. خنده‌داره؛ ولی ما چندیه که نشریه‌مون رو در همون

چاپخانه‌ی ایران مصور چاپ می‌کنیم.

شیرزاد آه بله، بله.

سردبیر پایون زده چایی؟

شیرزاد از گلوم پایین نمی‌ره!

[سردبیر پایون زده به سرعت داخل اشکاف می‌شود؛

در همان حال سردبیر خنده‌روی چکمه‌پوش با کلاه

و جلبقه‌ی پوستی و هیکل بزرگش از میان نقشه‌ی

دیواری به وسط صحنه می‌جهد]

سردبیر چکمه‌پوش — ودکا؟

شیرزاد نه‌خیر. متشکرم.

سردبیر چکمه‌پوش بریم سر مطلب همقطار. درسته که ما از رقبا هستیم و ما یلیم

که جنجالی علیه اونها برپا کنیم، ولی جای پایمون باید محکم

باشه. تو مارو به کدوم جبهه می‌بری؟ — باتلاق یا زمین خشک؟

نه — این جنگی است بدون خونریزی که در اون هرکس سهم

خودش رو می‌بره. فهمیدی؟ برای بهترین نشانه‌گیری باید

بهترین اسلحه را داشت.

شیرزاد چرا مدتی که از اسراری نوشته‌ی تازه‌ای منتشر نشده؟

سردبیر چکمه‌پوش سوال خرابیه. خُب چرا؟

شیرزاد چون کسی که براش می‌نوشت دیگه حاضر نشد نوشته‌هاشو

درسته تقدیمش کنه!

سردبیر چکمه‌پوش ولی همقطار، مدیر ایران مصور این موضوع رو طور دیگه‌ای

جواب داده.

شیرزاد واقعا؟

سردبیر چکمه پوش [مجله‌ای بیرون می‌آورد] اینجا مقاله‌ای است به قلم آقای اسراری بزرگ؛ در جواب کسانی که همین سؤال تو را داشته‌اند.

شیرزاد [نگران] خُب؟

سردبیر چکمه پوش او نوشته چندی پیش یکی از کارکنان یاغی‌اش که اخراج شده نسخه‌های منحصربه‌فرد آثار جهانگیر اسراری را سرقت کرده.

شیرزاد [خشمگین] آقای اسراری، کسی که همه‌ی زخمها رو خورده،

به این ترتیب شهید و قدیس زمانه‌ی خودش می‌شه!

سردبیر چکمه پوش مدیر مؤکداً اخطار کرده که اگر چنین کسی برای چاپ داستانهای

مشابه با آثار آقای اسراری به مجلات یا ناشران رجوع کرد

اونها هشیار باشند. او نوشته که در صورت لزوم اسم و رسم

مظنون رو فاش می‌کنه. می‌بینی همقطار؟ شمشیر ما پیش از

در او مدن از غلاف شکسته. مفتضح می‌شیم!

شیرزاد اینطور نیست. دروغ‌بودنشو می‌شه ثابت کرد؛ ازش بخواین که

خلاصه‌ی داستانهای گم‌شده رو در چند سطر به اطلاع همه

برسونه.

سردبیر چکمه پوش این یعنی لشکرکشی؛ صف‌آرایی؛ جنگ علنی! راه انداختن

آتش! تو حتماً اسم بهلول رو شنیده‌یی.

شیرزاد اون از عقل خودش وحشت داشت!

سردبیر چکمه پوش و تو - مطمئنی که عقل منو دچار وحشت نمی‌کنی؟

شیرزاد [مبهوت] بله؟

سردبیر چکمه پوش حتم داری که به ما راست گفته بودی؟ - گرچه فرقی نمی‌کنه!

به‌رحال ما از لحاظ اصولی خیلی دلمان می‌خواست کمکی

بکنیم.

شیرزاد اتفاقاً می‌تونین؛ دستور بدین منو در حروفچینی استخدام

کنن! من فرصت می‌خوام که راهمو پیدا کنم - یا هر شغل

دیگه‌ای -

سردیر چکمه‌پوش دقت کن یاغی؛ تو تقاضای پناهندگی کردی!
 شیرزاد حرف بدی زدم؟
 سردیر چکمه‌پوش اگر می‌خواهی بجنگی برگرد به میدان؛ چرا میدان رو می‌کشی
 اینجا؟
 شیرزاد نمی‌فهمم.
 سردیر چکمه‌پوش این مسلمنه که تو با ریست درافتاده بودی! استخدام تو درست
 مثل اینه که ما به کارمندان خودمون سرمشق یاغیگری بدهیم!
 شیرزاد ولی من...

[ناشر چکمه‌پوش اینک به آسمان پرواز کرده است.
 صدای مهیب کلید دستگاه؛ چراغ بالای بلندگو با
 نور قرمز زنده‌اش روشن می‌شود]

بلندگو با من کاری داشتید؟
 شیرزاد بنده دو ساعته منتظرم.
 بلندگو گوشم با شماست.
 شیرزاد [بی‌تاب] نمی‌شه از نزدیک شما رو ببینم؟
 بلندگو این نزدیک‌ترین جاییه که می‌تونید منو ببینید!
 شیرزاد من دنبال کار می‌گردم.
 بلندگو حرف بزنید؛ سکوت نکنید!
 شیرزاد حروفچینی بلام؛ صفحه‌بندی؛ غلط‌گیری!
 بلندگو برگ خدمت!
 شیرزاد دارم.
 بلندگو سابقه‌ی شغلی!
 شیرزاد دارم.
 بلندگو عدم سوء پیشینه.
 شیرزاد تهیه می‌کنم.

بلندگو رضایت‌نامه!

شیرزاد بله؟

بلندگو رضایت‌نامه؛ رضایت‌نامه دارید؟

[سکوت]

بلندگو از جایی که قبلاً کار می‌کردید رضایت‌نامه دارید؟

[سکوت]

بلندگو صداتون به من نرسید. چی گفتید؟

شیرزاد من به پول احتیاج دارم. اجاره‌خونه م - برای من اجراهیه صادر کرده‌ن...

بلندگو رضایت‌نامه لازمه. این دستوره؛ نمی‌شه کاریش کرد!

[صدای مهیب کلید. چراغ فرمز خاموش می‌شود]

شیرزاد [می‌غُرَد] من زمین نمی‌خورم. زمین نمی‌خورم!

[زمین می‌خورد. صحنه خاموش می‌شود]

صحنه‌ی هفتم

[دفتر مدیر مجله‌ی ایران مصور؛ در بالاترین طبقه.]

علایی شیرینی می‌گرداند —

علایی خُب دیگه خانمها و آقایون؛ لباس هاتونو مرتب کنید، مو هاتونو شونه بزنید، ناخن هاتونو تمیز کنید، دستمال جیبتون بگذارید، و کفش هاتونو برق بیندازید. اون روز بالاخره رسیدا همه‌ی ما امشب به تماشای نمایشی دعوت داریم که از روی نوشته‌ی سوم آقای اسراری تهیه شده. در انجمن هنر؛ جایی که احتمالاً پای هیچکدوممون قبلاً به اون نرسیده.

افشار من در جوانی چند باری نمایش دیده‌م. هم ساز و آواز داشت، و هم اخلاقی بود.

خانم اقاقی [شیرینی را رد می‌کند] اخلاق با ساز و آواز؟ نه افشار؛ حتماً اشتباه می‌کنید. مطمئناً از پشت عینک جوانی چیز دیگری دیده‌بید.

محمدی [گیج] چقدر وقت داریم؟

علایی گل فراموش نشه؛ و همینطور لبخند. سوآلی نیست؟

نظری چند سوآل برای ستون پاسخ به نامه‌ها. سوآلی درباره‌ی سرقت

آثار شما آقای اسراری. می‌پرسند آیا موضوع درسته؟

اسراری آیا نیست؟

نظری می‌پرسند اگر هست چرا سارقو معرفی نمی‌کنیم؟

مدیر جواب بنویس چون او همکار سابق ما بوده؛ چون نمی‌خواهیم

سابقه‌ی اجتماعی‌ش خراب بشه؛ و چون گمان می‌کنیم در

همه‌ی گناهکاران امکان اصلاح هست.

خانم افاقی بعضی اینطور فکر نمی‌کنند!

نظری نکته‌ی مهم؛ بعضی منتقدان گفته‌اند که آثار شما رو نمی‌فهمند.

اسراری بزودی سعی می‌کنم یک داستان بد بنویسم؛ چیزی در حد

فهم منتقدان!

علایی [خندان] این جواب اونها رو دیوونه می‌کنه!

نظری ولی قربان، ما خبر داریم که در هفته‌ی جدید داستانی از شما

به حروفچینی نرفته.

اسراری شما نویسنده نمی‌خواهین آقا؛ کارخونه می‌خواهین. پشت سرهم؛

بدون وقفه! کسی که کاری ارش ساخته باشه دیگه نمی‌تونه

لحظه‌ای تأمل کنه.

نظری من منظوری نداشتم قربان. من فقط سوآل کردم.

اسراری بله هیچکس منظوری نداره؛ همه فقط سوآل می‌کنند. اما سوآلها

سوآل نیست؛ جوابه! استعدادهای زیادی همینطور نابود شده‌ن.

کسانی که روز اول امید بردند و بعد زیر بار نگاه جامعه‌ای که

فقط توقع داره و توقع داره، و میدون نمی‌ده و میدون نمی‌ده

از میون رفته‌ند.

نظری ما همه قبلاً مصاحبه‌های چاپ شده‌ی شما رو خوانده‌یم قربان!

اسراری محمدی آیا تا به حال کسی به تو حمله کرده؟
 محمدی من در امانم قربان چون کاری نمی‌کنم.
 اسراری ولی به من حمله شده - بله! چند سیاهی؛ در تاریکی شب!
 [به نظری] شاید بگی رقبا؛ من نمی‌دونم؛ ولی در پاسخ به
 نامه‌های رسیده این کبودی رو بنویس.
 خانم اقاقی [پوزخند زنان] بیشتر جای پنجه‌ی یک زن به نظر می‌آد!
 نظری [تصحیح می‌کند] هاه هاه - هر آدم مشهوری دشمن داره قربان!
 علایی [تأیید می‌کند] هر آدم مثبتی!
 اسراری آه - من چنین ادعایی ندارم. من عادی‌ام و دلم می‌خواد عادی
 بمونم. به همین دلیل که نویسندگی رو ترک می‌کنم.
 [بهت همگانی؛ مدیر روی صندلی پشت میز
 می‌چرخد و تازه دیده می‌شود. اسراری به سوی
 پنجره دور می‌شود]
 افشار آیا شما هم وضع منو دارید؟ من جز سیاهی، مطلقاً چیزی
 جلوی چشمانم نمی‌بینم.
 محمدی این خانم اقاقیه افشار.
 نظری [به اسراری] اینو در پاسخ نامه‌ها می‌نویسم!
 [خارج می‌شود. محمدی افشارپور را دور می‌کند؛
 مدیر از عمق صحنه پیش می‌آید]
 مدیر شُب، فهرستت رو بخون علایی؛ من منتظرم.
 علایی اول؛ دیدار از کارمندان جدید در تالار مدارسته.
 مدیر ده دقیقه!
 علایی دوم؛ پایین یک حروفچین لازم دارند؛ به جای آقای شیرزاد.
 مدیر پیدا می‌کنیم!
 علایی آقای شریف تقاضای ملاقات کرده.
 مدیر ول کن نیست؟

خانم اقاقی چاره‌ای ندارین؛ اون محاله بدون خداحافظی اینجا رو ترک کنه!

مدیر [به علایی] عذرشو بخواه!

علایی یکی از ماشین‌نویسهای جدید حامله شده.

مدیر عجب؛ کارکیه؟

علایی کار شوهرش قربان. حالا برای نجات از این وضع تقاضای کمک کرده.

مدیر باید وقت گرفتار شدن به این وضع تقاضای کمک می‌کرد!

علایی آه، بله - می‌بخشید.

[خارج می‌شود. مدیر به طرف خانم اقاقی می‌رود]

مدیر ننوشتن آقای اسراری بیشتر از نوشتنش سروصدا کرده.

می‌دونید که ما از کجا می‌فهمیم؛ از فروش!

اسراری اگه نمی‌بینی اقلان نفس بکش افشار - نفس بکش؛ تا بخواهی هوای آزاد فرو بده.

افشار هوای آزاد؟ نه قربان؛ بنده عادت ندارم. برای بنده خطرناکه؛

هوای آزاد بنده رو مسموم می‌کنه.

مدیر من همیشه روی چاپ شرح حال و مصاحبه‌ی آقای اسراری

حساب می‌کردم. غلط هم نبود. شرح حال باید احساساتی

باشه. نه محمدی؟

محمدی اینجانب مرخصی نیمه‌روزه‌ای می‌خواهم قربان! می‌خواهم

کمی راه بروم؛ می‌خوام راجع به چیز مهمی فکر کنم.

مدیر فکر کنی؟ خوبه محمدی. به من نگاه کن؛ من مهمترین فکرها

رو پشت میز کارم می‌کنم. میز کارمه که به من قدرت می‌ده.

برو محمدی - موافقم که مرخصیتو پشت میز کارت بگذرونی.

اگر دلت خواست حتی می‌توننی در اتاق کارت قدم بزنی؛

کسی مانع تو نمی‌شه!

محمدی [گیج] البته، البته.

[محمدی خارج می‌شود، افشارپور به طرف مدیر

می‌رود]

افشار قربان بعضی همقطارها پیشنهاد کرده‌اند که چون کار چشمی

حقیر زیاد است، برای بنده یک عینکی خریده بشود که در

ساعات اداری از آن استفاده کنم.

مدیر شنیدید خانم اقاقی؟ همکاران افشار می‌خوان برایش عینک

بخرند - [به افشار] خوبه افشار؛ من موافقم!

افشار عجب، ولی -

مدیر یعنی نباید موافق باشم؟

افشار من راستش کمی گیج شدم قربان.

[افشارپور خارج می‌شود. مدیر و اسراری به خانم

اقاقی نگاه می‌کنند]

خانم اقاقی شما مضطربید قربان.

اسراری هر اتفاقی بخواد بیفته باید امروز بیفته.

مدیر اون دشمنانی داره خانم اقاقی.

خانم اقاقی مرد بزرگ از دشمنانش شناخته می‌شه! گفتم مرد بزرگ نگفتم

مرد خوب!

اسراری کسی که می‌ترسه قبلاً مُرده!

مدیر آقای اسراری آخرین آثارش رو در آتش بخاری انداخت و از

همه چیز دست شست؛ مثل یک مرتاض!

خانم اقاقی حرفتون رو می‌فهمم قربان؛ دروغ مصلحت‌آمیز به از راست

فتنه‌انگیز!

[خارج می‌شود. مکث]

مدیر آقای اسراری عصبانی هستند. آقای اسراری نباید اینقدر عصبانی

باشند.

اسراری همه چی تموم شد. من دیگه کی هستم؟
مدیر مهم اینه که با افتخار تموم شه. تو در اوج همه چیز رو رها
کردی!

اسراری من با خفت مجبور به رها کردن شدم!
مدیر این موقتیّه. اون برمی‌گرده؛ دیر یا زود. تو چت شده - دیشب
اونجا چی دیده‌یی؟
اسراری من آخرین تمرینو دیدم.
مدیر راضی‌کننده نبود؟

اسراری چیزی بالاتر از قدرت من بود. خیالتون راحت شد؟ تا به حال
چیزی اینقدر منو شکنجه نکرده بود. بعد از تموم شدنش زیر
نگاه اونها قرار گرفتم.

مدیر خوشحال نشدی که امضای تو اونجاست؟ اون نوشته‌ی
توست!

اسراری غمگین شدم که اون نوشته‌ی من نیست. من تونستم همه‌ی
دنیا رو قانع کنم؛ اما خودمو نتونستم.

مدیر موضوع چیه جهان؛ به قدر کافی تو رو ستایش نکرده‌ن؟
اسراری دیگه بسه! «تشویق‌ها به دشمنه می‌ماند؛ و تحسین‌ها به سرزنش!
آن کس که می‌گوید آفرین بر استعداد تو بی‌استعدادی مرا به
رخم می‌کشد؛ و آن کس که از خلاقیتم حرف می‌زند به ناتوانی‌ام
می‌خندد!»

مدیر تو نباید جا بزنی جهان؛ اون هم در چنین موقعیتی!
اسراری دائماً باید مواظب کلماتم باشم. همیشه باید کس دیگری رو
وانمود کنم. بازیگری واقعی همین نیست؟ صبح تا شب منتظر
اون لحظه‌ای هستم که مُچم رو بگیرند. من دیگه نمی‌تونم؛
دیگه نمی‌تونم...

مدیر بس کن جهان! زمین خوردنو همه بلدند؛ روی پا ایستادنو چه

کسی بلده؟ من به تو کمک کردم جهان؛ من از تو چیزی ساختم که هیچوقت نبود!

اسراری شما به خودتون کمک کردین؛ به مجله‌تون! شما مثل مدیر شعبده‌ی هندی از همه‌چیز به نفع مهیج شدن برنامه استفاده کردین؛ و اصلاً فکر نکردین که دیگران روی چه بندهایی راه می‌رن.

مدیر [متحیر] آیا همه‌ی اینها رو - بی‌خبر از من - تو شروع نکرده بودی؟ این ماییم که روی بند راه می‌ریم نه تو. ایران مصور رو من نمی‌گردونم؛ تو می‌گردونی! من وسیله‌ای در دستهای تو هستم! تو ما رو تهدید به عقب‌نشینی می‌کنی و ما همه به تلاش می‌افزیم؛ و بعد همه‌چیز به اون صورت که تو می‌خواهی به حرکت درمی‌آد؛ به نفع تو!

اسراری فقط من؟ خُب، اگر اینطوره دیگه تموم! من امشب در مجلس تجلیل از آقای اسراری می‌رم بالا و حقیقت رو فاش می‌کنم. مدیر تو این کارو نمی‌کنی؛ لااقل به خاطر عواطف اون دخترخانم! اسراری هیچی جلوی منو نمی‌گیره!

مدیر آگه می‌خواهی خودکشی کنی بی‌ر توی آب؛ ولی حق نداری کشتی رو با خودت غرق کنی!

اسراری حرف من یکیه و عوض نمی‌شه. این باریه که زیر سنگینی‌ش از نفس افتاده‌م. بیشتر از این نمی‌تونم اونو به دوش بکشم.

مدیر می‌خواهی ازت تمنا کنم؟ هیه - خودت بهتر می‌دونی که این بارِ توفیق‌های توست که دائماً سنگین‌تر می‌شه. تو معنویتی رو غصب کرده‌ی که مال تو نیست. علاوه بر این، مایلی از تو خواسته باشیم که اونو غصب کنی.

اسراری بی‌فایده‌س. در پیچ و خم کلمات شما گم نمی‌شم. من راهمو پیدا کرده‌م و شما نمی‌تونید منصرفم کنید.

مدیر خُب؛ که اینطور. باشه جهان. به میل تو رفتار می‌کنیم. تو
می‌خواهی حقیقت اعلان شه. من کمکت می‌کنم.
اسراری [نگران] یعنی چه؟
مدیر زودتر از تو، در جلسه‌ی تجلیل از آقای اسراری، این منم که
حرف می‌زنم.
اسراری می‌خواهید منو نابود کنید؟
مدیر خودت خواستی. یا من اشتباه فهمیدم؟ هان؟
اسراری شما این کار رو نمی‌کنید.
مدیر چرا نکنم؟
اسراری زندگی من چی می‌شه؟
مدیر لابد فکری براش کرده‌یی. از پیروزی که بگذری فقط شکست
می‌مونه.
اسراری شما منظوری دارین. حالا می‌فهمم؛ شما مدت‌ها منتظر این
فرصت بوده‌یین. شما به من حسادت می‌کنین!
مدیر من تحت‌الشعاع تو قرار گرفته‌م. این جهانگیر اسراریه که چشمها
باهاش می‌گرده. مردم منو نمی‌بینند؛ مخصوصاً اون دختر خانم!
همه‌ی ما در نور تو گم شده‌ییم.
اسراری شما می‌خواین منو زمین بزنین.
مدیر تو بیش از حد بزرگ شده‌یی.
اسراری این عادلانه نیست. اینطور نه. من فقط باید آب بشم و به زمین
فرو برم! محبت شما کجا رفته؟
مدیر محبت من همینجاست؛ تو کجا هستی؟
[مکث]

اسراری مکالمه‌ی خوبی بود - کمی دیر؛ کمی غم‌انگیز - چون ازش
چیزی فهمیدم؛ حتی من و شما هم بر علیه هم سلاح‌هایی داریم.
مدیر پس همه‌چیز همونطور می‌مونه. مثل هربار. درست فهمیدم؟

تو زیرکی جهان. خوب می‌دونی که هر بار به محض این‌که شکست خودتو اعلام می‌کنی پیروزیت آغاز شده. اسراری اونچه من گفتم از روی نگرانی بود.

مدیر منظور تو آن دخترخانمه؟

اسراری دیگه براش داستانی ندارم!

مدیر اون برمی‌گرده جهان. اون برمی‌گرده. وقتی حیوان ماده رو به تله بیندازی، حیوان تر با پای خودش می‌آد.

اسراری ولی نه! نگرانی توی سینه‌ی من می‌تپه! من زیر نگاههای اون خُرد می‌شم. اون هنوز شک داره. شک اون جلوتر از خودش راه می‌ره. شک اون جدا از خودش مثل سایه منو دنبال می‌کنه؛ کنار من می‌نشینه؛ و با من قدمهاشو تُتند می‌کنه. نمی‌دونم — شاید فقط خیال می‌کنم؛ اون هم در بهترین لحظات...

مدیر ظاهراً تو زیادی به اون دخترخانم فکر می‌کنی.

اسراری شما وادارم کردید عاشقش بشم! درحالی که واقعاً می‌تونستم عاشقش باشم. اون شجاعه؛ کسیه که اگر واقعیتو بدونه لحظه‌ای صبر نمی‌کنه. حتی در شبی مثل امشب —

مدیر امشب به‌خوبی می‌گذره. تو به مجلس مخصوص تجلیل از آقای اسراری افتخار حضور می‌بخشی. همه‌ی ما در این مجلس شرکت می‌کنیم؛ و تو در پایان، در گفتگوی عمومی انجمن شرکت می‌کنی؛ همونطور که طبیعیه — نه اونطور که دوست داشتنی! ما مخارج کامل نمایشو در صحنه‌های پایتخت به‌عهده می‌گیریم؛ و اگر صحنه‌ای وجود نداره، اونو می‌سازیم. ما این اجرا رو به بشریت اهدا می‌کنیم.

[مستخدم وارد شده است]

مستخدم اون خانوم قربان.

اسراری من اینجا نمی‌مونم.

مدیر اون عاشق موفقیته جهان؛ اگر بدونه تو کسی نیستی تو رو رها
می‌کنه؛ همونطور که با شیرزاد کرد.

[اسراری خارج شده است. مدیر به مستخدم که

می‌خندد]

مدیر چرا نیش‌تو جمع نمی‌کنی؟ چرا دست‌هاتو به هم می‌مالی؟ چرا
نمی‌گی بفرمایند؟

[مستخدم در حال رفتن - با تقلید پرواز - تعظیم

شوخی‌آمیزی به علایی که وارد شده است می‌کند]

علایی [گیج] قربان این نامه منو مجبور کرد برگردم.

مدیر هیس؛ ساکت علایی! کسی می‌آد. اون باید امشب فرشته‌ی
راهنمای ما باشه.

[دختر وارد می‌شود؛ علایی خود را مرتب می‌کند]

علایی ما حاضریم؛ ما داشتیم خودمون رو آماده می‌کردیم!

دختر همه چیز در همه جا داره آماده می‌شه. خودت کجاست؟

مدیر خانم عزیز؛ شما باهاش چه کرده‌بید؟

دختر با آقای اسراری؟

مدیر دیدارهای شما گلی دگرگونش کرده؛ می‌دونستین؟

دختر نه تا این حد!

علایی شاید وقتش نباشه - ولی دوسوم نامه‌ها می‌پرسند چرا آقای

اسراری داستان جدیدی نمی‌نویسند. چرا از ایشان چیز تازه‌ای

منتشر نمی‌شه و غیره و غیره.

دختر این سوآلیه که من هم دارم.

مدیر این سوآل همه‌ی ماست؛ و جوابش در این شماره‌س! آقای

اسراری به این نتیجه رسیده که نوشتن در روزگاری که می‌شه

آستین‌ها رو بالا زد، درمان درد نیست. التزام واقعی نویسنده

در اینه که راه بیفته و کاری هرچند کوچک انجام بده؛ کاری

مادی؛ با دست و بازو. آیا شما تا به حال کاری از این نوع کرده‌بین؟ - اون می‌خواد نبوغ خودشو فدای بشریت کنه. به این نتیجه رسیده که نویسنده بودن ارضای حس فردیته؛ درحالی‌که اون مایله با نوشتن فاصله‌ی خودشو با مردم از میون برداره. اون می‌خواد یکی از اونها باشه و در اونها گم بشه!

دختر امیدوارم این تصمیم موقتی باشه. درخت نمی‌تونه برگ نده؛ و آفتاب نمی‌تونه نتابه. آقای اسراری از طریق نوشته‌ها که مؤثره.

مدیر چه خوبه که اینو بهش بگین. قانعش کنید. اون باید الان در اتاق خودش باشه.

دختر مزاحمش نیستم؟

مدیر این بزرگترین لطفیه که به همه‌ی ما می‌کنید.

دختر تغییر دادن این وضع باید راهی داشته باشه.

مدیر [به خارج راهنماییش می‌کند] شما بهتر این راهو پیدا می‌کنید!
[دختر خارج می‌شود]

علایی تو جوونی ما برای پایین کشیدن پرنده‌ها دونه می‌پاشیدن.
مدیر راستی؟

علایی اصل مهم نشستن سر سفره‌س. بعد دیگه گرفتنش آسونه!

نمی‌شه تمنا کرد که آقای اسراری تصمیمشونو عوض کنن؟

مدیر تو بگو؛ داشتی می‌گفتی که چطور می‌شه پرنده رو به آشیانه برگردوند.

علایی [یادش می‌افتد] اون نامه قربان!

[مستخدم هراسان و با نفس بندآمده به داخل

می‌دود]

مستخدم فرار کنین - آقای شریف!

[از همان در که آمده بود خارج می‌شود. مدیر و
 علایی به سوی هم می‌روند. خانم اقاقی جیغ‌کشان
 وارد می‌شود؛ پشت سرش افشارپور]
 افشار متوجه موقعیت هستید قربان؟ آقای شریف بیرون آمده.
 خانم اقاقی این لحظه‌ی سختی برای همه‌ی ماست؛ گریه می‌گیره!
 علایی ساکت. ساکت. خونسردی خودتونو حفظ کنید.
 [شریف که زیر بغلش را نظری گرفته است و کمکش
 می‌کند، با چهره‌ی سفید گچی، موی خاکستری، و
 قامت باریک وارد می‌شود؛ مدیر به طرف او می‌رود]
 مدیر آه شریف؛ سی ساله که تو رو ندیده‌م.
 شریف من در بایگانی بایگانی شده بودم قربان.
 مدیر وقت نشد سری به تو بزنم، یا تو احوالی از من بپرسی. ما
 هردو گرفتاریم.
 شریف بزودی من خلاص می‌شم قربان؛ و شما همونطور گرفتار
 می‌مونید.
 علایی قانونش همینه؛ هرکسی روزی بازنشسته می‌شه.
 شریف من فقط برای خداحافظی آمدم. گفتم اگر خداحافظی نکرده
 برم شاید ناراحت بشین.
 مدیر البته که می‌شدم! شریف قبل از این‌که در بایگانی ایران مصور
 کار کنی چه می‌کردی؟
 شریف بایگان بودم قربان.
 مدیر راستی؟ قبل از اون چی؟
 شریف باز هم بایگان بودم. من یک بایگان مادرزادم. از ده‌سالگی
 شروع کردم قربان؛ و فقط امروز بیرون آمدم. شصت سال در
 بایگانی گذراندم و ناراضی نیستم. من به اونجا تعلق دارم — و
 به قول دوستان خودم یک بایگانی متحرکم.

مدیر تو همکار بی‌دردسری هستی شریف.
 شریف من همه‌چی رو به کارمندان جدید تحویل داده‌م. گنج‌ها،
 کسوها، و حتی گلدانی رو که در بایگانی گل داده بود. دیگه
 وقتشه که موافقت کنید کارت منو باطل کنن.

افشار ای ناجنس - شریف؛ من تو رو می‌شناسم؛ می‌خواهی بهت
 اصرار کنند که بمانی. ها؟

شریف دیگه اصرار منو جوون نمی‌کنه افشار. دیگه اصرار دردی دوا
 نمی‌کنه.

مدیر تو خیلی انسان بودی شریف. خیلی کم‌توقع! ما هیچوقت
 متوجه وجود تو نشدیم.

شریف این بار سومه که من بازنشسته می‌شم. بار اول چهل سال پیش
 بود. اون موقع سی سال داشتم. یکی پرسید خُب حالا بیکاریتو
 چه می‌کنی؟ بیکار که نمی‌تونم بنشینم. حق با اون بود. گفتم
 خودمو جایی سرگرم می‌کنم. و دوباره همون‌جا استخدام
 شدم - از صفر - و بیست سال بعد باز در همون نقطه ایستاده
 بودم؛ و باز باید خودمو سرگرم می‌کردم. اینطور بود که به
 ایران مصور آمدم؛ و روز تا شب بیست سال تمام کار کرده‌م.

افشار [به هیجان آمده] از تو یادگار بزرگی می‌ماند شریف؛ قفسه‌های
 پُر از بُریده‌های جراید؛ پرونده‌ها؛ نامه‌های اداری -

نظری خیالت راحت باشه؛ دیگه می‌تونم سر آسوده به زمین بگذاری.
 خانم افاقی هیچکس از او رنجشی نداشت. ما کمتر احوالش رو پرسیدیم.
 علایی این واقعه نباید زیاد ما را متأثر کنه. باید قبول کرد. این اتفاقیه
 که برای همه‌ی ما می‌افته.

شریف اون دفعه دوستان در مجلس تودیع هلهله کردند. با من دست
 دادند و عکس گرفتند. اون دفعه دوستان، در مجلس تودیع
 اشک نریختند. با من دست بدهید. نه لازم نیست کسی برای

مشایعت بیاد. من خودم راهو بلدم.

[شریف به کندی خارج می‌شود. کارمندان آرام و با
سرانکنده دنبالش می‌روند و اشکیار و بی‌صدا بر
پیشانی و سینه می‌زنند]

خانم اقاقی بسیارند کسانی که با دیدن صحنه‌هایی مثل این به راه راست
هدایت شدند؛ و کسانی که همچنان در ورطه‌ی غفلت باقی
ماندند!

علایی [گریان] من در ورطه‌ی غفلتم خانم اقاقی؛ حق با شماست. من
کاملاً ناامیدم. من بدیهای زیادی کرده‌ام؛ دروغهای زیادی
گفته‌ام؛ زنان زیادی را از راه به‌در کرده‌ام؛ و اگر شما هم مایل
باشید قدمتان روی چشم.

خانم اقاقی آه - بی‌شرم!

[قلبش را می‌گیرد، و می‌رود که پس بیفتد؛ علایی
زیر بازویش را می‌گیرد و خارج می‌شوند. مستخدم
به مدیر نزدیک می‌شود]

مستخدم قربان، بی‌خبر از شما نباشه آقای نظری هم دارن بساطشونرو
جمع می‌کنن.

مدیر کم مزخرف بگوا

مستخدم قربان مگه نامه‌شونو نخونده بین؟

مدیر نامه؟ - [می‌رود طرف میزش] کارمندی مثل اونو باید نگه
داشت. اون اگر از ایران مصور خارج بشه اخبار زیادی با
خودش می‌بره - پیداش کن بفرستش اینجا!

[نامه را باز می‌کند؛ مستخدم خارج می‌شود. دختر،

و باکمی فاصله پشت سرش اسراری وارد می‌شوند]

دختر من بهش می‌گم که نمی‌تونه در این لحظه کارشو ترک کنه. در
زمانی که بیش از همیشه بهش احتیاج هست. ولی اون دلایل

عجیبی می‌آره. طفره می‌ره؛ و از خُم رنگریزی حرف می‌زنه.
 من می‌گم مردم چی؟ مردمی که منتظر و متوقعشان کرده‌یی -
 اسراری من این مردمو نمی‌شناسم؛ چیزی تا این حد کُلّی و بی‌چهره.
 این مردمی که همه‌جا هستن و هرگز دیده نمی‌شن. این مردمی
 که فقط هروقت شما لازمشون دارین اسمشون به میون می‌آد.
 مدیر اون‌ها طرفدارای مجله‌ی ما هستند.

اسراری اون‌ها در سکوت وارد دعوای ما می‌شن؛ و بدون آوردن دلیلی
 بحث رو به نفع شما تغییر می‌دهن.

دختر خیلی عجیبه؛ تو مثل اون حرف می‌زنی. خیلی شبیه اون
 حرف می‌زنی.

اسراری من الان تنها امید خودم هستم.

دختر این جمله از داستان آخرالزمان نیست؟

اسراری شما از هر حرفی یاد اون می‌افتین!

دختر تو خیلی شبیه اون حرف می‌زنی.

اسراری من خود اون هستم!

مدیر فردا بالاخره مجموعه‌ی داستانهای آقای اسراری منتشر می‌شه.

کتابی که اون تصور می‌کرد باید اسمش بر تارک جلدش

بدرخشه! از همین الان فروشندگان عمده برای توزیع کتاب به

جون هم افتاده‌ند - [مکث] اونو هیچ دیده‌بید؟

دختر کی - آقای شیرزاد؟ نه. مگه جایی هست که بشه اونو دید؟

مدیر ما نشونیشو داریم.

دختر به من ندین!

مدیر [مهربان] عزیز من زمین خورده رو نباید لگد زد.

اسراری من می‌تونم داستانهای دیگه‌ای بنویسم ولی اون نمی‌تونه

زندگی رو از سر بگیره! [متأثر] اون به برادر فلج داشت.

دختر بیاین از اون حرف نزنیم!

مدیر یعنی اینقدر بهش علاقمندید؟

دختر [می‌خندد] می‌دونین! منتقدان چند نوعند! در انجمن هنر اونها رو اسم‌گذاری کرده‌ند. یکی شون منتقد خوشبین خنده‌رو؛ اون خوشبینه و به هر حال می‌خنده. اما بچه‌ها طرفدار منتقد تیزبین هستند؛ چون اون واقعاً چیزی نمی‌بینه. منتقد دورنگر فقط به دور می‌نگره؛ به دوروبرش و به ما مردم حقیر اعتنایی نداره. منتقد یک‌دست؛ نوشته‌هاش صدا نداره. و منتقد تیزچنگ؛ اون از همه وحشت‌آورتره؛ اون خشمی نامعلوم به طرفی نامعلوم داره. در اطراف سر اون همیشه هوای توفانی پُر خروشی جریان داره. اما منتقد تیزدندان با نقدهای دندان‌شکنش؛ اون تیزترین دندونها رو داره! شایعه که هر شب اونها رو سوهان می‌زنه...

مدیر داشتیم از آقای شیرزاد حرف می‌زدیم. نه خانم؟

دختر چرا می‌خواهید موضوع رو دنبال کنیم؟

مدیر شما چرا ازش فرار می‌کنید؟

دختر قوی‌ترین حربه‌ی زنان عجزی است که نشان می‌دهند. اینو در داستان شما می‌گن؛ به نظرم در غیگوی بی‌غروب. بله اینطوری ست که زنان پیروز می‌شن، ولی من به چه چیزی پیروز شدم؟ اون حتی نخواست منو ببینه. بله - من یکی دو بار به اون کافه سر زدم؛ ولی ازش خبری نداشتم. اون روزها یک بار اونجا، اون با دستهای سربی‌ش دستهای منو گرفت و فشار داد و من به نظرم اومد که شعف اون، اون چیزیه که من خلق کرده‌م. نه بهتره حرفش هم نزنیم -

[به عمق صحنه می‌رود. اسراری به طرفش می‌رود]

که آرامش کند. نظری داخل می‌شود]

مدیر آمدی نظری - این چیه که برای من فرستاده‌یی؟

نظری چطور قربان. خطش خوب نیست؟
مدیر چرا؟ زیادی خوبه! منظور تو رو از این نمی‌فهمم. تو چی
می‌خواهی؟

نظری هر چیزی قیمتی داره قربان. من قیمت زیادی نخواستم.
مدیر نه باور نمی‌کنم؛ تو از کسایی نیستی که با استعفا بخوای از
مزایایی بگذری! حُب، نوشته‌ای سالهای گذشته‌ت رو باز خرید
کنم؛ ولی من خریدار سالهای آینده‌ی تو هستم.
نظری مگه من چه آینده‌ای دارم قربان. کار آقای شریف تمام شد.
بزودی نوبت همه‌ی ما می‌رسه. من آرامشم رو می‌خوام — که
موشها چیزی ازش باقی نگذاشته‌ن.

مدیر تعارف بسه! بزودی ایران‌مصور چون مادری از خودش
بچه‌هایی به دنیا می‌آره. نشریات وابسته در زمینه‌های مختلف؛
علمی، هنری، ورزشی، خانه‌داری، وغیره. مقدماتش فراهم
شده. شما همه ترقی می‌کنید. تو کجا می‌خواهی بری؟ من
قول شغل مهمتری به تو می‌دم. افسانه‌ی موش واقعیت نداره
نظری. در هر بنایی ممکنه؛ ولی در ساختمان ایران‌مصور
جایی برای موشها پیش‌بینی نشده. موش فقط در تخیل توئه؛
سعی کن به تله بیندازیش!

[زنگ تلفن. اسراری برمی‌دارد]

اسراری بله، بله — البته — [گوشی را می‌گذارد] در تالار بزرگ منتظر تون
هستند.

مدیر هه، دیدار از کارمندان جدید. لابد همه رو به صف کرده‌ن. بریم
نظری؛ حرفهای زیادی هست. وجود امثال تو سرمایه‌های
ایران‌مصور هستند...

[نظری و مدیر خارج می‌شوند. مکث]

دختر نباید ناراحت می‌شدم. دست خودم نبود. حُب می‌دونی؛

خسته شده‌م. اون رساله باید تابه حال تموم می‌شد. پس چرا نشده؟ - هرچه بیشتر پیش می‌رم بیشتر احساس می‌کنم که به ته چاه عمیقی کشیده می‌شم. بعد کم‌کم مثل بیوه‌های مات ساعتها می‌نشینم. مادرم می‌گه تو خیلی سرزنده و شلوغ بودی. من از شلوغی بیرون اومده‌م. توی یک جاده‌ی خلوت قدم می‌زنم. جاده‌س که منو می‌بره؛ و خودم هدفی ندارم.

اسراری تو به هیجان احتیاج داری. شاید هم به عشق.

دختر مسخره‌م نکنید.

اسراری می‌خواهم ببینمت. می‌خواهم ببینمت.

دختر دارین می‌بینی؟ من که هستم.

اسراری نه؛ بیشتر! بیرون از اینجا؛ به جای دیگه.

دختر اون پایین یک کافه هست.

اسراری من به طبیعت علاقه دارم. بریم بیرون شهر. اونجا طبیعت رو با همه‌ی عظمتش می‌شه دید.

دختر از عظمت طبیعت چی مونده؟ یاد روز اولی افتادم که شما رو دیدم. یادمه گفتم نویسنده‌ی این نوشته‌ها باید مسن‌تر از این باشه؛ و شما گفتید تجربه‌ی آدمی به سن و سال ربط نداره؛ به این مربوطه که چطور زندگی رو گذرونده باشه. و فردای اون روز برای من تعریف کردین که زندگی رو چطور گذرونده بین؛ غمگین - در خانه‌ی برادر پدرتون! مثل گم شده‌ای؛ بین غریبه‌ها! در خانه‌ای که هرگز اونجا رو خونوی خودتون ندونستین! برادر پدرتون، اما، این شرح حال رو نپسندید. گفت به قدر کافی غم‌آور نیست! گفت مردم از نویسنده انتظار زندگی غم‌انگیزتری دارن! این رو شما لابد می‌دونستین؛ اما تخیل شما نتونسته بود چیزی غم‌انگیزتر از اون بسازه.

اسراری زندگی غم‌انگیز من همونه که حالا دارم. من در تردید تو راه

می‌رم و هیچ چیز از این غم‌انگیزتر نیست.
 دختر فکرشو نکنید. این دلتنگی زمستانه!
 اسراری نمی‌دونم باید گفت یا نه؛ ما اخیراً فضولی کوچکی کرده‌ایم.
 حقیقت اینه که من پیش‌نویس فصل اول تحقیق شما رو برای
 مدیر ایران مصور خوندم.

دختر خیلی بد بود؟
 اسراری تا اونجا که شعور من قد می‌ده عالی! حظ کرده بود. پرسید آیا
 انجمن هنر اونقدر توسعه داده که همه بتونن از رساله‌ی شما
 استفاده کنن؟
 دختر ما انجمن کوچکی هستیم آقای اسراری. محیط به قدر کافی به
 ما توجه نداره.

اسراری ایران مصور از انجمن شما حمایت می‌کنه.
 دختر معنوی؟
 اسراری و مادی! ما می‌تونیم مخارج نمایی رو که روی داستان آقای
 اسراری تهیه شده تأمین کنیم.
 دختر ما بهش احتیاج داریم آقای اسراری. خیال می‌کنم خوشحال
 بشن.

اسراری اون پیشنهاد کرد این فصل رو به عنوان قسمتی از یک بررسی
 کامل در مقدمه‌ی کتاب چاپ کنن.

دختر سربه‌سرم می‌ذارین.
 اسراری چاپ شده‌ش حاضره؛ می‌تونن ببینن. الان باید در صحافی
 باشه.

دختر نه - این چه کاری بود.
 اسراری ها، دیدم؛ بالاخره لبخند به صورت شما برگشت. چقدر خوبه
 وقتی شما می‌خندین.

[مدیر وارد می‌شود؛ پشت سرش علایی]

مدیر بیا علایی، باید کم کم آگهی انتشار کتاب آقای اسراری رو منتشر کنیم. فکرتو به کار بینداز؛ یک طرح نو و جذاب! من بهترین جمله ها رو می خوام.

علایی [عرق ریزان] سعی می کنم قربان؛ ولی موفق نمی شم.

مدیر ابتکار منتظر سعی کسی نمی شه علایی؛ خودش می آد.

علایی بله قربان همه چی در دستهای خود ماست.

مدیر عجله کن علایی؛ در مجله ای ایران مصور جا برای همه جور

ابتکار هست. رقبای ما مثل پیشرفت و دنیای جوان همیشه

باید چند قدمی عقب تر از ما باشند. چیزی فکر کردی؟ -

مطمئناً نه. تو آدم خوبی هستی علایی؛ ولی خُب خاصیتش

چیه؟ هیجان آور نیستی! در مجله ای پیشرفت خاطرات قاتل

هیجده کودک رو چاپ می کنن. اون آدم خوبی نبود؛ ولی

هیجان آور بود. تو همیشه کارمند می مونی علایی. تو هرگز

جزء افسانه ها نمی شی.

علایی من به حداقل قانعم قربان.

مدیر جاه طلبی تو همینه. با همین شیوه س که هر روز ترقی می کنی.

[محمدی وارد می شود]

محمدی من آمده ام اطلاع بدهم که همین حالا از اداره می روم بیرون؛

برای قدم زدن - حتی اگر موافقت نکنید قربان! من واقعاً به

اون مرخصی احتیاج دارم!

مدیر [کمی جا خورده] خُب، البته این حق توست.

علایی توی این برف؟

اسراری چی شده محمدی؟ تو طبیعی نیستی.

[محمدی که راه افتاده بود می ماند]

محمدی امروز برای من اتفاق عجیبی افتاد. مُضحکه؛ ولی زخم با من

دعوا نکرد؛ به من سرکوفت نزد؛ از سرزنش خبری نبود. امروز

اون مهربان بود، و کلمات زشت نگفت. اون با این رفتار اعصاب منو ویران کرد. باید دایماً فکر می‌کردم چه اتفاقی افتاده؛ یا در حال افتادنه. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. اون حتی برای من دلسوزی کرد. وقتی صورتم رو شستم به من حوله داد؛ و وقتی خداحافظی کردم گفت به امید دیدار. این عادلانه نیست! رفتاری غیرانسانی‌تر از این وجود نداره! من به زخم‌هایم عادت کرده بودم؛ و عادت کرده‌ام که بر آنها نمک پاشند! این عادلانه نیست که ضربه‌ها رو از آدم دریغ کنند؛ و کاسه‌ی زهر رو دور نگه دارند. حق با شماست؛ من طبیعی نیستم. رفتاری که امروز با من شده به‌کلی زندگی منو به هم ریخت. هیچوقت خودم رو اینقدر تحقیر شده حس نکرده بودم. این توهین‌آمیزترین رفتاری است که با من شده!

[در میان بهت دیگران خارج می‌شود]

مدیر علایی برو دنبالش؛ عجیب نیست اگه خودشو زیر دو طبقه بیندازه!

علایی [از بهت درمی‌آید] بله - باید کمکش کنیم! آه بله -

[به‌سرعت در پی محمدی خارج می‌شود]

مدیر خُب جهان، یکی از ما باید سری به صحافی بزنه - [می‌رود طرف در] حمدالله!

دختر چقدر وقت داریم؟

اسراری عجیبه که یکهو رنگت پرید!

دختر حرف‌چینی هم اونجاس؟ [مکت. آنها به او نگاه می‌کنند] من دربارش فقط شنیده‌م.

اسراری اگر بخوای نشونت می‌دم.

دختر فقط برای تحقیقم!

مدیر جهان کم‌کم داره به تو حسودیم می‌شه!

[با ورود مستخدم، اسراری و دختر خارج می‌شوند]

مدیر حمدالله، تو گاهی چایی یا قهوه می‌آوری.

مستخدم قربان، بنده دیگه سرمستخدم شده‌م. دستور باشه می‌تونم یکی از مستخدمها رو صدا کنم.

مدیر [دست به پیشانی می‌برد] آه حمدالله حق با تونه. دنیا روز به

روز پیچیده‌تر می‌شه. سر خانمو از آرایشگاه نیآورده‌ن؟

مستخدم [خندان] منتظر سر خانوم هستین قربان؟!

مدیر باید بری دنبالش. ما نباید سر خانمو فراموش کنیم! [به پیشانی

خود دست می‌برد] حمدالله؛ تو می‌گی - جهان می‌تونه بعد از

من، ایران مصور رو بگردونه؟

مستخدم [ترسیده] قربان می‌خوانین از مجله بکشین کنار؟

مدیر نه حمدالله - ولی بیشتر از همیشه دلم می‌خواست کمی

اطمینان داشتم.

مستخدم [می‌خندد] هیچکی جای شما رو نمی‌گیره قربان؛ شما رییسین

و رییس می‌مونین! پس خوبه به این خاطر، تجدید نظری در

وضع مستخدمان جزء...

مدیر [محکم] حمدالله پول خوشبختی نمی‌آره!

مستخدم برای بنده چرا قربان!

مدیر اون راه حرفچینی رو یاد گرفت!

مستخدم [دستپاچه] درسته قربان.

مدیر می‌خوام بری حرفچینی. خیلی زود. هردو اونجا هستند. من

باید با جهان صحبت کنم؛ بدون حضور اون دخترخانم.

مستخدم الساعه قربان.

مدیر زود. زودتر. سر خانمو که می‌آری. نه؟

مستخدم [خندان] با کمال میل قربان!

[خارج می‌شود. مکث. مدیر آهسته و غمگین می‌آید]

تا می‌رسد کنار بارانی دختر که از جارختی آویزان
است. مکث. مدیر دزدانه به آن دست می‌کشد. خانم
اقاقی با چند پرونده وارد می‌شود]

خانم اقاقی این کارو نکنید!

مدیر [پس می‌کشد] هان؟

خانم اقاقی این کارو نکنید.

مدیر شما مثل سرنوشت هستید خانم اقاقی. نمی‌شه از شما فرار
کرد.

خانم اقاقی من سفارشی هستم. نمی‌تونین منو کاری بکنین.

مدیر حتماً دلیلی داره که مواظبم هستید!

خانم اقاقی خانم تلفن کردند. خانم بدون سرشون چطور می‌تونند در

جلسه‌ی انجمن هنر شرکت کنند؟ [پرونده را می‌گذارد روی میز]

— آخرین پیشنهادات مربوط به ترجمه‌ی کتاب آقای اسراری.

آنچه باید امضا بشه در این یکیه. خلاصه‌ی تلفن‌ها اینجاست!

مدیر شما امشب با ما می‌آیید خانم اقاقی؟

خانم اقاقی علو طبع من بیشتر از اونه که در چنین مجالسی شرکت کنم.

می‌خواهید نظر منو راجع به دختران امروزه بدونید؟ دریغ از

نام مادر که به آنها داده شود. تماماً پای‌بند ظواهر. از قدیم

گفته‌اند زینت زن حسن اخلاق است. به قول سرهنگ بوناپارت

مادران با یک دست گهواره و با دست دیگر تاریخ را به حرکت

درمی‌آورند. دریغ بوناپارت کجایی که سر از خاک برداری و

ببینی که دختران امروزه با نام مادر چه کرده‌اند.

مدیر خانم اقاقی، من هیچوقت نشنیده‌م که اونها عیوب شما رو

گفته باشند.

خانم اقاقی خوب لابد چیزی پیدا نکرده‌ند.

مدیر ولی در وجود شما خیلی چیزهاست خانم اقاقی. زیر این لباس

سیاه، شما بدون شک بدنی دارید.

خانم اقاقی [خوشحال] پس شما متوجه شده‌اید؟

مدیر شما زودتر از موقع عزای بدنتون رو گرفته‌اید. به نظر من بروید

خودتون رو آزاد کنید. مطمئن باشید که بوناپارت زیر خاک

راحت‌تر از الان می‌خوابه!

خانم اقاقی آه، چه گستاخ! خدایا چرا این سقف رو روی سر من خراب

نمی‌کنی؟

مدیر نه خانم اقاقی؛ سقف ایران مصور نه! سقف‌های زیادی در

حال خراب شدن هستند؛ می‌تونید از اونها استفاده کنید.

[خانم اقاقی صبحه‌زنان خارج می‌شود؛ در همان

حال اسراری داخل می‌شود]

اسراری آمدم عموجان.

مدیر آمدی؟ - خُب، منو از نگرانی بیرون بیار. فرصت‌ها داره از دست

می‌ره؛ خیال می‌کنی شیرزاد از این دخترخاتم حرف‌شنوی

داشته باشه؟

اسراری پس واقعاً - می‌خواهید - اونو -

مدیر چه راه دیگه‌ای هست؟ آقای اسراری نمی‌تونه به این زودی بمیره.

بالاخره ما به اون اصرار می‌کنیم و اون به خاطر دوستدارانش

نویسندگی رو از سر می‌گیره.

اسراری دیروز مقاله‌ای در بررسی احوال معتادان می‌خوندم. عموجان

شما نتونستید کاری کنید که محتاجتون بشه.

مدیر ها؟

اسراری منظورم این نیست - نه؛ منظورم این نیست. ولی ببینید؛ اونها

احتیاج دارن. شدت احتیاج اراده‌شونو داغان می‌کنه و...

مدیر اراده‌شون رو داغان می‌کنه و نمی‌تونن بنویسن!

اسراری درسته! محمدی نظر دیگه‌ای داشت؛ اون به عنوان حسابدار

می‌گفت برای برگردوندن کسی که لازمش دارید حتماً قسمتی از دستمزدشو نگه دارید.

مدیر اینها به دام شبیه جهان؛ می‌دونی؟ دامی که سر راه پرنده‌گان مهاجر می‌سازن. به بحث علاقمند شده‌م. علایی می‌گفت برای پایین کشیدن پرنده دانه لازمه؛ و تو اینطور می‌گی. حتماً راههای دیگه‌ای هم هست؛ مثل نگه داشتن جفت تا پرنده‌ی عاشق به دنبالش بیاد.

اسراری عموجان!

مدیر می‌دونم؛ شرم‌آور! ولی چرا باید کاری کنه که مجبور به استفاده از راههایی مثل این بشیم؟

اسراری می‌تونست ما رو مجبور نکنه!

مدیر بله — به‌خاطر بقای ایران مصور!

[افشارپور با چند برگ کاغذ وارد می‌شود]

افشار سلام قربان — اینجا یک نکته‌ی مبهمی بود که...

مدیر افشار به صلاح مجله‌س که اون نکته برای همیشه مبهم باقی بمونه.

افشار عجب، جدی می‌فرمایید؟

مدیر بله کاملاً جدی! ما به بالاترین طبقه رسیده‌ایم افشار.

افشار بله قربان؛ حالا دیگه خیلی دور شده‌ایم. گاهی فریاد می‌کنیم

اما کسی صدامون رانمی‌شنوه. از این بالا مردم چون نقطه‌هایی

به‌نظر می‌رسند؛ و ما اینجا چقدر تنهاییم. اگر چندتا از این

نقطه‌ها رو حذف کنیم چه می‌شود؟

مدیر حذف کنیم؟ نه افشار؛ اونها مشتریان ما هستند.

افشار آه بله؛ باید به فکر آنها بود.

[دختر وارد می‌شود؛ اسراری می‌رود طرف او]

اسراری خُب مدرکی بر علیه ما پیدا کردین؟

دختر شوخی قشنگی نیست. چرا فکر کردین دنبال مدرکم؟
اسراری من عمداً شما رو تنها گذاشتم تا در تحقیق آزاد باشین. کسی
حرفی زد؟ نشونه‌ای ازش پیدا کردین؟
دختر حرفچینی که جارو شده... ولی خُب، چایخانه‌ی خوبی
دارین.

مدیر افشار خبری برای تو دارم! من بالاخره به این نتیجه رسیدم که
از صندوق و به ابتکار مجله برای تو عینک مناسبی تهیه کنیم.
به پاس زحماتت. چگونه افشار؟
افشار [وحشت‌زده] نه قربان، این کار رو نکنید. فکر نمی‌کنم دیگه
احتیاج داشته باشم. من تازه تونستم قیافه‌ی آقایان رو فراموش
کنم. می‌ترسم آنها آن‌طور که تصور می‌کنم نباشند.
مدیر بهترین نوعش افشار؛ بهترین نوع، من حتی دستور خریدش
هم داده‌م.

افشار [التماس‌کنان] این کار اشتباه است قربان. دیگه خیلی دیر شده!
[پس پس می‌رود] من به یک بینایی باطن رسیده‌ام؛ به یک
روشن‌بینی که آسان به دست نمی‌آد. تخیل من به میل من دنیا
رو اصلاح می‌کنه؛ و من حاضر نیستم اونو از دست بدهم.
[خارج می‌شود. مکث]

دختر برف تبدیل به بارون شده. داره تاریک می‌شه. چقدر به آخر
وقت مونده؟

اسراری پایین که بودم زنگ ساعت می‌گفت خیلی کم!
[مستخدم وارد می‌شود؛ با جعبه‌ای -]
مستخدم اگه گفتین کیو دیدم؟ آقای شیرزاد! [دختر و اسراری تکان می‌خورند]
توی همون کافه نشسته بود سیگار دود می‌کرد.
دختر [آشکارا دستپاچه] خُب، چرا این خبر باید این قدر مهم باشه؟
مستخدم آره خوردش! من ایشونو خوب می‌شناسم؛ حتی اگه شیشه

بخار کرده باشه!

مدیر تو برای گفتن همین اینجا اومدی؟
مستخدم نه قربان - [خندان] سر خانمو آوردم.
مدیر بذارش عقب ماشین.

[مستخدم با جعبه خارج می‌شود]

اسراری [به دختر] تو به جورهایی شدی!
دختر [خویشتن‌دار] نه، چرا بشم؟ وقت زیادی نمونده؛ کم‌کم باید راه
بیفتیم.

مدیر شاید اونجا خاطراتی داره.

دختر نمی‌خوام بشنوم!
اسراری اگه چنین چیزی باشه فقط شما می‌دونین. نمی‌گفتین که
می‌خواستین اونو ببینن؟

دختر چند وقت پیش چرا؛ برای رساله‌م لازم بود. می‌خواستم حداقل
یک بار دیگه ببینمش؛ ولی - حالا نه.

مدیر فقط برای رساله‌تون خانم عزیز؟

دختر باید اطمینان پیدا می‌کردم.

اسراری یک روز پیدا می‌کنید. [عصبانی] مسلماً یک روز پیدا می‌کنید.
دختر امیدوارم اون روز زودتر برسه؛ ولی تا آن روز مجبورم
چشمامو باز نگه دارم، تا چیزی رو که می‌خوام بدون کمک
اون به دست بیارم.

مدیر اون چیه خانم عزیز - چیزی که جواب سوال شما رو روشن
کنه؟ آیا شما با این نوشته‌ها دشمنی خاصی دارید؟

دختر علاقه‌ی من به اونها تا امروز منو نگه داشته؛ و من مثل داستان
آخرالزمان آرزوی اون ترازویی رو دارم که می‌تونست وزن فلز
واقعی همه‌ی ما رو معلوم کنه.

مدیر شما باشک تون همه‌ی این آثار رو از اعتبار می‌اندازید؛ همینطور

بررسی خودتون رو! - [ملایم] همینطور خودتون رو! - و
مخصوصاً انجمنی رو که امشب داره از نویسنده‌ی اونها
تجلیل می‌کنه!

دختر اعتبار هر تحقیق به موشکافی، و جوابهاییه که برای شک‌های
احتمالی به دست می‌آره!

مدیر جای پای آقای اسراری آنقدر محکمه که شک ناباوران در
اون فقط تزیین به حساب می‌آد.

برابر

دختر از این حربه استفاده نکنید آقای اسراری؛ تهدید به تمسخر من،
منو متزلزل نمی‌کنه.

مدیر خُب فرض محال محال نیست؛ فرض بر این که او قربانی شده
باشه؛ و فرض کنیم که شک شما بعد از همراه شدن با دلایل،
مؤثر واقع شه. جواب این سؤال رو به خودتون بدهید: شما
مایلید یک نفر نابود شه یا یک تشکیلات؟ تشکیلاتی بزرگ
با گروهی کارمند و اقمار و توابعشان؛ تشکیلاتی که در
فرهنگ امروز چیزی اصیل رو به حرکت درآورده، و در گرد
خود هاله‌ای از شور و امید برای همه‌ی نسلها فراهم کرده. خُب
شما کدام یک رو انتخاب می‌کنید؟

دختر [سرگردان] نمی‌دونم.

مدیر بگذارید بهتون بگم که در برابر جمع یک نفر اهمیتی نداره.
دختر وقتی یک نفر نداشت نفر دوم هم نخواهد داشت؛ و همینطور
نفرات بعدی.

مدیر شما برای همه چیز جوابی دارید!

اسراری همه‌ی اینها مثل صحنه‌ای در یک نمایش فرضیه که امشب در
انجمن هنر به صحنه می‌آد. من لحظه‌ای جهانگیر اسراری
نیستم. مثل بیگانه‌ای با تر حرف می‌زنم که آشنای توست؛
مثل جنبه‌ی دیگه‌ی شک تو. خُب خانم عزیز؛ شما اینجا

مروندید که حقیقت رو کشف کنید. با دست خالی شروع کردید
و دستتون هنوز خالیه. اون نتیجه‌ی توفانی کجاست؟
دختر شاید من هرگز نتونم حقیقت رو کشف کنم. حقیقت می‌تونه
مثل باد از میان انگشتان من دربره؛ ولی اگر شکمی که در قلب
منه به‌جا باشه اینجا دروغی در کاره؛ و این نمی‌تونه همیشه
پنهان بمونه. بالاخره روزی حقیقت درز می‌کنه؛ و اون روز
باخت شما بزرگتره.

اسراری شما از تردیدتون مثل یقین حرف می‌زنین!
دختر حیل‌ه‌ی نودوستی نمی‌گیره. قلب من به‌تپش درمی‌آد؛ ولی
من مسئول این نیستم که جماعتی بی‌کار می‌شن! و اگر همه‌ی
دنیا هم ویران بشه مانع از این نخواهد شد که شک در من رشد
کنه.

اسراری شما در خیال زندگی می‌کنید خانم عزیز. داستان شما به یک
قربانی احتیاج داره و شما اونو خلق کرده‌ید. بگین بینم آیا
هنوز هم از حرف زدن من به یاد اون می‌افتین؟
دختر نه آقای اسراری؛ بهیچوجه! من از شما فقط به یاد آقای اسراری
بزرگ می‌افتم. شما الان فقط به او شباهت دارین.
مدیر این خیلی ترسناکه!

اسراری بله ترسناک؛ پس من اون خزنده‌ای هستم که هر لحظه به
رنگی درمی‌آد - اسمش چیه؟
دختر آفتاب پرست!

اسراری فکر می‌کنم عاشق تو شده باشم.
دختر من هم اینطور خیال می‌کنم. تا به حال باید شده باشی!
اسراری تو می‌دونستی؟
دختر منتظرش بودم؛ و اگر اینطور باشه که من حدس می‌زنم، تو رو
با درد خودت می‌گشتم.

اسراری تو خیلی سرسختی!
 دختر مگه نه اینه که خیلی سختی کشیده‌م؟
 اسراری [به مدیر] می‌بینید؟
 دختر همه‌ی اینها مثل صحنه‌ای در یک نمایش فرضیه که امشب در
 انجمن هنر افتتاح می‌شه!
 مدیر تمام شد؛ پرده رو کشیدند! - و حالا بد نیست برای کمک به
 دنباله‌ی رساله‌تون بدوینید خانم عزیز، که در آنچه اتفاق افتاده
 دست خود شما هم در کار بودا
 دختر من؟
 مدیر شما همکاری کردید. آقای شیرزاد شهادت خواهد داد که
 درست در وخیم‌ترین وضعیت تنه‌اش گذاشتید.
 دختر من چنین کاری نکردم.
 مدیر چرا خانم. قسمتی از رساله‌ی شما در مقدمه‌ی کتاب آقای
 اسراری چاپ شده.
 دختر اون یک بررسی کلیه؛ درباره‌ی ارزش اون داستانها، نه درباره‌ی
 نویسنده!
 مدیر و مجموعه‌ی کتاب به‌نام شما اهدا شده. آیا این هم هیچ
 معنایی نداره؟
 دختر [درهم‌شکسته] همه‌چی خراب شد!
 اسراری خودتونو ناراحت نکنین. هیچ‌چیز اینقدر نمی‌ارزه.
 دختر بذارین بگم چکار می‌خوام بکنم. می‌خوام این تحقیق رو رها
 کنم. دیگه حقیقت برام جالب نیست. می‌رم شوهر می‌کنم؛ یا
 جایی استخدام می‌شم. انجمن هنر رو ترک می‌کنم - نه اینها
 کار من نیست!
 اسراری چرا خودتو آزار می‌دی...
 دختر بلار مردها در قصه‌هاشون از آرمانها و مردم خیالی صحبت

کنن! من می‌تونم زیباترین بچه‌ها رو به دنیا بیارم؛ کاری که
اونها هرگز نمی‌تونن بکنن...
اسراری چشماتون! دارین گریه می‌کنین - این دستمال...
دختر نه؛ با اجازه -

[دور می‌شود]

مدیر هرچه بیشتر بالا می‌ریم بیشتر سقوط می‌کنیم. برو جهان؛ برو
دلداریش بده. من نمی‌تونم ببینم!

[مستخدم با حرکاتی از شادی - کم‌وبیش رقص‌کنان

- وارد می‌شود]

مستخدم نمونه‌ی کتاب قربان؛ از صحافی رسیدا تبریک آقای اسراری!
مدیر یکیش رو بده به دختر خانم!
مستخدم به پیرزن و بچه‌ها قول پیرهن و چادر نماز داده‌م. انعام شما
اونها رو زنده می‌کنه.

مدیر فصل اول! - ارزیابی کوتاه - [مهربان] ولی عمیق شما خانم!
[ورق می‌زند] شما اگرچه اسم اسراری رو می‌برید؛ ولی مثل
اینه که در تمام سطرها از کس دیگه‌ای حرف می‌زنید.

مستخدم قربان دست شما آقای اسراری؛ پیرزن و بچه‌ها به جان شما
دعا می‌کنن. همیشه. همیشه.

[با یکی دو معلق از صحنه خارج می‌شود]

مدیر پایان فصل یادتون هست؟ اینطور تمام می‌شه: چه عمر این
آثار کوتاه باشد یا بلند...

دختر چه عمر این آثار کوتاه باشد یا بلند، چه ابدی باشد چه گذرا،
یک چیز مسلم است، و آن این‌که چون پدیده‌ای ناگهانی، در
زندگی بی‌تفاوت ما ظاهر شد، و بر همه‌ی ما بی‌آن‌که بدانیم،
تأثیری عمیق گذاشت. تأثیری که شاید - برای همیشه باقی
بماند.

[علایی خنده کنان وارد می‌شود، و بی‌اختیار دور

صحنه شروع به قدم‌دو می‌کند]

علایی ما برای رفتن به انجمن هنر حاضریم قربان؟ چشم همه‌ی ما روشن!

[نظری خندان روی چوب‌پا وارد می‌شود؛ و از

خوشحالی یکی‌دوبار دور صحنه می‌گردد]

نظری موافقت امتیازهای جدید رسید قربان. نشریات تابع؛ روزانه! ماهانه! فصلی! سالانه!

[خانم اقای از طرفی وارد و از طرف دیگر خارج

می‌شود]

خانم اقای تبریک قربان، تبریک! واقعاً چه کسانی دور هم جمع شده‌اند!

[افشارپور به کمک محمدی وارد می‌شود. همه در

حال لباس پوشیدن هستند؛ افشارپور چتر باز کرده

است]

افشار دیگر همه‌چیز کامله؛ دفترها امضا شد؛ کارتها زده شد - همه

برای حرکت حاضریم.

محمدی البته نمایشی رو که ما می‌بینیم تو فقط می‌شنوی افشار -

درسته؟

[زنگ تلفن؛ اسراری برمی‌دارد]

اسراری هان؛ همه منتظر ما هستند؟ فقط چند دقیقه‌ی دیگه - [گوشی

را می‌گذارد] سواری خانم داره می‌رسه! [زنگ تلفن. اسراری

برمی‌دارد] بله - جواز؟ - دم در! [گوشی را می‌گذارد] کتابها رو

می‌برند توزیع.

مدیر خوبه؛ همه‌چی خوب پیش می‌ره! هیچ نقصی در ایران مصور

وجود نداره! علایی زودتر این آگهی رو به روزنامه‌ها برسون -

علایی [می‌دود] به من قلم بدین - [به طرف دیگر می‌دود] کاغذ!

مدیر بنویس!
 علایی چه لحظه‌ی بزرگی!
 مدیر حاضری؟
 علایی بی صبرانه منتظرم!
 مدیر بنویس علایی: ابرها کنار می‌روند!
 علایی ابرها -
 مدیر درشت بنویس علایی؛ ابرهای بزرگ! [ناراضی] نه، این خوب
 نیست -

[به پیشانی خود می‌کوبد؛ به راست و چپ می‌رود؛

می‌ماند]

- ادبیات زنده است! [ناراضی] نه؛ خط بزن! فکر کن! از نو
 بنویس!

امراری من فروتنم عموجان؛ من فروتنم.
 مدیر [می‌ایستد] هاه! - انتظار پایان یافت!
 علایی پایان انتظار -
 مدیر [با هیجان] و درشت‌تر -
 افشار آن قدر که من هم ببینم!
 مدیر کتاب اول منتشر شد!
 امراری [به دختر] بریم.
 دختر نه، بذار بشنوم.
 نظری گفتین درشت‌تر؟
 مدیر درشت‌تر بنویس: نامی یکتا بر تارک ادب معاصر -
 علایی - می‌درخشند!
 مدیر آفرین؛ درشت‌ترا با درخشش بیشتر! درشت‌تر نوشتی؟
 دختر من می‌دم.
 مدیر چی نوشتی؟

علایی ظهور یک معجزه!
اسراری دارن مبالغه می‌کنن!

مدیر نه - نه؛ بنویس - پیدایش یک نابغه! نه - [با فریاد] اتفاق
بزرگ در راه است: تولدی از نو!

[دختر که به طرف در می‌رفت ناگهان جا می‌خورد.
می‌ماند؛ و کمی به عقب برمی‌گردد. شیرزاد خیس
باران، در نیمه تاریکی چهارچوب در ظاهر می‌شود.
علایی و اسراری در اطراف مدیر جمع می‌شوند.
مکث. شیرزاد نفس‌زنان -]

شیرزاد من برگشتم که با شما بجنگم! اگر نمی‌ترسین - به من کار
بدین!

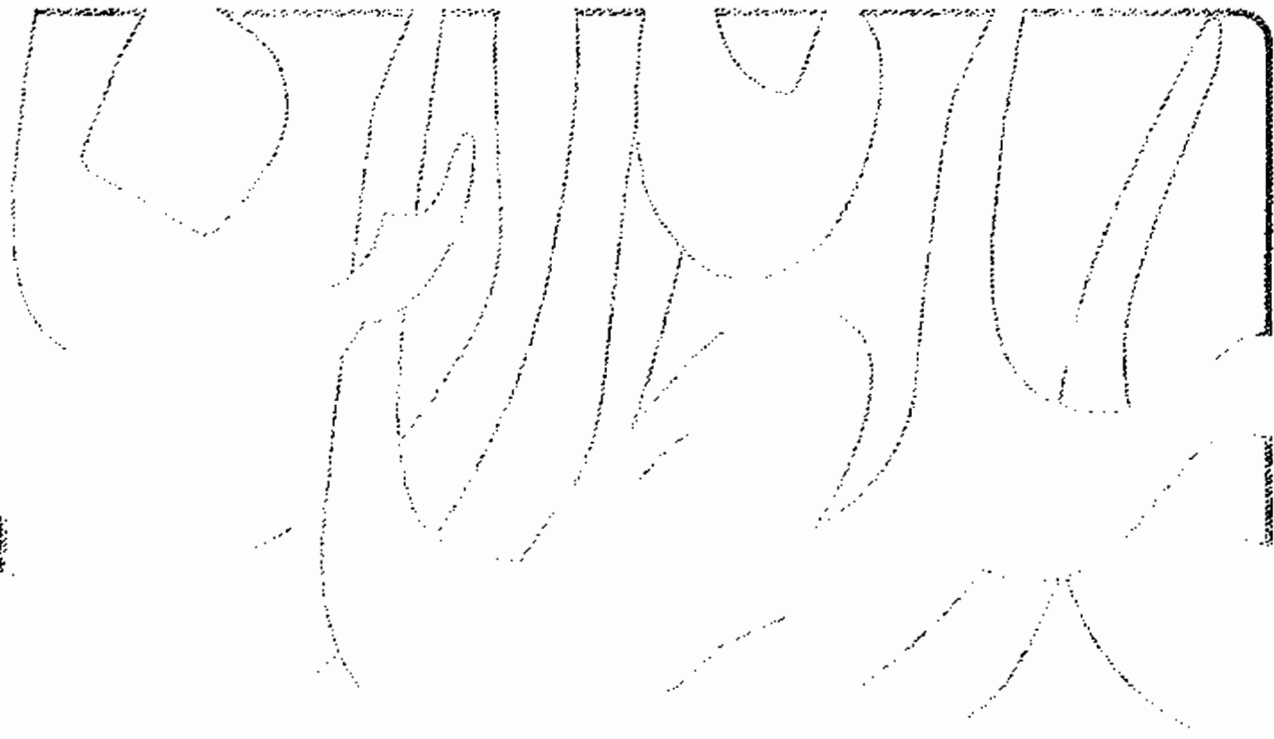
مدیر [آرام] ما به تو کار می‌دیم؛ برای این‌که دامی آماده کرده‌ایم؛ اگر
نمی‌ترسی از فردا شروع کن!

شیرزاد من - می‌خوام - یه - حروفچین - عادی - باشم.
[سکوت. نگاهها به طرف مدیر برمی‌گردد. مکث.

مدیر گوشی را برمی‌دارد]

مدیر الو - حروفچینی؟

[صحنه تاریک می‌شود]



سلطان مار

سلطان مار

صحنه: سکوی گرد

نقش پوش ها: شاه، که بعد نيزه دار را بازی می کند.

وزیر، که بعد می شود دیو مضحک مُردنی، و بعد می شود

نیزه دار دیگر.

سفیر جابلصا.

سفیر جابلقا.

داروغه.

فلام سیاه.

سلطان مار.

خانم نگار.

دایه، که بعد دیوزن بزک شده را بازی می کند.

چهار درخت، که بعد می شوند چهار دیو احساساتی؛ و عاقبت

می شوند چهار زارع شاکی.

نوازندگان، که می شوند اسب و سگ و دیوار و درخت و

مانداب و سپاه.

صحنه گردان، که خود اینها را بازی می کند: درویش،

وقایع نگار، مرد صحرائی و پیک.

صحنه گردان

نمایش امشب ما نمایشی است فکاهی و افسانه‌ای به اسم سلطان مار، با بهترین لباس و موسیقی و بازیگران جوان، که در معرض تماشای سروران خواهد بود. اصل این قصه‌ی غریب از گذشته‌های دور مانده است؛ و نویسنده‌ی ما - که نیمه‌استمدادی‌ست غارت‌شده - در آن معانی تازه‌ای دیده است که هم راه مضحکه می‌برد و هم به نمایش اشک انگیز؛ هم به شور عشق جوانی و هم به تدبیر زیرویم زندگانی. این دورنما و سکر و لباس و صندوق و اسباب آسان به دست نیامده؛ و نقش پوشه‌های ما خود را سپر زخم زبان کرده‌اند تا شما را با ذوق نمایش به وجد آورند. نمایش؛ این شغل بزرگ که به دست کارگزاران کوچک افتاده! و حالا این هم نمایش سلطان مار - [زنگ می‌زند] با بهترین مطالب عبرت‌آموز - [زنگ] بهترین مناظر - [زنگ] بهترین موسیقی و تقلید - [زنگ] خواهش می‌کنم توجه؛ که هم اکنون شروع می‌کنیم!

[تنبورچی‌ها آهنگی شاد می‌نوازند. شاه و وزیر به این آهنگ چپ و راست می‌روند؛ حرکاتشان نشان می‌دهد که مضطربند. سیاه پشت سر آنها تقلید درمی‌آورد. شاه و وزیر ناگهان می‌ایستند و گوش می‌دهند. سیاه بیرون می‌دود؛ موسیقی قطع می‌شود]

فریاد زنی از بیرون وای - وای - وای!

آه - آه - آه

شاه و وزیر [با هم و بشکن زنان] آه - آه - آه!

[می‌آیند طرف جمعیت]

شاه و وزیر این‌که می‌بینید ما اینقدر قدم می‌زنیم، دلیل بر این است که خیلی ناراحتیم.

[وزیر باز هم قدم می‌زند؛ شاه پیش‌تر می‌آید]

شاه چاکرتان شاه سرزمین وسیعی هستم که یک سرش به جابلصا و جابلقا می‌رسد و سر دیگرش به چین و ماچین. سر سومش به اقلیم یاجوج و ماجوج، و سر چهارمش را خدا می‌داند که هنوز کسی نمی‌داند به کجا. من بنده شاه خیلی عادل‌ی بوده‌ام، و خیلی زیاد با مردم مهربان بوده‌ام. در عصر من چنان آرامشی حکمفرما بود که دیگر داشت کفر همه را درمی‌آورد؛ و من ناچار شدم برای آن‌که حوصله‌ی رعیت سر نرود چند بار علیه خودم توطئه‌هایی ترتیب بدهم؛ و حتی یک بار لازم شد که شخصاً علیه خودم انقلاب کنم - [می‌خندد] من به افتخارات باستانی هم علاقمندم؛ و همه‌جا روی کتیبه‌ها یادگاری نوشته‌ام. من حامی هنرمندان هم هستم؛ و دستور داده‌ام که شعرا در مدح شعر بگویند... ببخشید، نمی‌توانم حرفم را دنبال کنم چون خیلی مضطربم! [دور می‌شود؛ وزیر پیش می‌آید - آه می‌کشد]

وزیر تنها غم پادشاه و من نداشتنِ فرزند بود - [تعظیم می‌کند]
 همان‌طور که حدس می‌زنید من حقیر وزیر پادشاهم و
 برخلاف آنچه حدس می‌زنید خیلی مرد لایق و باسوادی
 هستم؛ و دایره‌ی معلوماتم از دایره‌ی مجهولاتم کوچکتر
 نیست. من به بسط تجارت علاقه دارم؛ و به‌همین دلیل
 قراردادهایی با کشورهای همسایه امضا کرده‌ام که به ما قند
 حبه‌ای بفروشند و در مقابل ازمان قند کله‌ای بخرند تا کام
 هردومان شیرین شود...

[به صدای ناله‌ی زن از بیرون می‌ماند -]

ناله‌ی زن از بیرون آه - آه - آه!

واه - واه - واه!

وزیر [درمانده] قربان می‌گویید بچه‌ها پسرند یا دختر؟

شاه فرقی نمی‌کند؛ هر دو میوه‌ی یک درختند!

وزیر [تعظیم می‌کند] به‌به؛ چه جواب فاضلانه‌ای؛ احسنت! [به

تماشاگران] اگر شما هم موضوع را می‌دانستید از تحسین

خودداری نمی‌کردید. به‌نه ماه پیش برمی‌گردیم. در قصر این

جنبش و نشاط نبود. تنبورچی‌ها اغلب خوابشان بُرده بود -

[تنبورچی‌ها روی زمین پهن می‌شوند] حضرت سلطان غمگین

بود؛ و رندان منتظر بودند -

[ناگهان سفیر جابلصا از راست و سفیر جابلقا از

چپ به داخل می‌پرند، و در طرف تخت شاه

تعظیم می‌کنند]

سفیر جابلصا قربان جابلصا مایل است شمال کشور شما را به قیمت

خوب بخرد.

سفیر جابلقا قربان جابلقا همین پیشنهاد را برای جنوب دارد.

شاه آئی، آئی - این حرفها چیست؟ چگونه جرأت می‌کنید؟

سفر جابلصا قربان شما که جانشینی ندارید؛ این همه زمین را می خواهید چه کنید؟

سفر جابلقا این همه دشت و کوه و بیابان را برای که می گذارید؟
شاه درست است که جانشین ندارم، ولی لعنت اجدادم چه؟ آنها مرا نفرین می کنند.

سفر جابلصا قربان یکی از همین اجداد شما برد که شمال دریای شمال را به ما فروخت.

سفر جابلقا و یکی دیگرشان جنوب دریای جنوب را به ما بخشید.
شاه راحتم بگذارید.

سفر جابلصا در رقابت اقتصادی کنونی، کشور ما به زمینهای بیشتری احتیاج دارد.

سفر جابلقا کشور ما عقب معادن جدید می گردد.

سفر جابلصا در عوض ما هم به شما امتیازاتی می دهیم؛ شما را با زندگی جدید آشنا می کنیم.

سفر جابلقا با روزی یک خروار مایع شست و شو چطورید؟
شاه یعنی دست مرا پاک می کند؟

سفر جابلصا یک جاروی حماسی؛ این آشغالهای باستانی را بریزید دور!
سفر جابلقا گذشته گذشته؛ آینده را هم کسی ندیده.

سفر جابلصا [شعبده می کند] ما به شما نگرش جدید می دهیم!

سفر جابلقا [شعبده می کند] انواع سرگرمی ها و چشم بندی ها!
شاه [دست به شمشر ولی رقصان] بروید - بیرون.

سفر جابلصا بسیار خُب، اتمام حجت می کنیم؛ اگر بعد از شما این سرزمین صاحب پادشاه قانونی نباشد، کشور ما مجبور می شود برای حفظ سرحداتش در شمال نیرو پیاده کند.

سفر جابلقا البته در آن صورت کشور ما هم به جنوب چتر باز می فرستد.
شاه [بشکن زنان] بر - و - ید - بیر - و - ن!

[دو سفیر هرکدام از طرفی بیرون می‌پرند؛ وزیر با یک آینه پیش می‌آید. نی آهنگ غمگینی می‌نوازد؛

درویش جلوی صحنه ظاهر می‌شود]

درویش وزیر بی‌فرزند در آینه‌ی لاگردار نگریست؛ بر سر خود موی شصت‌ساله دید که لامروت سفید بود. شاه آینه‌ی زرنگار رو از او گرفت؛ چه می‌بیند؟ موج موج موی سپید؛ اما چه کند که جانشینی ندارد، و رندان دندان تیز کرده‌اند. گفت آه از چرخ کج‌مدار که به دست هر بی‌نیاز کاسه‌ی نیاز می‌دهد؛ و این رو چنان گفت که آه از نهاد ماه برآمد. در دم درویش رسید - حق دوست! - که در هر آستین صد هزار کرامت داشت. [شروع می‌کند به بازی] آمد و آمد و آمد - یک نگاه کرد به شاه ناخرسند؛ یک نظر در وزیر بی‌فرزند. چنین به پیشانی انداخت. سری جنباند. لب‌تر کرد که در فلان گوشه از فلان ولایت باغی است شاخ در شاخ سر به هم آورده؛ دیو در دیو پاسبانش اکرور کرور ساقه و نهال و تنه؛ از بید و کاج و سرو و صنوبر؛ طلسم طلسم راه در و ایوانش. در وسط باغ درختی است گرد به گردی یک میدان؛ با سیبهای یکی سرخ یکی سفید. یک سیب سرخ شاه بیاورد برای ملکه‌اش، یکی سفید وزیر بیاورد برای همسر همبالینش؛ باشد که مراد هر نامراد برآورده شود. نه ماه و نه روز و نه ساعت دیگر وزیر بی‌غم می‌شود و شاه خوشحال.

شاه [از جا می‌پرد] خوشحال!

وزیر [از جا می‌پرد] خوشحال!

[نوازندگان از جا می‌پرند و شروع به نواختن آهنگی

شاد می‌کنند. درویش رفته است که بعد لباس

وقایع‌نگار را بپوشد]

شاه [داد می زند] اسبها را زین کنید.
 وزیر [داد می زند] شمشیرها را بیاورید.
 شاه [داد می زند] راه بیفتیم جناب وزیر.
 وزیر [تعظیم می کند] در خدمتم قربان.
 شاه [داد می زند] بزنید، بخوانید، برقصید، شادی کنید!

[از چهار طرف چهار تن با صورتک دیو و لباسهای
 هزارتکه‌ی سبزرنگ به وسط صحنه می‌پرند و با
 آهنگ ساز شروع به رقص و پایکوبی می‌کنند. با
 قطع شدن موسیقی آنها همه به شکل درخت بی حرکت
 می‌مانند. شاه با انگشت حیرت به دهان از لابه‌لای
 آنها پیش می‌آید. وزیر با ترس آنها را دور می‌زند؛
 در یک نقطه شاه و وزیر سینه به سینه می‌شوند]

شاه جناب وزیر -
 وزیر زهره‌ام آب شد قربان!
 شاه می‌گویید همین است؟
 وزیر نشانی که درست است قربان.
 شاه پس قلاب بگیرید.

[تکانی در درختها. شاه و وزیر ترسان در گوشه‌ای
 مخفی می‌شوند. درختها خمیازه می‌کشند]
 درخت یک آهای - بوی آدمیزاد.
 درخت دو خواب دیده‌ای خیر باشد.
 درخت یک [خرناسه می‌کشد] دماغم تیر می‌کشد؛ غریبه؛ غریبه -
 درخت سه [تکانی به خود می‌دهد] چوتم پاره شد؛ کسی اینجاست؟
 درخت چهار هیچکس! بخواب - خواب - خواب!
 [مکث؛ بی حرکت می‌شوند. شاه و وزیر پیش
 می‌روند. به عجله سیبهای ندیدنی را می‌کنند]

چهار دیو آ-ها-ی؛ بو-ی-آد-میز-ا-دا

[موسیقی شاد. دیوها بیدار شده‌اند. شاه و وزیر

شتابان دور شده‌اند. دیوها نعره‌کشان و رقص‌کنان

به‌دنبال آدمیزاد می‌گردند؛ ناگهان درخت یک

به‌صدای بلند گریه می‌کند]

درخت یک بی‌انصاف آدمیزاد، میوه‌ی مرا کند.

درخت دو هان، نباید از غریبه غافل بود.

درخت یک بی‌انصاف آدمیزاد، میوه‌ی مرا خورد.

درخت سه بی‌انصاف آدمیزاد، چرت مرا پاره کرد.

درخت یک نفرینش می‌کنم؛ نفرین!

درخت چهار باید پیدایش کنیم؟

درخت سه کجا؟ از کدام طرف؟

درخت چهار بدویم؛ تو از شمال؛ تو از جنوب؛ تو از مشرق؛ من از

مغرب!

[موسیقی شاد؛ آنها جهان‌جهان و هلهل‌کنان از چهار

طرف خارج می‌شوند. ته صحنه شاه و وزیر هریک

سیبی ندیدنی در دست جلوی تخت ایستاده‌اند. از

پشت تخت داروغه انگشت به دهان پیش می‌آید.

به‌علامت دست شاه موسیقی قطع می‌شود]

شاه خُب، حالا چه کنیم؟

وزیر قربان، عین دستور عمل کنیم.

شاه مطمئنید که آن درویش گولمان نزده؟

وزیر امتحانش مجانی است قربان؛ ضرری به جایی نمی‌زند.

شاه حق به جانب جناب شماست.

وزیر پس شروع کنیم قربان.

شاه جناب داروغه!

داروغه [پا به هم می‌کوبد] بله قربان!
 شاه بروید تحقیق کنید؛ حتی اگر یک گرسنه هم در همه‌ی مملکت
 باشد من شروع نمی‌کنم.
 داروغه [دور خودش چرخ می‌زند] تحقیق کردیم قربان؛ حتی یک
 گرسنه هم پیدا نشد!
 شاه [خوشحال] پس برویم تطهیر کنیم.
 وزیر [خوشحال] برویم ورد بخوانیم.
 شاه برویم روزه بگیریم.
 وزیر برویم دعا کنیم.
 شاه و وزیر حالا نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشته!
 [غلام سیاه وارد می‌شود]
 سیاه جناب وزیر مؤده، مؤده؛ شما صاحب یک دختر شدین؛ سر
 و تن بلور؛ عینهو پنجه‌ی آفتاب.
 وزیر خدایا شکرت؛ شکر. بیا این هم انعام تو.
 سیاه مثل ماه شب چهارده!
 وزیر پس این را هم بگیر.
 سیاه مثل گل نیلوفر!
 وزیر چانه می‌زنی؟ بیشتر از این ندارم.
 [با یک اردنگی او را بیرون می‌فرستد]
 — [خندان] قربان اسمش را چه بگذاریم؟
 شاه اسمش؟ [عصبانی] آقا دختری چرا اینقدر عجله داشت؟
 وزیر قربان پسر شما تأخیر کرده.
 شاه چه گفتی؟
 وزیر قربان دختر خانه‌زاد قصد توهین که نداشته. اصلاً شاید پیشواز
 آمده!
 شاه هان؟ — [می‌خندد] آفرین، آفرین؛ خوشمان آمد.

وزیر هرچه باشد او عروس خود شماست.

شاه [ثند] بله؟

وزیر شرط درویش خاطر تان نیست قربان؟ گفت این پسر و دختر

را به هم بدهید چون هر دو میوه‌ی یک درختند.

شاه خُب، در این صورت اسم عروسم را می‌گذارم خانم‌نگار.

وزیر قربان لطف همایونی!

شاه دارم راحت می‌شوم. پس ساعت آمدن جانشین ما هم نزدیک

است. بروم قدری روی تخت کیانی بنشینم. نه، بهتر است

این لحظه‌ی تاریخی ثبت شود. آهای وقایع‌نگارا

وقایع‌نگار در خدمتتم قربان.

شاه بنویس! - وزیر اعظم شاهد باش.

وزیر هستم قربان!

شاه ثبت کنید -

وقایع‌نگار ثبت اوراقِ روزگار به کلکِ قاهرِ قهار که -

شاه فرزند ما جانشین ما خواهد بود. همه‌ی کشورهای دور و

نزدیک باید او را پادشاه قانونی این مُلک بشناسند. مابه‌محض

تولدش تاج را به او خواهیم سپرد و خودمان تا آخر عمر

مطیع فرمانهای او خواهیم بود. خانم‌نگار عروس ماست؟ و

همه‌ی این آب و خاک مهراوست. همه‌ی رعایای سربیه فرمان

ما باید با جان و دل به آنها خدمت کنند. نوشتید؟

وقایع‌نگار تا کلمه‌ی آخر.

شاه [به وزیر] اعتراضی ندارید؟

وزیر منت هم دارم.

شاه بیاورید مهر کنم.

[وقایع‌نگار پیش می‌برد؛ شاه زیرش را انگشت

می‌زند]

شاه حالا جشن بگیریم! بزنید، بخوانید، برقصید! آن کیسه‌ی طلا را بده ببینم -

[نوازندگان شروع کرده‌اند]

شاه این مزدگانی کسی است که خبر تولد جانشین ما را بیاورد.
[غلام سیاه وارد می‌شود]

سیاه [سراسیمه] قربان -

[موسیقی قطع می‌شود]

شاه بگو - زود باش.

سیاه [ظاهراً از خوشحالی زبانش بند آمده] - قربان.

شاه نمک نریزا جان بکن؛ بگو، ملکه فارغ شده؟

سیاه نه - سه ساعت است قربان.

شاه هاه؛ چه خبر خوشی. پس چرا کسی به ما خبر نداد؟

سیاه آخر -

شاه چی؟

سیاه کسی جرأت نکرد قربان.

شاه چه گفتی؟

سیاه قربان، ملکه - یک - مار - زایید.

شاه چی؟

سیاه مار؟

[شاه خنجرش را به شکم غلام سیاه فرو می‌کند]

شاه این هم مزدگانی تو!

سیاه [خوشحال] متشکرم قربان؛ تا آخر عمر رهین منم. سر که نه

در راه عزیزان بود -

[رقص‌کنان بین بی‌همت حاضران خارج می‌شود]

شاه کجایی وزیر؟

وزیر اینجا قربان.

شاه تو مطمئنی که بچه‌ات آدمی وار است؟
وزیر خیر موثق دارم قربان.

شاه پس چرا فرزند ما مار شد؟
وزیر قربان شاید سبب شما کرمو بوده.
شاه تو بودی چکار می کردی؟
وزیر من؟ خودم را می گشتم قربان.
شاه آفرین؛ تو همیشه مشاور خوبی بوده‌ای.

[خنجرش را بالا می برد، ولی می ماند -]

شاه نمی خواهی یک کم تخفیف بدهی؟ نکند بعد پشیمان بشوی.
وزیر نه جان شما؛ مایه کاری حساب کردم.
شاه پس دیدار به بهشت!

[خنجر را به خود می زند، و با وزیر دست می دهد]

وزیر سر وقت خدمت می رسم قربان!
شاه [به دیگران] الوداع. الوداع.

داروغه سلام برسانید قربان.

[ضربه‌ی سنج. شاه با سر فرو افتاده آرام راه می افتد؛
پشت سرش داروغه با شمشیر راست و قدم آهسته
به حالت احترام در رسم تشییع جنازه؛ به دنبال آنها
نوازندگان که آهنگ عزا می نوازند]

وزیر پادشاه عادل ما به بهشت رفت. افسوس!

وقایع نگار چه امیر عادل؛ دیگر لازم نیست ازش بترسیم.

وزیر می توانیم عکسهایش را جمع کنیم.

وقایع نگار فرمانهایش را پاره کنیم.

وزیر یادگارهایش را خراب کنیم.

وقایع نگار هرچه را خراب کرده آباد کنیم.

وزیر افسوس افسوس؛ چقدر به موقع رفت؛ دیگر داشت خیلی

دیر می‌شدا

وقایع‌نگار قربان، عزاداری کافی نیست؟

وزیر چه کاری بهتر از عزاداری؟

وقایع‌نگار از آن بهتر این است که یک اعلامیه منتشر کنیم.

وزیر من عاشق اعلامیه‌ام.

وقایع‌نگار همه بدانند که تا بزرگ‌شدن پادشاه قانونی کارها به دست

جناب شماس است.

وزیر نه، نه، اصلاً قبول نمی‌کنم. مرا معاف کنید. نظر لطف از بنده

بردارید. گفتید کارها به دست من؟ اصلاً حوصله‌اش را ندارم.

ولی حالا که اصرار می‌کنید دیگر چاره‌ای نیست؛ قبول می‌کنم.

ولی، گفتید پادشاه قانونی؟

وقایع‌نگار جوهر وصیت‌نامه هنوز خشک نشده قربان. بله؛ سلطان‌مار.

و حتی بد نیست ملکه‌ی آینده را هم معرفی کنیم.

وزیر دختر من؟

وقایع‌نگار دختر باسعادت شما؛ خانم‌نگار.

وزیر نه، نه، این حرف را شایع نکنید. خیال می‌کنید دختر مثل

دسته‌ی گلم را می‌دهم به چنین جانوری؟

وقایع‌نگار حضرت وزیر خودشان به پادشاه شهید قول دادند.

وزیر آنوقت چه می‌دانستم که یک مار -

وقایع‌نگار حضرت وزیر باید می‌دانستند که همه چیز ممکن است.

[شعار می‌دهد] زیر قول زدن انسانی نیست!

وزیر [گریان] آخر او دختر من است.

وقایع‌نگار و روزبه‌روز هم زیباتر می‌شود!

وزیر او عمر من است.

وقایع‌نگار [تعظیم می‌کند] عمرتان دراز باد!

وزیر امید من است.

وقایع نگار [تعظیم می کند] امیدتان برقرار!
 وزیر چه مانعی دارد که به خاطر خورشبختی زندگان مُرده ای را
 برنجانیم؟

وقایع نگار مانعی ندارد قربان، فقط کمی گران تمام می شود.
 وزیر [می ماند] منظورت چیست؟

وقایع نگار [رندانه] این کار نمک شناسی است!
 وزیر من با خدمتهای دیگر این نمک شناسی را جبران می کنم.

وقایع نگار آیا پادشاه خُردسال قدر این خدمتها را می دانند؟
 وزیر صدایت را بفر!

وقایع نگار آخر ما چندین سال است که داریم نان و نمک این پادشاه
 تازه را می خوریم.

وزیر کوتاه بیا! دیگر شورش را درآورده ای!
 وقایع نگار حضرت وزیر را هر روز نگران تر از روز پیش می بینم.

وزیر به من کمک کن. سلطان مار بزرگ شده. همین روزهاست که
 کتاب وقایع را بخواند؛ آنوقت چه خاکی به سر بریزم؟
 دخترم بیچاره می شود.

وقایع نگار می فرمایید چه کنیم قربان؟
 وزیر عرض کنید. تاریخ را عوض کنید!

وقایع نگار عملی نیست قربان.
 وزیر عجب؛ شما سالهای سال به دستور من تاریخ می نوشتید؛
 حالا برای عوض کردنش طفره می روید؟

وقایع نگار قربان، جعل تاریخ وظیفه ی چاکر بود؛ اما عوض کردنش —
 وزیر می دهم زبانت را از حلقه ت دریاورند.

وقایع نگار قربان پادشاه پانزده ساله اند و به چاکر مرحمت دارند؛ اگر
 روزی از قضای فلک سراغ زبان چاکر را گرفتند چه جوابی
 بدهم؟ و با چه زبانی؟ خیال نمی کنید اسباب زحمتتان بشود؟

وزیر هزار اشرفی می‌دهم.
 وقایع‌نگار بنده از غضب سلطان می‌ترسم. اگر روزی نیش ملوکانه را -
 وزیر سه هزار اشرفی!
 وقایع‌نگار خیال می‌کنید بنده قلمم را می‌فروشم؟
 وزیر پنج هزار!
 وقایع‌نگار آن هم به این ارزانی؟
 وزیر هفت!
 وقایع‌نگار راستش دلم می‌خواهد کمکتان کنم، اما - خیال ندارید از
 این هم بالاتر بروید؟
 وزیر عجله کن؛ دختر من دم بخت است. سلطان مار هجده سالش
 تمام است - اگر روزی - ده هزار!
 وقایع‌نگار شما بالاخره بعد از هجده سال مباحثه بنده را قانع فرمودید.
 برویم قربان؛ برویم تاریخ را عوض کنیم.
 [موسیقی شاد. خندان راه می‌افتند؛ ناگهان با قطع
 موسیقی بی‌حرکت می‌مانند. سفیر جابلصا از یک
 طرف و سفیر جابلقا از طرف دیگر به داخل می‌پرند]

سفیر جابلصا شما یید؟ خوشوقتم.
 سفیر جابلقا به صدای بلند فکر کنید، ولی آهسته بگریید.
 سفیر جابلصا ما دارای منافع مشترک هستیم.
 سفیر جابلقا پس بالاخره قبول کردید!
 [بکدیگر را در آغوش می‌کشند]

سفیر جابلصا رقابت بی‌عقلی است؛ رفاقت خود عقل!
 سفیر جابلقا من به فکر معادن هستم.
 سفیر جابلصا افسوس به حال آن سنگهای قیمتی.
 سفیر جابلقا از فکر آن ثروت جاری زیر زمین گریه‌ام می‌گیرد.
 سفیر جابلصا ما چقدر همدردیم.

سفیر جابلقا یک نقشه‌ی سرّی؛ همکاری می‌کنید؟
 سفیر جابلصا با یک چشم بسته و یکی باز!
 سفر جابلقا اگر او طی یک تصادف از میان برود کشور ما می‌تواند برای
 حفظ منافعش به اینجا چتر باز بفرستد.
 سفیر جابلصا عالی است. قوای ما هم در شمال آماده‌اند.
 سفیر جابلقا دست بدهید!
 سفیر جابلصا ولی احساسات عمومی را چه می‌کنید؟
 سفیر جابلقا خیالتان راحت؛ اینجا احساسات عمومی وجود ندارد. همه‌ی
 احساسات اینجا خصوصی است!
 سفیر جابلصا برای احتیاط بهتر است از وسایل عقب‌مانده‌ی خودشان
 استفاده کنیم.
 سفیر جابلقا فکر خوبی است. آفرین. این نشان افتخار را قبول کنید!
 سفیر جابلصا این حمایل زیننده‌ی شماست!
 [موسیقی شاد. رقصان راه می‌افتند؛ ناگهان با قطع
 موسیقی بی‌حرکت می‌مانند. غلام سیاه آوازخوان و
 نیزه‌دار پای‌کوبان از دو طرف وارد می‌شوند]
 سیاه شد ما یک جایی برویم و تو نباشی؟
 نیزه‌دار مگر بروی جهنم!
 سیاه بروم بهشت مطمئن تر است، چون آنجا دیگر راحت نمی‌دهند.
 نیزه‌دار کور خوانده‌ای. دم در بهشت خودم جلویت را می‌گیرم.
 سیاه بله دیگر؛ درواکن همیشه درواکن است!
 نیزه‌دار ای ناکس؛ تو که در صحنه‌ی پیش مرده بودی.
 سیاه بالاخره بازی یک سیاه دیگر می‌خواست یا نه؟ گفتم نصف
 می‌گیرم این یکی را هم بازی می‌کنم.
 نیزه‌دار یک تیر و دو نشان! پس باید یک معنی فلسفی برای این
 قضیه پیدا کنیم. می‌شود گفت روح گذشتگان دایماً به صورتهای

دیگر به این قصر برمی گردند.

سیاه لامذهبهادل نمی کنند. [ناگهان ترسیده] ولی من از روح می ترسم!
نیزه دار می آیند ببینند ما پشت سرشان چه می گوئیم.

سیاه [ترسیده] ما که بد نگفتیم.

نیزه دار اگر اینجا باشند و بشنوند -

سیاه [وحشت زده] نگو که قالب تهی می کنم.

نیزه دار یعنی راست راستی برمی گردند؟

سیاه [فرار می کند] روح. ارواح!

نیزه دار کجاست؟ کو؟ [فرار می کند؛ ولی می ماند] آخر ارواح با ما
چکار دارند؟

سیاه از زبان ماحرف می زنند. شاید آمده باشند ببینند که نوازندگان
چرا نمی نوازند.

نیزه دار من هم آمده بودم همین را بگوئیم؛ آهای - بنوازید!

[موسیقی شاد. هر سه دسته به رقص درمی آیند؛ با

یک فریاد موسیقی قطع می شود]

فریاد حضرت سلطان مار!

[هریک از گوشه ای فرار می کنند. سلطان مار پیش

می آید]

سلطان مار همه از شنیدن اسم من فرار می کنند. در کودکی همبازی

نداشتم؛ و در بزرگی هیچکس جرأت نکرد به من نزدیک

شود. من سلطان مارم؛ و بسیار سخت تنها مانده ام.

[دو سفیر از دو طرف به داخل می پرند]

سفیر جابلصا حُجَب چه کردید؟

سفیر جابلقا آبروریزی!

سفیر جابلصا مأمور ما جرأت نکرد به او نزدیک شود.

سفیر جابلقا مأمور ما ترسید به چشمهایش نگاه کند.

سفیر جابلصا وحشتناک است.

سفیر جابلقا باید فکر دیگری کرد.

[هرکدام از طرفی خارج می‌شوند]

سلطان مار شما اشتباه می‌کنید! من آدمی هستم ساخته‌ی خیال و شما

همه واقعی هستید. و اگر واقعاً شما واقعی باشید، چطور

می‌توانید به وجودی خیالی گزندی بزنید؟

{سفیر جابلصا از یک طرف و سفیر جابلقا از طرف

دیگر به داخل می‌پرند}

سفیر جابلصا خُب چه شد؟

سفیر جابلقا افتضاح.

سفیر جابلصا مأمور ما خودش را باخت؛ شمشیر از دستش افتاد.

سفیر جابلقا کمان در دست مأمور ما لرزید؛ تیر را عوضی انداخت.

سفیر جابلصا یک راه دیگر -

سفیر جابلقا بله، یک راه دیگر -

[هرکدام از طرفی بیرون می‌جهند]

سلطان مار به زهر عادت کرده‌ام. آنقدر خوراک مسموم خورده‌ام که

سمی شده‌ام. اگر قصد کُشتن مرا دارید چرا از صمیمیت

استفاده نمی‌کنید؟

[دو سفیر هریک از طرفی وارد می‌شوند]

سفیر جابلصا شیر هستید یا روباه؟

سفیر جابلقا نه آنقدر قوی هستم نه آنقدر مکار.

سفیر جابلصا پس توطئه‌ی معجون هم نگرفت؟

سفیر جابلقا دست مأمور مشترک لرزید و شربی به زمین ریخت.

سفیر جابلصا همه‌ی نقشه‌ها بی‌نتیجه ماند!

سفیر جابلقا بی‌نتیجه!

سفیر جابلصا ولی باید راهی پیدا کرد! او ما را اخراج کرده؛ یادتان نیست؟

از دیروز می‌گویم؛ ما اینجا بودیم، و او نشسته بود.

سلطان مار یاد آن دو سفیر افتادم که دیروز اینجا بودند.

سفیر جابلصا نمی‌شد در چشمش نگاه کرد. لبخند یادم رفته بود. چقدر با تبختر.

سلطان مار چقدر پشت هم انداز.

سفیر جابلقا چقدر ترسناک!

سلطان مار چقدر مضحک!

سفیر جابلصا عرض کردم ما امتیازاتی می‌خواهیم در قبال این که به این سرزمین حمله نمی‌کنیم قربان.

سلطان مار یعنی که باج می‌خواهید. ولی آقایان این کار دزدان سرگردنه است.

سفیر جابلقا سوء تفاهم نشود؛ ما امتیازاتی می‌خواهیم تا شما را از شر دزدان سرگردنه حفظ کنیم.

سلطان مار ولی دزدان سرگردنه از شما دوستانه‌تر رفتار می‌کنند.

سفیر جابلصا چه بد که می‌شنوم ما از آنها عقب مانده‌ایم.

سفیر جابلقا این فهرست امتیازات مختصری است که برای کشور شما حیاتی نیست ولی -

سلطان مار چه فهرست مختصری!

سفیر جابلقا از چاکران دلگیر نباشید. ما فقط وظیفه‌ی ایلچی‌گری را انجام می‌دهیم.

سلطان مار بسیار خُب، پس این پیام را هم ببرید! [به سیاه] آهای - سیاه، برو آن وسط بخواب.

سیاه بخوابم؟

سفیر جابلصا فرمودند بخواب.

سیاه خوابم نمی‌آد!

سفیر جابلقا یعنی دراز بکش.

سیاه خواب هم ببینم؟
 سلطان مار فقط خودت را بزن به خواب؛ بی حرکت! حالا این چیست
 آقایان؟ عین مُرده؛ جسد.
 سفیر جابلقا مو نمی زند!
 سفیر جابلقا گویی سالهاست به رحمت حق رفته!
 سلطان مار حالا شما لطفاً بروید کلاه جسد را بردارید.
 سفیر جابلقا کلاه؟ با کمال میل.
 سلطان مار شما کفش جسد را بردارید.
 سفیر جابلقا هرچه بفرماید.
 سلطان مار شما لطفاً جلیقه‌ی جسد را بکنید.
 سفیر جابلقا چه افتخاری.
 سلطان مار و شما می توانید جورابهایش را صاحب شوید.
 سفیر جابلقا چه سعادتتی.
 سلطان مار شما بروید پیراهن جسد را دریاورید.
 سفیر جابلقا آه، پیراهن.
 سلطان مار و شما بروید شلوار جسد را بکنید.
 سیاه [از جا می پرد و شلوارش را می چسبد] این دیگر نه! این دیگر
 نه!
 سلطان مار می بینید آقایان؟ ملت به اینجا که برسد از جا بلند می شود!
 سفیر جابلقا خاطر عالیجاه از چیزی مکدر است؟
 سلطان مار از این که دیگر شما را نمی بینم حس عجیبی دارم. خدا حافظی
 کنیم آقایان؛ شما مأموریتی دارید. پس زودتر - تا دو بار
 طلوع آفتاب از اینجا بروید و پیغام را ببرید.
 سفیر جابلقا بله، به همین لحن! و حالا چیزی به اخراج ما نمانده؛ فقط
 یک روز!
 سفیر جابلقا باید راهی پیدا کرد. [ناگهان به نشانه‌ی کشفی بشکن می زند] -
 هاه!

سفیر جابلقا بگویند ما هم بخندیم.
 سفیر جابلصا وزیر اعظم ناراحت به نظر می‌رسد.
 سفیر جابلقا چون سلطان مار به سن حکومت رسیده.
 سفیر جابلصا کارها از دست وزیر اعظم خارج می‌شود؛ درحالی‌که او تازه
 مزه‌ی حکومت را چشیده.

سفیر جابلقا منظور؟

سفیر جابلصا ما با وزیر اعظم معامله‌ای می‌کنیم؛ کشورهای ما برای تسلط
 به سلطان مار او را حمایت می‌کنند، و او در مقابل تعهداتی
 را می‌پذیرد.

سفیر جابلقا عالی است؛ بدون شک عالی‌الی اگر بعد به تعهداتش
 عمل نکرد؟

سفیر جابلصا در این صورت ما می‌توانیم به طرفداری از سلطان مار —
 هر دو به اینجا نیرو وارد کنیم!

[می‌خندند]

سفیر جابلقا شما خیلی ختم هستید.

سفیر جابلصا شاگرد شما هم نیستم.

سفیر جابلقا چه کلکها در چنته دارید.

سفیر جابلصا کوچکی ابجدخوانم.

سفیر جابلقا بیایید؛ برویم وزیر اعظم را پیدا کنیم.

[هر دو با قدمهای بلند گویی در یک رقص دونفره —

با هم از یک طرف خارج می‌شوند]

سلطان مار کابوس!

[موسیقی. خانم‌نگار که چشمانش را با دستمال

بسته، در حال جست‌وجو وارد می‌شود]

سلطان مار [در حال خورد] مسخره است؛ مسخره!

خانم‌نگار [می‌ماند] واقعاً همین‌طور است.

سلطان مار گاهی خنده‌ام می‌گیرد.

خانم نگار خنده هم دارد.

سلطان مار گاهی وقتی فکرش را می‌کنم -

خانم نگار خُب، به چه نتیجه‌ای می‌رسی؟

سلطان مار [جاخورده] کی اینجاست؟

خانم نگار [دستمال را برمی‌دارد] من.

[یکدیگر را نمی‌بینند]

سلطان مار خودت را نشان بده.

خانم نگار ممکن است پشیمان بشوی.

سلطان مار به تو امر می‌کنم.

خانم نگار مواظب باش؛ تا به حال کسی به من امر نکرده.

سلطان مار - راستی؟

خانم نگار تو کی هستی؛ نیزه‌داری؟ پاسبانی؟ وقایع‌نویسی؟ چه کاره‌ای؟

سلطان مار من - بیکارم.

[با گردش به دور تخت یکدیگر را جست‌وجو

می‌کنند]

خانم نگار تو سلطان مار را دیده‌ای؟

سلطان مار خیلی زیاد.

خانم نگار کجا؟

سلطان مار توی آینه.

خانم نگار چه شکلی است؟

سلطان مار شکل مار.

خانم نگار ترسناک؟

سلطان مار نه چندان.

خانم نگار عصبانی؟

سلطان مار نه زیاد.

خانم نگار هیچ اینجا می آید؟
 سلطان مار گاهی.
 خانم نگار می خواهم ببینمش.
 سلطان مار از او نمی ترسی؟
 خانم نگار حتماً باید بترسم؟
 سلطان مار هر وقت از دهلیز تاریکش بیرون می آید همه می گریزند.
 خانم نگار و او دنبالشان می کند؟
 سلطان مار به لکنت زبان می افتند!
 خانم نگار بهتر از پرحرفی هایشان است.
 سلطان مار تو مرا به بازی گرفته ای! خیال می کنی من کی هستم؟
 خانم نگار همبازی خوبی هستی.
 سلطان مار جدی؟ امتحان کنیم؛ حاضری؟
 [بیرون می آید. خانم نگار جا می خورد؛ اما خود را
 نگه می دارد]
 سلطان مار [به دیدن او می ماند] - خواهش کن بلکه ببخشم.
 [خانم نگار تکان نمی خورد]
 سلطان مار دیگران از من خواهش می کنند! [مکث] شاید ترس زبانت را
 بسته!
 خانم نگار اما زبان شما را باز کرده!
 سلطان مار اسمت چیست؟
 خانم نگار خانم نگار.
 سلطان مار دختر وزیر! - اسمت را شنیده بودم. چرا اینجا آمدی؟
 خانم نگار من با چشم بسته آمدم؛ این یک بازی است که همه جا
 معمول است.
 سلطان مار یعنی از اتفاق آمدی! ولی اتفاق وجود ندارد؛ فقط توطئه
 است که وجود دارد!

خانم نگار پس خیال کنید عمداً آمدم!
 سلطان مار چرا؟
 خانم نگار آمدم ببینم به آن وحشتناکی که می‌گویند هستید یا نه.
 سلطان مار خوب؟
 خانم نگار هستید!
 سلطان مار رویت را برگردان. می‌خواهم ببینم به آن خوشگلی که می‌گویند هستی یا نه؟ [دور او می‌چرخد.] هستی! [می‌ایستد] به من لبخند بزن!
 خانم نگار من فقط دهن کجی بلدم.
 سلطان مار در این صورت زن من می‌شوی!
 خانم نگار بله؟
 سلطان مار تو الان زن من هستی.
 خانم نگار گفتم از شما بیزارم!
 سلطان مار فرقی نمی‌کند؛ دستور تدارک را خودم می‌دهم!
 خانم نگار غیرممکن است.
 سلطان مار هیچ چیز غیرممکن نیست!
 خانم نگار من از دیدن شما چندشم می‌شود.
 سلطان مار خیلی خوشحالم؛ پس نسبت به من بی تفاوت نیستی.
 خانم نگار شما دیوانه‌اید. در خیابانها مردم به شما فحش می‌دهند.
 سلطان مار این دلیل بر آن است که آزادی بیان وجود دارد.
 خانم نگار شما به اطرافیان فشار می‌آورید.
 سلطان مار آه کمی عادل باشید!
 خانم نگار شما در مورد من زور به کار می‌برید؛ این عدالت نیست!
 سلطان مار در این مورد اگر عدالت را رعایت کنم درباره‌ی خودم ظلم کرده‌ام. می‌دانی؛ اگر زور به کار نبرم تا آخر عمر تنها می‌مانم.
 [وزیر به عجله وارد می‌شود؛ پشت سرش داروغه]

وزیر قربان، قربان -

سلطان مار دخترت خیلی خوشگل است، وزیر؛ اصلاً شبیه تو نیست!

وزیر بله قربان؛ به عکسش در آینه شبیه است.

سلطان مار گفتید آینه وزیر؟ خوب کردید - چیزی چشمم را می زند؟

سفرای جابلصا و جابلقا! بله، باید تا فردا غروب آفتاب از

اینجا رفته باشند؛ این دستور است!

داروغه یعنی اخراج می شوند؟

وزیر آه قربان، پس مهمان نوازی تاریخی ما کجا رفته؟

سلطان مار رفته است پیش رعیت نوازی تاریخی ما!

وزیر جدی می فرمایید قربان؟

سلطان مار بله، جداً دختر خوشگلی داری. خیلی خوشگل؛ خیلی هم

شجاع!

وزیر لطف دارید قربان؛ خانم نگار باید الان برای دیدن یکی از

خواستگاران به اندرون برود.

[داروغه تعظیم می کند]

سلطان مار تصمیمش عوض شده او به اندرون می رود؛ ولی برای

پوشیدن لباس عروسی.

داروغه چطور؟

سلطان مار او زن من می شود.

وزیر ولی قربان -

سلطان مار جلو نیاید جناب وزیر؛ ممکن است نیش من - خدای

نخواست - خودتان که می دانید.

داروغه قربان رحم بفرمایید.

سلطان مار حالا که حرف رحم شد جناب داروغه، باید بگویم شکمتان

زیاد بالا آمده. مثل این که بگویم زمانه آبستن چیزی است -

درست نمی گویم جناب وزیر؟

وزیر شیربهای او چهل قطار شتر بار است!

خانم نگار [معرض] پدر!

وزیر [قاطع] کمتر نمی دهم!

سلطان مار چهل قطار شتر بار؛ درست شنیدم؟ گفتید به همین قیمت؟

وزیر چه مزاحی!

سلطان مار اگر به محبت شما اطمینان نداشتم خیال می کردم سنگ

بزرگی می اندازید به امید این که نتوانم بردارم. خُب جناب

داروغه شما دارید؟

داروغه والله قربان -

سلطان مار این باید همان صندوقهای در بسته و خُم های سربه مهری

باشد که قافله به قافله از همه جا روز و شب به دروازه های

شهر می رسد.

وزیر [متحیر] قربان، شما از کجا می دانید؟

سلطان مار مدتهاست حضرت اجل که شبها از صدای زنگ شتر خوابم

نمی برد.

داروغه [خوشحال] بهترین از همه چیز! پیشکش ها و خلعت های

رعایا!

سلطان مار نباید به نام من می گرفتید؛ و حالا که گرفته اید می توانم ادعا

کنم که مال من است - [به خانم نگار] و به پای شما بریزم. اما

نه - در برابر زیبایی شما من جز فقرم چیزی ندارم که البته از

چهل قطار شتر بار بیشتر است - [به داروغه] و شما آقا منتهی

است بر من اگر آنچه را که به نام من از مردم گرفته اید بهشان

پس بدهید.

داروغه حضرت سلطان موافق با رعیت سخن می گویند؛ این خلاف

طبیعت است.

سلطان مار آیا خلقت من خلاف طبیعت نیست؟ حق با شماست؛ من

علیه خودم هستم! [به وزیر] - از دهان بسته‌ی شما من
موافقت لازم را گرفتم - [به خانم نگار] و به خاطر این عروسی
تا هفت روز و شب همه‌ی مردم مهمان منند.

وزیر نه، قربان، خواهش می‌کنم -

سلطان مار دخترت خواهش نکرد؛ فرقتش با دیگران همین است!

[خارج می‌شود؛ وزیر پای تخت می‌افتد]

وزیر دختر بدبختم.

خانم نگار یک کاری بکن پدر.

داروغه [شیر می‌شود] دهه - چطور؛ چه حرفها! راست گفته‌اند که مار

په گنج می‌گردد!

وزیر چه نفوس بدی برای تو زد. می‌دانی چه بر سرت می‌آید؟

خانم نگار نگذارا از موی سفیدت کمک بگیر. از مقامت استفاده کن!

وزیر اینجاست که مقام من به هیچ دردی نمی‌خورد. همین امروز

بود که ده‌هزار سکه خرج بخت تو کردم.

خانم نگار جلویش بایست. با او مبارزه کن.

وزیر مبارزه؟ من پیر؟ [بشکن زنان] فایده‌ای ندارد - دخترم!

خانم نگار جواب خواستگارها را چه می‌دهی؟

داروغه [پا به هم می‌کوبد] بله، خواستگارهای محترم!

وزیر جواب خواستگارها آسان است؛ ولی جواب خشم سلطان مار -!

داروغه کاش جای شما بودم تا [شمشیر می‌کشد] -

وزیر نمک به زخمم نپاشید جناب داروغه. شما که دیدید؛ من

الان مفضوبم! مرعوبم!

خانم نگار [نومید] من می‌میرم!

وزیر کار دیگری نمی‌شود کرد؛ او جانور است. جانور است!

خانم نگار [عصبانی] یعنی تو اینقدر پیر شده‌ای پدر؟ اینقدر که ببینی و

ساکت بمانی؟

وزیر [می‌ماند] هان؟ - [بلند می‌شود] خوب شد به یادم آوردی! [با قدرت] جناب داروغه راست است که اموال مردم را به‌زور گرفته‌اید؟

داروغه نه قربان، این خود مردم بودند که اموالشان را به‌زور پیشکش کردند.

وزیر [خوش‌بارور] راست می‌گویی؟

داروغه به تیغ‌ی خنجرم قسم قربان.

وزیر [او را در آغوش می‌کشد] آفرین، آفرین.

خانم‌نگار [نافذ] پدر!

وزیر [با ناتوانی دوباره می‌افتد] من خیلی پیر شده‌ام دخترم.

داروغه [پا به هم می‌کوبد] حسابش را خودم می‌رسم!

خانم‌نگار [به داروغه] شما؟

داروغه بانوی عزیز، سرفرازم که در خدمت شما هستم. به جان عزیز خودتان که اگر از طرف شما مطمئن بودم چنان دمار از روزگار آن نابکار درمی‌آوردم که -

خانم‌نگار بله، بله؛ دیدم چطور ایستادید و تماشا کردید.

داروغه چی؟ من؟ شما هنوز بنده را درست نشناخته‌اید.

خانم‌نگار چرا - چرا.

داروغه نه، نه؛ من از آن بیدها نیستم که با این بادها بلرزم.

خانم‌نگار جناب داروغه، اگر با تر عهد ببندم حاضری با من از این شهر فرار کنی؟

داروغه فرار؟ قربان آن غنچه‌ی دهانت. گفتید فرار؟ این منتهای آرزوی

چاکر است. از خدا می‌خواهم! ولی خانه و زندگی‌ام چه؟

شغل و مقامم؟ ملک و املاکم؟

خانم‌نگار بله، می‌فهمم.

داروغه نه - نه، فقط که همین‌ها نیست بانوی عزیز! من برای شما

هدیه‌ی ارزنده‌ای آورده بودم؛ یک گلوبند مرصع به جواهرات.
کُلّی خرج روی دستم گذاشته. ولی حالا که دیگر فایده‌ای
نداود روی دستم مانده. آن را چه کنم؟ کُلّی پول بالایش
داده‌ام.

خانم نگار جای دوری که نرفته؛ آن را به گلوی خودتان آویزان کنید.
داروغه چی؟ یک گلوبند بدلی را؟

[خانم نگار به او پشت می‌کند]

خانم نگار خنجرت را ببینم پدر.

وزیر [خوشحال] می‌خواهی خودگُشی کنی دخترم؟

خانم نگار نه، هنوز راه دیگری هست - [می‌گیرد] من از آن جانور
بیزارم.

وزیر چه فایده دخترم؟

خانم نگار تو که نمی‌توانی جلویش را بگیری. هان؟

وزیر از من گذشته دخترکم.

خانم نگار خُب، پس خودم با او مبارزه می‌کنم. با این خنجرا!

وزیر می‌خواهی چه کنی دخترم؟ کاری نکنی که -

خانم نگار بگذار شب برسد. امشب معلوم می‌شود!

وزیر شب؟ خدایا - نگاه کن دخترم؛ شب است! شب رسیده است!

[چند رقص از ته صحنه پیش می‌آیند و رقص‌کنان از

اطراف خارج می‌شوند. موسیقی مبارکباد. غلام

سیاه رقص‌کنان وارد می‌شود و برگ گل می‌باشد.

دایه وارد می‌شود و به طرف خانم نگار می‌دود]

دایه دخترم، دخترکم؛ مادرت کهجاست که به حالت گریه کند؟

خانم نگار برو دایه؛ وقت گریه نیست؛ او پشیمان می‌شود.

[دایه نیز می‌رقصد]

سیاه شنیده‌ام به خانم نگار تو شیر داده‌ای.

دایه داده‌ام که داده‌ام؛ منظور؟
 سیاه نمی‌شود به ما هم از آن شیر بدهی بلکه مقبول‌تر بشویم؟
 دایه خیالت جمع؛ پیش عزرائیل تو از همه مقبول‌تری.
 [نیزه دار خندان و رقص‌کنان وارد می‌شود، اما ناگهان
 وحشت‌زده می‌ماند...]

نیزه‌دار [فریاد می‌کند] خلوت کنید؛ حضرت سلطان‌مارا
 [همه از اطراف می‌گریزند، جز خانم‌نگار که با
 خنجرش باقی می‌ماند. موسیقی قطع شده است.
 سکوت. سلطان‌مار از ته صحنه پیش می‌آید]
 سلطان‌مار ماه به نگاه دزدانه‌ی تازه‌عروسی می‌ماند. یا نه - به خنجری
 که آن عروس پنهان می‌کند.

خانم‌نگار [جاخورده] ها؟
 سلطان‌مار اگر عشق نیست خنجری را که هست تیزتر کن.
 خانم‌نگار جلو نیا.
 سلطان‌مار خیلی‌ها به دیدن من خنجرشان را پنهان کرده‌اند؛ اما وقتی
 همسرم تیغ می‌کشد -
 خانم‌نگار من پنهان نمی‌کنم - [خنجر را پیش می‌برد] آن نیش‌گشنده
 کجاست؟

سلطان‌مار این حرف تو از هر نیشی‌گشنده‌تر است.
 خانم‌نگار تکان بخوری می‌گشمت!
 سلطان‌مار وقتی گشتی دیگر تکان نمی‌خورم.
 [دست خانم‌نگار پایین می‌آید]

خانم‌نگار ولی من از تو می‌ترسم؛ می‌ترسم!
 سلطان‌مار اگر بگشتی دیگر نمی‌ترسی.
 خانم‌نگار اگر خودم را بگشتم چی؟
 [سلطان‌مار می‌ماند]

سلطان مار من همه‌ی این کاخ را به نام تو کرده‌ام.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی جواهرات را.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی کشتزارها را.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی صحراها؛ همه‌ی گلهای صحرائی را.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی آهوان را؛ همه‌ی پرندگان را.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی این ولایت را.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار این انگشتر را؛ این که علامت قدرت من است.
 خانم نگار نمی‌خواهم.
 سلطان مار همه‌ی - [می‌گردد] دیگر چیزی ندارم.
 خانم نگار راحتم بگذار.
 سلطان مار من دوستت دارم.
 خانم نگار من از تو بیزارم.
 سلطان مار [دیوانه‌وار] می‌دانم! من ترسناکم؛ من جانورم! گفته‌اند خونخوارم!
 بیمارم؛ بیمار! محبت؟ به دیدن من همه می‌لرزند. وحشت!
 من در ترس بزرگ شدم؛ در طلسم و افسونی که با هر کف
 دست نان به من دادند به امید آن‌که بمیرم. [نفس‌زنان] آیا
 عشق دیگری در میان است؟
 خانم نگار این چه سوآلی است؟
 سلطان مار این هم برای خودش سوآلی است! آیا به کس دیگری دل
 داده‌ای؟ [خانم نگار پشت می‌کند] - بله، می‌دانم که نباید از

دختران جوان پرسید چون تا بناگوش سرخ می‌شوند؛ با این همه بله، این هم سوآلی است.

خانم نگار چرا عذابم می‌دهید؟

سلطان مار تو عذابم بده، بگو؛ اگر به کس دیگری عاشقی تو را آزاد می‌کنم.

خانم نگار بله هستم!

سلطان مار ای دل غافل!

خانم نگار و بعد این که او کیست؟

سلطان مار او در خطر نیست؛ قول می‌دهم. این جانور قول می‌دهد که او را، هر کس که بود، احضار کند و چون واسطه‌ی محبتی که خود از محبت بهره نمی‌برد، تو را به او بسپارد. باور کن -
[نفس زنان] حُب؟

خانم نگار [بیچاره] خودم هم نمی‌دانم.

سلطان مار یعنی اینقدر غیرقابل اعتمادم؟

خانم نگار من هیچوقت او را ندیده‌ام.

سلطان مار یک موجود خیالی! - یک روز صبح در اتاق تصویری می‌بینی که شاید از پنجره آمده؛ تصویر خیالی مشتاقی زنده که لبخند می‌زند و طُره مویی دارد.

افتاده

خانم نگار تو از کجا می‌دانی؟

سلطان مار برازنده بود؟

خانم نگار بسیار.

سلطان مار مهربان؟

خانم نگار غیرقابل مقایسه با هر کس!

سلطان مار تو را به او می‌بخشم.

خانم نگار ولی او خیالی بود؛ کار یک صورتگر؛ گفتم که او تو سنگدل می‌دانی که او وجود ندارد.

سلطان مار ولی او وجود دارد. صورتگری که گفتی مزدوری بود که به دستور خود من تصویر را کشید، و دستی از بین دستهایی که به فرمان من اند آن را از پنجره‌ی تو به درون انداخت.
 خانم نگار [وحشت‌زده] به دستور تو؟ - باید می‌دانستم که از شکنجه‌ی دیگران لذت می‌بری. یعنی - خدایا - تو مرا دلبسته‌ی کسی کردی تا بعد از او جدا کنی و از شکنجه‌ای که می‌بینم لذت ببری؟

سلطان مار این همه تهمت چطور به خاطرت رسید؟
 خانم نگار یا شاید پیش چشم من فرمان قتل او را بدهی! آیا برای زجرگش کردن من می‌خواهی این عذاب را هم امتحان کنی؟
 سلطان مار من عذاب بیشتری را امتحان می‌کنم؛ تو را به او می‌سپرم.
 خانم نگار یاوه‌گرا!
 سلطان مار همین امشب!
 خانم نگار خدایا این بدتر است. امشب؟ بعد از آنکه مرا به حجله‌ی خودت آوردی؟ او اگر مرد باشد قبول نمی‌کند.
 سلطان مار اگر عاشق باشد قبول می‌کند.
 خانم نگار در این صورت من قبول نمی‌کنم! من کسی نیستم که مرا ببخشند یا بدزدند یا دور بیندازند.
 سلطان مار خیال می‌کردم گفتی به او نظر لطفی داری!
 [مکث]

خانم نگار مرا دیده؟
 سلطان مار دور از چشم تو.
 خانم نگار در همین کاخ؟
 سلطان مار اگر تو نبودی سالها پیش از اینجا رفته بود.
 خانم نگار خدایا، سر در نمی‌آورم. تو از کجا می‌دانی؟
 سلطان مار او تنها دوستی است که من دارم؛ اگر دشمنم نباشد.

خانم نگار هرگز باور نمی‌کنم.
سلطان مار خداحافظ همسرم! با او مهربانتر باش.

[می‌رود]

خانم نگار خدایا؛ پاک دیوانه است. منتظر نمی‌مانم. ولی چرا نمانم؟ بدتر از این که نخواهد شد. از طرفی خنجرم را هنوز دارم. خدایا چرا گریه نمی‌کنم؛ چرا قلبم را به دست خود نمی‌کنم؟ من با همه‌ی نفرتم دستم در به کار بُردن خنجر لرزید. من که از او بیزار بودم چرا نتوانستم -؟ او که می‌دانست من خنجری برهنه دارم -؟ من خواستگارانم را دوست نداشتم؛ آنها چرب‌زبان بودند و لباسهای خوب می‌پوشیدند، ولی هرگز با این همه گرمی و شور مرا دوست نداشتند. او یک جانور است با این همه احساس. در وجود خواستگاران دیگرم هیچ رازی نبود؛ شاید برای همین دست رد به سینه‌شان می‌زدم. اگر سلطان مار اینقدر ترسناک نبود - در وجود او رازی است که - که -

سلطان مار این راز را نگه‌دار!

[خانم نگار جامی خورد. برمی‌گردد؛ مبهوت می‌ماند.

سلطان مار اینک جوان زیبایی است که مار نیست]

خانم نگار [ناگهان به خود می‌آید] تو کی هستی؟

سلطان مار من منم.

خانم نگار باور نمی‌کردم آن تصویر حقیقت باشد.

سلطان مار تو از حقیقت زیباتری.

خانم نگار نزدیک نشو. خیال کرده‌ای می‌توانی نزدیکتر شوی؟ من

شوهری دارم؛ و فقط اوست که می‌تواند تا این حد به من

نزدیک شود.

سلطان مار به همین دلیل است که به تو نزدیک می‌شوم.

خانم نگار ای گستاخ، تو کی هستی؟
 سلطان مار شوهرت؛ سلطان مار.
 خانم نگار هان؟ منتظری باور کنم؟
 سلطان مار اقلأ گوش کن -
 خانم نگار هر که هستی برگرد، وگرنه فریاد می زنم.
 سلطان مار اگر فریاد بزنی مجبور می شوم به آن جلد برگردم.
 خانم نگار جلد -؟

[مکث]

سلطان مار این راز گره وجود من است؛ آن را پیش کسی باز نکن.
 خانم نگار [مبهوت] یک جانور جلدش را به دور انداخته.
 سلطان مار عشق او را از حصارش بیرون کشیده.
 خانم نگار پس چرا، چرا تا به حال -
 سلطان مار سالهاست فهمیده ام که می توانم مار نباشم؛ اما اگر نباشم -
 می فهمی دختر زیبا - اگر نباشم نابودم.
 خانم نگار چرا؟
 سلطان مار اینجا، در این قصر، به یک مار احتیاج دارند.
 خانم نگار که تو نیستی.
 سلطان مار و باید باشم.
 خانم نگار نه می فهمم و نه باور می کنم.
 سلطان مار تو داستان سیب را شنیده ای؟ بیا، کتاب وقایع را بخوان.
 سالها پیش؛ وقایع روز تولد ما.
 خانم نگار [می خواند] امروز کودکی زاییده شد چنان کبود و نحیف و
 وحشت زده، که در نگاه اول پنداشتند ماری است.
 سلطان مار این از سرما بود و از گرسنگی که من چشمانی از حدقه درآمده
 داشتم.
 خانم نگار [می خواند] بعضی گفتند این کفاره ی گناهی است، و برخی

بیان داشتند که از وقوع اخبار موحش‌تری در آینده خبر می‌دهد.

سلطان‌مار و در این بین دایه‌ای که دیده بود چگونه جانور پوست می‌اندازد و صورت آدمی خود را بازمی‌یابد این راز را پوشیده نگه داشت.

خانم‌نگار این داستان غریبی است که مرابه یاد خودم می‌اندازد. چیزهایی به‌نظرم می‌آید که همیشه از یادآوریشان فرار می‌کردم. آیا درست است که من فرزند پدرم نیستم؟

سلطان‌مار ندیده بودم بترسی.

خانم‌نگار ترس من از حقیقت است.

سلطان‌مار داستان سیب در کتاب وقایع است؛ ولی من یک شاهد را به حرف آورده‌ام که همه چیز را می‌داند. بیا تو مرد عزیز؛ حرف بزن! همه چیز را بگو؛ درباره‌ی تَنَسُّب من و این بانو.

وقایع‌نگار آیا در امانم؟

خانم‌نگار ظاهراً این ماییم که در امان نیستیم.

وقایع‌نگار پس می‌بخشید اگر آنچه می‌گوییم کمی تلخ و کمی سنگین است.

خانم‌نگار بله، حقیقت معمولاً چنین است.

وقایع‌نگار تولد سروران من افسانه‌ای نیست؛ حتی معمولی هم نیست! اگر راست بگوییم حتی کمی خفت‌آور است.

سلطان‌مار بگو!

وقایع‌نگار آنها پنهانی به راه دوری رفتند و دو زن پابه‌ماه را به اینجا آوردند؛ و آن دو غزال وحشی بعد از این‌که در مقابل چند سکه زاییدند به کوه‌های خود برگشتند.

خانم‌نگار جفنگ!

سلطان‌مار من هم اول همین را گفتم.

خانم نگار کجا؟ به کجا برگشتند؟ آنها اصلاً که بودند؟
 وقایع نگار اسم دیوها را شنیده‌اید؟
 خانم نگار به به - خُب بفرمایید؛ یعنی ما دیوزاده‌ایم؟
 وقایع نگار جسارت است بانوی زیبا؛ ولی این اسمی است که کتاب
 وقایع به مفلوکترین مردمان می‌دهد؛ و مردم مفلوک در واقع
 وجود دارند.

سلطان مار بیشتر بگو.

وقایع نگار مردمانی که به نیروی رنج بسیار از سنگ و شوره‌زار گیاه سبز
 بیرون می‌کشند. کشتکارانی عاجز، و غارت‌شدگانی گرسنه
 که در خوراک و پوشاک شریکند؛ و دسته‌دسته از فلاکت
 سنگ و کوه را سوراخ کرده‌اند و در آن زندگی می‌کنند.

سلطان مار پس نباید راضی باشند.

وقایع نگار [تعظیم می‌کند] این زبان کتاب وقایع است که ناراضی‌ترین
 مردمان را دیو می‌خواند. از شکوه و تظلم آنها در این کاخ
 همیشه لطیفه ساخته‌اند و وانمود کرده‌اند که درد آنها از
 بی‌خردی است.

سلطان مار من از اصل آنها هستم.

خانم نگار مرخصی!

[وقایع نگار تعظیم می‌کند و می‌رود]

خانم نگار خُب، حالا با حقیقت چکار باید کرد؟ بهتر نبود که آن را
 نمی‌دانستیم؟

سلطان مار بهتر نبود که بیشتر می‌دانستیم؟

خانم نگار بیرحمانه نیست که این‌طور ناگهانی مورد حمله‌ی حقیقت
 قرار بگیریم؟ آن هم در شبی که برای عشق است؟

سلطان مار عشق با حقیقت آبیاری می‌شود.

خانم نگار سالها مردم درمانده را تحقیق کرده‌ام و حالا خود یکی از

ایشانم. ما چرا به اینجا افتادیم؟
 سلطان مار در ذهنم چیزی مبهم دور می‌زند. گمان می‌کنم به مأموریتی
 فرستاده شده‌ام. بله، چنین چیزی ا من می‌بایست این
 قصر نشینان را به وحشت بیندازم. خواب را در چشمشان
 آشفته کنم؛ این مردمان خوب خورده‌ی خوب پوشیده‌ی
 واجب‌الاحترام را. خوش‌رقصی فراموششان - نباید آبی
 خوش از گلویشان پایین برود. اینها همه نفرینهای یک
 دایه‌ی پیر است که نمی‌دانم دایه بود یا مادر. دلگیر بود که
 به قدر کافی ترسناک نیستم؛ و به قدر کافی خشن و خودرأی.
 می‌گفت که زیبا هستم و گویا دل‌رحم! زمزمه‌ی او در من
 هست؛ باید انتقام پس بدهند! تو باید تاوان موی سفید مرا
 بگیری؛ چشمی را که به در ماند! جسمی را که فروختم!
 خانمانی که از کف رفت! او درحالی‌که با یک دست گهواره‌ی
 مرا تکان می‌داد با دست دیگر این جلد را بر اندام من بُرید.
 این صورتک ترسناک را که با من رشد کرد. او اینها همه را
 گفت، ولی نگفت که بر سر خود من چه می‌آید؟ مگر من
 خودم در وحشت نیستم؟ مگر خواب در چشم آشفته
 نمی‌شود؟ مگر زندانی این جلد نیستم؟ و محبوس این کاخ؟
 مگر نه این‌که سیاه‌بختی سرانجام نیمه‌شبی سرم را به سنگ
 فتنه خواهد کوفت؟ - تا روزی که چیزی فهمیدم از این
 وحشتناکتر.

خانم نگار وحشتناکتر از این هم هست؟
 سلطان مار آنها از وجود من استفاده می‌کنند.

[خانم نگار گیج]

سلطان مار آنها که از دیدنم در وحشتند، با همان وحشت کیسه‌ی خود
 را پُر می‌کنند.

خانم نگار نه - من دارم خراب می بینم و بهتر است هرچه زودتر خودم
را از این خراب بپرانم!

سلطان مار در جهنم مارهایی هست که از ترسشان به ازدها پناه می برند.
در این دوزخ؛ آن مار منم، که از ترس زهر آتشینم مردمان باج
و خونبها می دهند؛ حتی نفس! آن طور که مرتبه داران با همه ی
وحشتشان خیال می کنند که وجود من اصلاً لازم است.
می بینی؟ من شکست خورده ام. راه درست این نیست. من که
می خواستم در این قصر شکاف بیندازم باعث استحکام آن
شدم. و من که از آن جلد بیزارم هنوز صبح نشده باید به
قالب آن برگردم.

خانم نگار اگر این خواب است باشد؛ ولی - من تو را بدون آن جلد
می خواهم!

سلطان مار بسیار خُج، از امشب من دو نفرم؛ برای دیگران مارم و برای
تو -

خانم نگار این فریب است!

سلطان مار حکومت کردن فریب است!

خانم نگار شوهرم بیا و عادی باش.

سلطان مار آه که اگر آنها بدانند من آدمکی عادی هستم چه بازیچه ای از
وجودم می سازند. یادم باشد و روزی صد بار به خودم
بگویم که آسان می توانند با قربانی کردن من خود را محبوب
عامه کنند.

خانم نگار پس خودت را کنار بکش!

سلطان مار در آن صورت هم همسرم، ماییم و ترس. آنها چه می دانند که
سلطان مار از مار بودن خسته شده؟ آنها نگران از خیال
برگشتم همیشه در پی گشتم خواهند بود. این برای تو کابوس
نیست؟

[مکت]

خانم نگار من به این کابوس وارد شده‌ام.
سلطان مار مرا از آن خارج کن. اگر زندگی دیگری می‌شناسی دست مرا
هم بگیر.

خانم نگار [نرمبد] نه؛ من هم اینجا بزرگ شده‌ام. چشم‌انداز من هم
دیوار بوده است؛ دیوار در دیوار در دیوار.

سلطان مار جز عشق چیزی ندارم که به خودم متعلق باشد.

خانم نگار قبول می‌کنم؛ من هم به همان اندازه فقیرم.

سلطان مار دستت را به من بده - [می‌گیرد] این انگشتر علامت قدرت
من است. اگر روزی از هم جدا شدیم، دور شدیم -

خانم نگار جدا شویم؟ هیچوقت.

سلطان مار چرا. من حس می‌کنم. دلم می‌لرزد. اگر از هم جدا شدیم؛
دور شدیم -

[موسیقی شاد. سلطان مار و خانم نگار نجواکنان

دور می‌شوند. غلام سیاه رقص‌کنان از طرفی وارد و

از طرفی خارج می‌شود. موسیقی قطع می‌شود.

دایه با دلواپسی ظاهر می‌شود]

دایه خانم جان کجایی؟ کجایی؟

[خانم نگار با خوشحالی پیش می‌آید]

دایه خانم جان زنده‌ای؟

خانم نگار داری می‌بینی.

دایه نیشیت نزد؟ خاکسترت نکرد؟

خانم نگار برعکس؛ آتشم زد.

دایه تا نفهمیده راه بیفت؛ آمده‌ام فرارایت بدهم.

خانم نگار چرا؟

دایه ازش نمی‌ترسی؟

خانم نگار دوستش دارم.
 دایه چطور شد؟
 خانم نگار گوشت سنگین شده؟ گفتم دوستش دارم.
 دایه وای دخترکم از دست رفت.
 خانم نگار جان دایه، شوهر شوهر باشد بگذار مار باشد! کاش نصیب
 من می شد! من خودم حاضر بودم دنبالش بروم به کام ازدها!
 دایه کدام احمقی این مزخرفات را گفته؟
 خانم نگار تو. آن وقتها که برایم قصه به هم می بافتی. یادت نیست؟ بگو
 ببینم دایه؛ به من می آید که رعیت زاده باشم؟
 دایه او همچو حرفی به تو زد؟
 خانم نگار از جای تکان نخورا
 دایه می خواهم بادت بزنم.
 خانم نگار فرار کنی سرت را به باد داده ای!
 دایه وای چه بی حیا!
 خانم نگار نگفتی دایه؛ به من می آید که رعیت زاده باشم؟
 دایه در نظر من تو یک تکه جواهری.
 خانم نگار اگر او واقعاً سلطان باشد من رعیت او هستم؛ و درعین حال
 او رعیت من بود اگر من واقعاً دختر وزیر بودم.
 دایه حسابی به سرش زده!
 خانم نگار مثل این که متوجه نشدی.
 دایه چرا، خیلی هم خوب متوجه شدم؛ بعضی زهرها هست که
 دیوانه می کند. خدایا کی فکرش را می کرد؟
 خانم نگار وقتی تنها شدیم او تبدیل به یک جوان زیبا شد.
 دایه چی شد؟
 خانم نگار یک جوان زیبا.
 دایه به حق چیزهای نشنیده.

خانم نگار جلدش را دور انداخت.
 دایه جلدش را؟
 خانم نگار آره، دور انداخت.
 دایه به حق چیزهای ندیده.
 خانم نگار او مار نیست.
 دایه لابد بعد هم پَر درمی آورد.
 خانم نگار نه، من بودم که پَر در آوردم.
 دایه خُب، تا کجاها پریدی؟
 خانم نگار تا قلّه‌ی عشق.
 دایه خدایا — بهت گفته بردم پاورقی‌های مجله‌ها را نخوان.
 خانم نگار مثل این‌که تو باور نمی‌کنی.
 دایه چرا چرا؛ اگر راست می‌گویی حالا کجاست؟
 خانم نگار خوابیده.
 دایه یعنی چنبره زده؟
 خانم نگار گفتم خوابیده. بیا صورتش را نگاه کن. مثل قرص آفتاب —
 دایه آن هم وسط شب؟ خوشم باشد؛ بدجوری هوایی شده‌ای.
 خانم نگار اصلاً آمده‌ای چه کنی؟ برو پی کارِت.
 دایه که حالا دیگر دایه‌ی پیرت را هم قبول نداری. خُب، معلوم
 است؛ چون من می‌فهمم موضوع به این سادگیها نیست،
 می‌فهمم که آن مار با گنج تو چه کرده!
 خانم نگار دایه، برای آخرین بار می‌گویم؛ او — مار — نیست.
 دایه اگر نیست پس چرا به آن جلد می‌رود؟
 خانم نگار مجبور است.
 دایه چی مجبورش می‌کند؟
 خانم نگار وظیفه!
 دایه نه خانم‌جان؛ این حرفها نیست — او گفت تو هم باور کردی؟

خانم نگار آره.

دایه می خواهی من هم باور کنم؟

خانم نگار معلوم است.

دایه خیلی هم معلوم نیست؛ عوضی گرفته‌ای!

خانم نگار [عصبانی] گفتم بیرون!

دایه چرا عصبانی می شوی دسته‌ی گلم - [مهربان] ببینم، او هم

تو را دوست دارد؟

خانم نگار خیلی زیاد.

دایه پس چرا آن جلد را دور نمی اندازد؟

خانم نگار دلش می خواهد اما از بعدش نگران است.

دایه اگر حالا نگران است و بعد هم نگران که فرقی نمی کند.

خانم نگار آره؛ باید انتخاب کنه!

دایه خوب تو چرا کمکش نمی کنی؟ چرا جلدش را نمی سوزانی؟

خانم نگار بسوزانم؟

دایه اگر می خواهی همیشه این طور باشد که حالا هست باید

جلدش را بسوزانی.

خانم نگار می ترسم.

دایه اگر او واقعاً از مار بودن خودش ناراحت باشد می آید دستهای

تو را هم می بوسد.

خانم نگار جدی؟

دایه بله خانم جان، اصلاً از کجا که نخواسته تو را امتحان کند؟ از

کجا که طلسمش به دست تو نباشد؟

[خانم نگار خوشحالی خود را پنهان می کند]

خانم نگار برو بیرون!

دایه که حالا دیگر من بروم بیرون؟

خانم نگار مواظب باش؛ اگر به کسی چیزی بگویی زیانت را از حلقه

درمی آورم.

دایه باشد خانم جان؛ که حالا دیگر زبان دایه‌ی پیرت را هم
درمی‌آوری! باشد -

خانم نگار [او را بیرون می‌راند] گفتم برو!

دایه که حالا دیگر سرم داد می‌زنی. معلوم است؛ وقتی یک مرد
پیدا کنند مگر می‌شود جلوی‌شان را گرفت؟

[خارج می‌شود. خانم نگار با خوشحالی برمی‌گردد
جلد را برمی‌دارد]

خانم نگار دیگر همیشه مال هم می‌شویم.

[خارج می‌شود. موسیقی شاد. موسیقی با فریاد
سلطان مار قطع می‌شود]

سلطان مار سو - ختم.

[خانم نگار با هراس داخل می‌شود. سلطان مار از
خواب پریده است]

خانم نگار چه شد؟

سلطان مار جلد من کجاست؟

خانم نگار جلد -

سلطان مار سوزاندی؟ هان؟

خانم نگار چت شده؟

سلطان مار [پس پس می‌رود] - من دارم از تو دور می‌شوم. دستم را بگیر؟
دارم از تو دور می‌شوم.

خانم نگار [پس می‌دود] شوهرم، شوهرم -

سلطان مار بدون هاله‌ی آن جلد نمی‌شود؛ یک لحظه هم نمی‌شود.

خانم نگار شوهرم - [گریه می‌کند] دوستت دارم.

[چند دیو هلهله‌کنان داخل می‌شوند و رقصان بین

او و سلطان مار پرده می‌شوند]

خانم نگار [داد می‌زند] دایه. دایه.

[دیوها سلطان مار را بیرون برده اند. خانم نگار پیش می دود؛ دایه وارد می شود.]

دایه چه شد؟

خانم نگار سلطان مار ناپدید شد.

دایه از سرش راحت شدی!

خانم نگار دوستش داشتم.

دایه هان؟

خانم نگار تو مرا به این روز انداختی!

[وزیر و پشت سرش سفیر جابلصا و سفیر جابلقا و

نیزه دار و غلام سیاه وارد می شوند؛ بعد داروغه]

وزیر اتفاقی افتاده؟

خانم نگار سلطان مار مثل شبم بخار شد.

وزیر بگذار باد شود. این طور که من شنیدم او مار نبود.

خانم نگار بله، نبود؛ نبود.

وزیر پس همان بهتر! — از این لحظه وظیفه‌ی من است که

کشورداری کنم. آن انگشتر را بده ببینم.

خانم نگار نمی دهم؛ این یادگاری اوست.

وزیر [به دو سفیر] می بینید آقایان؟ [به خانم نگار] من پدرت هستم!

خانم نگار واقعاً؟

وزیر هو، چی، چطوره؟ [به داروغه] جناب داروغه؛ اعلان کنید که

این انگشتر از هر اعتباری ساقط است!

داروغه [پا به هم می گوید] با کمال میل قربان.

سیاه نخیر کسی نظر مرا نمی پرسد؛ سرشان گرم است! کسی

نمی گوید من این وسط چکاره‌ام!

وزیر تو مقلد بارگاهی. بالاخره این بارگاه جنت پناه یک دلقک

می خواهد.

سیاه هه - اینجا خودشان همه دلکند؛ دلک می خواهند چکار؟
 داروغه [حمله می کند] چه غلطی کردی؟

[سیاه فرار می کند. وزیر می خندد]

وزیر برویم آقایان - [به دو سفیر] برویم مذاکراتمان را در شرایط
 تازه ای دنبال کنیم.

سفیر جابلصا قربان خیال نمی کنید بهتر باشد سپاهی برای یافتن سلطان مار
 به اطراف بفرستید؟

سفیر جابلقا بله؛ خطر او همیشه وجود دارد.

وزیر آه آقایان، اینقدر مرا وسوسه نکنید؛ به جان خودم که قرار
 است من در این داستان آدم خوبی باشم.

[خارج می شوند]

دایه دخترم مرا ببخش.

خانم نگار می گویی چکار کنم؛ هان، چکار کنم؟

دایه چیزی به عقلم نمی رسد.

خانم نگار اگر شده هفت دست لباس و کفش آهنین پاره کنم پیدایش
 می کنم؛ پیدایش می کنم!

دایه یعنی اینقدر دوستش داشتی؟

خانم نگار بیشتر؛ از این هم بیشتر!

دایه پس شاید راه چاره همین باشد.

خانم نگار کدام؟

دایه هفت دست لباس و کفش آهنین!

خانم نگار بیاورید!

[صحنه گردان با ردا و چوبدستی پیش می رود]

دایه چی؟ چی؟ این کار دیوانگی است. مبادا خطر کنی. مبادا -

[خانم نگار موی خود را پریشان می کند]

دایه من فقط حرفی زدم که حرفی زده باشم.

خانم‌نگار خُب من عمل می‌کنم که کاری کرده باشم.
دایه یعنی چه؟ کی از عهده‌ی چنین مشقتی برآمده که تو دومیش
باشی؟

خانم‌نگار دایه، چرا من اولی نیاشم؟
[دایه می‌گیرد. خانم‌نگار لباس می‌پوشد. نیزه‌دار
بای‌کوبان وارد می‌شود]

نیزه‌دار تعظیم‌های مکرر من به شما بانوی عزیز. پدرتان دستور
داده‌اند حالا که خطر از سر گذشته، از بین خواستگارها یکی
انتخاب کنید.

خانم‌نگار آقای عزیز، من قبلاً انتخاب کرده‌ام.
نیزه‌دار آه، عجب؛ آن مرد خوش‌بخت کیست؟
خانم‌نگار شوهرم آقا.

نیزه‌دار بانو ما را دست می‌اندازند؛ و البته وظیفه‌ی چاکران دست
افتادن است! ولی هر فضولی می‌داند که شما چشم دیدن آن
جانور را نداشتید.

خانم‌نگار می‌دانی دایه؛ این مرد پُر غلط نمی‌گوید.
نیزه‌دار خواستگارهای شما قول داده‌اند همه‌گونه وسایل آسایش را
برایتان فراهم کنند؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد.

خانم‌نگار تو خودت کدام را بیشتر دوست داری؟
نیزه‌دار من؟ هه هه... ولی آنها خواستگار شما هستند نه من! بگویم
کدام یک را انتخاب کرده‌اید؟

خانم‌نگار تا کی مهلت دارم؟
نیزه‌دار تا فردا غروب آفتاب!
خانم‌نگار خُب، تو فقط تا طلوع فردا صبر کن! [به دایه] من باید راه
بیفتم. او منتظر است.
دایه اگر پدرت بفهمد؟

خانم‌نگار تو بلدی نگذاری بفهمد - [راه می‌افتد] خدانگه دارا!
[نیزه‌دار می‌خواهد حرکتی بکند، دایه جلوی او را

می‌گیرد]

دایه دختری که دیروز همه‌ی این ولایت به نام او بود، امروز فقط
یک کف دست نان با خود می‌برد. دختری که از هفت دولت
خواستگارش بودند.

خانم‌نگار ای شادیه‌های نوجوانی خداحافظ؛ ای زر و زیور بی‌مقدار
ارزانی آنها که ارزششان همان ارزش توست. ای موی آراسته
پریشان باش! و ای اندام نرم، آزار تن پوش سخت بر تو مبارک!
ای دیوارها از برابر چشمانم برداشته شوید؛ و ای بیابان
راههایی را که در تو رها شده‌اند نمایان کن! من که هرگز جز
بالشی نرم نداشتم بر سنگهای تو سر می‌گذارم و خار مغیلان
تو اینک بستر من است.

نیزه‌دار چرا خانم‌نگار تن به این رنج می‌دهد؟

دایه عشق، عشق - کاش هنوز جوان بودم.

نیزه‌دار [خندان] چی گفتی؟

دایه این سکه‌ها را به جناب داروغه پس بده؛ بگو از من کاری
ساخته نبود!

[صورت خود را می‌پوشاند و بیرون می‌رود. نیزه‌دار
بهت‌زده می‌ماند؛ از طرف دیگر داروغه به صحنه
سرک می‌کشد و سوت می‌زند. نیزه‌دار به خود می‌آید
و شیپور زنان به دنبال او می‌دود. هر دو خارج شده‌اند.
خانم‌نگار عصازنان سکو را دور می‌زند. موسیقی
آرام نبی. خانم‌نگار یک دستش را پرده‌ی آفتاب
می‌کند؛ نگاهی به دوردستها، جلوی صحنه مردی
پیدا می‌شود نیمی به دست. به دیدن خانم‌نگار می‌ایستد

و آواز می دهد]

مرد صحرائی های - این طور تنها، از کجا می آیی؟
خانم نگار از آن طرف.

مرد صحرائی چه ها دیده ای؟
خانم نگار دشت در دشت گند مزار.

مرد صحرائی هوم - من بُزچرانم؛ چیزی نمی خواهی؟
خانم نگار یک پیاله شیرا

مرد صحرائی شیر؟ نمی شود! این بُزها همه اش مال سلطان مار است؛
همه اش هم سر مهر خانم نگار است.

[نی تنها. خانم نگار عصازنان پیش می آید. مرد به ته

صحنه می رود. ناگهان می ایستد و آواز می دهد -]

مرد صحرائی هی - پای پیاده، عصازنان، از کجا می آیی؟
خانم نگار از راه دور.

مرد صحرائی چه ها دیده ای؟
خانم نگار صحرا صحرا گل زرد.

مرد صحرائی هوم - من آسیابانم؛ چیزی نمی خواهی؟
خانم نگار یک تکه نان!

مرد صحرائی نان؟ نه - نمی شود! اینها همه اش مال سلطان مار است؛
همه اش هم سر مهر خانم نگار است.

[نی تنها. خانم نگار عصازنان به ته صحنه می رود؛

مرد پیش می آید. ناگهان می ایستد و آواز می دهد]

مرد صحرائی های - با دست تاول زده، پای خسته، از کجا می آیی؟
خانم نگار یادم نمی آد.

مرد صحرائی چه ها دیده ای؟
خانم نگار کوه در کوه دیوار بلند.

مرد صحرائی هوم - من باغبانم؛ چیزی نمی خواهی؟

خانم نگار یک شاخه سیب.
مرد صحرایی سیب؟ نه - نمی‌شود؛ اینها همه‌اش مال سلطان مار است؛
همه‌اش هم سر مهر خانم نگار است.

[نی تنها. خانم نگار عصازنان ته صحنه را دور
می‌زند. مرد به این سو برمی‌گردد؛ اشکهایش را پاک
می‌کند]

مرد صحرایی من نشناختمش. او هم چیزی نگفت. حالا خیلی دیر شده. او
خیلی دور شده. به بیابان بیابان کویر خشک رسیده. به
خشک خشک زمین بایر. نه یک درخت، نه یک پرنده، نه
یک ابرکه سایه بیندازد.

[اشک در چشم می‌رود. نی تنها. خانم نگار عصازنان
پیش می‌آید. از ته صحنه دیوی با صورتک به وسط
صحنه می‌پرد و بی حرکت چون درخت می‌ماند و
می‌خندد]

خانم نگار [هراسان] کی بود؟

درخت یک درخت!

خانم نگار تو کی سبز شدی؟

درخت من سبز بودم؛ تو ندیدی.

خانم نگار راه از کدام طرف است؟

درخت [می‌خندد] از آن طرف! از آن طرف!

[می‌خندد و از صحنه بیرون می‌جهد. خانم نگار راه

افتاده است. از طرف دیگر، دیو دیگر به درون

می‌پرد و مانند درخت می‌ماند و می‌خندد]

خانم نگار تو بگو؛ راه از کدام طرف است؟

درخت چند دست لباس پاره کرده‌ای؟

خانم نگار پنج تا. پس تو هم خبر داری؟

درخت تعجب ندارد؛ مرغی که فرسنگ به فرسنگ خبر جار می‌زند
 لانه‌اش این بالاست.
 خانم‌نگار روی سر تو؟
 درخت گفتم که بهت نزنند. راه را می‌خواهی؟ از آن طرف؛ از آن
 طرف!
 خانم‌نگار [نگاهش را به آن طرف گردانده] چیزی پیدا نیست.
 درخت حالاها باید بروی! باید بروی!

[نی تنها. خانم‌نگار عصازنان راه می‌افتد و خارج
 می‌شود. درخت میوه‌ی خودش را که یک سیب
 باشد می‌کند و می‌خورد. اما ناگهان می‌ماند؛ بُراق
 می‌شود؛ بو می‌کشد؛ یکدفعه پا به زمین می‌کوبد.
 یک دیو دیگر با مترسکی در دست به صحنه
 می‌پرد]

دیو دو چشمت را باز کن.
 دیو یک هوم‌هوم‌هوم!
 دیو دو گوشت را تیز کن.
 دیو یک هوم‌هوم‌هوم!
 دیو دو چه می‌شنوی؟
 دیو یک صدای پا.
 دیو دو چه می‌بینی؟
 دیو یک خط غبار؛ روی دشت صاف.
 دیو دو صدای کفش پا می‌آد.
 دیو یک یکی داره اینجا می‌آد.
 دیو دو علامت بده راه را ببندند.
 دیو یک بی‌فایده است؛ کسی که تا اینجا آمده نیمه‌کاره بر نمی‌گردد.
 [دیو سه به صحنه می‌پرد]

دیو سه بوی غریبه!

[دیو چهار به روی صحنه می‌پرد]

دیو چهار یکی از راه می‌رسد.

دیو سه کی از راه می‌رسد؟

دیو دو دوست!

دیو یک دشمن!

دیو سه دوست یا دشمن؟

دیو چهار کف پایم می‌خارد.

دیو یک موهای تنم راست می‌شود.

دیو دو یکی برای پیدا کردن سلطان مار می‌آید!

[سلطان مار وارد می‌شود. پشت سرش دیو زن و

دیو مضحک مُردن]

دیو یک تو از مایی سلطان مار؛ تو به اصلت بازگشته‌ای!

دیو دو آن کاخ جای تو نیست.

دیو چهار ما سالها منتظر بازگشت تو بودیم.

دیو دو از آن روز که دستی تو را از ما جدا کرد منتظر بودیم؛

می‌دانستیم که آنجا طاقت نمی‌آوری.

دیو سه چه به هم می‌بافید؟ [به سلطان مار] زودتر گیوه‌ات را وربکش

و بزَن به چاک. شنیدی؟ تو اینجا کسی را نداری! اینجا تا

بخواهی مرگ و میر بود؛ کسی چه می‌داند کی به کی است. آن

هم جایی که رعیت بی‌سنگ قبر می‌میرد.

سلطان مار آیا درست است که بچه‌های تازه‌آمده را سر راه می‌گذاشتید؟

دیو یک قحطی به ریشه‌مان زده بود!

سلطان مار پس ممکن بود کسی بچه‌اش را بفروشد!

دیو زن به نظرم منظورش آن سکه‌هاست. بیا - همین جاست؛ لای

سینه‌ام. سال پیش اینجا در گور یک زن لروتنی پیدا شد.

ترسیدیم خرج کنیم. گفتیم مچمان را می گیرند!
 سلطان مار دو سبکه‌ی سیم. همین؟ ما را به این ارزانی خریده‌اند؟ این
 قیمت نه ماه باری است که مادرم برد؟ و قیمت جان‌کندن
 سخت در سرما و گرما؟ و شیرهی جان که به من داد؟ و قیمت
 درد کشیدن و کسی را نداشتن و ضجه‌ی بی‌پناهی زدن؟
 دیوسه یکی به میان ما آمده است و می‌خواهد بگوید از ماست.
 چرا وانمود می‌کند که ما را دوست دارد؟ چرا بیل می‌زند؟
 رنج می‌برد؟ عرق می‌ریزد؟
 دیو دو من یک بار قصر این سلطان را دیده‌ام؛ یک خشت از طلا و
 یکی از نقره.

سلطان مار بله؛ زندان من به همین شکل بود.
 دیوسه چطور فرار کردی؟ از راه‌های مخفی؟
 سلطان مار یک بار با چهره‌ی مبدل بین مردم رفتم؛ یعنی با چهره‌ی
 خودم. از هر کسی چیزی پرسیدم. به من گفتند سعادت در
 محبت است؛ اما کسی نگفت به جرقه می‌ماند.
 دیو دو تو خوشبخت نبودی؟
 سلطان مار من هرچه بودم بودم! چون یکی پرده‌ی ساحری که جادوگران
 به نیروی سحر پدیدار می‌کنند و چون برای لمس کردنش
 دست پیش می‌بری فقط باد هوا به کف داری.
 دیو یک او خوشبخت نبوده!
 دیوها هوممممم!

[بقیه دور دیو یک جمع می‌شوند]

دیوژن اینجا بمان و وصلت کن. چشمی به دخترم بچران؛ کسی که
 شیر این سینه را خورده بدگِل نمی‌شود! خوش‌ت آمد؟ دخترم
 خاطرت را خواسته؛ اما نه خیال کنی - ده تا خواستگار دارد.
 دیو مُردنی عزرائیل یکی از آنهاست.

دیوژن دخترم شیرین است.
دیو مُردنی برای همین مگسها ولش نمی‌کنند.
دیوژن مثل میوه‌ی رسیده است.
دیو مُردنی پس باید گزش زد.
دیوژن دختر طنازی است.
دیو مُردنی اگر دختر باشد!
دیوژن خُب، چکارش کنم؟
سلطان مار سرش را بیتر بگذار روی سینه‌اش.
دیوژن چقدر با زنها بدی.
دیو مُردنی حتماً یک زن بلایی سرش آورده؛ چیزی مثل فریب - یا بدتر از آن!
دیوژن عشق؟
دیو مُردنی از این قصه بوی وفا نمی‌آید.
دیوژن پس از لج او هم که شده دختر مرا بگیر. همه‌جور حریفت می‌شود. دوی دردت همین است؛ به زنی که فریبت داده پشت کن!
دیو مُردنی یعنی فریب دوم را قبول کن.
سلطان مار باشد؛ گرفتم!
دیوژن نمی‌خواهی یک دفعه نگاهی به صورتش بیندازی؟
سلطان مار نمی‌خواهم پشیمان بشوم.
دیوژن چه ناقلا؛ عیبی رویش بگذار.
دیو مُردنی زبانش دراز است!
دیوژن برعکس عقل تو! نکند تر هم پی‌اش هستی؟
دیو مُردنی آخر از این سینه شیر خورده!
دیوژن خوب مظنه کردی - هاه هاه؛ هیچ قاطری به خوبی او سواری نمی‌دهد!

دیو مُردنی اما سگش به از خودش است!
 دیو یک آهای، خبر بده چه می بینی؟
 دیو دو می بینم که یکی بر می گردد.
 دیو یک کی؟ آن که می آمد؟
 دیو دو نه، آن که اینجا است.
 دیو زن منظورش تویی پسرم.
 سلطان مار ولی من می مانم؛ بر نمی گردم!
 دیو زن خوشحالم - [به دیو دو] آن که می آمد چگونه شد؟
 دیو دو هنوز دارد می آید.
 دیو چهار مهم نیست؛ سلطان مار بر نمی گردد. خوش باشیم!
 [موسیقی شاد؛ رقص دیوها. سلطان مار پیش می آید]

سلطان مار یکی اینجا می آید؛ کیست؟

دیو زن من همه جا طلسم می بندم از چهار سو. هاه هاه - کاه و
 یونجه را جلوی سگ می ریزم و استخوان را جلوی اسب. ای
 دیوار پُرترک به او سایه نده؛ و ای درخت خشک خارهایت
 را به رویش تیغ تیز کن؛ و ای ماننداب لجن به مذاقش تلخ تر
 از زهر شو!

دیوها [لگد به زمین می کوبند] هنوز - دارد - می آید!
 خانم نگار من می آیم و می آیم و می آیم. این لباس هفتم است. کاه و
 یونجه را جلوی اسب می گذارم که دیدن یال بلندش مبارک
 است! و استخوان را جلوی سگ که وقواق کردنش مزدهی
 آبادی است. ای دیوار سینه صاف سربلند، کاش راحتی بر من
 حرام نبود تا در سایه ی تو می نشستم؛ و ای درخت سرسبز
 کاش می شد فصل گلهای خوشبوی تو برگردم؛ و ای آب
 زلال که چون آینه پاکی، کاش وقت بود که از تو جرعه ای
 بنوشم.

دیوزن جلویش را بگیرد! جلویش را بگیرد! - ای قاطر چموش
بدذات، می خوری؟ کارد به شکمت! راهش را ببند!
اسب تو مرا قاطر چموش خواندی و او اسب نجیب! تو استخوان
سگ به من دادی و او به من گاه و یونجه داد؛ چرا بدش را
بخوام؟

دیوزن ای سگ سگ پدر شکم‌پاره‌ی نفهم، دامنش را بگیر! او را
بدرا

سگ تو مرا سگ پدر خواندی و او مایه‌ی آبادی! تو گاه و یونجه‌ی
اسب به من دادی و او استخوان. چرا آزارش کنم؟

دیوزن ای دیوار کهنه‌ی سرشکسته‌ی کج بر سرش خراب شو!
دیوار چرا؟ تو مرا دیوار کج گفتی و او صاف سربلند خواند!
دیوزن ای درخت خشکیده که لایق هیزم شدنی پس تیغ‌هایت کو که
به قلبش فرو کنی؟

درخت چرا زخم به او بزنم؟ تو مرا شاخه‌ی خشک خواندی و او
مرا پُرشاخ سرسبز خواند.

دیوزن ای مانداب متعفن او را فرو ببر! او را فرو ببر!
مانداب برای چه؟ تو مرا لجن بدبو خواندی و او مرا آب زلال خواند.
دیوزن نمی شود جلویش را گرفت؛ نمی شود جلویش را گرفت!
دیوها [لگد می‌کوبند] یکی اینجا می‌آید؛ کیست؟

[خانم‌نگار وارد می‌شود. دیوها بوکشان می‌مانند.]

دیو سه تو که هستی دختر خوشگل؟

دیو چهار تو که هستی دختر طنناز؟

دیو مه با همه‌ی رنجی که بُرده‌ای هنوز خوشگلی.

دیو یک بویت غریبه نیست؛ شاید تو هم به اصلت برگشته‌ای.

خانم‌نگار من خسته‌ام.

دیو یک همه از این راه خسته برمی‌گردند.

خانم نگار هفت دست لباس و کفش آهنین پاره کرده ام.
 دیوزن چرا؟ چرا؟
 خانم نگار برای پیدا کردن مردی که شوهرم بود.
 دیو مُردنی تصادف روزگار به او اسمی نداده؟
 خانم نگار خودش به ترسناکی اسمش نیست.
 دیوزن خوش خط و خال است؟
 خانم نگار بسیار ساده دل.
 دیو مُردنی پول و پله چی؟
 خانم نگار صاحب غنی ترین قلبهای دنیاست.
 دیو مُردنی هوه! - اسم چنین بینوایی چیست؟
 خانم نگار سلطان مارا
 چهار دیو هوم م م م م -

[چهار دیو سلطان مار را در میان می گیرند]

دیو یک پس به همان جا که بودی برگرد!
 خانم نگار برگردم؟
 دیو یک سلطان مار آنجاست. این که پیش ماست دیگر مار نیست!
 خانم نگار من برای پیدا کردن این که مار نیست آمده ام.
 دیوزن خودت را معطل کرده ای جان جان؛ او از ما زنی می گیرد بهتر
 از تو.
 خانم نگار آه - به این خبر قلب تو نشکست؟
 دیوزن می بینم که هنوز ایستاده ای.
 خانم نگار قدرت زمین خوردن ندارم.
 دیوزن خوب است؛ پس می توانی برگردی.
 خانم نگار از دست و پایم خون می چکد.
 دیوزن آنها را ندیده ای که خون گریه می کنند.
 خانم نگار کنیزی نمی خواهد؟ کسی که خدمتش را بکند؟

دیوژن چرا چرا - ازت خوشم آمد؛ شاید گذاشتم گرما گرم خفت و
خیزشان بنشیننی و بادشان بزنی.

خانم نگار [می‌افتد] هاه -

دیوژن وقت چنین و چنانشان!

خانم نگار [گوشه‌ایش را می‌گیرد] قدرت فرار ندارم!

دیوژن بیای، یک تکه نان.

دیوژن اما در مقابل باید جان بکنی! آن کوه ارزن و ماش را می‌بینی؟
مجلس عروسی سورچرانی دارد؛ باید آنها را از هم سوا کنی.

خانم نگار این همه را؟

دیوژن بعد نوبت می‌رسد به انبار کفک و شلتوک. ببینم؛ می‌توانی
عدس پاک کنی؟ نخب، شاید از آرد بیختن و رشته بُریدن خبر
داشته باشی. یا هیزم شکستن؛ یا خمیر درآوردن و آتش
انداختن!

خانم نگار این همه کار کم نیست؟

دیوژن چه شیرین زبان. بلندشو - جا خوش نکن! سلطان مار از کار
می‌آید و - خسته؛ پیر از چشمه آب بیاور. کوزه آنجاست؛
بردار! بجنب - زود!

خانم نگار باشد خانم؛ آب می‌آورم - برای آقایم. بیا ای انگشتتوری؛ تو را
در این کوزه می‌اندازم که شاید ببیند و بشناسد و اگر نشناخت
وای بر من.

[سلطان مار پیش می‌آید]

سلطان مار امروز برای من اتفاق غریبی افتاد؛ ته کاسه‌ی سفالی که آب
می‌خوردم انگشتتوری خودم را دیدم که در شب عروسی به
دلبندم خانم نگار داده بودم. این یعنی که او اینجاست!

خانم نگار اگر اینجا باشم چه می‌کنی؟

سلطان مار باید در چشمانت نگاه کنم و بگویم که نمی‌خواهم ببینمت.

خانم نگار باشد سلطان مار؛ در چشمانم نگاه کن و هرچه می خواهی بگو.

سلطان مار من تو را نمی شناسم!
خانم نگار من - زنت؛ خانم نگار.
سلطان مار این اسم را نشنیده ام.

خانم نگار یعنی تو همه چیز را فراموش کرده ای، یا نمی خواهی به یاد بیاوری؟

سلطان مار [رویش را برمی گرداند] یک نفر را به این اسم می شناختم که جلد مرا سوزاند.

خانم نگار منم.

سلطان مار نه، تو از او زیباتری.

خانم نگار منم.

سلطان مار نه، تو باوفاتری.

خانم نگار منم.

سلطان مار جلو نیا؛ نمی خواهم به صورتت نگاه کنم.

خانم نگار روی من سیاه!

سلطان مار من تو را دوست داشتم چون شباهتی به پدرت نداشتی -

[نعره می کشد] چرا آن جلد را سوزاندی؟

خانم نگار [محکم] اگر هزار جلد دیگر هم داشته باشی می سوزانم؛ من

تو را این طور که هستی می خواهم.

[زمزمه می دیوها با هم]

دیویک شنیدید؟ این را به یاد بسپرید؛ هر روز جلدی عوض کردن

بی فایده است؛ هرکس باید همان باشد که هست.

دیوزن انگار نه انگار که من هم دختری دارم! تکلیف عدس ها چه

می شود؟

خانم نگار برنج ها از شلتوک جدا می شود، ارزن ها از ماش؛ خوب و بد

هم باید از هم سوا شود.

[چهار دیو به زمین می‌نشینند]

دیویک یک زن تنها به اینجا آمده است؛ یک زن زیبا.
دیو دو به میان ما و آمده است تا سلطان مار را وسوسه کند.
دیو سه او می‌خواهد سلطان مار را برگرداند.
دیو چهار اما سلطان مار بر نمی‌گردد؛ به ما قول داده است!

[دیوزن پیش می‌رود]

دیوزن از مکر زنان بترس! یکیش خود من! [به خانم‌نگار] که نفس تو
را می‌گیرم! [به سلطان مار] شوخی نگیر؛ تو به دشمنیت عاشق
شده‌ای سلطان مار. او را بران!

دیو مُردنی این چوب!

دیوزن او از آنجا آمده؛ از آن کاخ!
خانم‌نگار تقصیر من نیست که تصادفاً در قصر به دنیا آمدم.
دیوزن چه شکرفشانی کردی؟

خانم‌نگار جای دنیا آمدنم را خودم تعیین نکردم.

دیوزن [به مسخره] بشنوید از این دختر وزیر
خانم‌نگار دختر وزیر در بیابان از من جدا شد. من دختر وزیر را در
بیابان گشتم. او به من التماس می‌کرد و من گوش نکردم؛ من
انتقام این را گرفتم که مادرم مرا به خاطر آن‌که زنده نگهم دارد
در شکمش به دیگران فروخت!

دیوها [سر برمی‌دارند] هوم م م م م!

سلطان مار [پیش می‌رود] چه کسی گفته رنج به زیبایی برازنده نیست؟
من حالا در چشمهای تو بیابان را می‌بینم.

خانم‌نگار پرسشها را نمی‌بینی؟

سلطان مار چشمانت عمیق‌تر شده و چیزی نمانده که من در آنها غرق
شوم.

خانم نگار در انتهای آن به قلبم می‌رسنی.
 سلطان مار و اما درباره‌ی این موی بلند -
 خانم نگار درازتر از راهی که آمده‌ام نیست.
 سلطان مار و این دو سیاهی تابان -
 خانم نگار تاریکتر از شبهایی نیست که بی تو گذرانده‌ام.
 سلطان مار تو عهد شکستی؛ یک شبه!
 خانم نگار این باید می‌شد. من نمی‌توانستم با دو نفر زندگی کنم.
 زندگی با هریک خیانت به دیگری بود. من با یکی عهد
 شکستم تا با دیگری برای همیشه بمانم.

[چهار دیو می‌غزند]

دیو یک درست است که او تو را دوست دارد، ولی وسوسه نشو
 سلطان مار!
 دیو دو تو چه می‌دانی؛ شاید او را فرستاده‌اند که بَرَت گرداند؛
 گرفتارت کند.
 دیو سه زندان! شلاق! مرگ!
 دیو چهار از اینها یاد کن!
 خانم نگار آه - بمیرم بهتر است! به من نگاه می‌کنی و می‌پرسی آیا
 حيله جلد عشق پوشیده؟
 دیو یک او چرا جلد تو را سوزاند؟
 سلطان مار چون فریب خورده بود!
 دیو زن کسی که یک بار فریب خورد ممکن است باز هم خورده
 باشد!

خانم نگار ولی من فریب نخورده بودم.
 دیو یک مگر آن زن در گوش تو قصه‌ی سوزاندن را زمزمه نکرد؟
 خانم نگار این زمزمه‌ای در سر من بود اما از زبان او. اگر خودم
 نمی‌خواستم دست به کار نمی‌شدم.

دیوزن آنچه تو کردی مثل توطئه‌ای پنهانی بود!
 خانم‌نگار آنچه من کردم مثل عشق بود. عشق مصلحت نمی‌شناسد؛ و
 ای بسا که مشورت عقل عشق را نابود کند. یکی برای تو جلد
 ساخت و یکی هم باید می‌بود که آن را می‌سوزاند.

دیوها هوم‌م‌م‌م!

سلطان‌مار [شيفته] مرا نامی بگذار؛ مثل این‌که تازه متولد شده باشم.
 خانم‌نگار اسمها از آسمان می‌آیند؛ نام تو در راه است!
 [سلطان‌مار دستهای خانم‌نگار را می‌بوسد. مهمه‌ی

دیوها]

دیویک شنیدید؟ این درسی است که این دختر زیبا به من داد. این‌که
 بگویی فریب خورده‌ای، خود یک جور فریب است که
 می‌دهی. چون تا خودت نخواهی، کسی نمی‌تواند فریبت
 بدهد!

چهار دیو با این همه - سلطان‌مار - به ما قول داده است!
 دیوزن حتماً کلکی در کار است! این خط و این نشان؛ این زن
 جادویی به کارش است. این چه طلسمی است که با خودت
 داری - هوم؟ نصف عمرم را می‌دهم که بفهمم چیست!

خانم‌نگار طلسم مردم محبت است!
 دیو‌مردنی پاهایت قوت گرفت؛ نمی‌خواهی برگردی؟
 خانم‌نگار چرا و کجا، وقتی او اینجاست؟
 دیوزن عجیب است که حرفی از برگشتن نمی‌زند. پس کلک کی
 شروع می‌شود؟ چطور قصر به آن جلال را می‌دهی به چنین
 جا؟

خانم‌نگار برای خوشبختی کلبه‌ی کوچکی کافی است.
 دیو‌مردنی بزرگش که اصلاً پیدا نمی‌شود!
 دیویک نوشیدنی‌ات از شیر مرغ نیست.

خانم نگار در عوض مطمئنم که در آبم سم نریخته‌اند.
دیو دو خوراکت از مطبخ سلطانی نمی‌رسد.
خانم نگار خوب، اقلأً از گرسنگان شرمنده نیستم.
دیو سه ممکن است سقف چکه کند.
خانم نگار بهتر از این است که زیراب آدم را بزنند.
دیو چهار زمین هم که سنگلاخ است.
خانم نگار در عوض اگر زمین بخوری کسی هست که دستت را بگیرد.
دیو زن [عصبانی] متقلب؛ چرا تظاهر می‌کنی که از اینجا خوشتر
آمده؟
خانم نگار [به سلطان مار] می‌بینی؟ کمتر به من احترام می‌گذارند و بیشتر
دوستم دارند.
دیو زن اینجا یک فوج دست‌به‌سینه نایستاده‌اند.
خانم نگار اگر همه دست‌به‌سینه بایستیم که کارها نکرده می‌ماند.
سلطان مار نه کسی بادت می‌زند، نه کسی چتر روی سرت می‌گیرد.
خانم نگار چه خوب؛ پس از مراقب و جاسوس خبری نیست.
دیو مردنی بگو بگو - از آن کاخ تعریف کن!
خانم نگار او در شبِ روزی که باید کارها را به دست می‌گرفت آنجا را
ترک کرد. درست در چنان شبی!
دیو زن ای از این شب، وای!
سلطان مار من گفتم ده نفر که به یک چیز فکر کنند بهتر از یکی است که
به صد چیز فکر می‌کند.
دیو یک هوم، این حرف خوبی است پسر جان؛ و درست هم هست.
سلطان مار یک بار با صورت مبدل به خیابان رفتم - با صورت خودم؛
و آنجا بود که این حرف را شنیدم.
خانم نگار من از همان کورچه‌ها گذشته‌ام، و برای تو خبرهایی دارم.
سلطان مار نگو، نمی‌خواهم بشنوم. من زحمتها کشیدم که آنها را فراموش
کنم.

خانم نگار وقتی کسی سعی می‌کند چیزی را فراموش کند یعنی که فراموش کردن برایش آسان نیست؛ یعنی به آنچه می‌خواهد فراموش کند علاقه دارد.

سلطان مار دیگر آنچه آنجا می‌گذرد به من ربطی ندارد.

خانم نگار سکه‌های آنجا هنوز به نام توست!

سلطان مار باطل می‌شود؛ فراموش می‌شود؛ اگر ما حرفش را نزنیم کم‌کم همه چیز از خاطر می‌رود!

دیوها [خندان] مثل یک کابوس!

خانم نگار این شرط است؟

سلطان مار قبول می‌کنی؟

خانم نگار اگر تو هم پابندی!

سلطان مار هیچ حرفی نمی‌زنیم که ما را یاد گذشته بیندازد!

خانم نگار قبول می‌کنم!

[خوشحالی دیوها]

— پس ای خبیرها که بر لب منید به فراموشخانه‌ی ذهنم رانده شوید؛ زیرا سلطان مار از شنیدن شما بیزار است.

دیوزن نفهمیدم؛ پس تو ماندنی شدی؟ جان من قسم بخور که بمانی.

خانم نگار قسم به جان تو که می‌مانم.

دیوزن ای گیسوبریده! خیال کرده‌ای؛ خودم بیرون می‌کنم.

خانم نگار ای ارنعوت؛ مثل تو یکی کم است؛ جلو بیایی خودم تو را از میان دوتا می‌کنم!

دیوزن ای خطاکار!

خانم نگار ای مکارا

دیوزن ای حيله‌گرا

خانم نگار ای جان‌به‌سرا

دیوزن ای بیکاره!

خانم نگار ای آنکاره!

دیوزن پناه بر خدا؛ عجب گرگی است! این صورتش را دیگر ندیده

بودم. [می زند زیر گریه] پس تکلیف دختر من چه می شود؟

دیو مُردنی غصه نخور، بالاخره بخت برگشته ای پیدا می شود که مکافات

اعمالش افتادن به دام دختر تو باشد؛ ولی تا پیدا شدن آن

فلک زده به دخترت بگو ارزن و ماش را از هم سوا کند و

کفک و شلتوک را.

[موسیقی شاد؛ دیوها و از جمله دیوزن می رقصند.

به اشاره ی دست دیو سه موسیقی قطع می شود]

دیو سه ما چرا می خندیم؟ از چه خوشحالیم؟ سالهاست که با سیلی

صورتمان را سرخ می کنیم.

دیو مُردنی ما بدبخت این هستیم که خوب طاقت می آوریم؛ مثل قاطر

کار می کنیم، و مثل شتر صبوریم، و مثل گوسفند مطیع، و

مثل جغد ساکت، و مثل مرغ حق شکرگزار!

دیوزن به ما می گویند گاو شیرده!

دیو مُردنی فقط به تو می گویند!

دیو سه بگو، بگو؛ چطور می شود به آن کاخ نزدیک شد؟

خانم نگار من عهد بستم که از گذشته حرفی نزنیم.

دیو سه ولی این راجع به آینده است. درست نمی گویم سلطان مار؟

دیو چهار هوم، بله. چطور می شود به آنجا نزدیک شد؟

دیو سه چطور می شود از دیوارهای به آن بلندی گذشت؛ و از آن همه

شحنه و عسس؟

خانم نگار در راه که می آمدم دیدم بسیاری برای شکایت آمده بودند.

آنها یکصدا فریاد می کردند؛ و خیال می کنم به گوششان

رسیده بود.

دیوسه عجب، من این فکر را نکرده بودم. گفتی یکصدا؟ گفت
یکصدا!

دیو دو هی، چه صدایی می‌شود؛ مثل آسمان غرومبه!

دیو چهار چطور می‌شود این صدا را نشنید؟

دیویک از هر دیواری رد می‌شود؛ و از هر شحنه و عسسی. گفت
یکصدا!

دیوسه جلوگیری نمی‌کردند؟

خانم نگار چرا - سربازان سلطان مار.

سلطان مار من؟ من که اینجا هستم!

خانم نگار راستی اینجا هستی؟

سلطان مار من جلد مار را ترک کردم تا به صورت آدمی زندگی از سر
بگیرم. آیا نکردم؟

خانم نگار آیا آنچه کردی کامل بود؟

سلطان مار منظور؟

خانم نگار جلدی که تو انداختی دیگری پوشید. سلطان مار نمرده. گفتی
نه، برگرد و ببین؛ سلطان مار هنوز آنجاست.

دیوزن چه نقشه‌ای برای او داری؟ شاید آمده‌ای بیریش. شاید هم
عده‌ای دنبالش آمده باشند؟

خانم نگار آنها که آمده‌اند یک سپاهند؛ یک سپاه سوار جوشن پوش!
دیوها چه گفتی؟

خانم نگار خبری که نخواستی بشنوی همین بود؛ دنبال تو می‌آیند
سلطان مار؛ یک سپاه!

سلطان مار [مبهوت] چه کسی آنها را فرستاده؟

خانم نگار سلطان مار!

دیوزن ای گیسو بزریده، این کار کار توسست؛ رد تو را آمده‌اند.

خانم نگار نه جگر جان، آنها به دنبال دختر وزیر بودند؛ حال آن‌که من

کسوت فقر داشتم؛ لباس استغفار!

[همهمی دیوها]

دیویک سپلشک! چطور می شود دو چهره داشت و درعین حال دو جا بود؟

دیو دو جواب بده؛ اگر سلطان مار مُرده پس آن که آنجاست کیست؟

دیویک بله و اگر او سلطان مار است پس تو کی هستی؟

سلطان مار باورکردنی نیست؛ من اینجا هستم، و دستهای من آنجاست.

خُب، حرف بزن!

خانم نگار من عهد نمی شکنم.

سلطان مار با او عهدی بسته ای؟

خانم نگار با تو. تو گفתי از گذشته حرفی نزنیم.

سلطان مار ولی گذشته همان آینده است! حرف بزن؛ کدام یکی -

پدرت؟

خانم نگار جناب داروغه!

سلطان مار ای کلاش!

خانم نگار او همیشه منتظر بود!

سلطان مار تا امکان پوشیدن چنان جلدی هست سلطان مار هنوز زنده است.

خانم نگار جار زدند که بنا بر قراری با سفرای جابلصا و جابلقا، اراضی

شمال و جنوب مال آنهاست.

چهار دیو زمین های ما؟

سلطان مار ولی من با هیچکس هیچ قراری نبسته ام.

دیویک آهسته تر سلطان مار؛ این فریاد را فقط ما می شنویم.

سلطان مار مگر آن دو ایلچی در ساعتی که گفته بودم به ولایتشان

برنگشتند؟

خانم نگار چرا برگردند؟ تو خودت پیش از آنها رفته بودی.

سلطان مار می گشمشان!
دیو دو تو که اینجا هستی!
سلطان مار از قرارداد بگوا!
خانم نگار او طوماری نشان داد.
سلطان مار کسی چیزی نگفت؟
خانم نگار ترس زبانها را بسته بود.
سلطان مار یعنی پدرت؛ او هم ساکت ماند؟
خانم نگار ساکت!
سلطان مار پیر ترسو، گاهی فکر می کنم که او اصلاً پدر تو نیست.
خانم نگار نیست؛ خبر مرگ او پیش از من به دروازه رسید!
سلطان مار هاه؟
خانم نگار درست همراه با خبر جمع آوری سپاه.
دیوزن شنیدید؟ یک سپاه - [خود را می زند] چه بلایی؛ بدتر از
طاعون! معقول روز و شبی داشتیم؛ تا یکی یکی آمدند!
بدبخت من؛ بیچاره من؛ یک سپاه! چی به سر دخترم می آید؟
خدا به دادش برسد. جواب کدام یکیشان را باید بدهد؟
دیو مُردنی چرا مثل خرس جولان می دهی و مثل کفتار می خندی و
مثل گربه کش می آبی؟
دیو دو چه شده؟ چرا دور خودت می چرخی؟
دیو مُردنی رقاصکش تند کار می کند.
دیو سه ولی حق با اوست؛ نتیجه اش خرابی خانه های ماست.
دیو دو دنبال شما هستند؛ پس زودتر گم بشوید!
دیوزن چی؟ مفت مسلم و لشان کنیم؟ - ما خودمان تو را تحویل
می دهیم؛ شاید نانی کنار آیمان شد.
دیو چهار بله؛ دست و پا بسته می اندازیم جلوی شان!
خانم نگار مثل گوشت قربانی؟

دیو یک صبر کنید - [به سلطان مار] با ما که سه شرط تو را انجام
 بدیم و با تو این که خطر را دور کنی!
 خانم نگار می بینی چقدر به فکر سلامت ما هستند؟
 دیو سه دست آن زن را بگیر و رو به افق راه بیفت تا اینجا را زیر و زیر
 نکرده.

دیو مُردنی چه بدرقه‌ی باشکوهی!
 سلطان مار می بینی؟ هیچ جا مال ما نیست. ما به آن کاخ اشتباه افتادیم،
 و اینجا رانده می شویم.
 دیو چهار [به زمین گوش می دهد] دربه دریتان زیاد طول نمی کشد؛ آن
 سپاه نزدیکند!

دیو یک بو بکش، بو بکش! سرت را بگذار زمین و گوش بچسبان.
 دیو دو صدای پا؛ صدای قدم! صدای قهقهه و خش خش!
 دیو چهار صدای چک چک و شق شق!
 دیو سه صدای تق تق؛ چلق چلق!
 دیو چهار یک سپاه؛ یک سپاه!

دیو زن خدا عوضشان بدهد؛ ممکن است توی آنها یکی بخواهد با
 دختر من عروسی کند!
 دیو دو [از جا می پرد] دیدی چه بر سرمان آمد؟
 سلطان مار ولی هنوز راهی هست.
 دیو یک چه راهی؟
 سلطان مار جلوی شان بایستیم.

دیو ها [به زمین پا می کوبند] بایستیم؟
 پیک من تنها کسی هستم که از آن واقعه جان به در برده. در جنگ
 اولین وظیفه‌ی سرباز چیست؟ حفظ جان خودش! هوم، ما
 قویتر بودیم. ما سبیل در سبیل تا خرخره مسلح بودیم! همه
 به صف؛ بیشتر از ما سالار صف شکن! همه سوار بر کوهی

توسن؛ به تاخت اما - به دهان مرگ می‌رفتیم. ای دل غافل،
من چطور می‌توانم این صحنه را به تنهایی بازی کنم؟ بیایید،
بیایید -

[ناگهان همه‌ی بازیگران قبلی نقش‌های مختلف و
نوازندگان با صورتهای پوشیده، و همه با اسبکهای
به کمر بسته، ویله‌کنان وارد می‌شوند. حین آمدن
به‌طور موزونی پا به زمین می‌کوبند و هر چند قدم
یک بار کف دستها را به هم می‌کوبند]

- نفیرکش و صفیرزن و هول‌انگیز می‌رانند که آبادی از دور
پیدا شد. حرارت دیده و برهنه؛ مثل زنی. چیست اولین وظیفه‌ی
سرباز؟ جملگی قیبه کشیدند و آغاز ولوله شد. دهانه‌ها ول
شدا مهمیزها کوفته؛ شیهه و غوغای غلغله! علم‌ها افراشته؛
شمشیرها کشیده؛ آغاز حمله بود اما از آن طرف بشنو از
سلطان مار و آن گروه یکتاپیرهن که وحشتشان نیمه‌جان کرده
بود.

سلطان مار شما گفتید سه شرط مرا به‌جا می‌آورید. حُب؛ شرط اول.
هر نفر از شما یک مشت سوزن بریزد در این دشت!
دیوها [یکصد] هو-ی! هو-ی! هو-ی!
سپاه‌های، عجب تیغزاری! عجب خلنگزار بزرگی! چه تیغزار
پرتیغی! [ولوله می‌کنند]

- های دست من بُرید؛ پای من دریدا

- مجروح شدم؛ جراحاتم!

- زخمم؛ زخمهایم!

- خونین شدم آه؛ تاول زده بر جانم!

خانم‌نگار از تیغزار بیرون آمدند؛ حالا است که برسند.

سلطان مار شرط دوم؛ هر کدام یک مشت نمک بریزد در این بیابان!

دیوها [یکصدا] هو-ی! هو-ی! هو-ی!
 سپاه عجب نمکزاری؛ چه شرره زاری! چه شوره زار شوری! [می غلتند]
 - آهای آتش گرفت استخوانم!
 - نمک بر زخم من پاشید!
 - آتش گرفتم آی؛ سوزش گرفت جانم!
 خانم نگار با وجود این بیرون آمدند سلطان مارا به پشت سر نگاه کن؛
 حال است که برسند!
 سلطان مار شرط سوم؛ هر کدام یک کاسه آب بریزید در این صحرا!
 دیوها [یکصدا] هو-ی! - هو-ی! - هو-ی!
 سپاه های عجب سیلابی. از کجا پیدا شد این گرداب؟ هو-ی،
 عجب دریای مواجی! [می غلتند]
 - وای تا زانو فرو رفتم.
 - تا کمر.
 - تا سینه؛ تا گلر!
 - فرو، فرو، فرو رفتم!
 - دستم را بگیر؛ پایم را بکش. هو-ی -
 پیک من تنها کسی هستم که از این واقعه جان به در برده. باید خبر
 ببرم و این وقایع جانگداز را به اطلاع برسانم. هرچه باشد
 همه‌ی شاهکارهای نمایشی یک صحنه‌ی پیک هم دارد!
 [می رود؛ بقیه‌ی سپاه غلت زنان خارج شده‌اند]
 دیوزن [دست از جلوی چشمش برمی دارد؛ گریان] طفلی‌ها؛ شاید
 یکیشان داماد من می شد - و شاید همه شان!
 دیو مردنی جانم را به لبم رساندی با این دخترت. بیا برویم؛ خودم
 خدمتش می رسم.
 دیوزن نفهمیدم، یعنی تو می خواهی پشت دختر مرا برسانی به خاک؟
 خوشم باشد؛ حالا دیگر تو ریتماسی فرزتی می خواهی

بهش فرمان بدهی؟ پس عجله کن - راه بیا - چرا اینقدر
معطل می‌کنی؟

[پس گردن دیو مُردنی را می‌گیرد و با خود می‌برد.

دیوها دست از جلوی چشمشان برمی‌دارند]

دیو دو [حیران] خبری نیست؟ می‌بینید؟ خبری نیست.

دیو سه رفتند به درک اسفل!

خانم‌نگار به قصه می‌ماند!

دیو دو بیایید چیزهایی را که آموخته‌ایم سرهم کنیم؟ -

چهار دیو هیچکس نمی‌تواند کمکمان کند، غیر از خودمان!

دیو چهار پس ما هم می‌توانیم یکصدا تظلم کنیم و به گوششان برسد.

سلطان‌مار ولی من هم چیزی آموختم؛ کار من از تظلم گذشته - [به

خانم‌نگار] حق با تو بود؛ من باید روبرو شوم!

خانم‌نگار چه گفتی؟

سلطان‌مار آنچه من کردم ناقص بود! مرگ سلطان‌مار مخفی ماند؛ باید

همه سو جار زده شود! فقط با مرگ اوست که من آزاد می‌شوم.

دیو یک تو که اینجا هستی!

سلطان‌مار برمی‌گردم! درست است؛ من نمی‌توانم بی‌اعتنا بمانم. [نعره

می‌کشد] یک جلد!

[غرش دیوها]

دیو یک تو به ما قول دادی که بمانی.

سلطان‌مار ولی وقت رفتن است.

دیو یک تو اینجا خوشبخت نیستی؟

سلطان‌مار اما این کافی نیست؛ دفعه‌ی بعد سپاه بزرگتری می‌آید!

خانم‌نگار آنها هر گوشه دام و کمین دارند!

سلطان‌مار من با صورت مبدل می‌روم؛ با صورت خودم!

دیو دو نشانه‌های بد می‌بینم!

خانم نگار دلم می زند؛ بیشتر فکر کن.

سلطان مار فقط یک جلد!

دیو یک تو از آن جلد نفرت داشتی.

سلطان مار ولی حالا مجبورم!

دیو یک خوب میان بُر به مرگ می زنی!

سلطان مار من راههای مخفی را بلدم.

خانم نگار دلم شور می زند سلطان مار.

سلطان مار دل تو هم؟

خانم نگار پشیمانم از هرچه به تو گفتم!

سلطان مار برویم؛ این انگشتر راه را برای ما باز می کند!

[دست خانم نگار را می گیرد و راه می افتند. دیوها به

زمین لگد می کوبند]

چهار دیو دیوانه نشو سلطان مار!

[سلطان مار و خانم نگار از هر سو که می روند، آنها

سر راهشان را می گیرند]

دیو دو تو را می کشند!

دیو سه غل و زنجیر!

چهار دیو برگرد سلطان مار!

[موسیقی؛ فرار و تعقیب در مسیری دایره وار. پس

از یکی دو چرخش سلطان مار و خانم نگار خارج

می شوند. دیوها می مانند]

دیو یک پشیمان می شوی! برگرد!

چهار دیو آنجا جای تو نیست سلطان مار!

[جوابی نیست. دیو یک گریه می کند]

دیو یک فرزندم - آه؛ به دلم نشسته بودا رفتند؛ چه کنیم؟

دیو چهار همین جا منتظرشان می مانیم!

[موسیقی شاد. دیوها رقصان تغییر حالت می دهند.

با چهار تکه پَسک که صحنه گردان می دهد می شوند

چهار زارع. نیزه دار وارد شده است]

نیزه دار ملک الملوک، خان خانان، امیرالامرا، سلطان السلاطین، مبدأ

شوکت و جلال، مطلع عزت و شرف، با دبدبه و کبکبه و

طنطنه و هیمنه وارد می شوند!

زارع اول این همه آدم می آیند اینجا؟

نیزه دار اینها همه اسم یک نفر است؛ کجای کاری؟ [اعلام می کند]

حضرت سلطان مار!

[داروغه در جلد مار و پشت سرش دو سفیر

رقص کنان وارد می شوند. به اشاره ی دست نیزه دار

موسیقی رقص قطع می شود و همه بی حرکت

می مانند]

نیزه دار بسیار حوادث عجیبی اتفاق می افتد. در این چندروزه که

سلطان مار کارها را به دست گرفته دیوانگی به سر همه زده.

وزیر با تدبیر مُرد؛ و دختر وزیر آواره شد؛ و داروغه که مرد

نیمه محترمی بود به کُلی ناپدید شد. در قصر شایع است که

سلطان مار برای این که صاحب کیاست و درایت داروغه

بشود او را خورده. و اما خود سلطان مار، از وقتی که داروغه

را بی سروصدا بلعیده شبیه او شده؛ رفتارش، گفتارش، و

همچنین لابد پندارش. به نظر می رسد حوادث عجیب تری

در شُرُف وقوع است - و این با پیش بینی منجمین جور

درمی آید - از جمله هجوم رعایا به پشت دیوارهای قصر

برای تظلم؛ و ناپدید شدن یک سپاه جنگی که شایع است

در باتلاق و ریگزار فرو رفته اند. در این میان وقایع نگار گیج

شده؛ و هرچه کاغذ و طومار داشته برای ثبت وقایع ایام کم

آمده. ما همه منتظر پیک بادپایی هستیم که اخبار صحیح را
بیاورد. دیر کرده. خدا می‌داند که چه بر سر ما می‌آید.

[ادامه‌ی رقص داروغه و دو سفیر. داروغه ناگهان

چهار زارع را می‌بیند و با حرکت دست موسیقی را

قطع می‌کند]

داروغه اینها کی هستند؟

زارع یک ما چهار زارعیم قربان. نماینده‌ی همه‌ی رعایای شمال و
جنوب.

داروغه عجب عجب، مگر مملکت غیر از ما نماینده‌ی دیگری هم
دارد؟

سفیر جابلصا اینها ریش سفیدان جمعند.

داروغه ریش ندارند که.

سفیر جابلقا یعنی عقلای قومند.

داروغه عقلای اینها باشند صد رحمت به جُها!

زارع یک ما آمدیم به این درگاه -

نیزه‌دار این بارگاه بلندجایگاه معدلت پناه -

زارع دو بله، چون عرضی داشتیم.

زارع یک به ما خبر داده‌اند که از چندی دیگر زمینهای ما را خواهند

گرفت. شنیده‌ایم که صاحبان جدید این زمینها یعنی پیشکاران

جابلصا و جابلقا می‌آیند و آنها را می‌گیرند.

داروغه و تو نگرانی!

زارع سه و ما نگرانیم قربان؛ ما فکر کرده‌ایم که -

داروغه لازم نیست شما فکر کنید؛ ما به جای شما فکر کرده‌ایم. به

همه اجازه می‌دهیم که روی همان زمینها کار کنند.

زارع چهار برای غریبه‌ها؟

داروغه آهای وقایع نگار؛ این کلمه‌ی غریبه را از لغت‌نامه حذف کنید.

در این عصر دوستی دیگر غریبه‌ای وجود ندارد. همه خویش و برادریم. به همین دلیل هم بود که سفرای عزیز جابلصا و جابلقا لطف کردند و این یک امتیاز را به مردم شمال و جنوب دادند.

زارع یک که برای آنها کار کنند؟

داروغه آقایان از کار کردن غفلت نکنید که موجب پشیمانی است.

زارع دو شنیده‌ایم که قرار است در زمینهایمان قلعه و قورخانه بسازند.

داروغه خُب برایشان بسازید.

سفیر جابلصا بعدش به نفرات احتیاج داریم.

داروغه برایشان درجا بزنید!

زارع چهار آنها می‌خواهند معدن‌های ما را بار کنند ببرند.

سفیر جابلقا به بارکش احتیاج داریم.

داروغه برایشان ببرید.

[زارع سه به داروغه حمله می‌کند؛ سه زارع دیگر

جلویش را می‌گیرند]

داروغه شما را عده‌ای آشوب طلب تحریک کرده‌اند، ولی بالاخره

قانع می‌شوید. سفیر عزیز بگویید که شما در مقابل به ما چه

می‌دهید؟

سفیر جابلصا در عرض حکومت شما پایدار خواهد ماند.

داروغه نه نه؛ مقصودم فقره‌ی بعدی است.

سفیر جابلصا خانم‌نگار به تصرف شما درخواهد آمد.

داروغه بعدی! بعدی!

سفیر جابلصا هان، متوجه شدم - [می‌خندد] ما به شما وام می‌دهیم؛ و -

حتی کمک بلاعوض!

سفیر جابلقا [می‌خندد] کمک نظامی؛ ما توپ و تفنگ می‌دهیم -

سفیر جابلصا [خندان] و - اگر مملکت شما توفانی شد ما آن را از افراد

آشوب طلب پاک می‌کنیم.

داروغه آفرین، آفرین! تعداد اراذل آشوب طلب مملکت ما چیست؟
سفیر جابلصا چهل کرور قربان.

داروغه تعداد همه‌ی جمعیت چقدر است؟

سفیر جابلصا همان چهل کرور قربان.

داروغه عجب! گفتید به همان اندازه؟ یعنی همه را از زمین برمی‌دارید؟
{گریان} ولی سلطان بی‌ملت که نمی‌شود.

سفیر جابلقا نگران نباشید؛ ما برای شما ملت دیگری وارد می‌کنیم بسیار
از قبلی بهتر. سبزه‌رو دوست دارید یا گندمگون؟

داروغه چهل کرور؟

سفیر جابلصا که در سراسر مملکت پخش شوند و جای خالی ملت را پُر
کنند.

داروغه این به نظر شما فتح کشور نیست؟

سفیر جابلصا تردید نکنید قربان؛ آیا سرنوشت شوم وزیر پیر را فراموش
کرده‌اید؟

سفیر جابلقا که چطور تصادفاً پایش لغزید و از بالای کاخ به پایین افتاد؟

داروغه یعنی تصادفی نبود؟

سفیر جابلصا ما البته میل نداریم که به نفع این مردم رنج‌دیده‌ی شریف با
شما وارد جنگ شویم -

سفیر جابلقا ولی کشتی‌های ما در جنوب آماده‌ی حمله‌اند!

داروغه متوجه شدید آقایان چه دلایل محکمی پشت سر من است؟

این یک توافق همکاری است که قبلاً تنظیم شده و بزودی
به اطلاع شما خواهد رسید.

چهار زارع مُرده یا زنده - ما - قبرک - نمی‌کنیم!

داروغه چه گفتید؟

نیزه‌دار بالاخره آن لحظه رسید! پیک مهمی که همه منتظرش بودیم،

زخمی و خون‌آلود از گرد راه پیدا شد. حالا سینه‌ی جمعیت را می‌شکافد و پیش می‌آید. چه اخبار مهمی هست که با خود آورده؟ همه چیز بستگی به این اخبار دارد.

[پیک نفس‌زنان و خونین وارد می‌شود]

پیک آه، قربان - [می‌افتد] - آب، آب -

داروغه می‌بینم که در حال مرگی ازودتر حرف بزنی ای پیک؛ از کجا می‌آیی؟

پیک از صورتخانه قربان.

داروغه از رخت‌کن؟

پیک می‌گویند باباجان این قسمت فکاهی است؛ یک کم مایه بگذارید.

داروغه آفرین بر تو ای پیک دلیرا برگرد و بگو که ما همه‌ی زورمان را می‌زنیم؛ اگر عیبی هست لا‌کردار در این نمایشنامه است.

پیک آه، اینک زخم‌هایم مرا از پا درمی‌آورد.

[پیک با لگد داروغه به بیرون پرتاب می‌شود]

زارع یک صدای این جمع را می‌شنوید که پشت دیوار قصر فریاد می‌کنند؟

داروغه به ما گفته شده که برای سلامت ما دعا می‌کنند.

زارع یک نمی‌دانستم با سلطانی کر طرفیم!

دو سفیر هان، چی، بله، چطور، نفهمیدم، چه شد؟

داروغه شنیدید؟ هاه! با تأییدات خداوند ذوالجلال - ما - شما را

تبعید می‌کنیم به دورترین نقاط این مملکت!

زارع سه ما از همان‌جا می‌آییم. خانه‌ی ما همان‌جاست؛ دورترین

نقطه‌ی این مملکت!

داروغه بله، من شما را به خانه‌هاتان تبعید می‌کنم؛ برای همیشه!

زارع یک [خشنود] پس وضع ما فرقی نمی‌کند!

داروغه می بینید آقایان چه ملت شوخی دارم؟ آنها برای من چند
 سخنگو فرستاده اند که همگی لالند.
 زارع دو ولی ما هیچکدام لال نیستیم.
 داروغه هنوز دیر نشده عزیزان؛ جلاد ما خیلی کارگشته است!
 زارع دو نمی فهمم. چرا ما را محاصره کرده اند؟
 داروغه این محاصره نیست جوان؛ ما می خواهیم شما را از گزند
 دشمنان حفظ کنیم. به همین دلیل جایی برایتان در نظر
 گرفته ایم که دست احدی بهتان نرسد!
 زارع چهار ولی می بینید که نیزه را گرفته اند طرف ما.
 داروغه نه عزیزم، شما خودتان را گرفته اید طرف نیزه.
 زارع یک [به دیگران] ما حرفمان را زدیم. حالا نوبت دیگران است.
 زارع سه آنها بزودی فریاد می کنند -
 چهار زارع یکصدا!

[دو سفیر گوش خود را می گیرند]

نیزه دار یاالله! بیفتید جلوا زودتر!

زارع دو اول شما.

زارع سه شما.

زارع چهار تعارف نکنید.

زارع یک برویم آقا!

[زارعین و نیزه دار خارج شده اند]

سفیر جابلصا زبان از تحسین قاصر است.

سفیر جابلقا چه شکوهی!

سفیر جابلصا نظیر نداشت!

سفیر جابلقا حتی می شود گفت: کم نظیر!

داروغه افسوس که تاریخ افتخارات دوران ما را هنوز ننوشته اند.

کاش عاقبت باشکوه حکمرانی ما کتابی شده بود و من آن را

می خواندم.

سفیر جابلصا آینده هم از راه دور چشم به شما دوخته است!
 داروغه دلم می‌خواست بهترین داستانها را در مورد ما بگویند. درباره‌ی
 دلاوریها، بخششها، کشورگشاییها، و رعیت‌پروریهای ما.
 اصلاً چطور است اول تاریخ دوران ما را بنویسند و بعد ما
 آن را سر فرصت مثل نمایشی اجرا کنیم؟

سفیر جابلصا احسنت!

سفیر جابلقا چه نبوغی!

سفیر جابلصا قربان چه جور نمایشی دوست دارید؛ طربنامه یا تعینامه؟
 مضحکه یا اشک‌انگیز؟

سفیر جابلقا ولی قربان؛ اگر تاریخ مثل نمایشنامه‌ای نوشته شود، آنوقت
 شاید بازیگرانی هم پیدا بشوند که آن را بهتر از شما بازی
 کنند.

داروغه آه بله؛ این خطرناک است.

سفیر جابلصا پس بهتر است زودتر قراردادها را امضا کنیم.

سفیر جابلقا بله بله؛ برویم اسناد را حاضر کنیم.

[در سفیر تعظیم‌کنان خارج می‌شوند. داروغه

خوشحال -]

داروغه واقماً چقدر حکومت کردن به ما برآزنده است. کاش می‌شد

نسخه‌هایی از خودمان تکثیر کنیم و به سراسر جهان بفرستیم

تا همه جا حکومت کنند. دیروز خودمان را در آینه می‌دیدیم؛

از جبروت خودمان خوشمان آمد. کاش اینجا آینه‌ای بود -

[سیاه در حال گریز وارد می‌شود؛ چرخ می‌زند و

رو می‌کند به طرفی که از آن آمده -]

سیاه وای وای وای -

داروغه چه مرگت شده مردک!

سیاه [داروغه را ندیده.] هیچی نگو که الان یک مار زنگی دیدم.

داروغه چرا جفنگ می بافی؟
 سیاه جان خودت؛ حضرت سلطان مار را دیدم.
 داروغه ای مرد نادان من که اینجا هستم.
 سیاه نگو - که زهره ام می ترکد؛ تو کی هستی؟
 داروغه برگرد تا ببینی!
 سیاه [برمی گردد و داروغه را می بیند] وای - تو که آنجا بودی.
 داروغه خوشحالم که هیبت ما چنان در دلها اثر کرده که ما را چندان
 می بینند.
 سیاه آدم کم کم خیالاتی می شود؛ این کاخ پُر از ارواح است. ولی
 اگر شما اینجا هستید پس آن که من دیدم کی بود؟
 داروغه به من شبیه بود؟
 سیاه مثل آینه ای که از وسط دو نصف کرده باشند.
 داروغه اگر مرا دیده بودی چرا فرار می کردی؟ نوکر از دست ارباب
 خودش فرار می کند؟
 سیاه نه والله؛ مثل این که اصلاً خلاصی ندارد.
 داروغه ای بی عقل، ما عقب آینه ای می گشتیم کمی تمرین ابهت
 کنیم. بین این طور ایستادن مناسب وجود ما هست یا طور
 دیگر.
 سیاه هم این خوب است هم طور دیگر.
 داروغه عرض کن بیینم چطور مناسب تر است؟
 سیاه مناسب است که صاف بایستید، رویتان را بکنید آن ور؛ فقط
 جلوی رویتان را نگاه کنید - نه این طرف نه آن طرف -
 داروغه که تو فرار کنی؟ ای ناقلا!
 سیاه آدم را یاد نمکدان می اندازد از بس که بی نمک است.
 داروغه چطور است این دستان را این طور بگیریم؟
 سیاه از قناسی نوپر است.

داروغه چه گفتی؟

سیاه شاه پوشهای تخت حوضی باید از شما یاد بگیرند!

داروغه پس این چطور است، هان؟ حس می‌کنیم به مضحکه‌ای که از روی ما بسازند شبیه شده‌ایم.

سیاه [شروع می‌کند به تقلید او] حالا خودتان را ببینید.

داروغه این‌که خیلی بی‌قراره است.

سیاه پس ببینید ما چه می‌کشیم!

داروغه تو خوب آینه‌ای هستی؛ آفرین! اگر روزی یک احمق بینی چه می‌کنی؟

سیاه آینه می‌شوم صاف جلوی رویش می‌ایستم.

داروغه لازم نیست فعلاً ما را بخندانی!

سیاه فعلاً که شما دارید ما را می‌خندانید.

داروغه حرکت دیگری به عظم نمی‌رسد.

سیاه دستها را یکی به پشت بزنید یکی به کمر!

داروغه زنبورا زنبورا

سیاه مبادا بتارانید، که ابهتان هم با آن پرواز می‌کند. حالا یک

دست بر قبضه‌ی شمشیر، یک دست بر دسته‌ی خنجر؛ از

بالا نگاه کنید؛ و فقط به دور نگاه کنید.

داروغه جلوی پایم را نمی‌بینم.

سیاه اصل قضیه همین است.

داروغه یعنی تمام روز باید همین‌طور صاف بمانم؟

سیاه حتی وقت خواب!

داروغه ابهت عجب چیز خسته‌کننده‌ای است.

سیاه بهترین پادشاهان آنها بودند که وقت مرگ هم ابهتشان را

حفظ کردند.

داروغه حالا که تا مرگ خیلی داریم.

سیاه خدا را چه دیده‌اید؛ شاید دعای ما اثر کرد.
 داروغه مرگ حتی از زندگی هم مهمتر است. باید خاطره‌ی باشکوهی
 از ما بماند!

سیاه فرض که دارید جان می‌کنید. اول از همه لبخند فراموش
 نشود. باید نشان بدهید که به خاطر ملت می‌میرید -

داروغه آخ!

سیاه نباید خم به ابرو بیاورید. باید نشان بدهید که دنیا با مرگ
 شما آدم خیلی مهمی را از دست می‌دهد. حالا بیفتید؛ نه
 این‌طور یکهو مثل تپاله! خیلی با وقار و متانت؛ مثل یک
 آدم خیلی مهم. اول به‌زاتو؛ بعد یک پهلو؛ خیلی خوب بود؛
 خیلی خوب! عالی؛ عالی؛ هیچ استعداد ندارید!

داروغه خوشحالم که استعداد مُردن ندارم.

سیاه ولی آخر استعداد زندگی هم ندارید!

داروغه خیلی عجیب است. الان به نظرم رسید که لحظه‌ای خانم‌نگار
 را دیدم.

سیاه [دست پیش می‌برد] هرچه رونما بدهید کم داده‌اید!

داروغه و لا کردار از همیشه زیباتر شده بود.

سیاه او همسر سلطان‌مار است؛ یعنی خود شما!

داروغه ولی ما که دستمان به دامن او نمی‌رسد! ما او را در این کاخ
 تودرتو گم کرده‌ایم! کجا می‌روی؟

سیاه بروم تحقیق کنم که درست دیده‌اید یا نه؟

داروغه می‌خواهی از من فرار کنی؟ افسوس؛ همه فرار می‌کنند.

کسانی که دیروز برای تهنیت آمدند امروز کجا هستند؟ -
 به‌جای آنها این‌همه آمده‌اند پشت دیوارهای کاخ و فریاد
 می‌کنند؛ آن هم یکصدا! [ناگهان] شاید مجبور شویم با آنها
 بجنگیم.

سیاه وای!
 داروغه خودت را حاضر کن!
 سیاه شما مرا بفرستید جلو دیگر کارتان نباشد.
 داروغه اگر برنگردی؟
 سیاه برمی‌گردم؛ مَتتها همراه با آن طرفی‌ها!
 داروغه بگو ببینم، هر پهلوان در جنگ شگردی دارد؛ یکی از پشت
 می‌تازد، یکی از پهلو، یکی هم از روبرو صاف می‌زند به
 قلب دشمن. شگرد تو کدام است؟
 سیاه من دشمن را دور می‌زنم.
 داروغه عجب!
 سیاه یک دفعه ما جنگ درخشانی کردیم. عده‌مان هم بد نبود؛
 هزارتایی می‌شدیم.
 داروغه آفرین؛ دشمن چقدر بود؟
 سیاه سی‌چهل نفری می‌شدند.
 داروغه عالی است؛ شما هزار نفر آن چهل نفر را به شدت تارومار
 کردید!
 سیاه بدتر! آن چهل نفر چنان بلایی به سر ما آوردند که نگو؛ کتک
 مفصلی به ما زدند.
 داروغه چطور؟ شما که عده‌تان سی برابر بود؛ پس چطور شکست
 خوردید؟
 سیاه آخر ما مسلح بودیم آنها اسلحه هم نداشتند.
 داروغه ای عجب! این که بدتر شد؛ پس شما چه هنری داشتید؟
 سیاه فرار قربان؛ ما فرارمان بهتر بود!
 داروغه هان بله، فرار؛ همه از فرار حرف می‌زنند.
 سیاه قربان، حالا من دارم هر دو را می‌بینم.
 داروغه هر دو؟ منظورت چیست؟

[سلطان مار در جلد، همراه با خانم نگار وارد می شوند]

سلطان مار سلام بر تو سلطان مار.

داروغه [ترسیده] عجب، تو کی هستی؟

سلطان مار من منم؛ سلطان مار.

داروغه پس من کی هستم؟

سلطان مار تو تصویر دیگر من هستی. مثل این که جلوی آینه ای ایستاده

باشم. تو کسی هستی که من اگر می ماندم می شدم.

داروغه من جلدی پوشیده ام.

سلطان مار مثل من!

داروغه که خودم از آن می ترسم.

سلطان مار مثل من.

داروغه ما عین هم هستیم.

سلطان مار ما عین هم نیستیم! تو جلدت را خودت خواستی؛ من خودم

نخواستم.

داروغه یکی از ما زیادی است.

سلطان مار هر دوی ما! این مثل جنگ در آینه است؛ اگر یکی بمیرد آن

یکی هم مُرده.

داروغه مرگ چیز پیچیده ای ست؛ من از آن سر در نمی آورم.

خانم نگار ما کمکت می کنیم سر در آوری. تو با مرگ مار وجودت

می میری؛ و او با کُشتن مار وجودش به دنیا می آید.

داروغه ای شکر لب آخر رعایتی؛ این چه بی رحمی است؟ نوکران

چند بار از من مزدگانی گرفتند و قسم خوردند که شما عاشق

من هستید.

خانم نگار درست گفته اند؛ من عاشق سر بُریده ی شما هستم!

سلطان مار [به سیاه] - آن دو سفیر؛ زارعان!

سیاه پشت درند؛ اما کدام در؟ خدا می داند!

[می‌رود]

داروغه کاش می‌دانستم پشت این جلد چه صورتی پنهان است.
 سلطان مار صورتی خشمگین‌تر از این جلد!
 خانم‌نگار کاری نکنید که زهرش را به شما بریزد.
 داروغه وای بر من! ای بانوی عزیز بیایید و نجات‌دهنده‌ی من
 باشید. شما فرشته‌ی رحمتید!
 خانم‌نگار من از رعایای شما هستم.
 داروغه چی، چطور، چه حرفها؛ رعیت کدام است؟ یادتان رفته که
 من بیقرار شما بودم؟
 خانم‌نگار اگر می‌دانستید رعیت شما هستم بیقرارم نمی‌شدید.
 داروغه کسی نیست پرسد یک رعیت این‌همه سال اینجا چه
 می‌کرده؟
 خانم‌نگار ما شاهد اعمال شما بودیم - مثل وجدانتان.
 داروغه آه بله؛ رعیت همیشه آدم را یاد وجدان می‌اندازد.
 سلطان مار کلاهتان.
 داروغه تقدیم می‌کنم.
 سلطان مار و جلد - و شمشیر!

[نیزه‌دار وارد می‌شود؛ با دو سفیر، که به محض

ورود وحشت‌زده می‌مانند]

نیزه‌دار آه، چه اتفاقات عجیبی! سلطان مار داروغه را که بلعیده بود

قی کرده؛ و حالا او اینجاست!

سلطان مار آقایان، شما باید تا ساعتی دیگر از این ولایت خارج شده

باشید؛ از هر راهی که می‌دانید، و حتی بیراهه. اگر بعد از این

مدت دیده بشوید ممکن است طی یک تصادف به قتل

برسید. فهمیدید؟ طی یک تصادف! نوعی که هیچ بهانه‌ای

به دست ولایات متبوعتان نیفتد. اما پیش از رفتن این ورقه‌ها

را بدهید من جناب آقا - [می‌گیرد] به به - چه زحمتی!

سفیر جابلصا خوش خط نیست؟

سفیر جابلقا حاشیه و تذهیب آن عیبی دارد؟

خانم‌نگار چه عریضه‌ی طویله‌ای!

سلطان مار [پاره می‌کند] خدانگهدار!

[دو سفیر با یکدیگر گلاویز می‌شوند]

سفیر جابلقا واگذاری ایالات شمال و جنوب، بله؟

سفیر جابلصا چقدر نصیحتتان کردم!

سفیر جابلقا باز هم حرص می‌زنید؟

سفیر جابلصا خجالت بکشید!

خانم‌نگار ببینم، شما اینجا حق توخش می‌گرفتید؟

سفیر جابلقا [بالکنت] بله قربان.

خانم‌نگار پس مواظب باشید به کار و حشیانه‌ای دست نزنید.

[چهره‌ی دو سفیر خندان می‌شود]

دو سفیر فکر خوبی است!

[دو سفیر خارج می‌شوند]

سلطان مار کلاهتان قربان، و جلدتان.

داروغه برای چه؟

سلطان مار دیدم تمرین مرگ می‌کردید.

داروغه تمرینش از خودش آسانتر است.

سلطان مار بپوشید؛ حالا شما باید این صحنه را اجرا کنید.

خانم‌نگار لباس عزای مرا بیاورید!

[سلطان مار از جلد درمی‌آید، درحالی‌که داروغه

می‌پوشد]

داروغه آه حیرتا! شما دارید پوست می‌اندازید!

خانم‌نگار گفته بودند ماری پوست می‌اندازد و جوان زیبایی پدیدار

می شود که زندگی از سر می گیرد. کاش هر کسی می توانست
نو شود.

داروغه ولی حالا شمشیر دست شماست! چه چاره کنم؟ آخر یکی
بگوید گناه من چیست؟

سلطان مار دار و ندار مردم را گرفته اید.

داروغه این یکی از خدمات من است؛ من آنها را از شر مادیات
نجات می دادم تا به معنویات متوجه شوند.

سلطان مار همدستی با دشمنان!

خانم نگار و همکاری با عزرا بیل!

داروغه من کسی را نگشتم!

سلطان مار شاید مرگ مردم به نظرتان نمی آید!

داروغه نمی توانید حتی یک قربانی اسم ببرید!

خانم نگار جناب وزیر!

سلطان مار سپاهی که در باتلاق فرو رفت!

خانم نگار و جناب داروغه!

داروغه آه بله، این دیگر بخشیدنی نیست! من با قبول این جلد

داروغه را گشتم. چه نازنین مردی. چه خاطرات خوبی از او

دارم. افسوس؛ او می توانست سالهای سال به خوشی زندگی

کند.

خانم نگار خودخواه!

سیاه [هنگام ورود] من عطسه کردم و صبر نیامد. عجله کنید،

هرچند کار شیطان است.

[پشت سرش چهار زارع وارد می شوند]

سلطان مار آقایان، این پاره های قراردادی است که بر شما ستم روا داشته

بود؛ و دو سفیری که طرف این معاهده بودند الان در حال

جمع کردن بساطشان هستند.

زارع یک [متحیر] با ماست!

زارع دو [داروغه را نشان می دهد] این زمین خورده همان جانور است؟

زارع سه [سلطان مار و خانم نگار را نشان می دهد] اینها کی هستند؟

سیاه باید بچه های پدرشان باشند.

زارع چهار شما کی هستید؟

سلطان مار ما دو زندانی این سیاهچال بودیم. مرا به عشق این بانو بندی این کاخ تاریک کرده بودند؛ در طالع من شرط بود که آزادی ما ممکن نیست مگر با شکستن طلسم این کاخ!

زارع یک چه شقاوتی؛ پس شما اینجا محبوس بودید!

زارع دو تو به نظرم آشنا می آیی.

سلطان مار من در این صحنه ی کوتاه فقط نقش وجدان را بازی می کنم.

زارع سه همه چیز مشکوک به نظر می رسد.

داروغه آقایان، من اشتباه کرده بودم. فرصت بدهید جبران کنم.

سلطان مار چطور؟

داروغه همه ی املاکم را تقدیم می کنم.

سلطان مار کافی نیست.

داروغه همه ی جواهراتم را.

سلطان مار کافی نیست.

داروغه همه ی اسبها، گله های شیرده.

سلطان مار کافی نیست.

داروغه همه ی مزارع، انبارهای غله.

سلطان مار کافی نیست.

داروغه همه ی - [می ماند] غیر از زندگی ام دیگر چیزی ندارم.

سلطان مار بله، زندگی ات؛ این را قبول می کنم.

داروغه آقایان، من مجبور شدم؛ آنها مرا تهدید به مرگ کردند.

سلطان مار پس مرگ همه جا هست؛ انتخاب با خودت بود که شریف بمیری یا -

خانم نگار چقدر این صحنه عبرت‌انگیز است!

[مکت. داروغه به قصد ایراد سخنرانی برپا می‌ایستد]

داروغه در این لحظه‌ی حساس به یاد شعری می‌افتم بسیار شیوا و فصیح و موثر که درباره‌ی انسانیت و شرافت است؛ اما شاعر هنوز آن را نسروده. گویا چاره‌ای نیست و من باید جای خالی آن را پر کنم. بیا ای خنجر مرصع که بسیار بُرنده بودی؛ من نمی‌دانستم که تو را برای خودم تیز می‌کنم.

[همه برایش دست می‌زنند؛ او خنجر را بالا می‌برد]

ر به خود می‌زند ولی نمی‌میرد!

داروغه عجب، خنجر مرا عوض کرده‌اند. این کار کیست؟ یکی بگردد آن را پیدا کند.

[در سفیر با دو هفت‌تیر وارد می‌شوند]

سفیر جابلقا خنجر جواهر نشان؟

سفیر جابلصا خنجر پیش ماست؛ ولی دیگر به آن احتیاجی نیست. بی حرکت!

سفیر جابلقا تق!

سفیر جابلصا تق!

سفیر جابلقا تق!

سفیر جابلصا تق!

[شلیک کرده‌اند؛ داروغه می‌افتد]

خانم نگار [جیغ می‌کشد] سلطان مار؛ شوهرم!

چهار زارع [فریاد می‌کنند] آنها را دستگیر کنید!

[در نیزه‌دار که وارد شده‌اند سفرا را می‌گیرند]

سلطان مار آنها طی یک تصادف به قتل می‌رسند!

چهار زارع طی - یک - تصادف!

[دو سفیر را کشان‌کشان می‌برند؛ سیاه دور خودش

می‌چرخد]

سیاه حکیم پیدا نشد.
 داروغه آه، افتادیم چطور بود؛ ابهت داشت؟
 خانم نگار [گریان] کاش از جای بلندتری می افتادید.
 داروغه سوزناکش کن! سوزناکش کن!
 خانم نگار [علایم عزا را دور می اندازد] آه خدای من - طلسم شکست؛
 راحت شدم!

[موسیقی شاد]

سیاه بگذار ببینم - [گوشش را می گذارد روی قلب داروغه] تمام
 است. [بلند می شود] گویی سالهاست مُرده. [داروغه با لگدی
 او را پرت می کند] - به این می گریند زندگی بعد از مرگ!
 خانم نگار گفته بودند که دیوارهای قصر فرومی ریزد. درست است؛
 نقش این نگین باطل شد! سکه ها از رواج افتاد!
 سلطان مار و کسی نیست که از دیوارها و درها نگرهبانی کند!

[به اشاره ی دست زارع دو موسیقی قطع می شود]

زارع یک این مثال خوبی است از این که هیچ چیز برای همیشه
 نمی ماند. زمان در حرکت خود به چیزی ارزش می بخشد و
 چیزی را نابود می کند. کسی برای همیشه عزیز نمی ماند، و
 بسا که آفتاب از سیاهچالی بتابد. میوه ی رسیده اگر بماند
 فاسد می شود و دانه ی حقیر میوه برمی آورد. احمق کسی که
 دل به مال دنیا ببندد. او که تا لحظه ای پیش جهانی غرور بود
 حالا ارزشی بیش از یک مشت خاک ندارد.

سیاه [لگدی می زند به داروغه] چون داستان ما فکاهی است شگون
 ندارد که جسد بیش از این روی صحنه بماند!

داروغه [بلند می شود] کاش خودم در مراسم تجلیل از خودم حضور
 داشتم. نه - نه؛ عزاداری را مفصل نگیرید که من از عزاداری
 بیشتر از خود مرگ می ترسم. قربان محبت شما! [آموزنده]

من می‌روم، اما داستان ادامه دارد.

[خارج شده است]

صحنه گردان هوم بله - داستان ادامه دارد، اما از آن چیز زیادی نمانده است. سرزمین وارثی ندارد. چه باید کرد؟ شهبازی را پرواز بدهیم تا بر سر کسی بنشیند؟

زارع یک اگر شهباز بی‌عقلی می‌تواند انتخاب کند چرا ما که عقلمان هست نتوانیم؟

زارع سه هوم - این فکر که چون شهبازی سالها در قفس خیالمان محبوس مانده بود حالا آزاد می‌شود: -

چهار زارع اگر قافله‌سالار خطا برود یک قافله را به خطا برده است؛ پس نباید قافله را به یک تن سپرد!

دیو یک کسی که از شوره‌زار می‌آید قوه‌ی شوره‌زار را می‌داند، کسی که از ساحل می‌آید قوه‌ی ساحل را. آن‌که از رودبار می‌رسد طفیان و صلابت آب را می‌داند؛ و مرتع‌دار دانا به مرتع است. صحرائی از صحرا و جنگلی از جنگل؛ و آن‌که از کوهپایه یا کویر، قوه‌ی کویر و کوه را می‌داند. چرا اینها عقلشان را روی هم نریزند و صلاح همگی را عمل نکنند؟

سلطان مار [به خانم نگار] این همان است که در کوجه‌ها شنیدم!

زارع دو خوب، با ماست که این بار سنگین را به دوش بکشیم.

زارع سه ما که این همه صحنه‌های هول‌انگیز دیده‌ایم.

زارع چهار صحنه‌هایی چون تسلیم به دیگران را؛ خیانت و جنایت را.

زارع یک ما که رنج و راحت انسان را خوب می‌شناسیم.

زارع دو و آن را با تن خود لمس کرده‌ایم.

زارع سه در روزگاری که از زمین و آسمان تهدید می‌شویم!

زارع چهار و لازم است که همیشه بیدار باشیم!

صحنه گردان بنوازید که عروس بخت به خانه می‌رود!

خانم نگار پای بکوبید و برکت زمین باشید!

سلطان مار سُرنا و دُهل بزنند! چی -

خانم نگار مبارکباد!

سلطان مار برویم؛ وقت است که برگردیم.

خانم نگار برای همیشه. برای همیشه.

زارع دو ولی شما بالاخره نگفتید کی هستید؟

خانم نگار حالا دیگر ما دو آدمی آزاد هستیم که او به دنبال اسمی

می‌گردد و من به دنبال سقفی.

سلطان مار ما حوادث فراموش نشدنی را پشت سر می‌گذاریم و خود

می‌رویم تا فراموش شویم.

خانم نگار فراموش؛ ولی نه از عالم قصه‌ها! بله - ما به جهان قصه

برمی‌گردیم!

سلطان مار به جهانی که از آن آمدیم!

خانم نگار و حالا باید دربه‌در بگردیم تا جای خودمان را میان قصه‌ها

پیدا کنیم.

[می‌روند. چهار زارع انگشت به دهان حیرانند. دایه

سرو صداکنان وارد می‌شود]

دایه آه دخترم تو اینجا بودی و من بی‌خبر ماندم؟ کو، کجاست؟

آه - چرا من باید همیشه دیر برسم؟

سیاه او را ولش؛ بیا عشق خودمان را برسیم.

دایه [مسخره‌کنان] شب بیا باغ!

سیاه هه، هه، سیلی نقد به از حلوی نسیه! [دایه می‌زند توی گوشش]

آخ - چرا می‌زنی؟

دایه سیلی نقدتر از این نمی‌شود!

سیاه آه که این ضرب‌المثل‌ها چه بلایی به جان من شده؛ از هول

جایم افتادم توی دیگ!

صحنه گرداند مجزبان این روزها شب خوشی را برای شما آرزو می‌کنند!

[موسیقی شاد. صحنه تاریک می‌شود]



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing

ISBN964-6751-69-5



9 789646 751699

■ ازدهاک

■ آرش

■ کارنامه‌ی بندگان بیدخس

■ عروسکها

■ غروب در دیاری غریب

■ قصه‌ی ماه پنهان

■ پهلوان اکبر می میرد

■ هشتمین سفر سندباد

■ دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

■ سلطان مار

دوره‌ی دو جلدی ۱۲۰۰۰ تومان

تک جلد ۶۰۰۰ تومان